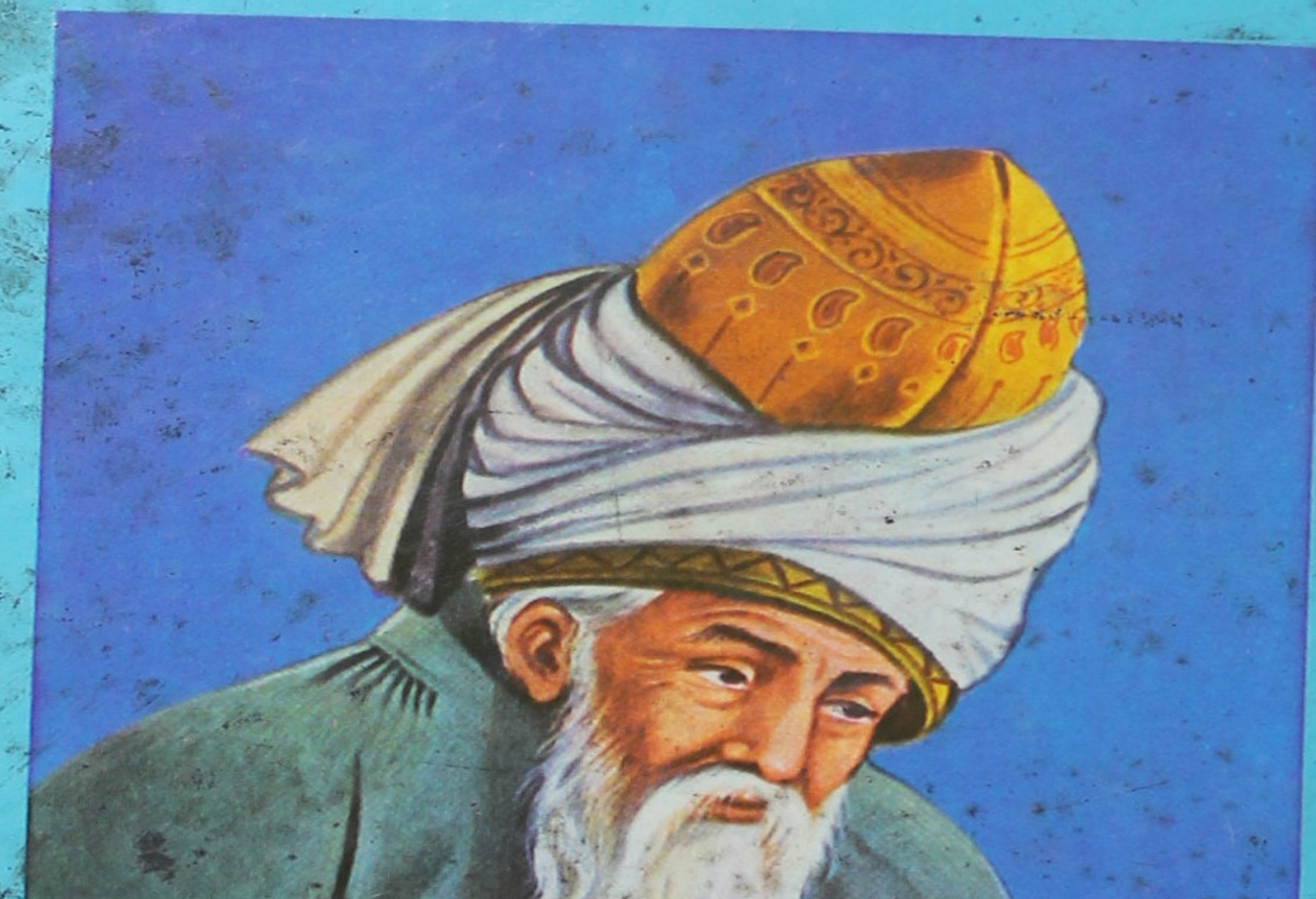
مثنوی معنوی مولوی

با فهرست دفاتر و کشف الابیات



مولانا جلال الدّین محمّد بلخی

تولّد بسال ۶۰۴ قمری

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — خام بدم، پخته شدم، سوختم

از انتشارات کتابفروشی معرفت شیراز

کلیات مثنوی معنوی مولوی

با فهرست دفاتر و کشف الابیات و شرح شواهد

آیات قرانی و معانی لغات

شرح حال مولانا بقلم مرحوم زین العابدین شیروانی

نعمة اللهی ملقب بمست علی

مقابله و تصحیح با نسخ متعدد خطی و چاپی

بهمت و سعی شادروان محمد تقی معرفت

بخط عباس فاضل زاده بدیع

از انتشارات کتابفروشی معرفت، شیراز

چاپ افست مروی

کتابفروشی معرفت شیراز

بمناسبت سالگرد یکصد و بیست و پنجمین سال تأسیس تقدیم میکند

مقدمه ناشر بر چاپ دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد :

مثنوی حاضر که باسعی وهمت ومقابله وتصحیح شادروان محمدتقی معرفت درفروردین ماه ۱۳۲۰ چاپ و نشرگردید پس ازچندی نسخ آن نایاب وطالبان‌آن بسیاربودند بویژه درپانزده سال اخیردرخواستهائی ازارباب بصیرت وسالکان طریقت برای تجدیدچاپ‌آن باین بنگاه میرسید که‌اجرای‌اوامرآنان با حصول امکان لازم بود .

اینك که کتابفروشی معرفت شیراز درآستانه یکصد و بیست و پنجمین سال خدمت خود به‌کتاب و دانش و عرفان قرارگرفته توفیق چاپ و انتشار این اثر بزرگ ملای روم مجدداً حاصل شده تقدیم طالبان علم و معرفت و عاشقان عرفان و حکمت مینماید .

شادروان محمد تقی معرفت درطی نیم قرن‌که با چاپ و انتشارآثار دانشمندان و بزرگان و دواوین شعرا خدماتی بعلم ودانش و ادبیات نموده در سال ۱۳۱۸ تصمیم بچاپ مثنوی مولانا رومی گرفت‌که از حیث صحت و چاپ با چاپهای قبل امتیازی داشته باشد بنابراین با مراجعه به نسخه‌های متعدد مثنوی چاپی و خطی که در دسترس داشت همه را مورد بررسی قرار داده و در بین آنها بطوریکه در صفحه ۶۷۲ این‌کتاب نگاشته نسخه‌ای‌که به تصیحح شاعرو عارف نامی میرزا ابوالحسن جلوه‌که قبلا چاپ شده بود برگزیدکه از روی‌آن استنساخ و چاپ‌کند با تصحیح مجدد و مقابله با سایر نسخ موجوده و صرف وقت بمدت دو سال بخط فاضل محترم‌آقای عباس فاضل‌زاده بدیع نوشته ودرچاپخانه علمی زیرنظرودقت شادروان محمد حسن علمی مؤسس انتشارات جاویدان تهران چاپ و نشر نمود .

مثنوی معنوی مـولـوی	هست قرآن در زبان پهلوی

شاید بی دلیل نباشد که پـاره‌ای مثنوی را قرآن فارسی میدانند چنانچه احصا شود در حدود بیش از یك چهارم آیات قرآن شواهد مقتبسه مـولانا ضمن ابیات مثنوی است همچنین اخبار و احادیث نبوی و ذکر داستانهای ازمنه قدیم مانندکلیله و دمنه وغیره‌که دراین بیست وشش هزار بیتی‌که‌کلیات مثنوی را تشکیل میدهد خواننده در اثناء مطالعه به آیات قرآن ولغات مشکله‌ای برخورد مینمایدکه برای فهم آنان غالباً بایستی بفرهنگ لغات مراجعه نمایند. مزایای این چاپ بچاپهای مشابه این است‌که در هر صفحه این‌کتاب در هربیتی که خواننده مواجه با آیات قرآن یا لغات مشکله میشوند بلافاصله در حاشیه همان صفحه شرح اشاره آیه و

معنی لغت منظور که شماره ترتیب دارد پیدا نموده و رفع مشکل خواهد شد.

علاوه بر فهرست حکایات دفاتر کتاب که در اول این کتاب قرار داده شده و هر حکایتی را با ذکر شماره صفحه مربوط به آسانی می‌توان پیدا نمود یکصد و چهل و سه صفحه آخر کتاب «کشف‌الابیات» است که آنهم راهنمائی است برای پیدا نمودن ابیات کتاب به ترتیب حروف الفباء که با استفاده از آن هر بیت و شعر مورد نظر را به آسانی می‌توان در متن کتاب پیدا نمود برای مثال این بیت :

از علی آموز اخلاص عمل   شیرحق را دان منزه از دغل

می‌خواهیم ببینیم در کدام جلد یا صفحه یا سطر این کتاب میباشد ابتدا مراجعه به قسمت کشف‌الابیات باب‌الف نموده چون دو حرف اول بیت مذکور الف و زاء است در باب‌الف پس از آن فصل زاء بعد از الف را مشاهده و جمله (از علی‌آموز) در جدول چهارگوشه قرار دارد که در زیر کلمات از علی آموز سمت راست جدول چهارگوشه کوچك عدد ۹۶ که اشاره به صفحه کتاب و در سمت چپ جدول چهارگوشه کوچك عدد ۲۷ که مربوط به سطر کتاب است بدین شکل :

از علی‌آموز	
۹۶	۲۷

پس به صفحه ۹۶ کتاب مراجعه و شماره سطر ۲۷ بیت منظور است .

در این مدت هفتصد و چند سالی که از درگذشت مولانا جلال‌الدین مولوی میگذرد شرح و رسائل وکتابهای بیشماری در باره مولانا وآثار و اشعار عرفانی او دانشمندان شرق وغرب بفارسی و زبانهای مختلف برشته تحریر درآورده‌اندکه :

گربگویم شرح این بیحد شود   مثنوی هفتاد من کاغذ شود .

با این وصف در باره مقام مولانا در ادبیات و حکمت و عرفان و آثار او گفتنی‌های بسیاری مانده که آنچه تا حال نوشته وگفته شده نمونه مشتی از خروار است .

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

امید است در آتیه باز این مؤسسه موفق شود آثاری از این عارف توانا چاپ و تقدیم دوستداران معرفت و صاحبدلان بنماید .

در خاتمه از دوست عزیز آقای حاج حسین آقا دواتگر مدیر چاپ افست مروی که در امر چاپ و زیبائی این کتاب دقت کامل مبذول داشته‌اند تشکر مینماید .

فروردین ماه ۱۳۵۴ شمسی

مدیر کتابفروشی معرفت شیراز   حسین معرفت

شرح حال مولانا جلال الدین محمد رومی البلخی قدس سره العزیز
مؤلف کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سیدنا الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین وصحبه الی یوم الدین. اما بعد
بر ضمیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و بر رای معرفت پیرای اصحاب ایقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار
و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله
سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده‌اند و نیز در تذکره‌ها بر سبیل اجمال ذکر نموده‌اند اقل درویشان و خادم
ایشان ابن اسکندر زین العابدین شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه در حین گردش
عالم و سیاحت طواف امم در مدینهٔ قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم
بود بمقالات و در آن کتاب احوال آن سرحلقهٔ اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد
تالیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسلهٔ آن جناب را ذکر کرده است این ضعیف بنابر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند
سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت عالیجناب فضایل مآب زبدة السالکین زین العابدین الملقب برحمت علی ایده الله
بلطفه الخفی و الجلی مفصلی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایرهٔ فضل و کمال را بیان مینماید تا خوانندگان را کاری و آیندگان را
یادگاری باشد بیت غرض نقشی است کز ما باز ماند * که هستی را نمی‌بینم بقائی * مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی * بر ضمایر مهر مآثر اولو الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام
بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ششصد و چهار هجری روی نمود همان شرابکش بادهٔ خم جبروت

همان همای بلند آشیان عرش نشین
جهات سته به پیرایهٔ ابد تزئین

رموز گوی ازل مولوی که داد نجات
سخن ز مرتبهٔ شعر او نه حد منست

مقیدان هوا را از قید این سجین
که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین

ز جلدهای کتابش که مثنوی است گرفت
گویند آن جناب در پنج سالگی بهر سه

چهار روز یکبار افطار مینمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود برین ترتیب هو ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب
ابن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابوبکر آبا عن جد از علمای نامدار عالیمقدار و از فضلای کبار آن دیار بودند
و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزگار و
اسباب دنیوی در نظرش بمقدار نبود نقلست که در واقعه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله خوارزمشاه را فرمود که ما دختر برادر شیخ حسین

عقد

عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین در همان شب در خواب می‌بیند که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که ما صبیهٔ خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه
گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول
شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود
گرفته و از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالی است بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابو الجناب
نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن نموده
و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینمود و طالبان را بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح میساخته
و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود
از مریدان آن جناب بوده و باتابکی مولانا جلال الدین محمد الرومی اشتغال مینمود . آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ
که از جمله منکران بودند در خواب سید کائنات را دیدند که در خیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین بازندهٔ ممکنات صلی الله علیه و آله
همنشین و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مولانا را نوازشها نموده و فرمود ما ترا سلطان العلماء لقب نهادیم آن جماعت چون بیدار شدند
روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند واز خواب دوشینه حکایت میکردند متحیر و متعجب میماندند و مولانا
سلطان العلماء بعد از اداء صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و این جماعت از هیبت امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر
سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما زنار انکار
از میان نگشودید آن جماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید
و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و
میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل بدروس فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین را که
از این معنی عرق حسدش می جنبید و دائماً بگرد سعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود
کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت بچه کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع
این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است این سخن و اهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر
باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آن حضرت راست و بواسطه
استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه
بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند و مار از دو دمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا
سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید . مثنوی . تا دل مرد خدا نامد بدرد ،
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیه بر مملکت ایشان نخست قتل مجد الدین بغدادی شد
واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس الله اسرارهم بود تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است
و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر است هر که را ارادت در دل نیست
آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش سالگی بود و مولانا
بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فرید الدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بود

بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاء الدین گفت که این فرزند گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش بر سوختگان عالم زند
مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع کرد و عازم بیت الله الحرام گردیده و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعاظم و بزرگان
مولانا را تعظیم تمام نمودند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت بتقریر ابتدا
جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند
و چون بروم بازگشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را رغبت
اعتقادی عظیم راسخ شد و دائما تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور
فرمود و در آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت نمود که باید شما بطرف روم
عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنابفرموده آن بزرگوار مولانا در مدینه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج
ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود
قبول نفرمود و از آنجا بزودی عزیمت آن شهر نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را
معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد و استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون
بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام
که در کام زدن پیکر باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند کام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود
سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی
که لایق آن جناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن
چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم بزرگ عالم شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی و یک هجری رحلت
نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت . آورده اند که
مولانا بعد از تحصیل علومات رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین
میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی
شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریق شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء حضرت
علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء میرسید بر این موجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او
مرید عمار بدلیسی و او مرید شیخ   الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم گورکانی و او
مرید شیخ ابوعثمان مغربی و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید دربان علی بن
موسی الرضا علیه التحیة و الثناء . آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود و علاء الدین از نژاد کیا امید بزرگ بود گویند وی ترک
مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت
و انواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسماعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز است و بعضی
گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد است   راقم گوید
شاخ گل هرجا که میروید گل است . نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید

علاء الدین

نجیب

بهزار .

بهزار جان و دل مریدش گردید وقتی با کمال جمعی از مریدان که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشانده و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخرالدین لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار این معنی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده مینمایند و از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن با کمال الدین فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کرد شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسیده و در کاروانسرای شکرفروشان منزل کرد روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بگوکبه تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنستکه ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی برخواند علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در آنوقت مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحف است مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چکار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ایدرویش بعضی فواید والد بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب در آن اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقه سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان ساخته و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخته چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد دنبا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین ز عقل و روح جانها بگذر حجاب عقل هم بردر دوسه منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و میان آمد موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نمود مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت آخرالامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت بعد از زحمات بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان وام دار بر این اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران　　شهر تبریز است و کوی دوستان　　فر فردوس است این پالیز را　　شعشعهٔ عرش است این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین با یکدیگر بروم آمدند و چندگاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت کرد مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زنهار بخاطر خطره میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میبازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آن حضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

صحبت نه ماه

نظم بروید ای حریفان بکشید یار ما را بمن آورید حالی صنم گریزپا را اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید مخورید مکر او را بفریبد او شما را
این غزل قریب پانزده بیت بود برین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود
انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه راه طی نمود هر چند آنجناب
مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت گردید آنجناب در اثنای صحبت از بهاء الدین می‌فرمود
و گفت من از او راضی شدم مرا سری و سرّی بود سر بتو دادم و سر به پسر تبخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی همه را در راه
طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل گشت بهزار یک حاصل نشدی نقلست که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت
و اعلام طریقت بر فراز حقیقت میافراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند
چون بیرون رفت مولانا صیحه شنید بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامی هست
بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید جسد آن یوسف
مصر ولایت را از چاه بیرون کشیده در مقام مناسب دفن کرد راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آنجا
مطاف طوائف خلق روزگارست در نفحات مسطورست که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر انه لیس من اهلک نشانه
شد پسر ناخلف مولانا بود بعد از هدم آن امر شنیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت مخفی
نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار وارده متعدد است از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید
شهادت شمس الدین در سنه ٦٤٥ هجری روی نمود آورده اند که مولانا بعد از واقعه هائله شمس الدین همواره غمگین و علی الدوام زاری و بیقراری میکرد
و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدانکس میرسد که
گفت امّیت گردیا و صحبت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر و شفقت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و
منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکورست باستدعای
حسام الدین مولانا بسلک نظم کشیده و الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول
و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین با آن همه فضل و کمال در تعریف میفرماید من نمی گویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی
بر آن بسیار نوشته اند نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار
قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه دارد مولانا فرمود دیشب
وقتی از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظومه شود لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد بشنو از نی چون حکایت میکند
و از جدائیها شکایت میکند تا آخر آن در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت
از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت
مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا می بینم از غیب شمشیرها کشیده گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت
نیک دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی
حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دید و داد چون جلد اول مثنوی

بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین برای جاوید خرامید بدان سبب یا سبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید و مدت دو سال بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد و بعد از انقضاء مذکوره بار دیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره براین فرمود مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین عنان باز گردانید زوج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچه ها ناشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود مطلع تاریخ این سوداوسود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام نمود جلد ششم بانجام نرسید عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در خاتمه مثنوی بران ایمائی مینماید . مثنوی

مدتی این مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ولی زنده دم

ازچه رو دیگر نمیگوئی سخن
بهر چه بستی در علم لدن .

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او بگوید من دهان بستم گفت

قصه شهزادگان ماند بسر
ماند ناسفته در سیم پسر

باقی این گفته آید بی زبان
با درون آنکه دارد زنده جان

فهم میگوید شتر چون خفت او
وقت رحلت آمد و جستن زجو

گفتگو آخر رسید و عمر هم
مژده آمد وقت رفتن دارم هم

درجهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نه دو ایام درلمی

فقیر گوید از محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار وشام مکرر استماع شد که مولانا صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اند هجری شرحی بر جلد هفتم نوشته و مدعی است که ناظم جلد هفتم مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین فرید دولت پاینده فطرت برمزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر برفراز چرخ هفتم کن مقر سعد اعداد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است وبس شیخ نجیب الدین رضاء تبریزی اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بحر مثنوی تالیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عرب است در خصوص جلد هفتم بصحت اقربست . آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران وغیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محیی الدین عربی و شیخ صدر الدین قنوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و شیخ نور الدین عبد الرحمن الاسفری و شیخ جمال الدین جورقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان تلمسانی و شیخ ابوالعباس ملثمی و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکتاش قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگواران در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدار القرار انتقال نمود . مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و اباقاآن خان در ایران و بندوقدار در مصر و شام و علاء الدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرقه حکما محقق طوسی

معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود اوصیکم بتقوی الله
فی السر والعلانیه وبقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام ومواظبة
القیام وترک الشهوات علی الدوام واحتمال الجفا من جمیع الانام وترک مجالسة
السفها والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام
ما قل ودل پوشیده نماند که سلسلهٔ مولوی علیه الرحمه در بلاد روم و شام و مصر و
عرب وجزایر بحر روم و دیار روم ایلی وقرم وعراق عرب جاری ومعمولست و
در نزد خرد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباس
خواص مخصوص درویشان است و تاج مندی بی در زیر سر گذارند و مشایخ ایشان
عمامه نیز بر آن تاج ببندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه
ذکر جلی در میان ایشان متداول است و در هنگام سماع نی و دف میزنند
در آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت
هزار و یک روز خدمت نماید بر این موجب چهل روز خدمت چهارپایان
کند و چهل یوم کناسی مطبخ نماید و چهل یوم آبکشی چهل یوم فراشی و
چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوایج از بازار آورد و
و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید
بر این نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه
یک روز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت
را از سر گیرد و چون تمام کند اکنون غسل توبه
دهند از جمیع محرمات وکسوت از سر کار خانقاه
پوشانند وتلقین اسم جلاله بر او کنند و حجره
جهت آسایش و عبادت بوی دهند و
طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند
و آن کس بر آن قاعده و قانون مشغول
شود تا آنکه صفائی در باطن
او ظاهر گردد

*

فهرست دفاتر کتاب مثنوی مولوی معنوی

فهرست دفتر چهارم از کتاب مثنوی مولوی معنوی

نگارش عباس فاضل زاده بدیع

فروردین (۱۳۲۰)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہذا کتاب المثنوی المعنوی ہو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول
والیقین و ہو فقہ اللہ الاکبر و شرع اللہ الازہر و برہان اللہ الاظہر مثل نورہ کمشکوۃ
فیہا مصباح یشرق اشراقاً انور من الاصباح و ہو جنان الجنان ذو العیون
والاغصان منہا عین تسمی عند ابناء ہذا السبیل سلسبیلاً و عند اصحاب المقامات
والکرامات خیر مقاماً واحسن مقیلاً الابرار منہ یاکلون و یشربون و الاحرار
منہ یفرحون و یطربون و ہو کنیل مصر شراب للصابرین حسرۃ علی آل فرعون
والکافرین کما قال یضل بہ کثیراً و یہدی بہ کثیراً و انہ شفاء الصدور و جلاء
الاحزان و کشاف القرآن و سعۃ الارزاق و تطییب الاخلاق بایدی سفرۃ
کرام بررۃ یمنعون بان لا یمسہ الا المطہرون لا یاتیہ الباطل من بین یدیہ و لا
من خلفہ واللہ یرصدہ و یرقبہ و ہو خیر حافظاً و ہو ارحم الراحمین و لہ
القاب اخر لقبہ اللہ تعالی بہا و اقتصرنا علی ہذا القلیل و القلیل یدل علی الکثیر
والجرعۃ تدل علی الغدیر و الحفنۃ تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف
المحتاج الی رحمۃ اللہ تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل اللہ منہ اجتہدت فی تطویل

المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة
الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی
ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی
والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته
ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش الامین کنوز الفرش
ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت
جنید الزمان صدیق بن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ
المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم علیه اضواءها
لم یزل فناءهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة
ولازال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین
السماییین العرشیین النوریین السکت النظار لغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف
القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء
لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی محمد وآله حسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

بسم الله الرحمن الرحیم

1. بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند — کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
2. سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق — هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
3. من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم — هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
4. سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست — تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
5. آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد — آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
6. نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید — همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
7. نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند — دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
8. یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی درفکنده در سما — لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
9. دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست — محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
10. گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر — در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
11. روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست — هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
12. در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام — باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
13. باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو — بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمه هر مرغکی انجیر نیست
14. بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر — گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه
15. کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد — هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
16. شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
17. جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد — عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
18. سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم — با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

نفیر: فریاد

شرحه: پاره — نائی: نی

هر که جز ماهی: اشاره باین است که اقسام خلایق سه گونه اند یکی آنکه غیر ماهی است و باندک افاضه آن افاضه های شمرده شده از آب سیری پیدا کرد که ظرفیت بیش از این نداشت و دیگی چون ماهی است که آن عارف کامل باشد که از فیوضات حق سیری ندارد و یکی بکلی بی روزی و بی بهره است و این روزش دیر شد و عمرش ضایع آمد فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات

راست: نام مقامی است از موسیقی

نخوت: ناز و تکبر

ناموس: صاحب سر و نام جبرئیل

وکازه: خانه که از چوب و علف سازند و صیاد برای صید در آن نشیند

خر موسی: اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی پس تجلی کرد پروردگار موسی بر کوه

هر که او از همزبانی شد جدا	بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست	مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست	پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید	بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم	هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشدی کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می‌فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم	سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او	از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان	من چگویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر	پیش لطف عام تو باشد هدر

[1] نوا — نغمه؛ نغمه و آواز و آهنگ و سرانجام و توانگری

[3] پروا — سر و برگ و توجه و التفات و رعایت جانب کس

[4] یمن — راست؛ یسر — چپ؛ تحت — زیر؛ فوق — بالا

[5] غماز — سخن‌چین؛ زنگار — زنگ روی آینه

[17] انباز — شریک و در اینجا بمعنی همراهی باشد

[18] بطر — بفتحتین سرگشتگی و دهشت و سختی و شادی نمودن و فریفتگی یعنی خرامیدن از روی شادمانی و خودپسندی

[19] استثنا — یعنی ان شاء الله است چنانکه در قصهٔ اصحاب الجنة فی سورة القلم واذ اقسموا لیصرمنها مصبحین و لا یستثنون یعنی اهل آن باغ قسم خوردند که می‌چینیم میوه‌های اشجار در صباح و ان شاء الله نگفتند. ترک استثنا مرادم قسوتیست — کیفیتی که در خاطر رسوخ کلیه کرده آنرا ملکه گویند و اگر محض عروض است و رسوخ ندارد آن حال و حالت است. مقصود این است که از ترک استثنا سنگین دلی مراد است و غفلت و الا امر عارضی حالت است و زائل میشود

[illegible]

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشش در جوش
درمیان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی درمیان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک‌بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی می‌تافت نور

شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

بار دیگر: در بعضی حواشی مسطور است که غلط اول شاه اعتماد بر طبیبان بود و غلط دیگر اظهار راز پیش آنهایی که راز نمود

حاذق: با فطانت و زیرکی

آشنا: شناوری

منظره: کوشک — حاجب: دربان

ورد: گل — ضیف: میهمان

بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس: اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها یعنی زمانیکه گفتند بنی اسرائیل پس از نزول من و سلوی ای موسی ما تاب نیاریم بر خورش واحد بخوان خدای خود را تا برون آورد از نبات زمین از تره و خیار و سیر و عدس و پیاز

آیه بعینه در سوره مائده واقع شده که عیسی گفت ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا وآیة منک وارزقنا وانت خیر الرازقین یعنی خدایا بفرست برما مائده از آسمان تا عیدی باشد برای اهل زمین اول و آخر و تو بهترین روزی دهندگانی

زله: طعامیست که همراه خود بر میدارند که طعام در او ذخیره نمایند

#	مصراع اول	مصراع دوم	مصراع اول	مصراع دوم
۱	شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
۲	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت	پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
۳	صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت	گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
۴	ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ترجمان هرچه ما را در دل است	دستگیر هر که پایش در گل است
۵	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا	انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر آن بیمار رنجور

#	مصراع اول	مصراع دوم	مصراع اول	مصراع دوم
۸	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم	قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
۹	رنگ روی و نبض و قاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید	گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند	آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
۱۰	بیخبر بودند از حال درون	استعیذ الله مما یفترون	دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
۱۱	رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود	دید از زاریش کو زار دل است	تن خوش است و او گرفتار دل است
۱۲	عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل	علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
۱۳	عاشقی گر زین سر و گر زان سر است	عاقبت ما را بدان سر رهبر است	هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل گردم از آن
۱۴	گرچه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشنتر است	چون قلم اندر نوشتن میشتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
۱۵	چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
۱۶	آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب	از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد
۱۷	سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست کش امس نیست
۱۸	شمس در خارج اگرچه هست فرد	مثل او هم میتوان تصویر کرد	لیک شمسی که ازو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
۱۹	در تصور ذات او را گنج کو	تا در آید در تصور مثل او	شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتابست و ز انوار حق است
۲۰	چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان رو در کشید	واجب آید چونکه بردم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
۲۱	این نفس جان دامنم برتافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست	کز برای حق صحبت سالها	باز گو رمزی از آن خوش حالها
۲۲	تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح و دیده صدچندان شود	گفتم ای دور اوفتاده از حبیب	همچو بیماری که دور است از طبیب
۲۳	لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت افهامی فلا احصی ثناء	کل شیء قاله غیر المفیق	ان تکلف او تصلف لا یلیق
۲۴	هرچه میگوید موافق چون نبود	چون تکلف نیک نالایق بود	من چگویم یک رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
۲۵	خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کاین دلیل هستی و هستی خطاست	شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
۲۶	قال اطعمنی فانی جائع	فاعتجل فالوقت سیف قاطع	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
۲۷	تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی	گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار
۲۸	خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران	گفت مکشوف و برهنه بی غلول	باز گو رنجم مده ای بوالفضول
۲۹	پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسبم با صنم با پیرهن	گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان

استعیذ الله مما یفترون: یعنی پناه میبرم بخدا از آنچه افترا میبندید

آفتاب ۱۶ آمد دلیل آفتاب: اشارتست بحدیث عرفت ربی بربی و همچنین بامیر علی نه بذاته یعنی شناختم پروردگار خود را به پروردگار خودم و نیز اشاره بسیست که دلالت میکند بر ذات خود بذات خود

امس ۱۷: روز گذشته — سمر ۱۷: افسانه

شمس ۱۸ در خارج: یعنی شمس از معانی کلی است که در خارج منحصر در فرد است و در ذهن افراد دیگر از نوع وی تصور توان کرد ولی شمسی که اثیر یعنی گردون هست و ستی ذات حق و فرد یگانه مطلق است در ذهن و هم در خارج نظیر ندارد زیرا که کلی نیست که موجود در ذهن باشد و جزئی نه که در خارج موجود باشد از هر دو دور و بهمه چیز نزدیک است

۲۶ قال اطعمنی: یعنی گفت مرا خورش ده زیرا که من گرسنه‌ام اینست شتاب کن که زمان شمشیر برنده گذارنده است

غلول ۲۸: خیانت

۲۳ لا تکلفنی: یعنی تکلیف مکن مرا که من عالم تجرد و فنا مستغرقم و قوت تفهیم من گذشته و نمیتوانم که ثنا او را هرچه گویم نسبت عقل او بجاست اگرچه تکلیف کند و رنج بخود راه دهد و لاف زند فایده ندارد و لایق نبود

۱	آرزو میخواه لیک اندازه خواه	برنتابد کوه را یک برگ کاه	آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت
۲	ما نگردد خون دل و جان جهان	لب بدوز و دیده بربند از نهان	فتنه و آشوب و خونریزی مجو	بیش ازین از شمس تبریزی مگو
۳		این ندارد حد سوی آغاز گو	رو تمام آن حکایت باز گو	

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهة دریافتن مرض کنیزک

۶	چون حکیم از این سخن آگاه شد	وز درون همداستان شاه شد	گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
۷	کس ندارد گوش در دهلیزها[7]	تا بپرسم از کنیزک چیزها	خانه خالی کرد شاه شد برون	تا بپرسد از کنیزک او فسون
۸	خانه خالی ماند و یک دیار[8] نه	جز طبیب و جز همان بیمار نه	نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
۹	واندر آن شهر از قرابت[9] کیست	خویشی و پیوستگی با چیست	دست بر نبضش نهاد و یک بیک	باز میپرسید از جور فلک
۱۰	چون کسی را خار در پایش خلد	پای خود را بر سر زانو نهد	وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد میکند با لب ترش
۱۱	خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بود واده جواب	خار دل را گر بدیدی هر خسی	کی غمان[11] را دست بودی بر کسی
۱۲	کس بزیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر میجهد	خر ز بهر دفع خار از سوز و درد	جفته میانداخت صد جا زخم کرد
۱۳	آن لگد کی دفع خار آن کند	حاذقی باید که بر مرکز[13] تند	بر جهد آن خار محکمتر زند	عاقلی باید که خاری بر کند
۱۴	آن حکیم خارچین استاد بود	دست میزد جا بجا می آزمود	زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
۱۵	با حکیم او رازها میگفت فاش	از مقام و خواجگان و شهرتاش[15]	سوی قصه گفتنش میداد گوش	سوی نبض و جستنش میداشت هوش
۱۶	تا که نبض از نام که گردد جهان	او بود مقصود جانش در جهان	دوستان شهر او را برشمرد	بعد از آن شهر دگر را نام برد
۱۷	گفت چون بیرون شدی از شهر خویش	در کدامین شهر بودی تو بیش	نام شهری گفت وز آن هم درگذشت	رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
۱۸	خواجگان و شهرها را یک بیک	باز گفت از جای و از نان و نمک	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
۱۹	نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند	آه سردی برکشید آن ماه رو	آب از چشمش روان شد همچو جو
۲۰	گفت بازرگانم[20] آنجا آورید	خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید	در بر خود داشت شش ماه و فروخت	چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
۲۱	نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد	چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
۲۲	گفت کوی او کدامست و گذر	او سر پل گفت و کوی غاتفر[22]	گفت آنگه آن حکیم با صواب	آن کنیزک را که رستی از عذاب
۲۳	گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحرها خواهم نمود	شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
۲۴	من غم تو میخورم تو غم مخور	بر تو من مشفق ترم از صد پدر	هان و هان این راز را با کس مگوی	گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
۲۵	چونکه اسرارت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود	گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
۲۶	دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود	زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
۲۷	وعده ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	وعده ها باشد حقیقی دلپذیر	وعده ها باشد مجازی تاسه گیر[27]
۲۸	وعدهٔ اهل کرم گنج روان	وعدهٔ نااهل شد رنج روان	وعده را باید وفا کردن تمام	ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

۲۹ دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن

[7] دهلیز: دالان

[8] دیار: کسی که در خانه باشد

[9] قرابت: خویشی

[11] غمان: جمع غم است

[13] مرکز: میان دایره است و اینجا مرکز خار را خواسته که از آنجا خون کشید و بیرون آورد

[15] شهرتاش: هم شهریها را گویند

[20] بازرگان: تاجر باشد

[22] غاتفر: نام محله ایست در سمرقند

[27] تاسه گیر: بیم و اضطراب و گرفتن گلو باشد

آن حکیم مهربان چون راز یافت	صورت رنج کنیزک باز یافت	بعد از آن برخاست عزم شاه کرد	شاه را زان شمه آگاه کرد	۱
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست	در چنین غم موجب تاخیر چیست	گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را	۲
قاصدی بفرست کاخبارش کنند	طالب این فضل و آثارش کنند	مرد زرگر را بخوان زان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور	۳
چون ببینند سیم و زر آن بینوا	بهر زر گردد ز خان و مان جدا	زر خرد را واله و شیدا کند	خاصه مفلس را که خوش سودا کند	۴
	زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک	مرد عاقل باید او را نیک نیک		۵

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چون که سلطان از حکیم آن را شنید	پند او را از دل و جان برگزید	گفت فرمان تو را فرمان کنم	هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم	۸
پس فرستاد از طرف یک دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول	تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر	۹
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت	نک فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرده زیرا مهتری	۱۰
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیائی خاص باشی و ندیم	مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید	۱۱
اندر آمد شادمان در راه مرد	بیخبر کان شاه قصد جانش کرد	اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	خونبهای خویش را خلعت شناخت	۱۲
ای شده اندر سفر با صد رضا	خود بپای خویش تا سوء القضا	در خیالش ملک و عز و سروری	گفت عزرائیل رو آری بری	۱۳
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شه طبیب	پیش شاهنشاه بردش خوش بناز	تا بسوزد بر سر شمع طراز	۱۴
شاه دید او را بسی تعظیم کرد	مخزن زر را بدو تسلیم کرد	پس بفرمودش که بر سازد ز زر	از سوار و طوق و خلخال و کمر	۱۵
هم ز انواع اوانی بیعدد	کانچنان در بزم شاهنشه سزد	زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار	بیخبر از حالت و این کار زار	۱۶
پس حکیمش گفت کای سلطان مه	آن کنیزک را بدین خواجه بده	تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب وصلش دفع آن آتش شود	۱۷
شه بدو بخشید آن مه روی را	جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	مدت شش ماه میراندند کام	تا بصحت آمد آن دختر تمام	۱۸
بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر میگداخت	چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	اندک اندک در دل او سرد شد	۱۹
عشقهائی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود	کاش کان هم ننگ بودی یکسری	تا نرفتی بر وی آن بد داوری	۲۰
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او	دشمن طاوس آمد پر او	ای بسا شه را بکشته فر او	۲۱
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من	ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بریدندم برای پوستین	۲۲
ای من آن پیلی که زخم پیلبان	ریخت خونم از برای استخوان	آنکه کشتستم پی مادون من	می نداند که نخسبد خون من	۲۳
بر منست امروز و فردا بر ویست	خون چون من کس چنین ضایع کیست	گرچه دیوار افکند سایه دراز	بازگردد سوی او آن سایه باز	۲۴
این جهان کوهست و فعل ما ندا	سوی ما آید نداها را صدا	این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک	۲۵
زانکه عشق مردگان پاینده نیست	چونکه مرده سوی ما آینده نیست	عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر	۲۶
عشق آن زنده گزین کو باقیست	وز شراب جانفزایت ساقیست	عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا	۲۷
	تو مگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست		۲۸

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

۲۹

- ۳ ایثار: بخشیدن چیزی که خود او را لازم دارد
- ۱۳ گفت عزرائیل: برو عزت و سرور برامیری و روشن است که این سخن از بطنز و طعنه گوید یعنی جان بر سر آن میدهی
- ۱۴ طراز: نام شهریست در ترکستان که منسوب بخوبانست و شمع طراز کنایه از کنیزک است
- ۱۵ سوار: دست بند است
- ۱۵ طوق: در سابق از زر میساختند و مردم بزرگ گردن خود را بدان میاراستند و خلخال حلقه و مانند آنست که زنان پای خود را بآن میآراستند و کمربند باشد که از زر سازند
- ۱۶ اوانی: جمع آنیه آن ظرف باشد
- ۲۳ مادون: پست تر را گویند
- ۲۵ صدا: آوازی که از کوه برگردد
- ۲۷ کیا: بزرگ را گویند

۱	کشتن آن مرد بر دست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم	او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام از اله
۲	آن پسر را کش خضر ببرید حلق	سر آنرا در نیابد عام خلق	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	هر چه فرماید بود عین صواب
۳	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب است و دست او دست خداست	همچو اسمعیل پیشش سر بنه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
۴	تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد	عاشقان جام فرح آنگه کشند	که بدست خویش خوبانشان کشند
۵	شاه آن خون از پی شهوت نکرد	تو رها کن بدگمانی و نبرد	تو گمان کردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی هلد پالودگی
۶	بگذر از ظن خطا ای بدگمان	ان بعض الظن اثم را بخوان	بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا برآرد کوره از نقره جفا
۷	بهر آنست امتحان نیک و بد	تا بجوشد بر سر آرد زر زبد	گر نبودی کارش الهام اله	او سگی بودی دراننده نه شاه
۸	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	نیک کرد او لیک نیک بدنما	گر خضر در بحر کشتی را شکست	صد درستی در شکست خضر هست
۹	وهم موسی با همه نور و هنر	شد از آن محجوب تو بی پر مپر	آن گل سرخست تو خونش مخوان	مست عقل است او تو مجنونش مخوان
۱۰	گر بدی خون مسلمان کام او	کافرم گر بردمی من نام او	می بلرزد عرش از مدح شقی	بدگمان گردد ز مدحش متقی
۱۱	شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصهٔ الله بود	آن کسی را کش چنین شاهی کشد	سوی تخت و بهترین جاهی کشد
۱۲	نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وهمت نیاید آن دهد	گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
۱۳	طفل میلرزد ز نیش احتجام	مادر مشفق در آن غم شادکام	تو قیاس از خویش میگیری ولیک	دور دور افتاده بنگر نیک
۱۴		پیشتر آ تا بگویم قصه	بوکه یابی از بیانم حصه	

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

۱۷	بود بقالی و وی را طوطیی	خوش نوایی سبز و گویا طوطیی	بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
۱۸	در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حاذق بدی	خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود
۱۹	گربه برجست ناگه بر دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان	جست از صدر دکان سویی گریخت	شیشه‌های روغن بادام ریخت
۲۰	از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش	دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
۲۱	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد	ریش بر میکند و میگفت ای دریغ	کافتاب نعمتم شد زیر میغ
۲۲	دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زبان	هدیه‌ها میداد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را
۲۳	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار	با هزاران غصه و غم گشته جفت	کای عجب این مرغ کی آید بگفت
۲۴	مینمود این مرغ را هرگون شگفت	در تعجب لب بدندان میگرفت	دمبدم میگفت از هر در سخن	تا که باشد کاندر آید در سخن
۲۵	برامید آنکه مرغ آید بگفت	چشم او را با صور میکرد جفت	ناگهانی جولقیی میگذشت	با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
۲۶	طوطی اندر گفت آمد در زمان	بانگ بر درویش زد کای فلان	کز چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
۲۷	از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
۲۸	جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
۲۹	گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور	این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی منتها

پالودگی (۵): پالودن صاف و پاک کردنست و پالوده صاف و پاک شده و پالودگی صاف و پاک شدگی باشد پس مولوی درین شعر گوید تو گمان بردی که شاه در کشتن زرگر آلودگی و گناه کرد آنکس را که پاکی و صافی و پالودگی بود این پالودگی وی در صفای فطرت او غش باقی نگذارد

غش (۵): خیانت کردن و آلودگی نقره و طلا

ان بعض الظن اثم (۶): اشارت است باین آیه که در سوره حجرات واقع است یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مؤمنان از بسیاری گمانها بپرهیزید که بعضی از گمانها گناه است

جفا (۶): خار و خاشاک — **زبد** (۷): کف

می بلرزد عرش از مدح شقی (۱۰): در خبر است اذا مدح الشقی غضب الرب واهتز العرش یعنی هرگاه مدح کرده شود شقی خداوند غضب کند و عرش بلرزد

کل (۲۰): کچل را گویند — **جولقی** (۲۵): ژنده پوش

ما بشر ایشان بشر (۲۹): اشاره بآیه واقعه در سوره یس است قالوا ما انتم الا بشر مثلنا یعنی کفار بانبیاء گفتند نیستید شما مگر آدمیزاده مثل ما ها

۱	هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل	هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
۲	هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر	صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
۳	این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا	این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
۴	این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد	هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
۵	جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
۶	سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس	ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
۷	زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف	لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
۸	کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع	هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
۹	او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه خو	این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
۱۰	آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز	در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
۱۱	مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت	گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
۱۲	هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود	مؤمنش گویند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
۱۳	نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
۱۴	گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون	گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
۱۵	زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
۱۶	بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان	وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
۱۷	زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار	هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
۱۸	آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا	در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
۱۹	در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد	حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
۲۰	صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب	صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
۲۱	شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند	ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
۲۲	کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر	آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
۲۳	پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید	قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
۲۴	کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد	گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
۲۵	نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
۲۶	روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس	چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
۲۷	زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر	بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
۲۸	حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون	کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست
۲۹	جامه پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند	بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند

اشباه ۲ — جمع شبه یعنی مثل

استیزه و ستیزه — جنگ و خصومت و لجاج و بدخوی

ژرف ۷ — عمیق و در اینجا بمعنی عجیب است

شگرف ۷ — عجیب و بزرگست

مری ۸ — اماله مراء بمعنی جدال

مروزی ۱۱ — اهل مرو است که یکی از ولایات است

رازی ۱۱ — اهل ری

ام الکتاب ۱۵ — اشاره است بآیه واقعه در سوره رعد یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب یعنی محو میکند خداوند هرچه را بخواهد و ثابت میکند آنچه را میخواهد و اصل کتاب در نزد خداست

لا یبغیان ۱۶ — اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی طرح دو دریا که شیرین و تلخست بهم ملاقی میکنند و میان ایشان دو واسطه و پرده ایست که غالب بر یکدیگر نمیتوانند شد

آنچه گفت استفت قلبک اشاره بحدیث نبویست استفت قلبک و لو افتاک المفتون یعنی طلب فتوی کن از دل خود اگر فتوی دهند ترا فتوی دهندگان که دل آینه ربانی است

۲۲ تخریب: خراب کردن. ۲۷ بانگ صفیر: بانگ مرغ. ۲۸ سلیم: مار گزیده. کد: یعنی دنائت و گدائی. ۲۹ بومسلیم: نام شخصی است که دعوی پیغمبری بود.

۱		آن شراب حق ختامش مشک ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب	

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

۵	بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز	شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدائی را جدا
۶	گفت استاد احولی را کاندرآ	رو برون آر از وثاق آن شیشه را	چون درون خانه احول رفت زود	شیشه پیش چشم او دو مینمود
۷	گفت احول[7] زان دو شیشه تا کدام	پیش تو آرم بکن شرحی تمام	گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون‌بین مشو
۸	گفت ای استا مرا طعنه مزن	گفت استا زان دو یک را بر شکن	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول گردد از میلان[8] و خشم
۹	شیشه یک بود و بچشمش دو نمود	چون شکست آن شیشه را دیگر نبود	خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
۱۰	چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دیده شد	چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
۱۱	شاه از حقد[11] جهودانه چنان	گشت احول کالامان یا رب امان	صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

۱۴	شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده	کو بر آب از مکر بربستی گره	گفت ترسایان پناه جان[14] کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
۱۵	با ملک گفت ای شه اسرارجو	کم کش ایشان را و دست از خون بشو	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
۱۶	سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن بر خلاف	شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره این مکر و این تزویر چیست
۱۷		تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی	

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

۲۱	گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر[21]	بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
۲۲	بر منادی‌گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو	آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان صد فتور[22]
۲۳	چون شوند آن قوم از من بدگر	کار ایشان سر بسر شوریده گیر	در میانشان فتنه و شور افکنم	کاهنان[23] خیره شوند اندر فنم
۲۴	آنچه خواهم کرد با نصرانیان	آن نمی‌آید کنون اندر بیان	چون شمارندم امین و رازدان	دام دیگرگون نهم در پیششان
۲۵	وز حیل بفریبم ایشان را همه	واندر ایشان افکنم صد دمدمه	تا بدست خویش خون خویشتن	بر زمین ریزند کوته شد سخن
۲۶	پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم	شاه واقف گشت از ایمان من	واز تعصب کرد قصد جان من
۲۷	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست ظاهر آن کنم	شاه بوئی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من
۲۸	گفت گفت تو چو در نان سوزنست	از دل من تا دل تو روزنست	من از آن روزن بدیدم حال تو	حال دیدم کی نیوشم[28] قال تو
۲۹	گر نبودی جان عیسی چاره‌ام	او جهودانه بکردی پاره‌ام	بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم

[7] احول: دو بین که چشم او کج باشد

[8] میلان: میل کردن

[11] حقد: کینه کردن

[14] پناه جان: تقیه باشد

[21] حکم مُر: یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

[22] فتور: سستی را گویند

[23] کاهنان: فال گیران

[28] نیوشم: بشنوم

۱	جان دریغم نیست از عیسی ولیک	واقفم بر علم دینش نیک نیک	حیف می‌آید مرا کان دین پاک	در میان جاهلان گردد هلاک
۲	شکر یزدان را و عیسی را که ما	گشته‌ایم این دین حق را رهنما	وز جهود و از جهودان رسته‌ایم	تا بزنّار[2] این میان را بسته‌ایم
۳	دور دور عیسی است ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان	چون شمارندم امین و مقتدا	سر نهندم جمله جویند اهتدا
۴	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	از دلش اندیشه را کلی ببرد	کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان راز نهفت
۵	کرد رسوایش میان انجمن	تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
۶	چون چنین دیدند ترسایانش زار	می شدند اندر غم او اشکبار	حال عالم این چنین است ای پسر	از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

۹	صد هزاران مرد ترسا سوی او	اندک اندک جمع شد در کوی او	او بیان میکرد با ایشان براز	سر انگلیون[9] و زنار و نماز[9]
۱۰	او بیان میکرد با ایشان فصیح	دائما ز افعال و اقوال مسیح	او بظاهر واعظ احکام بود	لیک در باطن صفیر و دام بود
۱۱	بهر این بعضی صحابه از رسول	ملتمس بودند مکر نفس غول	کو چه آمیزد ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
۱۲	فضل طاعت را نجستندی از او	عیب باطن را بجستندی که کو	مو بمو و ذره ذره مکر نفس	می‌شناسیدند چون گل از کرفس[12]
۱۳	گفت زان فضلی حذیفه[13] با حسن	تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن	موشکافان صحابه هم در آن	خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
۱۴	دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام	در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می‌پنداشتند
۱۵	او بسر دجال یکچشم لعین	ای خدا فریادرس نعم المعین	صد هزاران دام و دانه است ای خدا	ما چو مرغان حریص بی‌نوا
۱۶	دمبدم پابستهٔ دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	میرهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
۱۷	ما درین انبار گندم میکنیم	گندم جمع آمده گم میکنیم	می نیندیشیم آخر ما بهوش	کاین خلل[17] در گندم است از مکر موش
۱۸	موش تا انبار ما حفره زده است	وز فنش انبار ما ویران شده است	اول ای جان دفع شر موش کن	وانگه اندر جمع گندم جوش کن
۱۹	بشنو از اخبار آن صدر صدور	لاصلوة[19] تم الا بالحضور	گر نه موشی دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
۲۰	ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می ناید درین انبار ما	پس ستاره آتش از آهن جهید	وین دل سوزیده پذرفت و کشید
۲۱	لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان	میکشد استارگان را یک بیک	تا که نفروزد چراغی از فلک
۲۲	چون عنایاتت شود با ما مقیم	کی بود بیمی از آن دزد لئیم	گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم
۲۳	هر شبی از دام تن ارواح را	میرهانی میکنی الواح را	میرهند ارواح هر شب زین قفس	فارغان نی حاکم و محکوم کس
۲۴	شب ز زندان بیخبر زندانیان	شب ز دولت بیخبر سلطانیان	نی غم و اندیشهٔ سود و زیان	نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

۲۷	حال عارف این بود بیخواب هم	گفت یزدان هم رقود[27] زین مرم	خفته از احوال دنیا روز و شب	چون قلم در پنجهٔ تقلیب[27] رب
۲۸	آنکه او پنجه نبیند در رقم	فعل پندارد بجنبش از قلم	شمه‌ای زین حال عارف وانمود	خلق را هم خواب حسی در ربود
۲۹	رفت در صحرای بیچون جانشان	روحشان آسوده و ابدانشان	ترک روز آخر چو با زرین سپر	هندوی شب را به تیغ افکند سر

(زنار)[2] چیزیست که ترسایان برگردن آویزند و بر میان بندند و نشان ترسائی آنها باشد

انگلیون[9] کارنامهٔ مانی نقاش است و کتاب انجیل را هم گویند درینجا بمعنی ثانی خواهد

نماز[9] خم شدن و بندگی کردن باشد

کرفس[12] نام گیاهی است

حذیفه[13] نام یکی از صحابهٔ خاص حضرت رسول است و او بعضی از اسرار که از حضرت شنیده بود با حسن بصری بیان کرد لهذا وعظ و تذکیر او نیکو شد و سر حلقهٔ طایفهٔ خود گشت

خلل[17] رخنه در هر چیز است

[19] در حدیث وارد است که لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز صحیح نیست مگر بحضور قلب

هم رقود[27] اشارتست بآیتی که در سورهٔ کهف است و تحسبهم ایقاظا و هم رقود یعنی پنداری ایشانرا بیدار و حال آنکه ایشان در خوابند

در پنجهٔ تقلیب[27] اشارتست بحدیث قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه حیث یشاء یعنی دل مؤمن در میان دو انگشت از انگشتان خدای باشد بهر طرف که خواهد آنرا بگرداند

۱	میل هر جانی بسوی تن بود	هر تنی از روح آبستن بود	از صفیری باز دام اندر کشی	جمله را در داد و در داور کشی
۲	چونکه نور صبحدم سر بر زند	کرکس زرین گردون پر زند	فالق الاصباح[2] اسرافیل وار	جمله را در صورت آرد زان دیار
۳	روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند	اسب جانها را کند عاری ز زین	سرّ النوم اخ الموتست[3] این
۴	لیک بهر آنکه روز آیند باز	برنهد بر پاشان بند دراز	تا که روزش واکشد زان مرغزار	وز چراگاه آردش در زیر بار
۵	کاش چون اصحاب کهف این روح را	حفظ کردی یا چو کشتی نوح را	تا ازین طوفان بیداری و هوش	وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
۶	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو پیش تو هست این زمان	غار با تو یار با تو در سرود	مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
۷		باز دان کز چیست این روپوشها	ختم حق بر چشمها و گوشها	

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

۱۰	گفت لیلی را خلیفه کان توئی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی[5]	از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
۱۱	دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی خطر[11] بودی ترا	با خودی تو لیک مجنون بیخودست	در طریق عشق بیداری بدست
۱۲	هرکه بیدارست او در خوابتر	هست بیداریش از خوابش بتر	هرکه در خوابست بیداریش به	مست غفلت عین هشیاریش به
۱۳	چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو دربندان ما	جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زیان و سود وز خوف زوال
۱۴	نی صفا میماندش نی لطف و فر	نی بسوی آسمان راه سفر	خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال
۱۵	بی چنانکه از خیال آید بحال	آن خیالش گرد او را صید و بال	دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
۱۶	چونکه تخم نسل در شوره بریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت	ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه ازان نقش پلید ناپدید
۱۷	مرغ بر بالا پران و سایه‌اش	میدود بر خاک پران مرغ وش	ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بی مایه شود
۱۸	بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست	تیر اندازد بسوی سایه او	ترکشش خالی شود در جستجو
۱۹	ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت[19]	سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش	وارهاند از خیال و سایه‌اش
۲۰		سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا	

در تحریص متابعت ولی مرشد

۲۳	دامن او گیر زوتر بی گمان	تا رهی از آفت آخر زمان	کیف مد الظل[23] نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست
۲۴	اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین[24] گو چون خلیل	رو ز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
۲۵	ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
۲۶	کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد	عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
۲۷	این جسد خانهٔ حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان	خان و مانها از حسد گردد خراب	باز شاهی از حسد گردد عذاب
۲۸	گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک	یافت پاکی از جناب کبریا	جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
۲۹	طهّرا بیتی بیان پاکی است	گنج نورست ار طلسمش خاکی است	چون کنی با بی حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد

[2] فالق الاصباح — یعنی شکافندهٔ صبح یعنی ظلمت را شکافته تا صبح پدید شود

[3] سرّ النوم اخ — در خبر است که شخصی از حضرت رسالت پناه صلعم سؤال کرد که آیا ینام اهل الجنة یعنی آیا اهل جنة خواب دارند در جواب فرمودند النوم اخ الموت ولا یموت اهل الجنة یعنی خواب برادر مرگست و اهل جنة را موت نیست

[5] غوی — گمراه

[11] خطر — قدر و اندازه

[19] تفت — گرم

[23] کیف مد الظل — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فرقانست الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی آیا ملاحظه نمی‌کنی بسوی قدرت پروردگار خود که چگونه برکشیده و مبسوط کرده سایه را

[24] لا احب الآفلین — اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر او در آمد و تیره گردید ستارهٔ رخشانی که قوم بر او سجده میکردند پس حضرت ابراهیم بسبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت این است پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست ندارم فرو روندگان را

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو برمیاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ها مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن نبود جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو برنشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض را نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

---

۱۵ برمزابل همچو سبزه
اشاره بکلام مولای دردشان (?) وامام متقیانست که میفرماید
نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة

۱۹ اتباع
تابعین و متابعین

۲۴ مقبل
خوشبخت

۲۸ دها - زیرکی

۲۹ زبون
خوار و عاجز و ضعیف و بی بهاء

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوع دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را رجوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت[7] بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر[11]

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع[14] او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر[15] از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هرگون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی[16]

عاقبت دیدن نباشد دست باف[17] / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ[18] مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک[21] ای معنوی

در بیان آنکه در صورت و شستست نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی[25] خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست[27] جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

تخلیط: سخنی در درون سخن گفتن و حکمی مخلوط بحکمی کردن

[7] بت بود: اشاره بحدیثی است که مولانا سفیان علیه منقولست که فرمود کل ما شغلک عن الحق فهو صنمک یعنی هرچه ترا از حق باز دارد بت تواست

[11] زحیر: رنج و علت

[14] ریع: دخل و افزونی

[15] معسر: دشوار کننده

[16] زلت: لغزش است

[18] سخره: بفتح آنکه بروی فسوس کنند

[21] سماک: نام منزلی از منازل قمر است

[25] خم عیسی مشهورست که حضرت عیسی در بدایت حال صباغی کردی و یک خم بود که هر جامه را در آن زدی هر رنگی که خواستی کردی و بیرون آوردی

پرتو دانش زده بر ماء و طین	تا شده دانه پذیرنده زمین	خاک امین و هرچه در وی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی	١
این امانت زان عنایت یافته است	کآفتاب عدل بر وی تافته است	تا نشان حق نیارد نو بهار	خاک سرها را نسازد آشکار	٢
آن جوادی که جمادی را بداد	این هنرها و این امانت وین سداد	آن جماد از لطف چون جان میشود	زمهریر از قهر پنهان میشود	٣
آن جمادی گشت از فضلش لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف	هر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر	٤
جان و دل را طاقت این جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست	هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت	٥
کیمیا ساز است چه بود کیمیا	معجزه بخش است چه بود سیمیا	این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کاین دلیل هستی و هستی خطاست	٦
پیش هست وی بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کور و کبود	گر نبودی کور از او بگداختی	گرمی خورشید را بشناختی	٧
	ور نبودی او کبود از تعزیت	کی فسردی همچو یخ این ناحیت		٨

٩

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

١٠ — ١١

همچو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه میزد با قدیم ناگزیر	ناگزیر جمله گان حی قدیر	لایزال و لم یزل فرد بصیر	١٢
با چنان قادر خدائی کز عدم	صد چو عالم هست گرداند بدم	صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمت را بخود بینا کند	١٣
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	پیش قدرت ذره میدان که نیست	این جهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آنسو که صحرای شماست	١٤
این جهان محدود و آن خود بیحد است	نقش و صورت پیش آن معنی سد است	صد هزاران نیزه فرعون را	در شکست آن موسی با یک عصا	١٥
صد هزاران طب جالینوس بود	پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	پیش حرف امیش عار بود	١٦
با چنان غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی	بس دل چون کوه را انگیخت او	مرغ زیرک با دو پا آویخت او	١٧
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	جز شکسته می نگیرد فضل شاه	ای بسا گنج آگنان کنجکاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو	١٨
گاو که بود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی	زر و نقره چیست تا مفتون شوی	چیست صورت تا چنین مجنون شوی	١٩
این سرا و باغ تو زندان تست	ملک و مال تو بلای جان تست	آن جماعت را که ایزد مسخ کرد	آیت تصویرشان را نسخ کرد	٢٠
چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد	عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود	٢١
روح میبردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	زان وجودی که بد آن رشک عقول	٢٢
پس ببین زین مسخ کردن چون بود	پیش آن مسخ این بغایت دون بود	اسب همت سوی اختر تاختی	آدم مسجود را نشناختی	٢٣
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف	چند پنداری تو پستی را شرف	چند گوئی من بگیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی	٢٤
گر جهان پر برف گردد سربسر	تاب خور بگدازدش از یک نظر	وزر او و وزر چون و صد هزار	نیست گرداند خدا از یک شرار	٢٥
عین آن تخییل را حکمت کند	عین آن زهراب را شربت کند	در خرابی گنجها پنهان کند	خار را گل جسمها را جان کند	٢٦
آن گمان انگیز را سازد یقین	مهر را انگیزد از اسباب کین	پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را	٢٧
	از سبب سازیش من سوداییم	وز سبب سوزیش من سوفسطاییم		٢٨
	در سبب سازیش سرگردان شدم	در سبب سوزیش هم حیران شدم		٢٩

کور و کبود
مولوی در مثنوی مکرر میگوید و در اشعار شعرای دیگر ندیدیم و در کتاب فرهنگ و لغتی هم ذکری از آن نیافته‌ایم لکن از طرز استعمال مولوی معنی نابود و ناچیز و نامسعود مفهوم میشود. فرج الله حسینی

[13] سداد — استحکام
[14] ضریر — نابینا

سیمیا
علم نیرنجات و شعبده

[12] گزیر — چاره
ناگزیر — ناچار

[17] مرغ زیرک
کنایت است از مرد زیرک و دانا

[15] سد — حجاب
[16] امی — آنکه با استاد و کتاب نرفته

[17] خس
دون و دنی

[18] ریش گاو
احمق و ابله را گویند

[19] حشیش
گیاه

[20] مسخ
مبدل شدن از صورتی بصورتی

[21] عنود
مردی که از راه راست بگردد

[22] سفول — پستی
[23] دون — پست

[24] وزر — بار
[25] سوفسطائی — طایفه که عالم را خیال دانند

[18] گنج آگنان
آگندن پر کردن باشد و گنج کاویدن کنایت از بی مطلب جستن و بنور رسیدن باشد
فرج الله حسینی

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

۳ چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد — مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

۴ در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز — خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

۵ لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو — گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

۶ از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مکن از خود جدا — ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

۷ گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست — آن امیران در شفاعت آمدند / وآن مریدان در ضراعت آمدند

۸ کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم — تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد

۹ ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم — الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

۱۰ میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان — جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

۱۱ ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

۱۵ گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو — پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

۱۶ پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است — بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

۱۷ تا بگفت و گوی و پندار اندری / تو ز گفت خواب کی بویی بری — سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما

۱۸ حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد — چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

۱۹ سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد — آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

۲۰ موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکر است و فناست — تا در این فکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور

۲۱ گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت بر اشکن

۲۵ جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو — چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها

۲۶ ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته — چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

۲۷ دانه هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است — طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

۲۸ چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان — مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

۲۹ چون برارد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد — دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

---

[۳] ماکر: مکر کننده

[۷] ضراعت: تضرع و زاری

[۱۶] تا خطاب ارجعی: اشاره به آیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس سکون یافته در دین برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضی کرده شده

[۲۰] صحو: هشیاری و سکر مستی و ارباب سیر و سلوک را سه مرتبه باشد در اول که با خود است از او صحو گویند و چون بیخود شود سکر و در مرتبه سوم فنا، فی الله و بقاء بالله باشد

گوش ما هوش است چون گویا تویی	خشک ما بحر است چون دریا تویی	با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک	۱
بی تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای مه این زمین تاری کیست	با مه روی تو شب تاری کیست	روز را بی نور تو تاریکی است	۲
با تو بر خاک از فلک بر تر دمیم	بر سما ما بی تو چون خاکیم پست	صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را	۳
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست	الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد طال الحزن	۴

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید	گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین	۸
گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست	من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون	۹

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست	اشک دیده است از فراق تو روان	آه آه است از میان جان روان	۱۳
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گرچه نه بد داند نه نیک	ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری میکنی	۱۴
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست	ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات	۱۵
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان	ما عدمهائیم و هستیهای ما	تو وجود مطلقی فانی نما	۱۶
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم	حمله مان پیدا و ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد	۱۷
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست	لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را	۱۸
لذت انعام خود را وا مگیر	نقل و باده و جام خود را وا مگیر	ور بگیری کیست جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند	۱۹
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر	ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفته ما می‌شنود	۲۰
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در رحم	پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه	۲۱
گاه نقش دیو و گه آدم کند	گاه نقش شادی و گه غم کند	دست نی تا دست جنباند بدفع	نطق نی تا دم زند از ضر و نفع	۲۲
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت	گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیراندازش خداست	۲۳
این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست	زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار	۲۴
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست	زجر استادان و شاگردان چراست	خاطر از تدبیرها گردان چراست	۲۵
ور تو گویی غافلست از جبر او	ماه حق پنهان کند در ابر رو	هست این را خوش جواب ار بشنوی	بگذری از کفر و در دین بگروی	۲۶
حسرت و زاری گه بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست	آن زمان که میشوی بیمار تو	میکنی از جرم استغفار تو	۲۷
مینماید بر تو زشتی گنه	میکنی نیت که باز آیم به ره	عهد و پیمان میکنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین	۲۸
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا	می ببخشد هوش و بیداری ترا	پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را درد است او برده است بو	۲۹

۱۴ زخمه
چوبکی باشد که با آن سازها نوازند

۱۶ ما عدمهائیم
دو طور معنی شده بعضی هستیهای ما را عطف بر ما گرفته اند یعنی ما که ماهیات ما باشد و هستیهای ما که محض وجود باطلی است معدوم و نابودیم و هستنمائیم و تو که وجود مطلق اصلی در نظر ناقص فانی مینمائی و بعضی هستیهای ما را مبتدا گرفته اند یعنی هستیهای ما تو ئی و از تو است که وجود مطلق و اصل اصولی که فنا نداری

۱۹ نیرو
زور و توانائی را گویند

۲۳ تو ز قرآن باز خوان
اشارتست بآیه و ما رمیت اذ رمیت که در سوره انفال آمده و ظاهر بینان این آیت را بر جبر محمول داشته و ندانسته اند که صریح در امر بین الامرین است زیرا که خداتعالی از حضرت رسول ص نخست نفی رمایت میکند پس از آن اثبات آن میفرماید و این استدراک ولکن الله رمی از آن است که حقتعالی در ملک خود معزول نیست چنانکه یهود گویند و مفوضه تصدیق کنند غلت ایدیهم ولعنوا بما قالوا بل یداه مبسوطتان ینفق کیف یشاء و این بر ظاهر بود و باطن مرتبت آنکه آن خطاب در مقام فنا فی الله و بقای بالله بود که توحید افعال و صفات و ذات بود که تمامت افعال و صفات و ذات جمیع فعل و صفات و ذات خویش را در افعال و صفات و ذات حقتعالی فانی و مطوی و مطموس می دیدند در این صورت روشن باشد که و لکن الله رمی

#				
۱	هر که او بیدارتر پر دردتر	هر که او آگاه‌تر رخ زردتر	گر ز جبرش آگهی زاریت کو	جنبش زنجیر جباریت کو
۲	بسته در زنجیر شادی چون کند	چوب اشکسته عمادی چون کند	کی اسیر حبس آزادی کند	کی گرفتار بلا شادی کند
۳	ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند	بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
۴	چون تو جبر او نمی‌بینی مگو	ور همی بینی نشان دید کو	در هر آن کاری که میلستت بدان	قدرت خود را همی بینی عیان
۵	در هر آن کاری که میلت نیست و خواست	اندر آن جبری شوی کاین از خداست	انبیا در کار دنیا جبریند	کافران در کار عقبی جبریند
۶	انبیا را کار عقبی اختیار	کافران را کار دنیا اختیار	زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش	می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
۷	کافران چون جنس سجین آمدند	سجن دنیا را خوش آیین آمدند	انبیا چون جنس علیین بدند	سوی علیین بجان و دل شدند
۸	ای خدا بنما تو جان را آن مقام	کاندر او بی حرف می‌روید کلام	این سخن پایان ندارد لیک ما	باز گوییم آن تمامی قصه را

۹–۱۱ نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

#				
۱۲	آن وزیر از اندرون آواز داد	کای مریدان از من این معلوم باد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد
۱۳	روی بر دیوار کن تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت گزین	بعد از این دستوری گفتار نیست	بعد از این با گفت و گویم کار نیست
۱۴	الوداع ای دوستان من مرده‌ام	رخت بر چارم فلک بر برده‌ام	تا به زیر چرخ ناری چون حطب	من نسوزم در عنا و در عطب
۱۵		پهلوی عیسی نشینم بعد از این	بر فراز آسمان چارمین	

۱۶–۱۸ فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

#				
۱۹	وانگهانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها بهر یک حرف راند	گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفه من تویی
۲۰	وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اشیاع تو	هر امیری کو کشد گردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
۲۱	لیک تا من زنده‌ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو	تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
۲۲	اینک این طومار و احکام مسیح	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح	هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
۲۳	هر یکی را کرد او اندر سر عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز	هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دیگر بد المراد
۲۴	جملگی طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف	حکم این طومار ضد حکم آن	پیش از این کردیم این ضد را بیان

۲۵–۲۷ کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

#				
۲۸	بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست	چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد
۲۹	خلق چندان جمع شد بر گور او	مو کنان جامه دران در شور او	کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترک و از رومی و کرد

- (۲) عماد: ستون را گویند
- (۷) سجن: زندان
- (۷) سجین: موضعی که نام کفار و اعمال ایشان را در وی نویسند
- (۷) علیین: جائی که نام و اعمال ابرار را نویسند
- (۱۴) حطب: هیزم
- (۱۴) عطب: رنج و مشقت
- (۲۰) اتباع: تابعین
- (۲۰) اشیاع: دوستان
- (۲۱) استیلاء: غالب شدن و طلب ولایت کردن

۱	خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش	آن خلایق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی
۲	جمله از درد فراقش در فغان	هم شهان و هم کهان و هم مهان	بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
۳	تا بجای او شناسیمش امام	تا که کار ما ازو گردد تمام	سر همه بر اختیار او نهیم	دست بر دامان و دست او دهیم
۴	چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونکه شد از پیش دید روی یار	نایبی باید ازو مان یادگار
۵	چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که جوییم از گلاب	چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
۶	نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب	نی دو باشد تا توی صورت‌پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست
۷	چون بصورت بنگری چشمت دو است	تو بنورش درنگر کان یکتو است	لاجرم چون بر یکی افتد بصر	آن یکی باشد دو ناید در نظر
۸		نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	چونکه در نورش نظر انداخت مرد	

۹–۱۱

در بیان انکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

۱۲	ده چراغ ار حاضر آری در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن	فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی‌شکی
۱۳	اطلب[۱۳] المعنی من الفرقان و قل	لا نفرق بین آحاد الرسل	گر تو صد سیب و صد آبی[۱۳] بشمری	صد نماند یک شود چون بفشری
۱۴	در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست	اتحاد یار با یاران خوش است	پای معنی گیر صورت سرکش است
۱۵	صورت سرکش گدازان کن برنج	تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج	ور تو نگدازی عنایتهای او	خود گدازد ای دلم مولای او
۱۶	او نماید هم بدلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را	منبسط بودیم و یک گوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
۱۷	یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب	چون بصورت آمد آن نور سره[۱۷]	شد عدد چون سایه‌های کنگره
۱۸		کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق	

۱۹–۲۷

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

۲۸	شرح این را گفتمی من از مری[۲۸]	لیک ترسم تا نلغزد خاطری	نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز	گر نداری تو سپر واپس گریز
۲۹	پیش این الماس بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا	زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

[۱۳] آبی: به را گویند

[۱۳] اطلب المعنی: یعنی طلب کن معنی این را از قرآن مجید و بقول لا نفرق اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ بقره است و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم یعنی آنچه وحی شده و فرستاده شده برای انبیا فرق نمیدیدیم میان ایشان و نیز در همان سوره فرموده لا نفرق بین احد من رسله.

[۱۷] سره: نیک

[۲۸] مری: در جدل هرا است بمعنی جدال

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان / واز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از آن آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جحود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیدند از زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ / آنچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پرمغزست چون مشک است پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل طلب از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی صلعم که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق

---

۶ جحود: انکار کردن
۷ خیل: طایفه
۱۲ فتی: جوانمرداست
۱۵ زراد: زره ساز و اسلحه پرداز
۲۰ ذیل: دامان است
۲۱ طالح: بته کار را گویند
۲۵ غزو: جنگ
۲۵ حلیة الرجل: پیکر و صفت مرد
۲۹ مستهان: خوار و ذلیل
۲۷ مستجیر: پناه برنده

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان — نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددگاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین — بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود — گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد — هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / واز لئیمان ظلم و لعنتها بماند — تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور — نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب

شد نثار طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری — شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خود برجی برجی میرود — هر که را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب — ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختر انند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن — سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا — هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو — نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان بر داشته دامانها — زان نثار نور هر کس یافته / روی از غیر خدا بر تافته

هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده — جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست

کاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را — رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهاب جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف — آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر کس سجود بت کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد — کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بت دیگر بزاد — مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار — سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار — زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع هر دو کفر ترسا و جهود — بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه — بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمه آن ای مصر

---

۶ والسماء
اشاره باصحاب اخدودست که در سوره بروج مذکورست واخدود شکافهای زمین را گویند و چون این پادشاه و قوم او زمینها و کوهها را شکاف میساختند و آتش درآنها می افروختند و خلق را باتش پرستی دعوت میکردند لهذا این نام برآنها قرار گرفت

۷ سنت بد
اشاره بحدیثی است که فرموده من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم ومن سن فی الاسلام سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها

۱۵ کسف گرفتن خورشیدست — **غسق** تاریکی

۱۸ جفا
خار و خاشاک که آب آورده را گویند

۱۹ صبغة الله
دین خدا را گویند

۲۹ منحوت
تراشیده شده

۱۳ کاحتراق و نحس
هر دو کوکب که در یک برج و یکدرجه باشند اگر غیر از ماه و خورشید باشند آن را مقارنه گویند و اگر خورشید و ماه باشند اجتماع باشند و اگر خورشید و سایر ستارات باشند احتراق خوانند

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ ‌‌ ‌ وآب چشمه میرهاند بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ‌ ‌ ‌ آب چشمه تازه و باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل ‌ ‌ ‌ سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر ‌ ‌ ‌ قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان ‌ ‌ ‌ غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ‌ ‌ ‌ آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن ‌ ‌ ‌ ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او و طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ‌ ‌ ‌ پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن ‌ ‌ ‌ ور نه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاکدین و مؤمنه ‌ ‌ ‌ سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش در فکند ‌ ‌ ‌ زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت ‌ ‌ ‌ بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم ‌ ‌ ‌ گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب ‌ ‌ ‌ رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق ‌ ‌ ‌ تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال ‌ ‌ ‌ از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین ‌ ‌ ‌ کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو ‌ ‌ ‌ سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ‌ ‌ ‌ در جهانی خوش هوای خوب رنگ

این جهان را چون رحم دیدم کنون ‌ ‌ ‌ چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی ‌ ‌ ‌ ذره ذره اندر او عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات ‌ ‌ ‌ وآن جهانتان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری ‌ ‌ ‌ بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست ‌ ‌ ‌ اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ ‌ ‌ ‌ تا ببینی قدرت و فضل خدا

من ز رحمت میکشایم پای تو ‌ ‌ ‌ کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان ‌ ‌ ‌ کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آئید ای همه پروانه وار ‌ ‌ ‌ اندر این آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه ‌ ‌ ‌ غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آئید و ببینید این چنین ‌ ‌ ‌ سرد گشته آتش گرم ببین
اندر آئید ای همه مست و خراب ‌ ‌ ‌ اندر آئید ای همه عین عتاب

اندر آئید اندر این بحر عمیق ‌ ‌ ‌ تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندر او ‌ ‌ ‌ دست او بگرفت طفل مهرجو

اندر آمد مادر آن طفل خرد ‌ ‌ ‌ اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت ‌ ‌ ‌ در وصف لطف حق سفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه ‌ ‌ ‌ پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان ‌ ‌ ‌ اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن ‌ ‌ ‌ میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست ‌ ‌ ‌ زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را ‌ ‌ ‌ منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل ‌ ‌ ‌ شد پشیمان زین سبب بیمار دل

زهیدن: جوشیدن آب از چشمه

۱۱ موقنه: صاحب یقین

۱۲ انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام.

۲۰ عذب: آب گوارا

۲۱ مهین: خوار کننده

۲۹ عوان: سخت گیر

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌روی دید شکر
انچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
انکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلم بتسخر برد

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هرکجا آب روان سبزه بود / هرکجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن زردی
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / ای جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / انکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرا تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشائی نظر

ناکس (۲): سرنگون
تسخر (۴): استهزاء
علم من لدن (۶): مقابل علم اکتسابی است مانند علوم پیغمبر و امام
دولاب (۱۰): چرخ چاه و هرچه گردش کند
سیمیا (۱۷): علم طلسمات و نیرنجات
سبب (۲۵): رسن و هرچه بدان پیوسته شود
زلت (۲۷): لغزش
مرخ (۲۸): درخت و چوب آتش‌زنه
صفر (۲۸): خالی

المجلد الاول

۱ گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

۲–۳ **قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را**

۴

۵ هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید ‖ هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا

۶ همچنین شیبان[۲۰] راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید ‖ چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

۷ هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان ‖ باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایره مرد خدا را بود بند

۸ همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان ‖ آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد

۹ آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان[۹] را برده تا قعر زمین ‖ موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

۱۰ خاک قارون را چو فرمان دررسید / با زر و تختش بقعر خود کشید ‖ آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

۱۱ از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق ‖ هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

۱۲ کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص ‖ چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

۱۳ این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

۱۴–۱۵ **طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را**

۱۶

۱۷ ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران ‖ بگذر از کشتن مکن این فعل بد / ...

۱۸ ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد ‖ بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

۱۹ بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت ‖ اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

۲۰ هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق ‖ هم ز آتش زاده بود آن احسان(؟) زن / حرف میرانند نار و جان(؟)

۲۱ آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس ‖ آنکه او بوده است امه هاویه[۲۱] / هاویه آمد مر او را زاویه

۲۲ مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پی است ‖ آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش[۲۲] میکند کارکانی است

۲۳ میرهاند[۲۳] میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش ‖ وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

۲۴ تا الیه[۲۴] یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم ‖ ترتقی[۲۴] انفاسنا بالارتقا / متحفا منا الی دار البقا

۲۵ ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال ‖ ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها

۲۶ هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما ‖ پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش

۲۷ چشم هر قومی بسوئی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است ‖ ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزء از کل خود باشد ببین

۲۸ یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود ‖ همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود

۲۹ نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آنرا جنس دان ‖ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

---

[۹] باغیان — ظلم کنندگان را گویند

[۲۰] شیبان راعی — یکی از مشایخ عرفاست

[۲۱] امه هاویه — این آیه در سوره قارعه است که اما من خفت موازینه فامه هاویه یعنی اما هر که ترازوی اعمال او سبک بود پس مادر او هاویه باشد یعنی او را چون مادر در برگیرد و هاویه را خود تفسیر فرموده که ما ادریک ماهیه نار حامیه یعنی چه میدانی که آن چیست آتش سوزاننده است

[۲۲] نشف — بخود کشیدن جامه خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را

[۲۳] رهانیدن — بیرون آوردن آب است

[۲۴] الیه یصعد — یعنی بسوی او بلند شود کلمات پاک در حالیکه از جانب ما بلند شود تا جائیکه خداوند اشاره بآیه واقعه در سوره فاطر است الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاک و عمل نیکو او را بلند میکند

[۲۴] ترتقی — بالا میرود نفسهای ما بسبب پرهیزکاری پاکی در حالتی که تحفه فرستنده است از ما بسوی دار آخرت پس میآید بما از تبلائی کلمه‌های ما دو چندان این از جانب خدا تعالی پس ناچار میکند ما را باز بمثل آنها تا برسد بنده بآنچه رسیده است او را یا بآنچه بخشیده است خدا او را باد و همچنین آن کلمات بارکات بالا میرود و فرود میآید علی الدوام پس همیشه بر این کار استوار است

انکه مانند است باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب	مفلسان گر خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند	از کلیله باز خوان این قصه را	و اندران قصه طلب کن حصه را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش	بود شان با شیر دایم کشمکش	بس که آن شیر از کمین در میربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر	جز وظیفه در پی صیدی میا	تلخ تا بر ما نگردد این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	من هلاک فعل و قول مردمم	من گزیده زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر	در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست	گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو	رو توکل کن تو با کسب ای عمو	جهد میکن کسب میکن مو بمو
	جهد کن جدی نما تا وا رهی	ور تو از جهدش بمانی ابلهی	

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه تزویر دان بر قدر حلق	پس بدانکه کسبها از ضعفهاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر	پس گریزند از بلا سوی بلا	پس جهند از مار سوی اژدها

[۳] کلیله و دمنه کتابی معروفست

[۱۳] اشاره بحدیث نبویست لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی گزیده نمیشود مؤمن از یک سوراخ دو مرتبه

[۱۷] الحذر مضمون کلام علوی اذا دخل القدر بطل الحذر چون داخل شد قدر باطل شد حذر

[۲۲] با توکل زانوی اشتر ببند اشاره بحدیثی است که شخص عرابی شتر خود را مهمل رها کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالتماب ملاحظه فرموده فرمودند اعقلها و توکل علی الله یعنی پای بندش را ببند و توکل بر خدا کن

۱	حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود	آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود	در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
۲	صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش	وانکه او میجست اندر خانه‌اش	دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست	رو فنا کن دید خود در دید دوست
۳	دید ما را دید او نعم العوض	هست اندر دید او کلی غرض	طفل تا گیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
۴	چون فضولی گرد و دست و پا نمود	در عنا افتاد و در کور و کبود	جانهای خلق پیش از دست و پا	میپریدند از وفا اندر صفا
۵	چون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	ما عیال حضرتیم و شیرخواه	گفت الخلق عیال للاله
۶		آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد	

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

۱۰	گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد	پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
۱۱	پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	خواجه چون بیلی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
۱۲	دست همچون بیل اشارتهای اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست	چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
۱۳	پس اشارتهاش اسرارت دهد	بار بردارد ز تو کارت دهد	حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
۱۴	قابل امر ویی قابل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی	سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
۱۵	شکر نعمت نعمتت افزون کند	کفر نعمت از کفت بیرون کند	جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
۱۶	هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه‌دار	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
۱۷	جبر خفتن در میان رهزنان	مرغ بی‌هنگام کی یابد امان	ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی نی
۱۸	اینقدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود	زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار	میبرد بی شکر را تا قعر نار
۱۹		گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن	

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

۲۳	جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند	صد هزاران در هزاران مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
۲۴	صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان	مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
۲۵	کرده مکر و حیله آنقوم خبیث	ور ز ما باور نداری این حدیث	کرد وصف مکرشان ذو الجلال	لتزول منه اقلال الجبال
۲۶	جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکال و از عمل	جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
۲۷		کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار	

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای حضرت

---

۵ **الخلق** — اشاره بحدیث نبویست که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله یعنی خلق عیال خدایند و محبوبترین خلق نزد خدا کسی است که احسان کند بر عیال وی

۵ **اهبطوا** — اشاره بآیه و قصه در سورهٔ بقره است و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو یعنی بآدم و حوا و ابلیس و مار و طاوس گفتیم فرود آیید بزمین در حالی که بعضی با بعضی دشمن باشید

۱۷ **بینی زنی** — از مثل عرب است شمخ بانفه یعنی بینی خود را بالا کشید و بینی زدن همان شموخ انف باشد و کنایت است از تکبر

۱۴ **قابل** — اول قبول کننده و قابل ثانی قابل و لایق مراد است.

۱۸ **شنار** — عیب و ننگ

۱۶ **زاد** — توشه

۲۴ **مکرها** — اشارتست بآیت شریفه و قد مکروا مکرهم و عند الله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال یعنی در نزد خداوند است جزای مکر ایشان و اگرچه باشد مکر ایشان چندانکه زایل شود از آن کوهها

۲۴ **قرن** — اینجا گروه است

۲۶ **شکال** — حبسه را گویند

۱				
۲	سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش			
۳		ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمانی دوید	
۴		رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود	
۵	گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین	گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
۶	تا مرا زینجا بهندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد	نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
۷	ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس	باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی خاک هندستان بر آب
۸	روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را	کان مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی بازگو ای پیک رب
۹	ای عجب این کرده باشی بهر آن	تا شود آواره او از خان و مان	گفتش ای شاه جهان بیزوال	فهم کژ کرد و نمود او را خیال
۱۰	که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان	دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم
۱۱	از عجب گفتم گر او را صد پرست	زو بهندستان شدن دور اندرست	چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم
۱۲	تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین	از که بگریزیم از خود ای محال	از که برتابیم از حق ای وبال
۱۳				
۱۴	بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن			
۱۵				
۱۶	شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مرسلین	سعی ابرار و جهاد مؤمنان	تا بدین ساعت ز آغاز جهان
۱۷	حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد	حیلهاشان جمله حال آمد لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف
۱۸	دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت	جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
۱۹	با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه اینرا هم قضا بر ما نهاد	کافرم من گر زیان کرده است کس	در ره ایمان و طاعت یکنفس
۲۰	سر شکسته نیست این سر را مبند	یکدو روزی جهد کن باقی بخند	بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک حالی جست کو عقبی بجست
۲۱	مکرها در کسب دنیا بارد است	مکرها در ترک دنیا وارد است	مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آنکه حفره بست آن مکریست سرد
۲۲	این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را وارهان	چیست دنیا از خدا غافل شدن	نی قماش و نقره و فرزند و زن
۲۳	مال را کز بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح[۲۳] گفت آن رسول	آب در کشتی هلاک کشتی است	آب در بیرون کشتی پشتی است
۲۴	چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند	کوزهٔ سربسته اندر آب زفت	از دل پرباد فوق آب زفت[۲۴]
۲۵	باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود	آب نتواند مر او را غوطه داد	کش دل از نفخ الهی گشت شاد
۲۶	گرچه این جمله جهان ملک ویست	ملک در چشم دل او لاشیست	پس دهان دل ببند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
۲۷	جهد حقست و دوا حقست و درد	منکر اندر نفی جهدش جهد کرد	کسب کن سعی نما و جهد کن	تا بدانی سر علم من لدن
۲۸		گرچه جمله این جهان جهد شد	جهد کی در کام جاهل شهد شد	
۲۹		زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر	

۲۲ تا مرا زینجا بهندستان برد

در خبر است از حضرت مصطفی اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل له الیها حاجة یعنی چون خدا مقرر فرماید که بنده از بندگان او بزمینی جان دهد قرار میدهد برای او حاجتی در آن سرزمین

۲۳ نعم مال صالح

اشاره بحدیث نبویست نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار

۲۴ زفت

فربه و محکم و قوی جثه که راه گلو را بگیرد.

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال	عهدها کردند با شیر ژیان	کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر	عهد چون بستند و رفتند از زبان	سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش	اوفتاده در میان جمله جوش	هر کسی تدبیر و رائی میزدی	هر کسی در خون هر یک بشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان	تا بیاید قرعه اندر میان	قرعه بر هر کو فتد آن طعمه است	بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار	قرعه آمد بسر را اختیار	قرعه بر هر کو فتادی وز رو	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را در آن دعوی

	چون بخرگوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا	تو مجو بدنامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو تو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا ایمن شوید	تا امان یابد بمکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواندشان	کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد	

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خر گوش دار	خویش را اندازه خرگوش دار	هین چه لافست اینکه از تو مهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی[۲۴] یا خود قضامان در پی است	ورنه این دم لایق چون تو کی است	گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را	آن نباشد شیر را و گور را	خانه‌ها سازد پر از حلوای تر	حق بر او آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را	هیچ پیلی داند آن گون حیله را	آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست	کوری آنکس که با حق در شک است	زاهد ششصد هزاران ساله را	پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید	تا نگردد گرد آن قصر مشید	علم‌های اهل حس شد پوزبند	تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد	کان بگردونها و دریاها نداد	چند صورت آخر ای صورت‌پرست	جان بی‌معنیت از صورت نرست

۴ مرعی
چراگاه

۲۴ معجب
مغرور و خودبین و خودخواه

۲۷ زاهد ششصد هزار ساله
شیطان است

۲۸ مشید
استوار و محکم

۲۸ پوزبند
چیزیست که کشاورزان و مکاریان بر دهان حیوانات خودشان مانند گاو و خر بندند که اگر در کنارها میان کشت زاری روند نچرند و از آن فاسد نکنند و در اینجا کنایت است از لجام لعن و رجم که خدای تعالی بر دهان شیطان زده و او را از مقام قرب حضرت دوری فرموده

گر بصورت آدمی انسان بُدی / احمد و بوجهل خود یکسان بُدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید سر نهند آن را بتان / و آن در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت بس از ما نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان[۱۳]

بهر غسل ار در روی در جوبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن[۲۰]

منع کردن خرگوش راز را از نخچیران

قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب[۲۵] و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی گو الوداع / کل سر[۲۶] جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش و لا و تا چه کرد

---

[۲۰] المستشار مؤتمن: قول حضرت نبویست یعنی فرمود آنکه طلب شود از او مشورت باید امین بود. در خبر است که روزی حضرت رسالت مآب از ابو هیثم پرسیدند که در خانه خادمی داری که ترا خدمت کند عرض کرد نی یا رسول الله حضرت فرمودند چون اسیران مشرکان را آورند ترا خادمی دهیم تا آنکه دو تن اسیر حبشی آن سید بشیر نذیر آوردند ابو هیثم حاضر بود فرمود یکی از اینها را اختیار کن عرض کرد یا رسول الله تو اختیار فرما بجهة من یکی از آنها را حضرت فرمود المستشار مؤتمن و فرمودند فلان را بردار و او را دیدم نماز میگذارد و در حق او سفارش نیکویی کن

[۱۳] کوب: ضربی که از کوفتن و کوبیدن بکسی رسد

[۲۵] از ذهاب و از ذهب: در حدیث وارد است که استر ذهابک و ذهبک و مذهبک یعنی زر خود و رفتن خود و نشستگاه خود و طریقه مذهب خود را پنهان کن

[۲۶] کل سر جاوز الاثنین: یعنی هر رازی که از دو لب بگذرد فاش گردد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش را بگفت نی خود / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با وحوش از نیک و بد گفتار از / سر خود با جان خود میراند باز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن واماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ[۶] ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آرد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ[۱۴] / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازان فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت[۲۲] تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب / ذرهٔ خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند عمد[۲۷] / می‌نمودش این قدر بیرون ز حد

بود بیحد آن چمین[۲۷] نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود

---

[۶] دمدمه: مکر و فریب. از خر فتادن کنایت از مردن و از عالم رفتن است و سست ریش کنایت از ریش طلبه و احمق است

[۱۴] بلاغ: فریب و بازی دادنست

[۲۲] زیافت: ناروا بودن درهم و دینار است

[۲۷] چمین: محل کثافت و سرگین

[۲۷] عمد: ستون و درینجا مراد کشتی است

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد	روح او کی بود اندر خورد قد			۱

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم	کز ره گوشم عدو بر بست چشم	مکرهای جبریانم بسته کرد	تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد	۵
زین سپس من نشنوم آن دمدمه	بانگ دیوانست و غولان آن همه	بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست	پوستشان برکن کشان جز پوست نیست	۶
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ	چون زره بر آب کش نبود درنگ	این سخن چون پوست و معنی مغز دان	این سخن چون نقش و معنی همچو جان	۷
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش	چون قلم از باد بد دفتر ز آب	هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	۸
نقش آبست ار وفا جویی از آن	باز گردی دستهای خود گزان	باد در مردم هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	۹
خوش بود پیغامهای کردگار	کو ز سر تا پای باشد پایدار	خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا	جز کیا و خطبه‌های انبیا	۱۰
زانکه بوش پادشاهان از هواست	بارنامهٔ انبیا از کبریاست	از درمها نام شاهان بر کنند	نام احمد تا قیامت میزنند	۱۱
نام احمد نام جمله انبیاست	چونکه صد آمد نود هم پیش ماست	این سخن پایان ندارد ای پسر	قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر	۱۲

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد	مکر را با خویشتن تقریر کرد	در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا بگوش شیر گوید یک دو راز	۱۶
تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پهناست این دریای عقل	بحر بی پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای پسر	۱۷
صورت ما اندرین بحر عذاب	میدود چون کاسه‌ها بر روی آب	تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت	۱۸
عقل پنهانست و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی	هرچه صورت می وسیلت سازدش	زان وسیلت بحر دور اندازدش	۱۹
تا نبیند دل دهنده راز را	تا نبیند تیر دور انداز را	اسب خود را یاوه داند وز ستیز	میدواند اسب خود در راه تیز	۲۰
اسب خود را یاوه داند آن جواد	واسب خود او را کشان کرده چو باد	در فغان و جستجو آن خیره سر	هر طرف پرسان و جویان دربدر	۲۱
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست	اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست	آری این اسبست لیک آن اسب کو	با خود آ ای شهسوار اسب جو	۲۲
وصف‌ها را مستمع گوید براز	تا شناسد مرد اسب خویش باز	جان ز پیدائی و نزدیکیست گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم	۲۳
در درون خود بیفزا درد را	تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	کی ببینی سرخ و سبز و بور را	تا نبینی پیش ازین سه نور را	۲۴
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو	چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود	۲۵
نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون	این برون از آفتاب و از سها	وان درون از عکس انوار علا	۲۶
نور نور چشم خود نور دلست	نور چشم از نور دلها حاصلست	باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست	۲۷
شب نبد نور و ندیدی رنگ را	پس بضد آن نور پیدا شد ترا	شب ندیدی رنگ کان بی نور بود	رنگ چه بود مهره و کور کبود	۲۸
که نظر بر نور بود آنگه برنگ	ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ	دیدن نورست آنگه دید رنگ	وین بضد نور دانی بی درنگ	۲۹

۱ قد: تن و جسم است

۱۰ کیا: در مصرع اول کیا بکاف فارسی مخفف کیان است و دوم بکاف عربی بمعنی بزرگی باشد

۱۱ بوش: کبر و فر را گویند

۱۱ بارنامه: اسباب تجمل و حشمت باشد

۱۸ عذاب: آب گوارا را گویند

۲۰ یاوه: گم شده و هرزه و بیهوده

۲۴ بور: رنگیست از رنگها

۲۶ علا: بلند را گویند

۲۸ کور کبود: ناچیز و نابود است

۱	پس بضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را مینماید در صدور	رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
۲	پس نهانیها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود	نور حق را نیست ضدی در وجود	تا بضد او را توان پیدا نمود
۳	لاجرم ابصارنا لاتدرکه	و هو یدرک بین تو از موسی و که	صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
۴	این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست	لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که هم باشد شریف
۵	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت	از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
۶	صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا الیه راجعون	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
۷	فکر ما تیریست از هو در هوا	در هوا کی پاید آید تا خدا	هر نفس نو میشود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا
۸	عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری می نماید در جسد	آن ز تیزی مستمر شکل آمدست	چون شرر کش تیز جنبانی بدست
۹	شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز	این درازی مدت از تیزی صنع	مینماید سرعت انگیزی صنع
۱۰	طالب این سر اگر علامه ایست	نک حسام الدین که سامی نامه ایست	وصف او از شرح مستغنی بود	رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر با وی

۱۴	شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می آید ز دور	میدود بی دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترشرو
۱۵	کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
۱۶	من که گاوان را ز هم بدریده ام	من که گوش شیر نر مالیده ام	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	امر ما را افکند اندر زمین
۱۷		ترک خواب و غفلت خرگوش کن	غرش این شیر ای خرگوش کن	

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر ولابه کردن

۲۱	گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست	باز گویم چون تو دستوری دهی	تو خداوندی و شاهی من رهی
۲۲	گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان	مرغ بی وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی باید شنید
۲۳	عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر دانش بود	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من نه خرگوشم که در گوشم نهی
۲۴	گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیده را گوش دار	خاص از بهر زکوة جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود
۲۵	بحر کو آبی بهر جو میدهد	هر خسی را بر سر و رو می نهد	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
۲۶	گفت دارم من کرم بر جای او	جامهٔ هر کس برم بالای او	گفت بشنو گر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش اژدرهای عنف
۲۷	من بوقت چاشت در راه آمدم	با رفیق خود سوی شاه آمدم	با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت و همره کرده بودند آن نفر
۲۸	شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همره آینده کرد	گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم	خواجه تاشان که آن درگهیم
۲۹	گفت شاهنشه که باشد شرم دار	پیش من تو نام هر ناکس میار	هم ترا و هم شهت را بر درم	گر تو با یارت بگردید از درم

۸ آن ز تیزی مستمر شکل آمده است

اشارتست بقطرهٔ سائله و شعله جواله که آن بتندی فرود آمد و خط نماید و این از سرعت در جولان دایره در نظر آید استمرار حدوث خود را که همان حرکت جوهری باشد که از شدت اتصال در استمرار حالت واحده نماید بدین دو چیز مثال میآورد

۷ هر نفس نو میشود

بیان حدوث عالم میکند و نیز حرکت جوهریه که صدر المتألهین قدس سره قایل شده و حدوث عالم زمانی عالم را بدان استناد فرموده و جمعی دیگر از حکماء الهیین آنرا تقویت نموده اند و دور نباشد که مولوی هم بدین قول رفته باشد زیرا که سخن او در این بحث و چند موضع دیگر دلالت صریح بر این معنی دارد

۳ لاجرم

اشاره بآیه واقعه در سوره انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک نمیکند او را ابصار و او داناست بر ابصار

۱۵ ریبت شک

۴ شفیف جامهٔ تنک ثوب شف و شفیف ای رقیق

۲۱ رهی بنده را گویند

۲۶ عنف خشم

۲۸ نفر گروه

گفتمش بگذار تا بار دگر ‌‌ ‌‌ روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من ‌‌ ‌‌ ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد ‌‌ ‌‌ یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او ‌‌ ‌‌ خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من ‌‌ ‌‌ هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد ‌‌ ‌‌ حال ما این بود کت واگفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر ‌‌ ‌‌ حق همی گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن ‌‌ ‌‌ هین بیا و دفع این بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست ‌‌ ‌‌ پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم ‌‌ ‌‌ ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش ‌‌ ‌‌ تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود ‌‌ ‌‌ چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه ‌‌ ‌‌ اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد ‌‌ ‌‌ آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود ‌‌ ‌‌ طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل ‌‌ ‌‌ می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر ‌‌ ‌‌ می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود ‌‌ ‌‌ بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود ‌‌ ‌‌ حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت ‌‌ ‌‌ دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان ‌‌ ‌‌ گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست ‌‌ ‌‌ دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ‌‌ ‌‌ ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب ‌‌ ‌‌ زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب ‌‌ ‌‌ انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا و آنچه هست ‌‌ ‌‌ وا نما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین ‌‌ ‌‌ شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده ‌‌ ‌‌ اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی ‌‌ ‌‌ نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم ‌‌ ‌‌ تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند ‌‌ ‌‌ جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند ‌‌ ‌‌ پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ‌‌ ‌‌ با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست ‌‌ ‌‌ مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان ‌‌ ‌‌ ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست ‌‌ ‌‌ هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایماء و سجل ‌‌ ‌‌ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود ‌‌ ‌‌ از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود ‌‌ ‌‌ از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش ‌‌ ‌‌ بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای ‌‌ ‌‌ عرضه سازد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ ‌‌ ‌‌ خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش ‌‌ ‌‌ وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست ‌‌ ‌‌ باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر ‌‌ ‌‌ گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین ‌‌ ‌‌ من ببینم آب در قعر زمین

---

٤ **الحق مر** — یعنی سخن حق تلخ است و ناگوار

٩ **قلاوز** — پیشرو سپاه را گویند

٩ **مغ** — بضم میم تاریک و عمیق

١٢ **محابا** — مدارا و مواسات

١٥ **ابتهال** — تضرع و زاری

١٨ **یشم** — سنگ سبز است که بعربی یشب گویند و گویند نگاهداشتن آن با خود بجهت محافظت برق نافع است

٢٥ **ایماء** — اشاره کردن است و سجل آنچه در بالای هر قبالجات نویسند

٢٧ **برده** — بنده

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ — ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی آب ای شفیق — همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را — باش همراه من اندر روز و شب — تا نبینند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بدو همراه بود — زانکه از آب نهان آگاه بود — زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال — گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او — چون شدی اندر قفس ناکام او — پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — گر تو در اول قدح این درد خاست

چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا — گر ببطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است — در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا — چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادر است — از قضادان کو قضا را منکر است

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگ است — صد هزاران علمش اندر هر رگ است — اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داده دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد — هر که را او مقبل و آزاد خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند

هر که آخر مؤمن است اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید — هر که آخر بین بود او مؤمن است — هر که آخور بین بود او بیدنست

اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز سر علم الاسما شنو — اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها — بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی — صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما — مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بر آن کان عاریت نامی نهند

---

۲ تعب: مشقت

گر تو در اول: اشارتست بمثل اول الدن دردی یعنی اول خم دردی است و در دبعضی نسخ استفهام

۹ کاف: شکاف ران و بینی

۱۵ من ببینم دام را: قیل لهدهد کیف تری الماء تحت الارض و لا تری الشبکه فوقها قال اذا جاء القضاء عمی البصر

۲۳ علم الاسما بگ: چون بیوک و بیگ و بگ که مخفف است همه بمعنی بزرگست و در جز اسماء در ترکی ده اند آدم را نیز بجهة تعظیم باین طریق ولقب نام نهاده اند

۲۵ بیدن: در اکثر نسخ نهفت بیدین نوشته اند

۲۵ این بیت هر که آخر بین بود آن مؤمن است گویا از مولوی نباشد و الحاق دیگران باشد در اکثر نسخ قدیم هم ننوشته اند.

چشم آدم کو بنور پاک دید ‌‌ ‌ جان و سرّ نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت ‌ ‌ در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دیدند ازو ‌ ‌ جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می برم ‌ ‌ قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا ‌ ‌ دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود ‌ ‌ یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت ‌ ‌ طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت ‌ ‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست و باز آمد براه ‌ ‌ دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه ‌ ‌ یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش ‌ ‌ شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم ‌ ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری کند ‌ ‌ زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت ‌ ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند ‌ ‌ هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ ‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه میترساندت ‌ ‌ تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی ‌ ‌ ور نترساند ترا گمره شوی

این سخن پایان ندارد گشت دیر ‌ ‌ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد ‌ ‌ پر غضب پرکینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر ‌ ‌ ناگهان پا واکشید از پیش شیر

چونکه نزد چاه آمد شیر دید ‌ ‌ کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا ‌ ‌ پای را واپس مکش پیش اندرا

گفت کو پایم که دست و پای رفت ‌ ‌ جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر ‌ ‌ ز اندرون خود میدهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرّف خوانده است ‌ ‌ چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس ‌ ‌ از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر ‌ ‌ تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان ‌ ‌ مرء مخفیٌّ لدی طیّ اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان ‌ ‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ‌ ‌ رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنچه در وی گشت مات ‌ ‌ آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد ‌ ‌ رنگ روی و قوت و سیما برد

آنکه در هرچه درآمد بشکند ‌ ‌ هر درخت از بیخ و از بن بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو ‌ ‌ زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان که صابرست و که شکور ‌ ‌ بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون ‌ ‌ ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق ‌ ‌ لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزون ز اختر در جمال ‌ ‌ شد ز رنج دق او همچون خیال

این زمین باسکون با ادب ‌ ‌ اندر آرد زلزلاش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مردریگ ‌ ‌ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن ‌ ‌ چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد ‌ ‌ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت ‌ ‌ هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد پایهٔ گل در بهار ‌ ‌ ناگهان بادی درآرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او ‌ ‌ فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست ‌ ‌ حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج ‌ ‌ اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح ‌ ‌ گه وبال و گه هبوط و گه ترح

از خود ای جزو ز کلها مختلط ‌ ‌ فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج ‌ ‌ کهتران را کی تواند بود گنج

---

۳ تحریم: حرام کردن است

۳ توهیم: بگمان انداختن است

۴ کالا: متاع را گویند که اسباب باشد

۵ ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین: حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام پس از اکل شجره این مناجات را نمود

۱۷ سیما: علامت و نشانه و رنگ سرخ؛ اشاره بآیه ایست در سورهٔ فتح است که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی علامت مؤمنان در روی ایشان است از سجده

۱۹ نکر: ناخوش و ناشایست

۲۲ حله: جامه

۲۴ مردریگ: مال صاحب مرده

۲۵ عفن: گندیده

۲۵ غدیر: گودال آب

۲۶ بروت: سبلت را گویند

۲۸ حضیض: پستی و آن خلاف اوج است

۲۸ ترح: ضد فرح است

۲۹ مختلط: آمیخته

۱ چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

۲ این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

۳ صلح اضداد است این عمر جهان — جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان — مرگ وا رفتن باصل خویش دان

۴ صلح دشمن دار باشد عاریت — دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت — با همند اندر وفا و رحمت

۵ عاقبت هر یک بجوهر بازگشت — هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داد و برد از ایشان جنگ را

۶ لطف حق این شیر را و گور را — الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود

۷ خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن سبب واپس کشیدن پای خرگوش را و جواب او

۱۱ شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا — میدهی بازیچه داهی مرا

۱۲ گفت آن شیر اندرین چه ساکن است — اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد — برگرفتش از ره و سر راه برد

۱۳ قعر چه بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

۱۴ گفت پیش آ قهرم او را قاهر است — تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی

۱۵ تا به پشتی تو ای کان کرم — چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن — تو نگه دارم در آن چه بی رسن

۱۶ چونکه شیر اندر بر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر و او در تافت تاب

۱۷ شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

۱۸ در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان

۱۹ هر که ظالمتر چهش با هول‌تر — عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی میتنی

۲۰ بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی — دان که اندر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن

۲۱ مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرا ابابیلت رسید

۲۲ گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی

۲۳ شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید

۲۴ ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو

۲۵ آن توی آن زخم بر خود میزنی — بر خود آندم تار لعنت میتنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

۲۶ حمله بر خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

۲۷ شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند — کار آن شیر غلط بین میکند

۲۸ ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند — این خبر را از پیمبر آورند

۲۹ پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را زبیش

---

۳ صلح اضداد است

چون خدای تعالی این جهان را که عالم کون و فساد است بر اخلاط و امزاج اضداد که عبارت از عناصر چهارگانه است بنیاد نهاده که باهم ترکیب شده و موالید ثلث که کانی و رستنی و جانور پدید آید و خلاصهٔ این جانور و مقصود اصلی از وجود جانور انسان است و از انسان مقصود و مطلوب انسان کامل است که فانی بالله باقی باشد از ایزدی گوید که مادام که ازین اضداد با یکدیگر در مقام صلح و سازش باشند و این بدن عنصری پاید عمر این جهان باشد و آنگاه که این اضداد باهم بجنگ افتند و یکدیگر را باطل کنند این بدن از هم بپاشد و نفس ناطقه بماند عمر جاوید بهرهٔ وی باشد.

۵ انباز — شریک را گویند

۵ رنگ — بز کوهی را گویند

۶ الف — الیف انیس را گویند

۱۱ واهی — سخن سست و بی پا را گویند

۱۹ ایکه تو از ظلم چاهی میکنی — اشارتست بحدیث من حفر بئرا لاخیه وقع فیه یعنی هر که برای برادر خود چاهی کند اندر آن افتد

۲۱ از نبی اذا جاء نصر الله بخوان — نبی قرآن مجید را گویند و این اشاره است بسورهٔ فتح که اذا جاء نصر الله والفتح که خبر فتح مکه معظمه است بشارت و رتبت آن یعنی چونکه آمد یاری خدا و خبر گشایش مکه

۲۱ نک جزا طیرا ابابیلت — اشاره بآمدن [illegible] سورهٔ فیل [illegible] علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة [illegible]

۲۸ مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند — اشارتست بحدیث المؤمن مرآة المؤمن یعنی مؤمن آینهٔ مؤمن است

۱ مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را بمؤمن چون نمود — چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی

۲ اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن — تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

۳ آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست — گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

۴ بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطا بنهاده — با طلب چون ندهی ای حی ودود / کز تو آید جملگی جود و وجود

۵ در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب — جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان

۶ این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست — بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان

۷ هکذا انعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

۱۱ چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت — شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او بیش بیش

۱۲ شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و بار شد — شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

۱۳ دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ — شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

۱۴ برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند — با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا

۱۵ بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می سراید ذکر و تسبیح خدا — که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی

۱۶ جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل — در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

۱۷ چشمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گردد جان از آنها خود مپرس — شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

۱۸ در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب — ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش کشتت بقهر

۱۹ نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا — سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

۲۰ مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز — مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها

۲۱ مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از لطف و عدل پادشاه — آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

۲۲ آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود — گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید

۲۳ گم شد و نابود شد از فضل حق — بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

۲۷ جمع گشتند آنزمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش — حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

۲۸ تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری — هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

۲۹ راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو — بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
اشارتست بحدیث نبوی که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او نور خدا می بیند و از همه جا بهمه چیز آگاه و باخبر است

هکذا انعم الی دار السلام
یعنی همچنین انعام کن ما را تا در حرم و بهشت بحق نبی برگزیده خودت که بهترین خلق است

(با زبان شطأه شکر خدا)
اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار تشبیه فرموده اهل اسلام و اسلام را بکشتی که بیرون آید شاخه او پس قوی گرداند او را پس سطبر شود پس راست بایستد بر ساقه های خود بطریقی که دهقانان از آن شگفت کنند تا بخشم آورد مشرکان را

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمد و خبر فتح میدهد

۱	باز گو تا چون سگالیدی بمکر	آن عوان را چون بمالیدی بمکر	باز گو کز ظلم آن استم نما	صد هزاران زخم دارد جان ما
۲	باز گو آن قصه کان شادی فزاست	روح ما را قوت و دل را جان فزاست	گفت تایید خدا بود ای شهان	ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
۳	قوتم بخشید و دل را نور داد	نور دل مر دست و پا را زور داد	از بر حق میرسد تفضیلها	باز هم از حق رسد تبدیلها
۴		حق بدور و نوبت این تایید را	مینماید اهل ظن و دید را	

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

۸	هین بملک نوبتی شادی مکن	ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن	آنکه ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
۹	برتر از نوبت ملوک باقیند	دور دائم روحها را ساقیند	چون بنوبت میدهند این دولت	از چه شد بر باد آخر سلطنت
۱۰	ترک این شرب ار بگویی یکدو روز	در کنی اندر شراب خلد پوز	یکدو روز چه که دنیا ساعتیست	هر که ترکش کرد اندر راحتیست
۱۱	معنی الترک راحت گوش کن	بعد از آن جام بلا را نوش کن	با سگان بگذار این مردار را	خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاکبر الی الجهاد الاصغر

۱۵	ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زان بتر در اندرون	کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
۱۶	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست	هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
۱۷	سنگها و کافران سنگدل	اندر آیند اندرو زار و خجل	هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
۱۸	سیر گشتی سیر گوید نی هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز	عالمی را لقمه کرد و درکشید	معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
۱۹	حق قدم بر وی نهد از لامکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان	چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
۲۰	این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود کی کمان او کشد	در کمان ننهند الا تیر راست	این کمان را بازگونه تیرهاست
۲۱	راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان هر راست بجهد بیگمان	چونکه واگشتیم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
۲۲	قد رجعنا من جهاد الاصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم	قوتی خواهم ز حق دریاشکاف	تا بناخن برکنم این کوه قاف
۲۳	سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آنکه خود را بشکند	تا شود شیر خدا از عون او	وا رهد از نفس و از فرعون او
۲۴		در بیان این شنو یک قصه‌ای	تا بری از سر گفتم حصه‌ای	

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

۲۸	بر عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول	گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
۲۹	قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان روشنیست	گرچه از میری ورا آوازه‌ایست	همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

---

۱ سگالیدن: گفتگو کردن و اندیشه کردنست

۸ نوبتی: نقاره کوفتن بر درگاه سلاطین است که در زمان پیشین هر روز پنج بار میکوفتند و اکنون دو بار بامداد و شبانگاه میکوبند و خاقانی گوید ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا و ملک نوبتی همچون اسب نوبتی است که بر درگاه بازمیداشتند و هر روز چند بار میبردند و اسب دیگر حاضر میکردند پس گوید بملک نوبتی که ثبات ندارد شادمان مشو و اکنون که گرفتار نوبت شدی آزادی مجو

۱۱ با سگان بگذار این مردار را: اشارتست بحدیث الدنیا جیفة وطالبها کلاب یعنی دنیا مردار است و طالب مردار سگانند

۲۲ قد رجعنا من جهاد الاصغریم: در خبر است از حضرت ختمی مآب در هنگامیکه از یکی از غزوات برگشت فرموده قد رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی از جهاد اصغر برگشتیم اکنون نوبت کارزار بزرگست و مقصود از جهاد اکبر مجاهده با نفس است و زبون ساختن و مغلوب نمودن او و از این جهة اکبرش خوانند که جهاد با او از جهات عدیده مشکلتر است اول آنکه این دشمن درونیست و دشمنان دیگر برونی و جدا هستند دیگر آنکه بهمان قوی که مددکار انسان است در دفع این دشمن خود لشکر و جنود این دشمنند بخلاف دشمنان ظاهر دیگر

۱	ای برادر چون ببینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو	چشم دل از موی علت پاک آر	وانگهان دیدار قصرش چشم دار
۲	هر کرا هست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک	چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
۳	چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را	کی بدانی ثم وجه الله را	هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب
۴	حق پدیدست از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران	دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
۵	ور نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز انگشت نفس شوم نیست	تو ز چشم انگشت را بردار هین	وانگهانی هرچه میخواهی ببین
۶	نوح را گفتند امت کو ثواب	گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب	رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند	لاجرم با دیده و نادیده‌اند
۷	آدمی دیده است و باقی پوستست	دیده آنست آنکه دیده دوستست	چونکه دیده دوست نبود کور به	دوست کو باقی نباشد دور به
۸	چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق‌تر	دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
۹	هر طرف اندر پی آن مرد کار	می شدی پرسان او دیوانه‌وار	کاین چنین مردی بود اندر جهان	وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمر را در زیر خرمابن

۱۳		جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یابنده بود	
۱۴	دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل	زیر خرمابن ز خلقان او جدا	زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
۱۵	آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرزه فتاد	هیبتی زان خفته آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جانش نزول
۱۶	مهر و هیبت هست ضد همدگر	این دو ضد را دید جمع اندر جگر	گفت با خود من شهان را دیده‌ام	پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
۱۷	از شهانم هیبت و ترسی نبود	هیبت این مرد هوشم را ربود	رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ	روی من زیشان نگردانید رنگ
۱۸	بس شدستم در مصاف و کارزار	همچو شیر آن دم که باشد کار زار	بس که خوردم بس زدم زخم گران	دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
۱۹	بی سلاح این مرد خفته بر زمین	من بهفت اندام لرزان چیست این	هیبت حقست این از خلق نیست	هیبت این مرد صاحب دلق نیست
۲۰	هر که ترسید از حق و تقوی گزید	ترسد از وی جن و انس و هر که دید	اندر این فکرت بحرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست
۲۱	کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنگه کلام	پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
۲۲	هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	مرد دل ترسنده را ساکن کنند	لا تخافوا هست نزل خائفان	هست درخور از برای خائف آن
۲۳		آنکه خوفش نیست چون گویی مترس	درس چه دهی نیست او محتاج درس	

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

۲۷	آن دل از جا رفته را دلشاد کرد	خاطر ویرانش را آباد کرد	بعد از آن گفتش سخنهای دقیق	وز صفات پاک حق نعم الرفیق
۲۸	وز نوازشهای حق ابدال را	تا بداند او مقام و حال را	حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
۲۹	جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	جلوه کرده عام و خاصان را عروس	خلوت اندر شاه باشد با عروس

۳ کی بدانی ثم وجه الله را — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی مر خدا راست مشرق و مغرب پس هر کجا رو کنید وجه حق با آنست در آنجا.

۷ نسخه بدل — گر سلیمانست از وی مور به

۶ واستغشوا — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نوح است وانی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا یعنی چندانکه خواندم قوم خود را برای آنکه تو آنها را بیامرزی انگشتهای خود را در گوشهای خود کردند و بر سر کشیدند جامه‌های خود را و اصرار در کفر کردند و سرکشی کردند

۲۲ لا تخافوا هست نزل خائفان — اشاره بآیهٔ واقعه در حم سجده است ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوندست و بر آن استاده شدند فرود میآیند بایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانکه وعده داده شده است

۱ هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان — از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

۲ وز زمانی کز زمان خالی بده است / وز مقام قدس کاجلالی بده است — وز هوائی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیده است پرواز و فتوح

۳ هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش — چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

۴ شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی — دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

۸ مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین — مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

۹ بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش — از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

۱۰ باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند — گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

۱۱ باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف — گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد

۱۲ تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است — تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / تا چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

۱۳ در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش او معما گفته است — تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

۱۴ هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف — گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

۱۵ پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش — تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

۱۶ پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتن از حس نهان — گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زان مفلس است

۱۷ لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد — این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

۱۸ ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست — جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

۱۹ غیب و آینده برایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش — اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

۲۰ هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ — طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و اندرون شان مشکها

۲۱ تو مگو کاین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود — تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

۲۲ اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال — نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

۲۳ در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل — قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

۲۴ نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر — گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان

۲۵ زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر — گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

۲۶ گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان — فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا

---

۴ مرکب درگهی: همان اسب نوبتی باشد که پیش گفته شد و این اسب نوبتی را منصور دوانقی که خلیفهٔ دوم آل عباس بود پس از روز هاشمیه که مردم بر او شوریدند برقرار نمود زیرا که هنگام آن شورش بیرون آمد فرار کند اسب حاضر نبود یکی از چاکران بر استری سوار در رسید پیاده شد و استر خویش را پیش کشید تا او برنشست و چون نائرهٔ آن شورش فرونشست گفت شبانه روز مدام اسبی با ساز و برگ بر درگاه بنوبت دارند و این رسم از او بماند. فرج الله الحسینی

۳ نهمت: حرص

۴ مشتهی: با اشتها و حرص

۱۴ کنف: کنار

۱۱ نسخه بدل: گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

۱۳ نسخه بدل: کان کنم یا این کنم ای ممتحن

۲۰ نسخه بدل: در صدف درهای خرد است و سترگ

انا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که ربّ بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زاچه آگه مار ما که بار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل

یکمثل ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری تو بر چسبیده
بحث عقلست این چه بحث ای حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو و از عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

---

۴ طرف: چشم را گویند

۹ گفت آدم که ظلمنا نفسنا: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین یعنی خداوندا ما خود ظلم بر نفس خود کردیم پس اگر نیامرزی و نبخشی بر ما هر آینه میباشیم از زیانکاران.

۹ گفت شیطان که بما اغویتنی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف است قال ربّ بما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم یعنی خداوندا بجهة آنکه مرا اغوا کردی می نشینم بر سر راه بنی آدم در راه مستقیم تو تا راه ایشان را بزنم

۱۸ بوالحکم بوجهل شد در بحث آن: بوالحکم لقب اوائل حال ابوجهل بود

۲۰ مستضی: طالب روشنی

۲۰ نافی: مانع و نفی کننده را گویند

۲۰ مقتضی: باعث و سبب را گویند

۲۰ بازغ: درخشنده باشد.

۱	آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بستهٔ ابدان شده	فایده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه بود
۲	گفت تو بحث شگرفی میکنی	معنیی را بند حرفی میکنی	حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده تو باد را
۳	از برای فایده این کرده	تو که خود از فایده در پرده	آنکه از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد
۴	صد هزاران فایده است و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی	آن دم لطفش که جان جانهاست	چون بود خالی ز معنی گوی راست
۵	آن دم نطقت که جزو جزوهاست	فایده شد کل کل خالی چراست	تو که جزوی کار تو با فایده‌ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست
۶	گفت را گر فایده نبود مگو	ور بود هل اعتراض و شکر جو	شکر یزدان طوق هر گردن بود	نی جدال و رو ترش کردن بود
۷	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	همچو سرکه شکرگویی نیست کس	سرکه را گر راه باشد در جگر	گو برو سرکنگبین شو از شکر

۸

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

۹

۱۰

۱۱	معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون فلاسنگست اندر ضبط نیست	آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
۱۲	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نی پیام	سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
۱۳	چون تعلق یافت نان با بوالبشر	نان مرده زنده گشت و باخبر	موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد
۱۴	سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینایی شد آنجا دیدبان	ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
۱۵	وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست	چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
۱۶	هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا	ور نخوانی و نه‌ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
۱۷	ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفص	مرغ کو اندر قفس زندانیست	می‌نجوید رستن از نادانیست
۱۸	روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیا و رهبر شایسته‌اند	از برون آوازشان آید بدین	که ره رستن ترا اینست این
۱۹	ما بدین رستیم زین تنگین قفص	غیر این ره نیست چاره زین قفص	خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
۲۰	کاشتهار خلق بند محکمست	در ره این از بند آهن کی کمست	یک حکایت بشنو ای یار رفیق	تا بدانی شرط این بحر عمیق

۲۱

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن

۲۲

۲۳

طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

۲۴

۲۵

۲۶	بود بازرگان و او را طوطیی	در قفص محبوس زیبا طوطیی	چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندوستان شدن آغاز کرد
۲۷	هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود	هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیکمرد
۲۸	گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کآرمت از خطهٔ هندوستان	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال ما بیان
۲۹	کان فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست	بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست

۶ — هل
مخفف بهل یعنی واگذار

۱۶ — ور نخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
میفرماید حقیقت قرآن همان معنی و حقیقت حال پیغمبران و حال دوستان برگزیدهٔ خدا تعالی باشد پس اگر تو در قرآن گریزی چنان بود که با روان ایشان برآمیزی و با ایشان متحد و یگانه شوی و با ایشان باشی و اگر قرآن نخوانی و پذیرای حقیقت قرآن نگنی گو تمام پیغمبران و دوستان خدا را دیده باش که ترا سودی نخواهد بود. فرج الله الحسینی

۱۱ — فلاسنگ
فلاخن است

۲۶ — تا جبری را بود گویا طوطی

گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده های آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو این است نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما / حق مجلسها و صحبت های ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت[۱۷] او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق[۱۷]
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

[۱۷] زلت: لغزش را گویند

[۱۷] خلق: کهنه باشد

۱	جانها در اصل خود عیسی دمند	یک زمان زخمند و دیگر مرهمند	گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
۲	گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور	صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
۳	هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس‌تر رود	صاحب دل را ندارد آن زیان	که خورد آن زهر قاتل را عیان
۴		زانکه صحت یافت و از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب درست	

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

۱۲	گفت پیغمبر که ای طالب جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری	در تو نمرودیست در آتش مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
۱۳	چون نه سباح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایی	او ز قعر بحر گوهر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
۱۴	کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص ار زر برد خاکستر شود	چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
۱۵	دست ناقص دست شیطانست و دیو	زانکه اندر دام تلبیس است و ریو	جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
۱۶	هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود	ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

۱۹	ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی بکین	لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
۲۰	زانکه گفتندش که فرمان آن تست	گر تو میخواهی عصا بفکن نخست	گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
۲۱	اینقدر تعظیم ایشان را خرید	وز مری آن دست و پاشان برید	ساحران چون قدر او بشناختند	دست و پا در جرم آن در باختند
۲۲	لقمه و نکته است کامل را حلال	تو نه کامل مخور میباش لال	تو چو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا
۲۳	کودک اول چون بزاید شیرنوش	مدتی خامش بود او جمله گوش	مدتی میبایدش لب دوختن	از سخن گویان سخن آموختن
۲۴	تا نیاموزد نگوید صد تکی	ور بگوید حشو گوید بی تکی	ور نباشد گوش تی تی میکند	خویشتن را گنگ گیتی میکند
۲۵	کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش	زانکه اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندرا
۲۶	ادخلوا الابیات من ابوابها	واطلبوا الارزاق من اسبابها	نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی طمع نیست
۲۷	مبدعست او تابع استاد نی	مسند جمله ورا اسناد نی	باقیان هم در حرف هم در مقال	تابع استاد و محتاج مثال
۲۸	زین سخن گر نیستی بیگانه	دلق و اشکی گیر در ویرانه	زانکه آدم زان عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
۲۹	بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین	آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت

وانصتوا [۲۱] اشاره بآیه واقعه در سوره اعرافست واذا قریء القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید و خاموش باشید شاید آمرزیده شوید

سباح [۱۳] شناور را گویند

۱	گر ز پشت آدمی و ز صلب او	در طلب میباش هم در طلب او	ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز
۲	تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان	گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پر ز گوهرهای اجلالی کنی
۳	طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آنش با ملک انباز کن	تا تو تاریک و ملول و تیره	دان که با دیو لعین همشیره
۴	لقمه کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال	روغنی کاید چراغ ما کشد	آب خوانش چون چراغی را کشد
۵	علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال	عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
۶	هیچ گندم کاری و جو بر دهد	دیده اسپی که کره خر دهد	لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها	لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
۷	زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان	میل خدمت عزم سوی آن جهان	زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور	در دل پاک تو و در دیده نور
۸		این سخن پایان ندارد ای کیا	بحث بازرگان و طوطی کن بیا	

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

۱۲	کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شادکام	هر غلامی را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را ببخشید او نشان
۱۳	گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو	گفت نی من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان
۱۴	که چرا پیغام خامی از گزاف	بردم از بی دانشی و از نشاف	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
۱۵	گفت گفتم آن شکایتهای تو	با گروه طوطیان همتای تو	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
۱۶	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سود	نکته کان جست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جست آن از کمان
۱۷	وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	بند باید کرد سیلی را ز سر	چون گذشت از سر جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند نبود شگفت
۱۸	فعل را در غیب اثرها زادنیست	وان موالیدش بحکم خلق نیست	بی شریکی جمله مخلوق خداست	آن موالید ارچه نسبتشان بماست
۱۹	زید پرانید تیری سوی عمرو	عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر	مدت سالی همی زایید درد	دردها را آفریند حق نه مرد
۲۰	عمرو دائم ماند در درد و وجل	دردها میزاید آنجا تا اجل	زان موالید وجع چون مرد او	زید را ز اول سبب قتال گو
۲۱	آن وجعها را بدو منسوب دار	گرچه هست آن جمله صنع کردگار	همچنین کسب و دم و دام و جماع	آن موالید است حق را مستطاع
۲۲	بسته درهای موالید از سبب	چون پشیمان شد ولی زان دست رب	اولیا را هست قدرت از اله	تیر جسته باز آرندش براه
۲۳	گفته ناگفته کند از فتح باب	تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	از همه دلها که آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپدید
۲۴	گرت برهان باید و حجت مها	از نبی خوان آیهٔ او ننسها	آیهٔ انسوکم ذکری بخوان	قوت نسیان نهادن شان بدان
۲۵	چون بتذکیر و به نسیان قادرند	بر همه دلهای خلقان قاهرند	چون به نسیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد ور باشد هنر
۲۶	خلتموا سخریة اهل السمو	از نبی خوانید تا انسوکم	صاحب ده پادشاه جسمهاست	صاحب دل شاه دلهای شماست
۲۷	فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس پی نبرد
۲۸	من تمام این نیارم گفت از آن	منع می‌آید ز صاحب مرکزان	چون فراموشی خلق و یادشان	با وی است و او رسد فریادشان
۲۹	صد هزاران نیک و بد را آن بهی	میکند هر شب ز دلهاشان تهی	روز دلها را از آن پر میکند	آن صدفها را پر از در میکند

۱ تاز: مخفف تازه

۱۴ نشاف: بخود کشیدن و بمعنی بیدانشی

۱۹ نمر: پلنگ را گویند

۲۰ وجل: ترس

۲۴ او ننسها: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها او مثلها یعنی هرچه نسخ کردیم از آیات قرآن و فراموش گردانیدیم از دلها بیاوریم بهتر از آن یا مثل آن

۲۶ خذلموا: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

۲۹ بهی: با فروغ

آن همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلق‌ها همچون جهیز / سوی خصم آیند در روز رستخیز

صورتی کان بر نهاد غالبیست / هم بر آن تصویر حشرت واجبیست
پیشه‌ها و خلق‌ها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه دیدش چون فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دیگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چگویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی

چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو برین و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او / می پذیری ظلم را چون داد از او

ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه‌اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

[1] پیشانها: بمعنی پیشینیان آمده

[15] خفیر: بدرقه و نگهبان را گویند

[17] خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بلد هست و لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم آدمی را در رنج و سختی و شدت

[19] زبد: کف را گویند

۱	آن دمی را که نگفتم با خلیل	وان دمی را که نداند جبرئیل	آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
۲	ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی	من کسی در ناکسی دریافتم	بس کسی در ناکسی در بافتم
۳	جمله شاهان بست بست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را	جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند	جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
۴	میشود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار	دلبران بر بیدلان فتنه بجان	جمله معشوقان شکار عاشقان
۵	هر که عاشق دیدیش معشوق دان	کو بنسبت هست هم این هم آن	تشنگان گر آب جویند از جهان	آب هم جوید بعالم تشنگان
۶	چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش	بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و ویرانی کند
۷	من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود	غرق حق باشد که خواهد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
۸	زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر	بس زبون وسوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا
۹	گر مرادت را مذاق شکر است	بی مرادی نی مراد دلبر است	هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
۱۰	ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم	ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دلبردگی
۱۱	من دلش جسته بصد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال	گفتم آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو رو بر من این افسون مخوان
۱۲	من ندانم آنچه اندیشیدهٔ	ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ	ای گران جان خوار دیدستی ورا	زانکه بس ارزان خریدستی مرا
۱۳	هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرص نان دهد	غرق عشقی شو که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
۱۴	مجملش گفتم نکردم من بیان	ورنه هم لبها بسوزد هم زبان	من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الّا بود
۱۵	من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش	تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
۱۶		تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سرّ لدن	

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

۲۰	بهر چه از راه وا مانی	چه کفر آن حرف و چه ایمان
۲۲	بهر چه از دوست دور افتی	چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم انّ سعداً لغیورٌ وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منّی ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

۲۸	جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق	او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
۲۹	هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش میدان تو شین	هر که شد مر شاه را او جامه دار	هست خسران بهر شاهش اتجار

۳ من کسی
در ناکسی دریافتم از ناکسی اول ناکس و نابود خواهد که خود را نابود و فانی ببیند و ناکسی دوم اسم فاعل است از کشیدن یعنی سرنگون باشد میگوید من کسی را که خود را نابود و فانی در حق شمارد و کسی که او را سرنگون دیدم

۲۸ کالبد
قالب را گویند

۲۹ عین
معانی متعدده دارد و در اینجا بمعنی دیده و ذره و هستی هر چیزیست

۲۹ شین
بمعنی ننگ و عیب است

۲۹ اتجار
خرید و فروش کردن

۶

۱ هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین

۲ دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه || گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلت است

۳ شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو || غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

۴ اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه || شرح آن بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

۵ نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش || چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

۶ چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او || ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

۷ عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش || خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

۸ اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق || من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

۹ دل همی گوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام || راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

۱۰ آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست || ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

۱۱ مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی || این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

۱۲ تا تو با ما و تو یکجوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی || تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

۱۳ این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن || چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

۱۴ دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست || آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

۱۵ باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست || عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

۱۶ ده زکوة روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو || کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاده داغی تازه‌ای

۱۷ من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت || چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

۱۸ ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت || چه بهانه میدهی شیدا ترا / ای بهانه شکر لبها ترا

۱۹ ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو || شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا

۲۰ از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما || حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

۲۱ تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن || جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

۲۲ صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه || عذر خواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی

۲۳ تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو || دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا

۲۴ باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست || باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

۲۵ ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم || بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

۲۶–۲۷

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و ندامت او در پیغام دادن

۲۸–۲۹ خواجه اندر آتش و درد و چنین / صد پراگنده همی گفت اینچنین

---

۱ شستن — مخفف نشستن است

۱ غبین — زیانکار را گویند

۲۱ حادثان میرند و حقشان وارث است — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجرات است و انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون یعنی بدرستیکه ما زنده میکنیم و میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان

۲۴ که باده در جوشش گدای جوش ماست و شعر بعد از آن در صفحهٔ اول هست و در اینجا نیز ذکر شده و در اینجا مناسبتر است

۱	گر بناقص گاه ناز و گه نیاز	گاه سودای حقیقت گه مجاز	مرد غرقه گشته جانی میکند	دست را در هر گیاهی میزند
۲	تا کدامین دست گیرد در خطر	دست و پائی میزند از بیم سر	دوست دارد دوست این آشفتگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
۳	آنکه او شاه است او بیکار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست	بهر این فرمود رحمن ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر
۴	اندرین ره میتراش و میخراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش	تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
۵		هر که میکوشد اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است	
۶				
۷	**بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او**			
۸				
۹	بعد از آنش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند	طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
۱۰	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
۱۱	او چه کرد آنجا که تو آموختی	چشم ما از مکر خود بر دوختی	ساختی مکری و ما را سوختی	سوختی ما را و خود افروختی
۱۲	گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و وداد	زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویش را مرده پی این پند کرد
۱۳	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص	دانه باشی مرغکانت برچنند	غنچه باشی کودکانت برکنند
۱۴	دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو	هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
۱۵	چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها	دشمنان او را ز غیرت میدرند	دوستان هم روزگارش میبرند
۱۶	آنکه غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار	در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
۱۷	تا پناهی یابی آنگه چه پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه	نوح و موسی را نه دریا یار شد	نی بر اعداشان بکین قهار شد
۱۸	آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا بر آورد از دل نمرود دود	کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را بزخم سنگ راند
۱۹		گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز	
۲۰				
۲۱	**در بیان وداع کردن طوطی خواجه تاجر را و پریدن او**			
۲۲				
۲۳	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق	الوداع ای خواجه کردی مرحمت	کردی آزادم ز قید مظلمت
۲۴	الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من	خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
۲۵	سوی هندستان اصلی رو نهاد	بعد شدت از فرج دل گشته شاد	خواجه با خود گفت کاین پند منست	راه او گیرم که این ره روشنست
۲۶		جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکوپی بود	
۲۷				
۲۸	**در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن**			
۲۹				

[۳] کل یوم هو فی شأن ای پسر
این آیه در سوره رحمن و آیه ۲۹
یعنی هر روزی بر آنی حضرت
حق سبحانه و تعالی بشانی ظهور
و تجلی متجلی و مظهر است.

[۱۷] نسخه بدل
تا بیابی زاو پناه و چه پناه

[۱۱] او چه کرد آنجا که تو آموختی
در اینجا آنچه مولوی فرموده
این بیت او چه کرد اینجا که تو
آموختی ساختی مکری و ما را سو
و مصراع دوم هر دو بیت
خارج از کتاب مثنوی است

۱ تن قفس شکلست زان شد خار جان … در فریب داخلان و خارجان … اینش گوید من شوم همراز تو … وانش گوید نی منم انباز تو

۲ اینش گوید نیست چون تو در وجود … در جمال و فضل و در احسان و جود … آنش گوید هر دو عالم آن تست … جمله جانهامان طفیل جان تست

۳ آنش خواند گاه عیش و خرمی … اینش گوید گاه نوش و همدمی … او چو بیند خلق را سرمست خویش … از تکبر میرود از دست خویش

۴ او نداند که هزاران را چو او … دیو افکنده است اندر آب جو … لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست … کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

۵ آتشش پنهان و ذوقش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار … تو مگو آن مدح را من کی خورم … از طمع میگوید او من پی برم

۶ مادحت گر هجو گوید بر ملا … روزها سوزد دلت زان سوزها … گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن … کان طمع که داشت از تو شد زیان

۷ آن اثر میماندت در اندرون … در مدیح این حالتت هست آزمون … آن اثر هم روزها باقی بود … مایهٔ کبر و خداع جان شود

۸ نیک بنماید چو شیرین است مدح … بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح … همچو مطبوخست و حب کان را خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری

۹ ور خوری حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمی‌پاید همی … چون نمی‌پاید همی ماند نهان … هر ضدی را تو بضد او بدان

۱۰ چون شکر ماند نهان تأثیر او … بعد چندی دمل آرد نیش جو … ور حب و مطبوخ خوردی ای لطیف … اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

۱۱ نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هوناً لا تسد … تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

۱۲ ورنه چون لطفت نماند وین جمال … از تو آید آن حریفان را ملال … آن جماعت کت همی دادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو

۱۳ جمله گویندت چو بینندت بدر … مرده از گور خود برکرده سر … همچو امرد که خدا نامش کنند … تا بدین سالوس در دامش کنند

۱۴ چون ببدنامی برآمد ریش او … دیو را ننگ آمد از تفتیش او … دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر

۱۵ تا تو بودی آدمی دیو از پیت … میدوید و میچشانید او میت … چون شدی در خوی دیوی استوار … میگریزد از تو دیو ای نابکار

۱۶ آنکه اندر دامنت آویخت او … چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

۲۰ این همه گفتیم لیک اندر بسیچ … بی عنایات خدا هیچیم هیچ … بی عنایات حق و خاصان حق … گر ملک هستش سیاهستی ورق

۲۱ ای خدای فادر بیچند و چون … واقفی از حال بیرون و درون … ای خدا ای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا

۲۲ اینقدر ارشاد تو بخشیده … تا بدین بس عیب ما پوشیده … قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش

۲۳ قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا وز خاک تن … پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند … پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

۲۴ گرچه چون نشفش کند تو قادری … کش از ایشان واستانی واخری … قطره کو در هوا شد یا که ریخت … از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

۲۵ گر در آید در عدم یا صد عدم … چون بخوانیش او کند از سر قدم … صد هزاران ضد ضد را میکشد … بازشان حکم تو بیرون میکشد

۲۶ از عدمها سوی هستی هر زمان … هست یارب کاروان در کاروان … خاصه هر شب جمله افکار و عقول … نیست گردد غرق در بحر نغول

۲۷ باز وقت صبح آن اللهیان … بر زنند از بحر سر چون ماهیان … در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ … از هزیمت رفته در دریای مرگ

۲۸ زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر … در گلستان نوحه کرده بر خضر … باز فرمان آید از سالار ده … مر عدم را کانچه خوردی باز ده

۲۹ آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه … از نبات و دارو و از برگ و گیاه … ای برادر یک دم از خود دور شو … با خود آی و غرق بحر نور شو

سالوس (۴): مردم چرب زبان و فریبنده و دروغگو

خداع (۷): فریب باشد

قدح (۸): هجو را گویند

مطبوخ (۸): پخته مسهل که بیماران را دهند

کن ذلیل النفس هوناً لا تسد (۱۱): یعنی باش ذلیل و ذلت خود را بطریق خاری و بزرگی مکن چنانکه آیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ فرقان اشاره باین است و عباد الرحمن الذین یمشون فی الارض هوناً و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما یعنی بندگان خاص خدا کسانیند که راه میروند بروی زمین با رام و پستی و چون جاهلان بی ادبانه با ایشان سخن گویند سخن نرم و ملایم با ایشان گویند

تفتیش (۱۴): جستجو کردن

خسف (۲۳): فرو بردن

نشف (۲۳): بخود کشیدن

نغول (۲۶): عمیق

هزیمت (۲۷): شکست خوردن

ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم بدم در تو خزانست و بهار	باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ	این سخنهایی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود	بو قلاوزست و رهبر مر ترا	میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز	شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز	بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش	تو چو شیرین نیستی فرهاد باش	چون نه لیلی چو مجنون گرد لاش[۵]

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی	پند او را از دل و جان گوش کن	هوش را جان ساز و جان از هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن	معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند	در بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
	سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش	

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان	تا بدانی اعتقاد داستان	آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی	یک طرب ز آواز خوبش صد شدی	مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن	مردگان را جان درآرد در بدن	یار سائل[۲۲] بود اسرافیل را	کز سماعش پر برستی فیل را
ساز اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیدهٔ صدساله را	اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود نغمهٔ پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی[۲۴]
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست	نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست	که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان ازین نادانیند
معشر الجن[۲۶] سورهٔ رحمن بخوان	تستطیعوا تنفذوا را باز خوان	سورهٔ رحمن بخوان ای بلندی	تا شوی بر سر پریان تهندی
کار ایشان است زانسوی پری	گرد دشت و دشت چو جوی هر بری	نغمه‌های اندرون اولیا	اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید	وین خیال و وهم یکسو افکنید	ای همه پوسیده در کون و فساد	جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سر بر زنند از دخمه‌ها	گوش را نزدیک کن کان دور نیست	لیک نقل آن بتو دستور نیست

[۵] لاش: مصحف لاشی است بمعنی ناچیز و نابود آمده است

[۲۲] رسایل: همدم و هم آهنگ

[۲۴] اعجمی: بزبان دیگر گنگ و لال را گویند

[۲۶] معشر الجن سوره رحمن بخوان: اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن است که یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی ای گروه جن و انس اگر میتوانید بیرون شوید از اطراف آسمانها و زمین پس بیرون روید نخواهید بیرون شد مگر بتایید خدای تعالی جل شانه.

١	هین که اسرافیل وقتند اولیا	مرده را زایشان حیاتست و نما	جانهای مرده اندر گور تن	بر جهد ز آوازشان اندر کفن
٢	گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست	ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
٣	بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب	آن دهد کو داد مریم را ز جیب	ای فناتان نیست کرده زیر پوست	باز گردید از عدم ز آواز دوست
٤	مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود	گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله جلّ جلاله و بیان آن

٨	رو که بی یسمع و بی یبصر توی	سر توی چه جای صاحب سر توی	چون شدی من کان لله از وله	حق ترا باشد که کان الله له
٩	گه ترا گویم توی گاهی منم	هرچه گویم آفتاب روشنم	هر کجا تابم ز مشکات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی
١٠	هر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحی	ظلمتی را کافتابش برنداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
١١	آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما گشود	آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
١٢	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر	مقتبس شو زود چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
١٣	خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو	خواه از خم گیر می خواه از کدو	کاین کدو با خم پیوستست سخت	نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
١٤	گفت طوبی من رآنی مصطفی	والذی یبصر لمن وجهی رأی	چون چراغی نور شمعی را کشید	هر که دید آن را یقین آن شمع دید
١٥	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	دیدن آخر لقای اصل شد	خواه از نور پسین بستان تو آن	هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
١٦		خواه بین نور از چراغ آخرین	خواه بین نورش ز شمع غابرین	

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

٢٠	گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق	گوش و هش دارید این اوقات را	در ربایید این چنین نفحات را
٢١	نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جان بخشید و رفت	نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
٢٢	جان آتش یافت زان آتش‌کشی	جان مرده یافت از وی جنبشی	جان ناری یافت از وی انطفا	مرده پوشید از بقای او قبا
٢٣	تازگی و جنبش طوبیست این	همچو جنبشهای خلقان نیست این	گر در افتد در زمین و آسمان	زهرهاشان آب گردد در زمان
٢٤	خود ز بیم این دم بی منتهی	باز خوان فابین ان یحملنها	ورنه خود اشفقن منها چون بدی	گرنه از بیمش دل که خون شدی
٢٥	دوش دیگرگونه این میداد دست	لقمهٔ چندی در آمد در ببست	بهر لقمه گشت لقمانی گرو	وقت لقمانست ای لقمه برو
٢٦	از هوای لقمهٔ این خارخار	از کف لقمان برون آرید خار	در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست	لیکتان از حرص آن تمییز نیست
٢٧	خار دان آن را که خرما دیده‌ای	زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای	جان لقمان که گلستان خداست	پای جانش خستهٔ خاری چراست
٢٨	اشتر آمد این وجود خارخوار	مصطفی زادی برین اشتر سوار	اشترا تنگ گلی بر پشت تست	کز نسیمش در تو صد گلزار رست
٢٩	میل تو سوی مغیلانست و ریگ	تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ	ای بگشته زین طلب از کو بکو	چند گویی کین گلستان کو و کو

بی یسمع
اشارتست بحدیث قدسی که لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها یعنی همیشه نزدیکی من میجوید بنده من بسبب عبادات و خیرات تا آنکه دوستدارم و چون دوست دارم من او را میشوم من گوش او که با آن میشنود و میشوم چشم او که با او می بیند و دست او که میگیرد با آن و پای او که راه میرود با آن

گفت پیغمبر
اشارتست بحدیث نبوی که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من و یاران من که حقیقی چون ستارگانند بهر کدام که پیروی کنید هدایت یافته میشوید

طوبی
اشارتست بحدیث نبوی که فرمود طوبی لمن رآنی و طوبی سبع مرات لمن رأی من رآنی یعنی خوشا بحال آنکه مرا دید و خوشا بحال آنکه مرا دید بهفت مرتبه و ایمان آورد بمن

غابرین
گذشتگان

نفحه
بوی خوش

خواجه‌تاش
همقطار را گویند

انطفا
خاموشی آتش

۱	پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی	چشم تاریکست جولان چون کنی	آدمی کو می‌نگنجد در جهان	در سر خاری همی گردد نهان
۲	مصطفی آمد که سازد همدمی	کلمینی یا حمیرا کلمی	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل	تا ز نعل تو شود این کوه لعل
۳	این حمیرا لفظ تأنیث است و جان	نام تأنیثش نهند این تازیان	لیک از تأنیث جان را باک نیست	روح را با مرد و زن اشراک نیست
۴	از مؤنث وز مذکر برترست	این نه آن جانست کز خشک و ترست	این نه آن جانست کافزاید ز نان	یا گهی باشد چنین گاهی چنان
۵	خوش کننده است و خوش و عین خوشی	بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی	چون تو شیرین از شکر باشی بود	کان شکر گاهی ز تو غایب شود
۶	چون شکر گردی ز تأثیر وفا	هب لنا یا ربنا نعم الوفا	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
۷	عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سر بود	زیرک و داناست اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد اهریمنیست
۸	او بقول و فعل یار ما بود	چون بحکم حال آیی لا بود	لا بود چون او نشد از هست نیست	چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
۹	جان کمال است و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال	ای بلال افراز بانگ سلسلت	زان دمی کاندر دمیدم در دلت
۱۰	ای بلال ای گلبنت را جان سپار	خیز و بلبل وار جان میکن نثار	زان دمی کادم از آن مدهوش شد	هوش اهل آسمان بیهوش شد
۱۱	مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت	شد نمازش از شب تعریس فوت	سر از آن خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت
۱۲	در شب تعریس پیش آن عروس	یافت جان پاک ایشان دستبوس	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
۱۳	از ملال یار خامش کردمی	گر همی مهلت بدادی یکدمی	لیک میگوید بگو هین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست
۱۴	عیب باشد کو نبیند جز که عیب	عیب کی بیند روان پاک غیب	عیب شد نسبت بمخلوق جهول	نی بنسبت با خداوند قبول
۱۵	کفر هم نسبت بخالق حکمت است	چون بما نسبت کنی کفر آفت است	ور یکی عیبی بود با صد صفات	بر مثال چوب باشد در نبات
۱۶	در ترازو هر دو را یکسان کشند	زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
۱۷	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
۱۸	آن بخاک اندر شد و کل خاک شد	وین نمک اندر شد و کل پاک شد	آن نمک کز وی محمد املح است	زان حدیث با نمک او افصح است
۱۹	این نمک باقیست از میراث او	با تواند آن وارثان او بجو	پیش تو شسته ترا خود پیش کو	پیش هستت جان پیش اندیش کو
۲۰	گر تو خود در پیش و پس کردی گمان	بستهٔ جسمی و محرومی ز جان	زیر و بالا پیش و پس وصف تنست	بی جهتها ذات جان روشنست
۲۱	برگشا از نور پاک شه نظر	تا نپنداری تو چون کوته نظر	که همینی در غم و شادی و بس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
۲۲	از وجود و از عدم گر بگذری	از حیات جاودانی برخوری	روز بارانست میرو تا بشب	نی ازین باران از آن باران رب
۲۳	هست بارانها جز این باران بدان	که نمی‌بیند ورا جز چشم جان	چشم جان را پاک کن نیکو نگر	تا از آن باران عیان بینی خضر

۲۴ ۲۵ ۲۶

سؤال کردن عایشه از پیغمبر صلی الله علیه و آله که باران آمد و جامه تو تر نشد و جواب آنجناب

۲۷	مصطفی روزی بگورستان برفت	با جنازهٔ یاری از یاران برفت	خاک را در گور او آگنده کرد	زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
۲۸	این درختانند همچون خاکیان	دستها بر کرده‌اند از خاکدان	سوی خلقان صد اشارت میکنند	وانکه گوشستش عبارت میکند
۲۹	تیزگوشان راز ایشان بشنوند	غافلان آواز ایشان نشنوند	با زبان سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک میگویند راز

کلمینی یا حمیرا کلمی [۲]
منقولست که حضرت رسول را هرگاه خستگی و ملالتی رو دادی بعایشه فرمودی یا حمیرا کلمینی یعنی صحبت بدار با من تا خستگی سرخ روی چه عایشه بسیار نیکوروی و شیرین زبان بود

مرتشی [۵]
رشوه گیرنده را گویند

رحیق [۶]
شراب خالص باشد

چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست [۸]
یعنی از روی رغبت باید درگذشتن زنده و موتوا قبل ان تموتوا طلبید دیگر نه مرده و فانی شده از روی کره و عدم اختیار بسیارست

سلسلت [۹]
آب صافی روان را گویند

تعریس [۱۱]
نزول کردن مسافر در آخر شب را گویند که چون جناب ختمی مآب از غزوهٔ خیبر مراجعت میفرمود شبی در هنگام رجوع در اواخر شب خواب بر آن حضرت مستولی گردید بلال را فرمود که پاسبانی ما کن تا ما راحت کنیم حضرت و صحبه خفتند و بلال شب و همه شب نماز کرد تا قریب بصبح تکیه بر راحلهٔ خود کرد خواب او را در ربود و تا طلوع آفتاب کس از خواب بیدار نشد تا آنکه حضرت نبوی برخواسته و از بلال سؤال فرمودند که چرا ما را بجهت ادای فریضه بیدار نکردی عرض کرد

همچو بطّان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر ربّ کریم

جمله پندارند کاین خود دایم است / واز قدم این جمله عالم قایم است

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه هایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر کشیدی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما

این چنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در نزولش مضمر است

بشنو از قول سنائی در رموز / معنی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر دو بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود یابی سرمه بگزیده

پیر دانا اندر این معنی که گفت / در حقیقت زاین صدف در می‌سفت

غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / واین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

---

[٤] رغم انف: مالیدن بینی بخاک

[٩] ازار: جامه مراد است

[٩] خمار: روبند زنان

[٢١] باقیان فی لبس من خلق جدید: اشاره بآیه واقعه در سوره قاف است که افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آیا عاجز شدیم از آفرینش نخستین و نمی توانیم آفرینش دیگر کنیم بلکه ایشان در شک و ریب هستند از خلق تو و حشر اموات

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار ... تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند ... کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او ... در جهان بر عارفان وقت چو
در بهاران جامه از تن بر کنید ... تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان ... کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند ... هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سرّ آن گروه ... کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست ... عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان ... کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کلّ او کلّی شود ... عقل کل بر نفس چون غلّی شود
پس بتأویل آن بود کانفاس پاک ... چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت ... تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ... تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست ... مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است ... زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود ... گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق ... با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود ... حکمت باران امروزین چه بود
این ز باران‌های رحمتهاست یا ... بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود ... یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است ... کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی ... بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان ... حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است ... هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن ... غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ ... هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد ... تا نخیزد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب ... نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو ... سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب ... رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی ... وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد ... باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی‌گمان ... پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

تقا: پرهیزکاری
سعیر (١٣): آتش افروخته
آکنده (١٤): پر و مملو
وسخ (٢٢): چرک و ریم

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و بی‌بهاش
آن نوا کز رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / تا بگورستان یثرب آه‌گو
گفت از حق خواهم ابریشم‌بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / هست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
کز آن ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی در آن جز نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان یثرب خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هشدار جوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شد که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم

---

۱ پاردم — چرمینه در پس پالان چارپایان میدوزند

۴ رغیف — گردهٔ نان را گویند

۵ نوال — بخشش را گویند

۱۰ لاغ — شوخی و خوش‌صحبتی باشد

۱۱ عین ایوبی شراب و مغتسل — اشارتست بآیه واقعه در سوره ص که خطاب بحضرت ایوب است ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب یعنی گفتیم بایوب که پای خود بر زمین زن پس این است چشمه که خود وادران شوی شفا یابی و همچنین بیاشام که گواراست

۱۳ برخ — یعنی پاره و بعض

۱۵ مول مول — امر کردن بدرنگ باشد

۲۵ نسخه — آنچه گفتم زآگهی چوب و سنگ

و منبر ساختن و شنیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله ناله ستون را و صریح مکالمات آنحضرت با او

۶	استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول	در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
۷	در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
۸	از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
۹	پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
۱۰	یا در آنعالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد	گفت آن خواهم که دائم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
۱۱	آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین	تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
۱۲	هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	وانکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
۱۳	گوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق	گر نیندی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن
۱۴	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان	که بظن تقلید و استدلالشان	قائم است و جمله پر و بالشان
۱۵	شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون	در فتند این جمله کوران سرنگون	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
۱۶	غیر آن قطب زمان دیده ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر	پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
۱۷	آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر	با عصا کوران اگر ره دیده اند	در پناه خلق روشن دیده اند
۱۸	گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران خود بمردندی عیان	نی ز کوران کشت آید نی درود	نی عمارت نی تجارتها و سود
۱۹	گر نکردی رحمت و افضالشان	در شکستی پای استدلالشان	این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
۲۰	او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید	چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
۲۱	حلقه کوران بچه کار اندرید	دیده بان را در میانه آورید	دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
۲۲	چون عصا شد مار و استن با خبر	معجزهٔ موسی و احمد در نگر	از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزند از بهر دین
۲۳	گر نه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت بچندین معجزه	هرچه معقولست عقلش میخورد	بی بیان معجزه بی جر و مد
۲۴	این طریق بکر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین	آنچنان کز بیم آدم بود و دد	در جزایر در رمیدند از حسد
۲۵	هم ز بیم معجزات انبیا	سرکشیده منکران زیر گیا	تا بناموس مسلمانی زیند	در تلبس تا ندانی که کیند
۲۶	همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره میمالند و نام پادشاه	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم ضرع
۲۷	فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حقش برهم زند	دست و پای او جماد و جان او	هرچه گوید آن دو در فرمان او
۲۸	بازبان گرچه که تهمت می‌نهند	دست و پاهاشان گواهی میدهند	سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود
۲۹		گر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان	

حنانه [۶]
ناله کننده

حصا [۱۶]
سنگریزه

ضریر [۲۰]
نابینا

عصا [۲۱]
اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ طه فعصی آدم ربه فغوی یعنی پس نافرمانی کرد موسی پروردگار خود را پس بی بهره ماند.

بکر [۲۴]
انگار شده

ناموس [۲۵]
قاعده و قانون

تلبس [۲۵]
سالوس کردن

ضرع [۲۶]
شبرق خشک و آن گیاهی است در عربستان

قلابان [۲۶]
آن کسانند که مس و روی را زر و سیم اندود کنند و بنام پادشاه طراز دهند و مسکوک سازند و بجای زر سره و سیم بکار برند و بر منافق را که ظاهر دعوی بر خلاف باطن بود نیز قلاب گویند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

۶	گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست	یا بگویند آنکه ما حقیم و راست	گفت بوجهل این دوم نادرتر است	گفت حق آری ازین قادرتر است
۷	گفت شش پاره حجر در دست تست	بشنو از هر یک تو تسبیحی درست	از میان مشت او هر پاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
۸	لا اله گفت و الا الله گفت	گوهر احمد رسول الله سفت	چون شنید از سنگها بوجهل این	زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
۹	گفت نبود مثل تو ساحر دگر	ساحران را سر توئی و تاج سر	چون بدید آن معجزه بوجهل زفت	گشت در خشم و بسوی خانه رفت
۱۰	رو گرفت و رفت پیش رسول	او فتاد اندر چه آن زشت فضول	معجزه او دید و شد بدبخت رفت	سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
۱۱	خاک بر فرقش که بد کور و لعین	چشم او ابلیس آمد خاک‌بین	این سخن را نیست پایان ای اخی	قصهٔ آن پیر چنگی بازگو
۱۲		بازگرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	

بقیه قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

۱۶	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بندهٔ ما را ز حاجت باز خر	بنده‌ای داریم خاص و محترم	سوی گورستان تو رنجه کن قدم
۱۷	ای عمر برجه ز بیت‌المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام	پیش او بر کای تو ما را اختیار	این قدر بستان کنون معذور دار
۱۸	این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	پس عمر زان هیبت آواز جست	تا میان را بهر آن خدمت ببست
۱۹	سوی گورستان عمر بنهاد رو	در بغل همیان دوان در جستجو	گرد گورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
۲۰	گفت این نبود دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست	صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
۲۱	پیر چنگی کی بود خاص خدا	حبذا ای سر پنهان حبذا	بار دیگر گرد گورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری گرد دشت
۲۲	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیست	آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
۲۳	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	گفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
۲۴	چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد	پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام
۲۵	چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد	پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
۲۶	حق سلامت میکند میپرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت	نک قراضهٔ چند ابریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
۲۷	پیر لرزان گشت چون این را شنید	دست میخایید و بر خود میطپید	بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
۲۸	چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه‌زن از شاهراه
۲۹	ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال	ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا

نسخه بدل: جهول

نسخه بدل: سفول پست

۲۶ قراضه: زر و ریزه

داد عمری حق که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان	خرج کردم عمر خود را دم بدم	در دمیدم جمله را در زیر و بم[1]
آه کز یاد ره و پرده عراق[2]	رفت از یادم دم تلخ فراق	وای کز تری زیرافکند[3] خرد	خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	ای خدا فریاد زین فریادخواه	داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود چون من ندادم در جهان	عمر شد هفتاد سال از من جهان	داد خود از کس نیابم جز مگر	ز آنکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا	پس ورا بینم چو این شد کم مرا	همچو آن کو با تو باشد زرشمر	سوی او داری نه سوی خود نظر
	همچنین در گریه و در ناله او	می شمرد او جرم چندین ساله را	

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو	بعد از آن او را از آن حالت براند	زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی	ماضی و مستقبلت پرده خدا	آتشی بر زن بهر دو تا بکی	پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست	همنشین آن لب و آواز نیست	چون بطوف خود بطوفی مرتدی[4]	چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر	توبه تو از گناه تو بتر	راه فانی گشته راهی دیگر است	زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو	گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد	همچو جان بی گریه و بی خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان	جستجوئی ما ورای جستجو	من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرق گشته در جمال ذوالجلال	غرقه‌ئی نی که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی	چون تقاضا بر تقاضا میرسد	موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید	پیر و جانش روی در پرده کشید	پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بشاید باختن	در شکار بیشه جان باز باش	همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند	میشود هر دم تهی پر میکنند	جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان	میرسد از غیب چون آب روان	هر زمان از غیب نو نو میرسد	وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفاً و کل ممسک تلفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا و باطل

---

[1] زیر و بم: زیر تار باریک از تارهای ساز را گویند و آن ضد بم باشد

[2] عراق: نام دستگاهی است از اقسام آوازها

[3] زیرافکند: نام آوازیست از آوازها

[4] مرتدی: مشتق از ارتداء است میگوید چون در طواف باشی همان طواف رداء و جامه تو باشد که بدان متلبس شوی و چون بخانه آمدی یعنی با خود آمدی آن با خود آمدن را وداع خود کردی

١	گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند	کای خدایا منفقانرا سیر دار	هر درمشانرا عوض ده صد هزار
٢	ای خدایا ممسکانرا در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدایا منفقانرا ده خلف	ای خدایا ممسکانرا ده تلف
٣	منفق و ممسک محل بین بود	چون محل باشد مؤثر می شود	ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
٤	تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران	کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
٥	امر حق را باز دان از واصلی	امر حق را درنیابد هر دلی	چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر باغیان او بذل کرد
٦	طرفه ترکانرا همی پنداشت عدل	کز سخاوت کرده ام ایثار بذل	عدل این یاغی و دادش پیش شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
٧		در نبی انذار اهل غفلت است	کان همه انفاقهاشان حسرت است	

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

١١	سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم
١٢	آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است	نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
١٣	گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
١٤	هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکنش اندر مزارع باشد بهی	وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حوادثهاش خورد
١٥	این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفراست در معنیت جو	جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
١٦		ور نمی تانی شدن زین آستان	گوش کن باری ز من این داستان	

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

٢٠	یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش	رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
٢١	بحر و کان از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده	در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود
٢٢	از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله	قبلهٔ حاجت در و دروازه اش	رفته در عالم بجود آوازه اش
٢٣	هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و عطایش در عجب	آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم
٢٤		اندر ایام چنین سلطان داد	بشنو اکنون داستانی با گشاد	

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او با او از فقر و درد

٢٨	یکشب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را	کاین همه فقر و جفا ما میکشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
٢٩	نانمان نی نان خورشمان درد و رشک	کوزه مان نی آبمان از دیده اشک	جامهٔ ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب

٤ عداد — شمار چیزی را گویند

٤ چیره — غالب

٦ ایثار — عطا را گویند

٥ جود و کرم و ایثار هر سه بمعنی عطا و بخشش است و تفاوت آنستکه جود آن بود که حق الله را مانند خمس و زکوة را باهل آن دهند و کرم آنستکه زیاده بر آن نیز بکس بخشند و ایثار آن باشد که هرچه دارند با وجود حاجت خویش بدیگری را بر خود اختیار کنند و از اینجا است که حق تعالی در سورهٔ هل اتی در مدیح خانوادهٔ رسالت فرموده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة یعنی دیگرانرا بر خود اختیار کنند اگرچه خود نیازمند باشند

٧ انذار — ترسانیدن باشد

١٥ صفر — یعنی خالی است

قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته	ننگ درویشان ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان	گر بخواهم از کسی یک مشت نسک	مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر و غزاست و عطا	در عرب تو همچو اندر خط خطا	چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم	ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم	چه نوا ما در دو غم مفتریم	چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم	مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسبد دلقش از تن بر کنم	زین نمط زین ماجرا گفت و گو	برد از حد عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خار	سوختیم از اضطراب و اضطرار	تا بکی ما این چنین خاری کشیم	غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه ار روزی در آید میهمان	شه مسافر مهما بریم از وی بجان	لیک مهمان گر در آید بی‌ثبوت	وانکه گفتش میهمان سازیم قوت
	بهر این گفتند دانایان بفن	میهمان محسنان باید شدن	

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزوّر و ایشانرا شیخ واصل پنداشتن و نقاد در انتقد نادانستن و نیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی	کو ستاند حاصلت را از خسی	نیست چیره چون ترا چیره کند	نور بدهد مر ترا تیره کند
چون ترا نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از تو دیگران	همچو اعمش کو کند داروی چشم	چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما این است در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما	قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشعی	از خدا او را نه بوئی نه اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم و بیش	حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید	هر که داند مر ورا چون بایزید	روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از خوان و نان آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان	او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام	نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ	سالها بر وعدهٔ فردا کسان	گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی	زیر دیوار تنش گنجست یا	خانهٔ مارست و مور و اژدها
	چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود	عمر طالب رفته آگاهی چه سود	

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب آتش ورا گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

نسک [٢] بفتح نون غله‌ایست که او را عدس خوانند

جسک [٢] بفتح جیم و سکون سین مهمله رنج و بلا باشد

غزا [٣] جنگ و رزم را گویند

چیره [١٤] غالب

مبا [١٦] مخفف مبادا است

ابدال [١٨] مردان خدا را گویند هفت تن در این عالم از آنها هستند و دو قطب و یک فرد [illegible]

لیک تا در طالب آمد گر دروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسید / گرچه جان پنداشت آن آمد حسید
چون تحری[2] دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سراست / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا رو می‌نماید حالها / که نبیند آن ایچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل[10]
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی تو آخر زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسد[16] شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت این یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال‌مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت[19] میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات[29] از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

---

[2] تحری: صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن و طلب سزاوارترین و بهترین کارهای عقلی و نقلی کردن

[6] نسخه: چون نمی‌پاید مگو زو ای عمو

[10] معیل: صاحب عیال را گویند

[16] کاسد: یعنی ناروا

[19] شناعت: کار قبیح و زشت را گویند

[29] ترهات: سخن‌های بیهوده باشد

۱ کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر — چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

۲ از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت‌ها تو نام آموختی — گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

۳ این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان — تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

۴ از چه دم از شاه و از بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی — با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

۵ سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست — عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای

۶ چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است — خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد

۷ هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب — زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

۸ مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو — گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

۹ مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار — مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون ما ببین

۱۰ تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا — نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

۱۱ نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن — تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد

۱۲ زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها — مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بشنو چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکوه مکن

۱۷ گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن — مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

۱۸ آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش — مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

۱۹ وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش — ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

۲۰ گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد — خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

۲۱ کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمع‌ها جامعی — در گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

۲۲ کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست — زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

۲۳ بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال — حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

۲۴ آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند — آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

۲۵ فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز — از غضب بر من لقبها راندی / یارگیرم مارگیرم خواندی

۲۶ گر بگیرم مار دندانش کنم / تاکش از سر کوفتن ایمن کنم — زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

۲۷ از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون — حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

در بیان آنکه جنبید هر کسی از آنجاست که ویست

بروت[۱]: سبلت را گویند

بیت العنکبوت[۱]: کنایه از بی‌ثباتی است و آیه در قصه در سورهٔ عنکبوت که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت یعنی سست‌ترین خانه‌ها خانهٔ عنکبوت است

بگ[۴]: مخفف بیگ است یعنی بزرگ

چالش[۴]: جنگ و جدل

عقیله[۶]: زن گرامی و شتر گرامی و هر چیز خوب را گویند

کاله[۲۱]: متاع

فخر[۲۵]: اشاره بحدیث نبویست که فرمودند الفقر فخری

یارگیرم مارگیرم: یعنی تو مرا مارگیر و مارگیر گفتی قبول کرده لیکن اگر بگیرم برکنم دندان او را که موجب آزار و سرکوفتن اوست و دشمن مار را از علم دندان دور کردن دوست او میکنیم این است خلاصه معنی شعر

هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید بود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

۸	از سر امرودبن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند این گمان	چون که گردی گرد سرگشته شوی	خانه را گردنده بینی آن توی
۹	دید احمد را ابوجهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت	گفت احمد مر ورا که راستی	راست گفتی گرچه کار افزاستی
۱۰	دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب	گفت احمد راست گفتی ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
۱۱	حاضران گفتند ای صدر الوری	راستگو گفتی دو ضدگو را چرا	گفت من آیینه‌ام مصقول دست	ترک و هندو در من آن بیند که هست
۱۲	هر که را آیینه باشد پیش رو	زشت و خوب خویش را بیند در او	ای زن ار طماع می‌بینی مرا	زین تحری زنانه برتر آ
۱۳	آن طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آنجا که آن نعمت بود	امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
۱۴	صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقر است عز ذوالجلال	سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین
۱۵	صد هزاران جان تلخی‌کش نگر	همچو گل آغشته اندر گلشکر	ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
۱۶	این سخن شیر است در پستان جان	بی کشنده خوش نمی‌گردد روان	مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد
۱۷	مستمع چون تازه آید بی ملال	صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال	چونکه نامحرم در آید از درم	در پس پرده شوند اهل حرم
۱۸	ور در آید محرمی دور از گزند	بر گشایند آن ستیران روی بند	هر چه را خوب و کش و زیبا کنند	از برای دیدهٔ بینا کنند
۱۹	کی بود آواز چنگ از زیر و بم	از برای گوش بی حس اصم	مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
۲۰	نای را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر انس آمد پی اهرم نکرد	حق زمین و آسمان بر ساخته است	در میان بس نار و نور افروخته است
۲۱	این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان	مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود
۲۲	ای ستیزه هیچ تو بر خاستی	خویشتن را بهر کور آراستی	گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم
۲۳	ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو	ور نمی‌گویی به ترک من بگو	مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
۲۴	بر سر این ریشها نیشم مزن	زخمها بر جان نخواهیشم مزن	گر خمش گردی و گر نه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم
۲۵		پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	رنج غربت به که اندر خانه جنگ	

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

۲۹	زن چو دید او را که تند و توسنست	گشت گریان گریه خود دام زنست	گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من امید دیگر داشتم

مصقول: صیقل شده

ستیر: مستوره

اصم: کری

مشتم: بوییدن

اخشم: ضد آن یعنی آنکه حس بوییدن ندارد

اهرم: مخفف اهرمن و این بیت اندو بری این شعر یعنی در نسخ قدیم نبود و در مثنوی قدیم هم نبود و معلوم شد که مال مولوی نیست و از الحاقات است. فرج الله الحسینی

توسن: اسب سرکش و مرد تندخو را هم گویند

۱	زن در آمد از طریق نیستی	گفت من خاک شمایم نی ستی	جسم و جان و هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
۲	گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست آن بهر تو است	تو مرا در دردها بودی دوا	من نمیخواهم که باشی بینوا
۳	جان تو کز بهر خویشم نیست این	از برای تست این بانگ و حنین	خویش من والله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرد پیش تو
۴	کاش جانت کش روان من فدی	از ضمیر جان من واقف شدی	چون تو با من این چنین بودی بظن	هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
۵	خاک را بر سیم و زر کردیم چون	تو چنینی با من ای جان را سکون	تو که در جان و دلم جا میکنی	زاینقدر از من تبرا میکنی
۶	تو تبرا کن که هستت دستگاه	ای تبرای تو جان را عذرخواه	یاد میکن آن زمانی را که من	چون صنم بودم تو بودی چون شمن
۷	بنده بر وفق تو دل افروخته است	هر چه گویی پخت گوید سوخته است	من سپاناخ توام هر چم پزی	یا ترش با یا که شیرین میسزی
۸	کفر گفتم نک بایمان آمدم	پیش حکمت از سر جان آمدم	خوی شاهانهٔ ترا نشناختم	پیش تو گستاخ خر در تاختم
۹	چون ز عفو تو چراغی ساختم	توبه کردم اعتراض انداختم	مینهم پیش تو شمشیر و کفن	میکشم پیش تو گردن را بزن
۱۰	از فراق تلخ میگویی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن	در تو از من عذرخواهی هست سیر	با تو بی من او شفیعی مستمر
۱۱	عذرخواهم در درونت خلق تست	زاعتماد او دل من جرم جست	رحم کن پنهان ز من ای خشمگین	ای که خلقت به ز صد من انگبین
۱۲	زین نسق میگفت با لطف و گشاد	در میانه گریه بر وی فتاد	گریه چون از حد گذشت و های های	از خنینش مرد را دل شد ز جای
۱۳	چون قرارش باید و صبرش کجای	زانکه بی گریه بد او خود دلربای	شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
۱۴	زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود
۱۵	آنکه از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود	آنکه در جور و جفایش دام ماست	عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
۱۶	آنکه جز خونریزیش کاری نبود	چون نهد گردن نهی سودا بود	آنکه جز گردنکشی ناید از او	خوش در آید با تو چون با شد بگو
۱۷	زین للناس حق آراسته است	زانچه حق آراست چون تانند رست	چون پی یسکن الیهاش آفرید	کی تواند آدم از حوا برید
۱۸	رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش	آن که عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا میزدی
۱۹	آب غالب شد بر آتش از نهیب	ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب	چونکه دیگی حایل آید هر دو را	نیست گردان آب را کردش هوا
۲۰	ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی	باطنا مغلوب و زن را طالبی	این چنین خاصیتی در آدمیست	مهر حیوان را کمست آن از کمیست

۲۱

۲۲ در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

۲۳

۲۴	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت بر صاحبدلان	باز بر زن جاهلان غالب شوند	زانکه ایشان تند و بس خیره روند
۲۵	کم بودشان رقت و لطف و وداد	زانکه حیوانیست غالب بر نهاد	مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
۲۶	.	پرتو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن گوییا مخلوق نیست	

۲۷

۲۸ تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

۲۹

---

۱ ستی — بی بی و خانم را گویند

۶ شمن — بت پرست

۷ سپاناخ — اسفناج

۷ با — آش است

۱۲ گریه — در نسخ قدیمه این دو بیت یک بیت است و مصراع اول بیت دوم را باهم آورده در این صورت دو مصراع دیگر خارج است

۱۷ زین للناس — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمرانست زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شد دوستی خواهشها از زنان و پسران برای مردمان

۱۷ چون پی یسکن الیها — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف است هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا خدائیست که آفرید شمارا از تن واحد که آدم باشد و آفرید از ضلع او جفت او را که حوا باشد تا آرام گیرد بآن و قرار گیرد

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردان را همی گیر

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای نی پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کارم تو رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرتی پر رحمت است و پرکرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و فازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر این ره دارد و آن بی رهی
روز موسی پیش حق نالان بده / نیم شب فرعون هم گریان بده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یاربّ‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یکلحظه پوست
یک دمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر از این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

۲۲
چونکه

فیلسوفان و حکماء دانش پژوه حقیقت وجود را که بپارسی هستی گویند بر سه گونه شمارند اول وجود بشرط لا و آن مرتبه ذات حق و غیب مطلق و غیب الغیوبست که درینجا لا اسم و لا رسم دوم وجود لا بشرط و گویند لا بشرط با همه شرط جمع تواند شد و این را رحمت واسعه گویند که همه چیز را فرو گیرد و اول ما خلق الله و حقیقت محمدیه باشد که اول ما خلق الله نوری و عقل نخست و روح و قلم و لوح همه این وجود باشد که بهر اعتبار نامی دیگر پیدا کند و عالم بیرنگی همین است که همه رنگ تواند گرفت سوم وجود بشرط شی است و این وجودات متخلفه است که رنگ تعینات گرفته و متشخص به تشخصات شده و از یکدیگر امتیاز پذیرفته و این است که در عالم بیرنگی تعین و تشخص نیست چه در قوس صعود و چه در قوس نزول فرعون را با موسی کاری و موسی را از فرعون آزاری نباشد زیرا که این مضادات و مناقشات و تکلیفات و تکلفات همه از تعین و تشخص و امتیاز باشد و در آنجا موسی با فرعون مضادت کنند بلکه فرعون با همچو خود و موسی با همانند خویش در جنگ و جوش باشند نهایت این است که فرعون بجاهلیت باشد و موسی بنظر خود بجاهلیت سخن کنند چنانکه از قصهٔ موسی و خضر توان دانست

۹

[illegible]

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه این است و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را وادار کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / واز درون میراندت با چوب رد
تو می اندر آتش سوزان چو ورد / تو می اندر گلستان با رنج و درد

نعل های بازگونست ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کاو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریائی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا +

۱۱ اسفل: پست

۱۱ علا: بلندی

۱۲ مقناطیس: آهن ربا

۱۳ عاصفات: بادهای وزنده

۱۶ سغبه: زبون و مغلوب

۱۷ قل یا عباد: اشاره بآیه واقعه در سوره زمر است که یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا یعنی بگو ای محمد با خلق که ای بندگان من که اسراف کردید بر نفس خود نا امید مشوید از رحمت خدا که خدا می‌آمرزد گناهانی که کرده‌اید بتمامی در این آیت تواند بود که مقصود این باشد که بگو از من که خداوندم که ای بندگان من و تواند شد که بگو ای رسول صلی الله علیک و آلک که ای بندگان من و هر دو درست باشد بندگی خدا که روشن است بندگی رسول هم چون واسطهٔ فیض وجود و هر فیض وجود است پس بندهٔ او نیز باشند که نیز خدا میفرماید النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم یعنی پیغمبر سزاوارتر است بمؤمنان از خودشان و بندگی جز این نباشد
فرج الله حسینی

۱	بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن	زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عاقبت
۲	ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	از برای آب چون خصمش شدند	آب کور و نان ثبور[2] ایشان شدند
۳	ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
۴	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله[4] و سقیاها چه کرد	شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
۵	روح صالح بر مثال اشتر است	نفس گرده مرد را چون پی بریست	روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
۶	روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
۷	حق از آن[7] پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان	بیخبر کازار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
۸	زان تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
۹	ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت[9] رسید
۱۰	بعد سه روز دگر از جانستان	آفتی آید که دارد سه نشان	رنگ روی جمله‌تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
۱۱	روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	در سیم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
۱۲	گر نشان خواهید از من زین وعید	کره ناقه بسوی که دوید	گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
۱۳	چون شنیدند این ازو جمله به تک	در پی اشتر دویدندی چو سگ	کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
۱۴	همچو روح پاک کو از ننگ تن	میگریزد جانب رب المنن	گفت دیدید این قضا مبرم شدست	صورت امید را گردن زدست
۱۵	کره ناقه چه باشد خاطرش	که بجا آرید احسان و برش	گر بجا آید دلش رستید از آن	ورنه نومیدید و ساعدها گزان
۱۶	چون شنیدند آن وعید منکدر[16]	چشم بنهادند آن را منتظر	روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از ناامیدی آه سرد
۱۷	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت گم	شد سیه روز سوم روی همه	حکم صالح راست شد بی ملحمه[17]
۱۸	چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند	در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین
۱۹	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیمت کنند	منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
۲۰	صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و نفت[20]	ناله از اجزای ایشان می‌شنید	نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
۲۱	گریه چون از حد گذشت و هایهای	گریه‌های جانفزای دلربای	ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها	اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
۲۲	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد	گفت ای قومی بباطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته
۲۳	حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان	من بگفته پند و شد بند از جفا	شیر پند از مهر جوشد وز صفا
۲۴	بس که کردید از جفا بر جای من	شیر پند افسرد در رگهای من	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم
۲۵	صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جور شما	در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخن‌ها چون شکر
۲۶	شیر تازه از شکر انگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته	در شما چون زهر گشته آن سخن	زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
۲۷	چون شوم غمگین که غم شد سرنگون	غم شما بودید ای قوم حرون[27]	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند	ریش سر چون شد کسی مو بر کند
۲۸	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر	نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر[28]	کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔ مبین	کیف آسا[28] خلف قوم حزین
۲۹	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	رحمت بی‌علتی بر وی بتافت	قطره می‌بارید و حیران گشته بود	قطرهٔ بی‌علت از دریای جود

[2] ثبور
بمعنی وای است

[7] جسم خاکی را بهم پیوست جان

[4] ناقة الله
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والشمس است فقال لهم رسول الله ناقة الله وسقیاها فکذبوه فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسویها یعنی گفت قوم را صالح که واگذارید شتر خدا را و آبخور او را پس تکذیب کردند او را و پی کردند شتر را پس عذاب فرستاد آنها را و هلاک نمود

[16] منکدر
تیره و آلوده

[17] ملحمه
نزاع و حرب را گویند

[20] نفت
گرم و گرم شدن از خشم و گرم رفتن و امثال آن و نام گیاهی است که بیخ آن جنون آورد

[27] حرون
سرکش

[28] نفر
گروه

[28] کیف آسا
یعنی چگونه محزون میشود آمی از بعد قوم کفران کننده

[9] نقمت
انتقام و عقاب

عقل میگفتش که این گر حیلت است	بر چنین افسوسیان شاید گریست	بر چه میگرئی بگو بر فعلشان	بر سیاه کینهٔ بدنعلشان	۱
بر دل تاریک پر زنگارشان	بر زبان زهر همچون مارشان	بر دم و دندان سگسارانه‌شان	بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان	۲
بر ستیز و تسخر و افسوسشان	شکر کن چون کرد حق محبوسشان	دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ	مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ	۳
از پی تقلید و از رایات نقل	پا نهاده بر جمال پیر عقل	پیر خرنی جمله گشته پیر خر	از زبان چشم و گوش همدگر	۴
از بهشت آورد یزدان بندگان	تا نمایدشان سقر پروردگان	اهل نار و خلد را بین همدکان	در میانشان برزخ لا یبغیان	۵

۶ ۷ ۸

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته	اهل نار و نور با هم در میان	در میانشان بحر ژرفی بیکران	۹
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط	همچنانکه عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان یکشبه	۱۰
صالح و طالح بصورت مشتبه	دیده بگشا بو که گردی منتبه	بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر	۱۱
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	هر دو برهم میزنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج	۱۲
صورت برهم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ	موج های صلح برهم میزنند	کینه ها از سینه ها بر میکنند	۱۳
موج های جنگ بر شکل دگر	مهرها را میکند زیر و زبر	مهر تلخان را بشیرین میکشد	زانکه اصل مهرها باشد رشد	۱۴
قهر شیرین را بتلخی میبرد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچهٔ عاقبت دانند دید	۱۵
چشم آخربین تواند دید راست	چشم آخربین غرور است و خطاست	ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مضمر بود	۱۶
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش	چونکه دید از دور پس اندر کشش	وآن دگر بشناسدش چون بو کند	وآن دگر چون بر لب و دندان زند	۱۷
وآن دگر در پیش و بوئی برد	وآن دگر چون دست بنهد گرد	پس لبش ردش کند پیش از گلو	گرچه نعره میزند شیطان کلوا	۱۸
وآن دگر را در گلو پیدا کند	وآن دگر را در بدن رسوا کند	وآن دگر را در حدث سوزش دهد	خرج آن از دخل آتش بر دهد	۱۹
وآن دگر را بعد ایام و شهور	وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور	لابد آن پیدا شود یوم النشور	۲۰
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان	سالها باید که تا از آفتاب	لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب	۲۱
پنج سال و هفت باید تا درخت	یابد از میوه رسائی فر و بخت	باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد	۲۲
بهر این فرمود حق عز و جل	سورة الانعام در ذکر اجل	این شنیدی مو بمویت گوش باد	آب حیوانست خوردی نوش باد	۲۳
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	جان نو بین در تن حرف کهن	نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق	۲۴
در مقامی هست این هم زهر مار	از تصاریف خدائی خوشگوار	در مقامی زهر و در جائی دوا	در مقامی کفر و در جائی روا	۲۵
در مقامی خار و در جائی گل	در مقامی سرکه در جائی چو مل	در مقامی خوف و در جائی رجا	در مقامی بخل و در جائی سخا	۲۶
در مقامی فقر و در جائی غنا	در مقامی قهر و در جائی رضا	در مقامی جور و در جائی وفا	در مقامی منع و در جائی عطا	۲۷
در مقامی دود و در جائی صفا	در مقامی خاک و در جائی کیمیا	در مقامی عیب و در جائی هنر	در مقامی سنگ و در جائی گهر	۲۸
در مقامی حنظل و جائی شکر	در مقامی خشکی و جائی مطر	در مقامی ظلم و جائی محض عدل	در مقامی جهل و جائی عین عقل	۲۹

بر سیاه کینهٔ بدنعلشان
چون ما و شاهان عجم بر اسبان سیاه می نشستند و جانه بر پوش ایشان که عرب آن از اشعار گوید لعل گون حبشی بود و بدین دو نشان شناخته میشدند و از این رو می اسب سواری خسروان سیاه بر نگفتند و در اینجا مراد از سیاه اسب خواهد بود و کینه را با اسب سیاه بدنعل مانند کنند و اینگونه سخن را استعاره بالکنایه و استعارهٔ تخییلیه گویند زیرا که اینجا کینه را با اسب سیاه در ذهن تشبیه کرده و بدانکه آنرا که بدنعلی است آورده است

آنکه زیرکتر بود
با چند شعر و تکریس از آن اشاره بحدیث نبوی است که میفرماید ان لله عباداً یعرفون الناس بتوسمهم و له عباداً یعرفون الناس بالفراسة و له عباد لهم نور یمشون فی الناس کما یمشی الارواح فی الاجساد و له عباد یمشون فی الناس کمشی المخ فی الاعصاب یعنی بدرستیکه خدا را بندگانند که می شناسند مردم را بتوسمهم و بندگانند که می شناسند مردم را بفراست و بندگانند که راه میروند در میان مردم مانند روح در اجسام و بندگانند که راه میروند در میان مردم مانند مغز در عصبات

مرج البحرین
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ الرحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی فرا داد دو دریا را که شور و تلخ و یکی شیرین و گوارا و میان آنها حاجب و مانعی است که بیکدیگر ملاقات نکنند و آمیخته نشوند

سورهٔ الانعام ۲۳ … [illegible]

اختلاط: آمیخته شدن — رباط: کاروانسرا — عقد: گردن بند — شبه: سنگ سیاه براق — طالح: بدکار — منتبه: آگاه شونده [partly illegible]

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی[۲] نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در مقام / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله العلی العظیم

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربّ هب لی[۱۷] از سلیمان آمده است / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سِر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خوان که القینا علی[۲۰] کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی[۲۲] آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج[۲۹] خانقاه / یعنی آب رو[۲۹] و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

---

[۲] در مقام سرکگی: اشاره بحدیث است که نعم الادام الخل یعنی خوب نان خورشی است سرکه

[۱۷] ربّ هب لی: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است از قول حضرت سلیمان ربّ هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی خدایا بده مرا ملکی که سزاوار نباشد دیگری را بعد از من

[۲۰] والقینا علی: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است که ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی بدرستیکه امتحان کردیم ما سلیمان را و نشاندیم بر تخت سلطنت او شیطان را بر هیکلی که او باز گشت و انابه کرد و تضرع نمود.

[۲۲] نسخه بدل: هرکه را بدهی و بخشی از کرم

[۲۹] حویج: بقول و تره که با گوشت پزند

[۲۹] نسخه بدل: آب رو یعنی که نان و ملک و جاه

۱ عقل خود زین شکر تا آگاه نیست — درد ما غش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام

۲ گر بیان معنوی کامل شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی

۳ هدیه های دوستان با یکدگر — نیست اندر دوستی الا صُوَر
تا گواهی داده باشد هدیه ها — بر محبت های مضمر در خفا

۴ زانکه احسان های ظاهر شاهدند — بر محبت های سرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

۵ دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام — مینماید جِدّ و جهدی بس تمام

۶ تا گمان آید که آن مست ولاست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگر است — تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

۷ راهبر گه حق بود گاهی غلط — که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

۸ حس را تمییز دانی چون شود — آنکه حسش ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است — همچو خویشی کز محبت مخبر است

۹ نبود آنکه نور حقش شد امام — مر اثرها یا سبب‌ها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام — مر اثر را یا سبب نبود غلام

۱۰ یا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر

۱۱ هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی در این صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید

۱۲ در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب — چون درختی گشت عالم در نبات

۱۳ ور بماهیت بگردانی نظر — دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو زرد رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مراد این تسلیم حیله و امتحانی نیست

۱۹ مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم — در بد و نیک آمد آن ننگرم

۲۰ در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حُبّ یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی — یا بحیلت کشف سرّم میکنی

۲۱ گفت والله عالم السر الخفی — کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود — آنچه در الواح و در ارواح بود

۲۲ یاد دادش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بُد و پیش — درس کرد از علّم الاسماش خویش

۲۳ تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود — در گشاد آسمانهاشان نبود

۲۴ در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

۲۵ در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب

۲۶ گفت فادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش

۲۷ خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی می بود با روی زمین

۲۸ تخم خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکیان — چون سرشت ما بُدَست از آسمان

۲۹ الف این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

---

۵ مرائی: ریا کننده

۵ جِدّ: در کاری سخت پیروی کردن

۶ نسخه بدل: حاصل فعل برونی دیگر است

۸ آنکه حسش ینظر بنور الله بود: اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله است یعنی بپرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خدا می‌بیند.

۲۰ بِرّ: نیکوئی

۲۰ چون محبم حب یعمی و یصم: اشاره بحدیثی است که میفرماید حب الشیء یعمی و یصم یعنی دوستی تو چیزی را کور و کر میسازد تورا از قبایح

۲۲ علّم الاسماء: اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که وعلّم آدم الاسماء کلها

۲۵ در دل مؤمن: اشاره بحدیث قدسی است که فرموده لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی جای نمیدهد مرا نه زمین من و نه آسمان من بلکه جا دهد مرا دل بندهٔ مؤمن من

۲۶ فادخلی فی عبادی: وادخلی جنتی این آیه واقعه در سوره فجر است یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی دیدار مرا و درآئی در بهشت من

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درین جا تافتند — اینکه جان ما ز رحمت یافته است / پیش پیش از خاک آن میتافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین — چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازین تحویل کام

تا که حجت‌ها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا — نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط — هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما — زانکه این دمها اگر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک — تا بگوئی و بگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا — حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چگویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف — حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع — گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم — دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است — نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر به پیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی — دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده — گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه من سوی او چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی — همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / در بمانم از عیادت چون شوم — لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی شافعا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان — شب پرا گر نظر و البدی / روز شان جولان و خوشحالی بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود — زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم — پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ — کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی زاندرون پیدام / نی گواهی بر درون پیدا بدم — صدق میباید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

---

۵ رحمت من بر غضب هم سابق است: اشاره بحدیث قدسی است که سبقت رحمتی علی غضبی

۱۹ لیتنی کنت طبیبا: یعنی کاش بودم من طبیب دانا و حاذق تا میرفتم با کمال شوق بسوی لیلی اشاره بشعر مجنونست یقولون لیلی بالعراق مریضة فیالیتنی کنت الطبیب المداویا

۲۰ قل تعالوا: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا یعنی بگو بیائید تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده خداوند بر شما و این است که شریک مسازید چیزی را با خدا و بر والدین احسان کنید لا یعنی و الا تشرکوا لا زایده گرفته اند

۲۳ شنگ: شوخ و ظریف و رعنا

آب باران است ما را در سبو ... ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو ... هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست ... در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌ش پر زر است و گوهر است ... این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما ... اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا ... در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس ... پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر ... تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری ... پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن ... پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم ... گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست ... لایق چون او شهی اینست راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر ... هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان ... پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین ... حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما ... قطره باشد در آن نهر صفا
باز جوی و باز بین بازیاب ... از که از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند ... هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را ... تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست ... جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور ... دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش ... او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شور است جات ... تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط ... تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جد است ... پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید ... بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب ... در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر ... هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز ... رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان ... یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پر فن است ... لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست ... قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او ... وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ ... برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها ... اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی ... یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت ... همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته ... قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور ... زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت جو جواهر یافته ... اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده ... وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر

---

۹ ام الکتاب: اشارتست بدین آیت که یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب یعنی محو میکند خدای تعالی هرچه را میخواهد و ثابت میدارد هرچه میخواهد و در نزد ویست ام الکتاب پس بدان که لوح محو اثبات لوح قدر است و ام الکتاب لوح قضا و این احکام کلیه باشد که از تغییر و تبدیل مصون و محفوظ بود و آن اول احکام جزئیه و صور فلکیه است که مطابق شود با آنچه در عالم روی دهد و محو و اثبات در این یکی روا باشد که فرماید و ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها.

۲ مفازه: بیابان مهلک را گویند

۳ اشتری: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خریده است از مؤمنان جان و مال های ایشان را که بعوض آن باشد ایشان را بهشت.

۶ گفت غضوا عن هوی ابصارکم: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگوای پیغمبر مؤمنان را که چشمها را از محرمات بپوشید و نگاهدارید فروج خود را از زنا که این پاک تر است از برای ایشان

۱۴ اذواق: صافی و پاکی

۲۲ مطر: باران. ۱۸ مصلی: جایگاه نماز. ۱۹ فن: هشیاری. ۲۴ بحر ... ۲۳ سلیمانی. ۲۳ ... نی.

کریم را صبر بیش بود که گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کرم است

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس از این فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیینهٔ جود حقند / وآنکه با حقند جود مطلق‌اند

وآنکه جز این دواست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست
وآنکه درویش از خدا و تشنه است بغیر او

لیک درویشی که آن تشنهٔ خدا نیست / هست دائم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد

نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی‌ای بود درویش آب / آن ز بی‌آبی نمیگردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمد او / حق نزاینده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

نقش‌هایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر
اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

بانگ کم زن ای محمد بر گدا: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است که واما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را زجر مکن و صدا بلند مکن

چیر: غالب

زاک: زاج است

معنی این بیت چنین تواند بود که نقشهائی که در این حمامهاست یعنی وجود ظاهری و انسانی از برون جامه کن که حقیقت آن مانند جامه‌هاست که در برون جامه کن در حمام می‌بینند تا کسی بدرون آن درنیاید بمحض مشاهدهٔ نقشهای برونی بحقیقت حال اطلاع نمی‌تواند نمود تا در مرتبهٔ نقش و صورت مقام داری بغیر از صورت چیزی نمیتوانی دید و بحقیقت نمیتوانی پی برد و جامه برون کن یعنی از وجود ظاهری برآ و لباس طبیعت برکن و از اطوار سبعهٔ وجود بگذر تا حقایق و اسرار بر تو منکشف گردد چه با لوث طبیعت در آن سوی حقیقت راه نیست و با این آلودگی تن از جان آگاه نمیتواند بود

۱	بازمیگردم سوی قصه عرب	از بیان سر و راز بوالعجب	آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
۲	پس نقیبان پیش اعرابی شدند	پس گلاب لطف بر رویش زدند	حاجت او فهمشان شد بی‌مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
۳	پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب	گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
۴	ابکه در روتان نشان مهتریست	فرتان خوشتر ز زر جعفریست	ای که یک دیدارتان دیدارها	ای نثار دیدتان دینارها
۵	ای همه ینظر بنور الله شده	از بر حق بهر بخشش آمده	تا زنید آن کیمیاهای نظر	بر سر مسهای اشخاص بشر
۶	من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم	بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
۷	تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم	بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	داد جان چون حسن نانوا بدید
۸	بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجهٔ او شد جمال باغبان	همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
۹	رفت موسی کآتشی آرد بدست	آتشی دید او که از آتش برست	جست عیسی تا رهد از دشمنان	بردش آن جستن بچارم آسمان
۱۰	دام آدم دانه گندم شده	تا وجودش خوشهٔ مردم شده	باز آمد سوی دام از بهر خور	ساعد شه یافت او صد ظفر
۱۱	طفل شد مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغ با لطف پدر	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	ماهیانه داده و گه زر شده
۱۲	آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیزه دین	گشت دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
۱۳	آمده عمر بحرب مصطفی	تیغ در کف بسته بس میثاقها	گشته اندر شرع امیر المؤمنین	پیشوا و مقتدای اهل دین
۱۴	آن علف کش سوی پرنها شده	بحر بر گنج ناگه یا زده	تشنه آمد سوی جوی آب در	دید اندر جوی خود عکس قمر
۱۵	من برین در طالب چیز آمدم	صدر گشتم چون بدهلیز آمدم	آب آوردم بتحفه بهر نان	بوی نانم برد تا صدر جهان
۱۶	نان برون برد آدم از بهشت	نان مرا اندر بهشتی در سرشت	رستم از آب و ز نان همچون ملک	بی غرض گردم درین در چون فلک
۱۷		بی غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان	

۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از قرص آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

۲۷	عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو	چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود
۲۸	ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او	نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه خود کند یا کار او
۲۹	فازنی بالحره پی این شد مثل	فاسرق الدره بدین شد منتقل	بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار

(۲) نقیب — مهتر و دانای قوم

(۳) وجه العرب — یعنی بزرگ و نامور عرب چنانکه گویند فلان وجه العرب

(۴) زر جعفری — زر خالص بیغش را گویند بعضی گویند منسوبست به جعفر برمکی که او زر خالص کردی و بمردمان بخشیدی و بعضی گویند نام زرگریست که در صاف کردن زر استاد بود.

(۵) فرجه — گشادگی و با ها جمله از فرج نیز میتواند بود

(۱۲) عباس — نام عم حضرت رسولست که در غزوه مکه بحرب آمد و آخر بشرف اسلام مشرف شد

(۲۸) ریش گاو — احمق و گول

(۲۸) کف در ضعیفی — اشاره بمثل الغریق یتشبث بکل حشیش چنانکه بجای ضعیف حشیش نوشته اند

(۲۹) فازن — در مثال عربست که گفته اند ان سرقت فاسرق الدره وان زنیت فازن بالحره یعنی اگر دزدی کنی و این ننگ برخود نهی در آبدار بدزد نه خزف بیمقدار اگر زنا کنی و تن باین معنی دهی و معصیت کنی باخوبروئی کن نه با دیو صورتی

همچو آن ابله که تاب آفتاب	دید بر دیوار و حیران شد شتاب	عاشق دیوار شد کاین ضو باتابست	بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا	دید دیوار سیه مانده بجا	او بماند دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه	سایه کی گردد ورا سرمایه	سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ[11] بر که میخندد عجب	اینت باطل اینت پوسیده سبب	ور تو گوئی جزو پیوسته کلست	خار میخور خار مقرون گل است
جزو یکرو نیست پیوسته بکل	ورنه خود باطل بدی بعث رسل	چون رسولان از پی پیوستن اند	پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	زانکه جزئی سخت دارد این کلام		

سپردن عرب هدیهٔ خودرا به غلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام	روز بیگه شد حکایت کن تمام	با نقیبان حال خود را آن عرب	چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	گفت این هدیه بدان سلطان برید	سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	زآب بارانی که جمع آمد بکو[13]	خنده میآمد نقیبان را از آن	لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر	خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها	آب از لوله رود در کولها[14]	چونکه آب جمله از حوضیست پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید	زانکه پیوسته است هر لوله بحوض	خوض[15] کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کرده است اندر کل تن	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ[17] بیقرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون	لطف آب بحر کو چون کوثرست	سنگریزهاش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد	جان شاگردش بدان موصوف شد	پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خواند نی اصول اندر بیان	پیش استادی که آن نحوی بود	جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو رهست	جان شاگردش از آن محو شهست	زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نمود آن خودپرست	گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آندم گشت خامش از جواب	باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا[26] کردن بگو	گفت نی از من تو سباحی مجو	گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بیخطر در آب ران	آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر	ای که خلقانرا تو خر میخوانده	این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان	نک فنای این جهان بین وین زمان	مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم

[11] مدمغ: متکبر و حسود و خودبین

جشتر: کشیدن

[13] کو: گودال

[14] کوله: با کاف فارسی کوزه

[15] خوض: فرو رفتن در آب وغیره

[17] شنگ: شوخ

[26] آشنا: (بمعنی شنا است)

۱	فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف	آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
۲	ما سبوها پر بدجله میبریم	گر نه خر دانیم خود را ما خریم	آن عرب باری بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
۳	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	آن نبردی آن سبو را جا بجا	بلکه از دجله اگر واقف بدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی
۴	آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ			شد حجاب بحر از آن سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

۹	چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
۱۰	پس نقیبی را بفرمود آن قباد	آن جهان بخشش و آن بحر داد	که بوید این سبوی پر ز زر	چونکه واگردد سوی دجلهاش بر
۱۱	از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجلهاش بود نزدیکتر	چون بکشتی در نشیند ربح راه	خود فراموشش شود آنجایگاه
۱۲	همچنان کردند و دادندش سبو	پر ز زر بردند تا دجله دو تو	چون بکشتی در نشست و دجله دید	سجده میکرد از حیا و میخمید
۱۳	کای عجب لطف این شه وهاب را	وین عجبتر کو ستد آن آب را	چون پذیرفت از من آن دریای جود	آنچنان جنس دغل را زود زود
۱۴	کل عالم را سبو دان ای پسر	کان بود از لطف و خوبی تا بسر	قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست	کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
۱۵	گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان‌تر از افلاک کرد	گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
۱۶	ور بدیدی قطرهٔ از دجله جدا	آن سبو را او فنا کردی فنا	وانکه دیدندش همیشه بیخودند	بیخودانه بر سبو سنگی زنند
۱۷	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	آن سبو ز اشکسته کامل‌تر شده	خم شکسته آب از آن ناریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
۱۸	جزو جزو خم برقص است و بحال	عقل جزوی را نموده این محال	نه سبو پیدا درین حالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب
۱۹	چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند	پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
۲۰	نان گلست و گوشت کمتر خور ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین	چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
۲۱	چون شدی تو سیر مرداری شدی	بیخبر چون نقش دیواری شدی	پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران همتگی
۲۲	آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان	زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکاری خوش رود
۲۳	آن عرب را بینوایی میکشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید	در حکایت گفته‌ایم احسان شاه	در حق آن بینوای بی پناه
۲۴	هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش میجهد در کوی عشق	گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
۲۵	ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین	ور بگوید کژ نماید راستی	ای کژی که راست را آراستی
۲۶	کف کژ کز بحر صافی خواسته است	اصل صاف آن فرع را آراسته است	آن کفش را صافی و محقوق دان	همچو دشنام لب معشوق دان
۲۷	گشت این دشنام نامطلوب او	خوش ز بهر عارض محبوب او	از شکر گر شکل نانی میپزی	طعم قند آید نه نان چون میمزی
۲۸	گر بت زرین بیابد مؤمنی	کی هلد او را پی سجده کنی	بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریتش را بشکند
۲۹	تا نماند بر ذهب نقش وثن	چونکه صورت مانعست و راهزن	ذات زرش ذات ربانیست	نقش بت بر نقد زر عاریتست

۹ مزید: افزونی

۱۵ گنج مخفی: اشارتست بدین حدیث قدسی که فرماید کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من که خداوندم گنج نهفته بودم پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آنگاه آفریدم این آفریدگان را برای آنکه شناخته شوم و در اینجا دو نکتهٔ نیکو ملحوظ است یکی آنکه بنای آفرینش بر محبت باشد و دیگر آنکه مقصود از این آفرینش شناخت حق است و در اینجا لطیفهٔ دیگر بخاطر همی رسد و آن این است که شناسا کامل که برتر از آن تصور نشود محمد و آل اطهار او را حاصل است پس نتیجهٔ آفرینش ایشانند و دیگر موجودات خاصه مردم فرع نور و مقدمهٔ ظهور ایشانند سلام الله علیهم مادام اللیل والنهار

۲۹ وثن: بت را گویند

۱ بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز — بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

۲ مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب — منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

۳ گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سفیدش خوان که همرنگ توست — این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

۴ سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش — بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم بی هر دوان

۵ حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین — پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

۶ چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل — هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

۷ عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع — بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

۸ جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل — لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

۹ گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب — ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

۱۰ احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند در این بیشه‌ها — احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرگرست

۱۱ احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین — قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

۱۲ گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی — اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

۱۳ در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست — از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک رو جد

۱۴ پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست — هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

۱۵ چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب — برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

۱۶ وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست — خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

۱۷ تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این — پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

۱۸ باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان — خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است

۱۹ خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اطفال و طفیلند ایشان — او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بده است

۲۰ پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار — تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

۲۱ چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند — میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

۲۲ چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید — تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

۲۳ تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا دارویه — ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۲۴–۲۵

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

۲۶

۲۷ گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار — گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

۲۸ گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سر خیل دل و سر رشته‌ای — چون سر رشته بدست و کام تست / دره‌های عقد دل زانعام تست

۲۹ بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان — پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

یؤفک عنه [۷]
اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات است یؤفک عنه من افک یعنی رو گردانیده میشوند از ایمان و قرآن کسی که گردانیده شده از ازل

احتما [۱۰]
پرهیز کردن و اشارتست به کلامیکه یکی از بزرگان فرموده که الحمیة رأس کل دواء و المعدة بیت کل داء

هزل [۱۳] شوخی — **جد** [۱۳] مقابل هزل

طفیل [۱۹]
نام شخصی بوده که ناخوانده بهر میهمانی و عیشی میرفته و آنرا طفیل العرائس خواندند تا بجائی که هر که ناخوانده بجائی رود او را طفیلی گویند و نسبتش باو دهند

ادویه [۲۳]
ششش است که با دیگر آب قلیست

زجاجه [۲۸]
شیشه

تیرماه [۲۹]
نام یکی از ماههای فارسی است و اینجا مقصود خزانست

۱ کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کاو ز حق پیرست نز ایام پیر ‖ او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

۲ خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن ‖ پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

۳ آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته ‖ پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

۴ هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد ‖ گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

۵ غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند ‖ از نُبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بد روان

۶ صد هزاران ساله را از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور ‖ استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

۷ گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش ‖ هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

۸ گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش ‖ دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف

۹ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن را کن که هست آن راه راست ‖ شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

۱۰ با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست ‖ این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

۲۴ گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی ‖ لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندرآ در سایهٔ نخل امید

۲۵ هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند ‖ تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بکمال و بر خویش

۲۶ اندرآ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی ‖ پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

۲۷ زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند ‖ ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

۲۸ دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه ‖ گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو

۲۹ آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک ‖ در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

---

۵ داهی: زیرک

۵ نُبی: بضم نون قرآن مجید

۹ شاوروهن: یعنی مشورت کنید از ایشان و آنچه ایشان گفتند خلاف آن کنید بدرستیکه هر که خلاف ایشان نکرد تلف شود و هست شاوروهن بحدیث نبویست که در بارهٔ زنان فرموده شاوروهن و خالفوهن یعنی از زنان مشورت کنید و خلاف گفتهٔ ایشان کنید که آن راه صوابست

۱۰ چون یضلک: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص است یا داود انا جعلناک فی الارض خلیفة فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفهٔ روی زمین کردیم پس حکم کن میان مردم براستی و درستی و پیروی خواهش نفس خود مکن که از راه خدا دورت کنند

یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن کو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / پس ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لا شک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست از بیرون در
فرق بسیار است تا بد در حساب / آن ز اهل کشف و این اهل حجاب
جهد مسکین تا رهی یابی درو / ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازکدل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ / میزدند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی میگزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت این است اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باشد این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود

هذا فراق[3]
اشاره بآیه واقعه در سوره کهف است در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی بر حضرت خضر ایراد نمود در کشتن غلام و سؤال کردن کشتی و تعمیر کردن دیوار خراب خضر گفت این است جدائی

ید الله[4]
اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است که ید الله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای دستهاست قدرت

یار باید[5]
اشاره بحدیث نبویست که الرفیق ثم الطریق است یعنی اول همراه و بعد از آن راه باید

سنی[18]
با فتح بها را گویند

همام[22]
شخص بزرگ را گویند

منتجم[28]
فروزان

عن کهفهم[28]
اشاره بآیه واقعه در سوره کهف است و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی آفتاب را که چون طلوع کند میل کند از غار ایشان بسوی راست و چون غروب کند بگذرد از ایشان بسوی چپ آفتاب ایشان نتابد

چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خاک و خواری داشتن	چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن	۱
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود در بسوز	هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز	۲

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار	کانسه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف	۶
تا بپشت همدگر بر صیدها	سخت بربندند بار و قیدها	گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود	۷
این چنین شه را ز لشکر زحمتست	لیک همره شد جماعت رحمتست	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست	۸
امر شاورهم پیمبر را رسید	گرچه رایی نیست رایش را ندید	در ترازو جو رفیق زر شدست	نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست	۹
روح قالب را کنون همره شدست	مدتی سگ حارس درگه شدست	چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه	۱۰
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب	۱۱
چون ز که در بیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان	گرگ و روبه را طمع بد اندر آن	که رود قسمت بعدل خسروان	۱۲
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند	هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر	۱۳
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او	داند و خر را همی راند خموش	در رخت خندد برای روی‌پوش	۱۴
شیر چون دانست آن وسواسشان	وانگفت و داشت آن دم پاسشان	لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا	۱۵
مر شما را بس نیامد رای من	ظنتان اینست در اعطای من	ای عقول و رایتان از رای من	از عطاهای جهان‌آرای من	۱۶
نقش با نقاش چه سگالد دگر	چون سگالش اوش بخشید و نظر	این چنین ظن خسیسانه بمن	مر شما را بود ننگان زمن	۱۷
ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا	وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند در جهان این داستان	۱۸
شیر با این فکر میزد خنده فاش	از تبسمهای شیر ایمن مباش	مال دنیا شد تبسمهای حق	کرده ما را مست و مغرور خلق	۱۹
	فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را برکند		۲۰

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن	نایب من باش در قسمت‌گری	تا پدید آید که تو چه گوهری	۲۴
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	بز مرا که بز میانه‌ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط	۲۵
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو گویی ما و تو	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید	۲۶
گفت پیش آ ای خری چون تو ندید	پیش آمد پنجه زد او را درید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید	۲۷
گفت چون دید منت از خود نبرد	این چنین جان را بباید زار مرد	چون نبودی فانی اندر پیش من	فرض آمد مر ترا گردن زدن	۲۸
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل	گاهگاهی هم کنم ز عدل فصل	کل شیء هالک الا وجهه	چون نه در وجه او هستی مجو	۲۹

۹

امر شاورهم

اشارتست باین آیه که فرموده وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشاورت کن با یاران خویش در کارها و در آن زمان که عزم کردی پس توکل کن بر خدای تعالی و عزیمت خود را بانجام رسان و در این اینکه بدیع و لطیفه نیکو ملحوظ است که ارباب فراست نور پروردگار توانند یافت و آن اینست که این امر مشاورت برای تالیف قلوب اصحاب است از آنجا که عزیمت حضرت را اعتباری فرماید و جناب مولوی هم ازین معنی غفلت نداشته که گوید گرچه رائی نیست رایش را ندید

۱۸

ظانین بالله

این آیه در سوره فتح مرقوم است یعنی شیر بگمان کننده است بخدا گمان بد و نالایق.

۱۹

مال دنیا

اقتباس از آیه واقعه در سوره آل عمران است لتبلون فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شد در اموال و جانهای شما

۲۹

کل شیء

این آیه واقعه در سوره قصص است که کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر چیز فانی است مگر وجه پروردگار

حراب

جنگی

۱	هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء هالک نبود ورا	زانکه در الاست او از لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
۲	هر که بر در او من و ما میزند	رد باب است او و بر لا میتند		

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی در نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

۸	آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد	گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
۹	خام را جز آتش هجر و فراق	که پزد که وا رهاند از نفاق	چون تویی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت
۱۰	رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق یار سوزید از شرر	پخته گشت آن سوخته پس بازگشت	باز گرد خانهٔ همباز گشت
۱۱	حلقه زد بر در بصد ترس و ادب	تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر درهم تویی ای دلستان
۱۲	گفت اکنون چون منی ای من درآ	نیست گنجایی دو من را در سرا	چون یکی باشد همه نبود دوی	هم منی برخیزد آنجا هم تویی
۱۳	نیست سوزن را سر رشته دوتا	چون که یکتایی درین سوزن درآ	رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست درخور با جمل سم الخیاط
۱۴	کی شود باریک هستی جمل	جز بمقراض ریاضات و عمل	دست حق باید مر آن را ای فلان	کان بود بر هر محالی کن فکان
۱۵	هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
۱۶	آن عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود	کل یوم هو فی شأن را بخوان	مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
۱۷	کمترین کاریش هر روز این بود	کو سه لشکر را روانه میکند	لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
۱۸	لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان	لشکری از خاکدان سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
۱۹	باز بی شک پیش از آنها میرسد	وانچه از حق سوی جانها میرسد	وانچه از جانها بدلها میرسد	وانچه از دلها بگلها میرسد
۲۰	اینت لشکرهای حق بی حد و مر	از پی این گفت ذکری للبشر	این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

۲۴	گفت یارش کاندرآ ای جمله من	نی مخالف چون گل و خار چمن	رشته یکتا شد غلط کم شو کنون	گر دوتا بینی حروف کاف و نون
۲۵	کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	تا کشاند مر عدم را در خطوب	پس دوتا باید کمند اندر صور	گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
۲۶	گر دو پا گر چار پا ره را برد	همچو مقراض دوتا یکتا برد	آن دو انبازان گازر را ببین	هست در ظاهر خلافی آن و این
۲۷	آن یکی کرباس را در جو زند	وان دگر انباز خشکش میکند	باز او آن خشک را تر میکند	گوییا ز استیزه ضد بر میتند
۲۸	لیک آن دو ضد استیزه نما	یکدل و یک کار باشد در رضا	هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک تا حق میبرد جمله یکیست
۲۹		چونکه جمع مستمع را خواب برد	سنگهای آسیا را آب برد	

کل شیء هالک الا وجهه — این آیه در سورهٔ قصص است یعنی هر چیز در معرض فنا و زوال است مگر ذات پروردگار عالم جل جلاله

۱۳ با جمل سم الخیاط — سم الخیاط سوراخ سوزن و جمل شتر را گویند کنایه است از تعلیق شیء بمحال چنانکه خداوند در سورهٔ اعراف فرموده و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی مشرکان داخل بهشت نشوند مگر وقتی که شتر از سوراخ سوزن بیرون رود

۱۴ کی شود باریک — ارباب تفسیر آیت حتی یلج الجمل فی سم الخیاط را بظاهر برده و از قبیل تعلیق بمحال شمرده‌اند و مولوی جانب باطن را گرفته گوید معنی این باشد که مردم در بهشت نتوانند شد تا هستی خویش را که جمل حائل و بارکش وجود است بمقراض ریاضت باریک نکنند که در سوزن گنجد و مراد و عقیده آن بود که هر دو معنی درست باشد زیرا که کلام خدا و رسول کلام جامع وجوه و حمال ذو وجوه بود

۱۵ حرون — اسب سرکش

۱۵ اکمه — کور مادرزاد را گویند که چشم نداشته او هموار باشد

۱۵ ابرص — پیس که بدن الوان مختلفه بهم رسانیده

۱۷ اصلاب — پشتها

۱۷ امهات — مادرها

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون[۳] نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندران بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدانجانب بران
امر کن[۹] یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهة بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا[۱۳] منهم است ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین[۱۴] — چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنیی باشد شه فیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم — شبچره[۱۵] ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو — هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز[۱۹]
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند — که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو — بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدایرا پس با خدا میپیچید نه با من

بنگرید ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام — نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

---

۳ طاحون: آسیا

۹ امر کن: اشاره است بقاعدهٔ مسلّمه حکما که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد یعنی یگانه از جمیع جهات جز یک از او صادر نشود و امر کن که فرماید اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون یعنی هرگاه بخواهد خدای تعالی چیزی را که بگوید برای آن باش بخواهد بود در مقام فعل یکی بودن آن چیز است که جز یک نیست و چون بگفتار در آید و قول شود دو حرف کاف و نون شود.

۱۴ سمین: فربه

۱۳ فانتقمنا: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف در بارهٔ فرعون و قوم او میفرماید فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم بانهم کذبوا بآیاتنا وکانوا عنها غافلین یعنی پس انتقام کشیدیم از ایشان و غرق کردیم ایشانرا در دریای قلزم بجهة آنکه ایشان تکذیب نمودند آیات قدرت ما را و بودند از آیات ما غافل و بی خبر

۱۵ شبچره: نقل و میوه که مردمان هنگام شب نشینی خورند

۱۹ محترز: دوری کرده شده

۱	چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر	چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافرست
۲	هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر	گر ز روی صورتش می‌نگروی	غرّش شیران از او می‌نشنوی
۳	گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چسان برهم زدی	صد هزاران شیر بود اندر تنی	هر دو عالم را همی بد ارزنی
۴	او برون رفته بد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی	چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
۵	هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرگ بگشاید دهان	همچو گرگ آن شیر بر دراندش	فانتقمنا منهم بر خواندش
۶	زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کو شد دلیر	کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	تا بدی کایمان و دل سالم بدی
۷	قوتم بگسست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سر را پدید	لیک هم رمزی بگویم با شما	بو که دریابید و گردید آشنا
۸	همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید	جمله ما و من به پیش او نهید	مالک ملک است ملک او را دهید
۹	چون فقیر آیید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست	زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست	بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
۱۰	هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه است	گفت الیس الله بکاف عبده	تا نگردد بنده هر سو حیله جو
۱۱	نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنکو شناخت	آنکه دولت آفریند دو سرا	ملک و دولتها چکار آید ورا
۱۲	پیش سبحان پس نگهدارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل	کو ببیند سر و فکر و جستجو	همچو اندر شیر خالص تار مو
۱۳	آنکه او بی نقش ساده سینه شد	نقش‌های غیب را آئینه شد	سر ما را بی گمان موقن شود	زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
۱۴	مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان	در میان هر دو فرقی بیکران	چون زند این نقد ما را بر محک	پس یقین را باز داند او ز شک
۱۵		چون شود جانش محک نقدها	پس ببیند نقد را و قلب را	

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

۱۹	پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود	دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
۲۰	مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم ثبت و خط آن دست راست	صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینه جانند و زآئینه بهند
۲۱	حاجیان این صوفیانند ای پسر	ساده و آزاده و فکننده سیر	سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
۲۲	هر که او از صلب فطرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد	عاشق آئینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب
۲۳	هر که دارد روی خوب با نظام	طالب آئینه باشد والسلام	بشنو اکنون یک مثال معنوی	تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

۲۷	آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان	کاشنا بودند وقت کودکی	بر وساده آشنائی متکی
۲۸	یاد دادش جور اخوان و حسد	گفت آن زنجیر بود و ما اسد	عار نبود شیر را از سلسله	ما نداریم از قضای حق گله
۲۹	شیر را بر گردن ار زنجیر بود	بر همه زنجیر سازان میر بود	گفت چون بودی تو در زندان و چاه	گفت همچون در محاق و کاست ماه

۳ ید
دست بود و قوت نیز باشد و دست یا پس یعنی قوت و توانائی آمده و در اینجا از ید همان قوت خواسته

۴ چونکه خرمن
اشارتست بدین معنی که آنچه خرج کنند که جو و گندم باشد عشر از آن زکوة باید داد و در احادیث وارد است که ادای زکوة دفع آفات کند و هر مال که زکوة از آن ندهند از آفات مأمون نباشد

۱۰ الیس الله
اشاره بآیه واقعه در سوره زمر است الیس الله بکاف عبده الی آخره یعنی آیا نیست خداوند کفایت کننده مر بنده خود را استفهام انکاریست یعنی خدا کافیست بنده خود را

۱۳ مؤمن
یقین کننده

۲۲ تقوی القلوب
اقتباس از آیه واقعه در سوره حج است و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب یعنی هر که بزرگ دارد شعائر خدا را نجات باید بعلت آنکه آنها از پاکی دلهاست

۲۷ وساده
متکا است

۲۹ محاق
وقت اجتماع شمس و قمر

۱	در محاق ار ماه نو گردد دوتا	نی در آخر بدر گردد در سما	گرچه دردانه بهاون کوفتند	نور چشم و دل شد و دفع گزند
۲	گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند	بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جانفزا
۳	باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم سودمند	باز آن جان چونکه محو عشق گشت	یعجب الزراع آمد بعد کشت
۴	باز آن جان چون بحق او محو شد	باز ماند از سکر و سوی صحو شد	عالمی را زآن صلاح آمد اثر	قوم دیگر را فلاح منتظر
۵	این سخن پایان ندارد باز گرد		تا که با یوسف چه گفت این نیکمرد	

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

۹	بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمغان	بر در یاران تهی دست آمدن	هست بی گندم سوی طاحون شدن
۱۰	حق تعالی خلق را گوید بحشر	ارمغان کو از برای روز حشر	جئتمونا و فرادی بی‌نوا	هم بدانسان که خلقناکم کذا
۱۱	هین چه آوردید دست آویز را	ارمغان روز رستاخیز را	یا امید باز گشتنتان نبود	وعدهٔ امروز باطلتان نمود
۱۲	منکری مهمانیش را از خری	پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری	ورنه منکر چنین دست تهی	بر در آن دوست پا چون می‌نهی
۱۳	اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش ببر	شو قلیل النوم مما یهجعون	باش در اسحار از یستغفرون
۱۴	اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نوربین	وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی
۱۵	آنکه ارض الله واسع گفته‌اند	عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند	دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
۱۶	حاملی تو مر حواست را کنون	کند و مانده و میشوی و سرنگون	چونکه محمولی نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
۱۷	چاشنیی دان تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا	اولیا اصحاب کهفند ای عنود	در قیام و در تقلب هم رقود
۱۸	میکشدشان بی‌تکلف در فعال	بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال	چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن
۱۹	گر تو بینیشان بدشواری در آن	نیستشان خوفی ولا هم یحزنون	میسره و این دو از مردم پدید	بیخبر زاین هر دو ایشان در مزید
۲۰	میرود این هر دو کار از انبیا	بیخبر زاین هر دو ایشان چون صدا	گر صدایت بشنواند خیر و شر	ذات که باشد زهر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

۲۶	گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان	گفت من چند ارمغان جستم ترا	ارمغانی در نظر نامد مرا
۲۷	حبه‌ای زر جانب کان چون برم	قطره‌ای را سوی عمان چون برم	زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
۲۸	نیست تخمی کاندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست	لایق آن دیدم که من آیینه‌ای	پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
۲۹	تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان	آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی

صحو: هشیاریست

طاحون: آسیا را گویند

جئتمونا: اشاره بآیه واقعه در سوره انعام است لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة و ترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم یعنی آمدید بجانب ما تنها چنانکه از اول خلق کردیم شما را و گذاشتید آنچه بشما داده بودیم پشت سر

یهجعون: اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات است کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند و در ثلث آخر شب عبادت میکردند و در هنگام سحر بذکر و طلب آمرزش از خداوند مشغول بودند.

ارض الله: اشاره بآیه واقعه در سوره نساء است الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها یعنی آیا زمین خدا وسیع نیست پس بروید و مهاجرت کنید در آن و این آیه در سوره یونس واقع است الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

در محاق: سه روز آخر هر ماه را محاق گویند که ماه منعدم میشود یعنی اگر که در کاهیدگی اگر ماه نو دوتا گردد یعنی کج شود در آخر بدر میشود

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل[1]
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی پالوده گیست / وآنکه این هستی همه آلوده گیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی[2] کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع[4] / تا دروگر[4] اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر[9] بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را زند بر علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نپنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وین ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد
وآن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت محل وحی منم

پیش از عثمان یکی نساخ[21] بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر[23] / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع[25] الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای

اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آنسان ببندد راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا[28] فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست

---

[1] مشتغل: یعنی اسباب مشغولی

[2] درزی: خیاط را گویند

[4] جذوع: جمع جذع شاخه درخت خرما

[4] دروگر: نجار را گویند

[9] انا خیر: یعنی غرور بود که گفت انا خیر منهم خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی من به از آدمم که مرا از آتش آفریدی و او را از خاک پست بیقدر

[21] نساخ: نسخه نویس

[23] مستنیر: طلب نور کننده

[25] ینبوع: چشمه را گویند

[28] گفت اغلالا: اشاره بآیه واقعه در سوره یس است که فرموده است انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی بدرستیکه کردیم در گردنهای ایشان اغلال و غل یا بند است تا بزنخ های ایشان پس ایشان در هوا مانند و قرار دادیم از پیش روی ایشان سدی و حجاب از پشت سر ایشان پرده و پس ایشان نمی‌بینند

۱. شاهد تو سدّ روی شاهد است / مرشد تو سدّ گفت مرشد است — ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

۲. بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر — بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

۳. سر در از زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند — زخم نیشش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

۴. شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد — نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

۵. کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن — عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

۶. ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است — گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است

۷. شکر کن غرّه مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن — صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

۸. من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط — بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

۹. گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست — گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

۱۰. ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم — پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید

۱۱. سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم — فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

۱۲. تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال — گویدش کای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی

۱۳. غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان — گر مدارانت ترا گوری کنند / کشکشانت در تک گور افکنند

۱۴. تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند — بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیشت تو همی مردی بسی

۱۵. پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش — آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است

۱۶. جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان — سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین

۱۷. یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها — کو تحدّث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها

۱۸. فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون — فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

۱۹. نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل — فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است

۲۰. گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق — بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او

۲۱. فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود — گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی‌جنون نبود کبودی بر جبین

۲۲. هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است — می‌نماید اعتقادش گاهگاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

۲۳. الحذر ای مؤمنان کو در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست — جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

۲۴. هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود — بر بلیس و دیو زان خندیده‌اند / که تو خود را نیک مردم دیده‌اند

۲۵. چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین — بر دکان هر زر نخندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

۲۶. پرده‌ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر — قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب

۲۷. بازبان حال زر گوید که باش / ای مزوّر تا برآید روز فاش — صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین

۲۸. پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

۲۹. پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه می‌رانی فرس

---

۷ — **بینی مکن**: از مثلهٔ عرب است که فلان شیخ بانفه یعنی فلان بینی خود را گر کشید و این کنایت از این است که کبر و خودبینی نمود و در این بیت میگوید بینی برمکش و عجب و کبر را رها کن و خودبینی مکن.

۸ — **رباط**: کاروانسرا

۸ — **سماط**: صف مردمان

۱۲ — **مزبله**: جای کثافت و زباله

۱۳ — **غنج**: بمعنی کرشمه است

۱۳ — **گر مدار**: دوست داراست

۱۳ — **گور**: با کاف فارسی قبر را گویند و نیز دشت و صحرا باشد و در این بیت گور اول دشت و دوم قبر مقصود است و معنی شعر این است که آنها ترا گرم و نیکو میدارند هم برایند و صحرا برند و درون قبر اندازند.

۱۸ — **فلسفی**: مر دیو را الشارتست بدین معنی که فلاسفه جن و شیطان را که بپارسی دیو و پری گویند انکار کنند و آن فیلسوفان که خود را در دایرهٔ اسلام دانسته‌اند قرآن و حدیث و سخن پیغمبر را در این معنی تاویل نمایند چنانکه نفس اماره شیطان مردم است که ایشان را براه بد برد.

۱–۳	دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن			
۵	بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسی زمان	سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
۶	پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آنچنان شد که شنیدستی تو حال	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده است پیدا و نهان
۷	این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشند این دو بر باقی گواه	رهزنان را در بیابان چون کشند	یکدو تن را سوی دیوانشان کشند
۸	تا ببینند اهل دیگر مه بند	رؤیت ایشان بود شان همچو بند	این دو دزد آویخت بر دار بلند	ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
۹	این دو را پرچم بسوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد	نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
۱۰	گر زنی بر نازنین‌تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت	قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکیست
۱۱	این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه	جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
۱۲	هش چه باشد عقل کل ای هوشمند	عقل جزوی هش بود اما نژند	جملهٔ حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
۱۳	خون آنها خلق را باشد سبیل	زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل	خون ایشان خلق را باشد روا	زانکه انسان را نیند ایشان نژاد
۱۴	عزت وحشی بدین ساقط شدست	کامر انسان را مخالف آمدست	پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حمر مستنفره
۱۵	خر نشاید گشت از بهر صلاح	چون بود وحشی شود خونش مباح	گرچه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمیدارد ودود
۱۶	پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی	لاجرم کفار را خون شد مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح
۱۷	جفت و فرزندانشان جمله سبیل	زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل	باز عقلی کو رمد از عقل عقل	کرد از عقلی بحیوانات نقل
۱۸–۱۹	اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در فتنه			
۲۱	همچو هاروت و چو ماروت شهیر	از بطر خوردند زهر آلوده تیر	اعتمادی بود شان بر قدس خویش	چیست بر شیر اعتماد گاومیش
۲۲	گرچه او با شاخ صد چاره کند	شاخ شاخش شیر نر پاره کند	گر شود پر شاخ همچون خارپشت	شیر خواهد گاو را ناچار کشت
۲۳	باد صرصر کو درختان میکند	با گیاه پست احسان میکند	بر ضعیفی گیاه آن باد تند	رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
۲۴	تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	کی هراس آید ببرد لخت لخت	لیک بر برگی نکوبد خویش را	جز که بر ریشه نکوبد نیش را
۲۵	شعله را ز انبوهی هیزم چه غم	کی رمد قصاب از گلهٔ غنم	پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون
۲۶	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از کیست از عقل مشیر	گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستتر ای پسر
۲۷	گردش این باد از معنی اوست	همچو چرخی کو اسیر آب جوست	جزر و مد و دخل و خرج این نفس	از که باشد جز ز جان پر هوس
۲۸	گاه جیمش میکند گه حا و دال	گاه صلحش میکند گاهی جدال	گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه گلستان میکند گاهیش خار
۲۹	همچنین این آب یزدان پاک	کرد بر فرعون خون سهمناک	همچنین این باد را یزدان ما	کرده بد بر عاد همچون اژدها

۵ سُغبه: مغلوب و مفتون

۱۰ ثمود: قوم صالح است

۱۰ عاد: قوم هود را گویند

۱۱ قذف: بمعنی انداختن است

۱۱ خسف: بزمین فرو بردن است و اشارتست بقصهٔ قارون که فرماید فخسفنا به و بداره الارض پس فرو بردیم و خانهٔ او را که کنوز او در آنجا بود در زمین و قذف انداختن بود و ازین حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام است که خطاب بمادر موسی فرماید ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم یعنی او را در تابوت گذار و تابوت را بدریا بینداز و صاعقه آتش آسمانی است که جمعی را مانند قوم عاد و ثمود بدان هلاک نمود و مصرع دوم که گوید شد بیان عز نفس ناطقه مراد این باشد که هر که را عقل عقیله و نفس ناطقه باشد هلاک نشود و عزیز بماند و آنان که هلاک شدند این دو گوهر نفیس را فاقد بودند. فتح الله بتحقیقه

۱۲ نژند: زار و ضعیف

۱۲ جملهٔ حیوانات: یعنی حیواناتی که وحشت کننده از آدمیند نسبت بحیواناتی که با آدمی مأنوسند پست ترند در رتبه

سطر	مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۱	مصراع ۲
۱	باز هم این بار دارا بر مؤمنان	کرده بد صلح و مراعات و امان	گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهاست رب العالمین
۲	جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی بر آن بحر روان	حملهها و رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
۳	چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افکند خاشاک را	چون کشد از ساحلش در موجگاه	آن کند با او که آتش با گیاه
۴	این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت و ماروت ای جوان		

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

سطر	مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۱	مصراع ۲
۸	چون گناه و فسق خلقان جهان	میشدی روشن بایشان آن زمان	دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی بچشم
۹	خویش در آئینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از او خشم کرد	خویش بین چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
۱۰	حمیت دین را نشانی دیگر است	که از آن آتش جهانی اخضر است	گفت حقشان گر شما روشن گرید	در سیه کاران مغفل منگرید
۱۱	شکر گویید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از چاک ران	گر از آن معنی نهم من بر شما	مر شما را پیش نپذیرد سما
۱۲	عصمتی که مر شما را در تن است	آن ز عکس عصمت و حفظ من است	آن ز من بینید نز خود هین و هین	تا نچربد بر شما دیو لعین
۱۳	آنچنان کان کاتب وحی رسول	دید در خود حکمت و نور و اصول	خویش را هم لحن مرغان خدا	میشمرد آن بد صفیری چون صدا
۱۴	لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی	گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کو چه گوید با گلی
۱۵	ور بدانی از قیاس و از گمان	باشد آن برعکس آن ای نوجوان	باشد آن تصویر تو در منجلی	چون لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

سطر	مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۱	مصراع ۲
۱۹	آن کری را گفت افزون مایه	که ترا رنجور شد همسایه	گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
۲۰	خاصه رنجور و ضعیف آوا شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد	چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را از خرد
۲۱	چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم	من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
۲۲	من بگویم صح نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان	من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آید شود کارت نکو
۲۳	پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا	این جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شد ای آزادمرد
۲۴	گوئیا رنجور را خاطر ز کر	اندکی رنجیده بود ای هنر	کر در آمد پیش رنجور و نشست	بر سر او خوش همی مالید دست
۲۵	گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد از این رنجور پر آزار و نکر	کاین چه شکر است این عدوی ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
۲۶	بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر	بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو
۲۷	گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو	این زمان از نزد او آیم برت	گفتم او را تا که گردد غمخورت
۲۸	کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان	خود گمانش از کری معکوس بود	این زمان محض را پنداشت سود
۲۹	گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست	خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط

۳ مرا: ستیزه

۳ چون کشد: یعنی وجود فانی بستاند و بوجود فانی کند

۱۱ چاک ران: فرج مقصود است

۱۳ صدا: آنست که چون در پیش کوه آواز در اندازند از آنکوه آواز در آید و در اینجا چون میگوید نور وحی بر دل آن کاتب تافت و عکس بیرون داد او به گمان فتاد و خود را هم لحن مرغان خدا پندار کرد از آن روی بد صفیر شد صفیر او مانند صدا بود که از کوه باز آید

۲۱ با و ابا: هر دو آش بود مگر آنکه ابا از مفرد استعمال کنند و آش سلطانی خواهند و با را ترکیب کنند و گویند ماشبا و سکبا و مانند اینها و آش ماش و سرکه و سیر اینها را خواهند

۲۹ نمط: قسم و گروه

۲۹ سقط: سخن گفتن بد

۲۸ رو براه میگفت با خود از عمی شکر که کردم عیادت جان من

+

۱	چون کسی که خورده باشد آب بد	می بشوراند دلش تا قی کند	کظم غیظ اینست آنرا قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن
۲	چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روسپی حیز کو	تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
۳	چون عبادت بهر دل را آیت است	این عبادت نیست دشمن کامیست	تا ببیند دشمن خود را بزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار
۴	بس کسان کایشان عبادتها کنند	دل برضوان و ثواب آن نهند	خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر کان را تو پنداری صفی
۵	همچو آن کر کو همی پنداشته است	که نکوئی کرد و خود آن بد بده است	او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجا آورده ام
۶	بهر خود او آتشی افروخته است	در دل رنجور و خود را سوخته است	فاتقوا النار التی اوقدتم	انکم فی المعصیة ازددتم
۷	گفت پیغمبر بیک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فتی	از برای چارهٔ این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
۸	کاین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
۹	خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر کز معصیت جان میکند	این قیاس خویش را رو در گزین	کز قیاس تو شود درشت گهین
۱۰	خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که شد از حد برون	گوش حس تو بحرف اندر خور است	دانکه گوش غیب گیر تو کر است

۱۱

۱۲ در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح

۱۳

۱۴ قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

۱۵

۱۶	اول آنکس کاین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود	گفت نار از خاک بی شک بهتر است	من ز نار و او ز خاک اکدر است
۱۷	پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	گفت حق نی بلکه لا انساب شد	زهد و تقوی فضل را محراب شد
۱۸	این نه میراث جهان فانیست	که بانسابش بیابی جانیست	بلکه این میراثهای انبیاست	وارث این جانهای اتقیاست
۱۹	پور آن بوجهل شد مؤمن عیان	پور آن نوح نبی از گمرهان	زادهٔ خاکی منور شد چو ماه	زادهٔ آتش توئی رو رو سیاه
۲۰	این قیاسات و تحری روز ابر	یا بشب مر قبله را کرده است جبر	لیک با خورشید و کعبه روبرو	این قیاس و این تحری را مجو
۲۱	کعبه نادیده مکن رو زو متاب	از قیاس الله اعلم بالصواب	چون صفیری بشنوی از مرغ حق	ظاهرش را یاد گیری چون سبق
۲۲	وانگهی از خود قیاساتی کنی	مر خیال محض را ذاتی کنی	اصطلاحاتیست مر ابدال را	که نباشد زان خبر غفال را
۲۳	منطق الطیری بصوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی	همچو آن رنجور دلها از تو خست	تو به پندار اصابت گشته مست
۲۴	کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی که منم انباز مرغ	مرغ پری زد مر او را کور کرد	نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
۲۵	هین بعکسی یا بظنی هم شما	در میفتید از مقامات سما	گرچه هاروتید و ماروت و فزون	از همه بر بام نحن الصافون
۲۶	بر بدیهای بدان رحمت کنید	بر منی و خویش بینی کم تنید	هین مبادا غیرت آید از کمین	سرنگون افتید در قعر زمین
۲۷	هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست	این همی گفتند و دلشان می طپید	بد کجا آید ز ما نعم العبید
۲۸	خارخار دو فرشته هم نهشت	تا که تخم خویش بینی را نکشت	پس همی گفتند کای ارکانیان	بیخبر از پاکی روحانیان
۲۹	ما برین گردون تتقها میتنیم	بر زمین آییم و شادروان زنیم	عدل ورزیم و عبادت آوریم	باز هر شب سوی گردون بر پریم

[1] کظم: فرونشاندن غیظ

[4] صفی: با صفا و پاک، پاکیزه مراد است

[6] فاتقوا: با آیهٔ واقعه در سورهٔ بقره اشارت است که فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی بپرهیزید از آتشی که افروزندهٔ آن آتش مردمان و سنگ است و مهیا شده برای کافران.

[7] صل: اشارتست بحدیث نبوی که گفته مردی داخل مسجد شد و نماز گذارد و حضرت رسول الله در گوشه نشسته میدید پس از فراغ خدمت ایشان آمد فرمود برخیز و نماز گذار و پس باز رجوع کرد حضرت همچنان فرمود برخیز نماز گذار تا آنکه عرض کرد یا رسول الله تعلیم کن مرا نماز حضرت تفصیل شرایط را با تعلیم نمود.

[17] لا انساب شد: اشارتست بدین آیت که در سورهٔ مؤمنون فرمود و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و لا یتسائلون یعنی هرگاه دمیده شود در صور پس نخواهد بود در میان مردم نسب و از یکدیگر پرسش نخواهند کرد و پسر را از حسن عمل پدر سودی نخواهد بود و پدر را بگناه پسر نخواهند گرفت و ازاین وی در سر سخن گوید که این میراث جهان فانی نیست که از انساب و خویشی توانی برد این حالت جانی و روحانیست و این وراثت پیغمبرست که بزهد و تقوی دهند.

[19] بوجهل: عکرمه پسر ابوجهل است که بعد ایمان آورد

[22] غفال: یعنی غافلان را

[23] اصابت: صواب و درستی صحیح

[28] خارخار: وسوسه.

۱	تا شوم عاجز به دور زمان	تا نهیم اندر زمین من و تان	این قیاس حال گردون بر زمین	راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

۵		بشنو الفاظ حکیم پرده‌ه	سر همانجا نه که باده خورده	
۶	چونکه از میخانه مستی ضال شد	تسخره و بازیچهٔ اطفال شد	می فتد او سو بسو در هر رهی	در گل و میخندد ش هر ابلهی
۷	او چنین و کودکان اندر پیش	بیخبر از مستی و ذوق میش	خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
۸	گفت دنیا لعب و لهوست و شما	کودکید و راست فرماید خدا	از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی زکات روح کی باشی زکی
۹	چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی رانند اینجا ای فتی	این جماع طفل چه بود بازیی	با جماع رستمی و غازیی
۱۰	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی مغز و مهان	جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لا ینبغی آهنگشان
۱۱	جمله شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی	حاملند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
۱۲	باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق	یعرج الروح الیه و الملک	من عروج الروح یهتز الفلک
۱۳	همچو طفلان جمله تان دامن سوار	گوشهٔ دامن گرفته اسب وار	از حق ان الظن لا یغنی رسید	مرکب ظن بر فلکها کی دوید
۱۴	اغلب الظنین فی الترجیح ذا	لا تمار الشمس فی توضیحها	آفتاب حق چو گردد مشتری	در قیامت بر رشید و بر غوی
۱۵	آنگهی بینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده اید از پای خویش	وهم و حس و فکر و ادراکات ما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
۱۶	علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان	علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
۱۷	گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو	علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
۱۸	لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی	هین مکش بهر هوا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
۱۹	تا که بر رهوار علم آیی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار	از هواها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
۲۰	از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال	دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
۲۱	هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای	اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه ببالا دان نه اندر آب جو
۲۲	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هان یکسری	همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
۲۳	خویش را صافی کن از اوصاف خویش	تا ببینی ذات پاک صاف خویش	بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
۲۴	گفت پیغمبر که هست از امتم	که بود هم گوهر و هم همتم	مر مرا زان نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
۲۵	بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات	سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرابیا بخوان
۲۶	سر امسینا و اصبحنا ترا	میرساند جانب راه خدا	ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان

بردهٔ [۵]
بروزن مرده پارسی مجذوب ورقه پارسی سالک است و چون حکیم سنایی را مجذوب میدانند مولوی این ابیات را در بیان این شعر وی گوید منه از کوی عشق بیرون پی سر همانجا نه که خوردی می وآنرا حکیم برده نام برد که مجذوب باشد.

ضال
گمشده را گویند

لعب
اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ عنکبوت و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب یعنی نیست این زندگانی دنیا مگر بازیچه کودکان بیهوده

مهان
خوار شده

از حق ان الظن [۱۳]
اشاره بآیه واقعه در سوره والنجم است که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی نیاز نمی کند از حق هیچ قدر

یحمل اسفاره [۱۷]
اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه است مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا یعنی مثال آنهائیکه مکلف بودند برداشتن احکام توریه و برنداشتند مثل خران است که بار ایشان کنند کتابها

معید [۲۳]
آنکه درس را با اطفال تکرار نماید

۱	در صفت	چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر	نقاشی
۲	گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شماها کیست در دعوی گزین	چینیان گفتند خدمتها کنیم	رومیان گفتند در حکمت یقیم
۳	اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف‌تر بدند	چینیان گفتند یک خانه بما	خاص بسپارید و یک آن شما
۴	بود دو خانه مقابل در بدر	آن یکی چینی ستد رومی دگر	چینیان صد رنگ از شه خواستند	پس خزانه باز کرد آن ارجمند
۵	هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را راتبه بود از عطا	رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع زنگ
۶	در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون صافی و ساده شدند	از دو صد رنگی[۶] به بیرنگی رهیست	رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
۷	هرچه اندر ابر ضو[۷] بینی و تاب	آن ز اختر دان و ماه و آفتاب	چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دهل‌ها میزدند
۸	شه درآمد دید آنجا نقش‌ها	میربود آن عقل را و فهم را	بعد از آن آمد بسوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
۹	عکس آن تصویر و آن کردارها	زد برین صافی شده دیوارها	هرچه آنجا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه میربود
۱۰	رومیان آن صوفیانند ای پسر	نی ز تکرار و کتاب و نی هنر	لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها	پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
۱۱	آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابلست	صورت بیصورت بی حد غیب	ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
۱۲	گرچه این صورت نگنجد در فلک	نی بعرش و فرش و دریا و سمک	زانکه محدودست و معدودست آن	آینهٔ دل را نباشد حد بدان
۱۳	عقل اینجا ساکت آید یا مضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل	عکس هر نقشی نتابد تا ابد	جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
۱۴	تا ابد نو نو صور کاید بر او	مینماید بی حجابی اندر او	اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ	هر دمی بینند خوبی بیدرنگ
۱۵	نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند	رفت فکر و روشنایی یافتند	بر و بحر آشنایی یافتند
۱۶	مرگ کز وی جمله اندر وحشتند	میکنند آن قوم بر وی ریشخند	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	چون صدف گشتند ایشان پر گهر
۱۷	گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند	تا نقوش هشت جنت تافته است	لوح دلشان را پذیرا یافته است
۱۸	برترند از عرش و کرسی و خلا[۱۸]	ساکنان مقعد صدق[۱۸] خدا	صد نشان دارند و محو مطلقند	چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمناً

۲۴	گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت ای رفیق با صفا	گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
۲۵	گفت تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفتستم ز عشق و سوزها	تا ز روز و شب[۲۵] گذر کردم چنان	که ز اسپر بگذرد نوک سنان
۲۶	که از آن سو جمله ملت یکی است	صد هزاران سال و یک ساعت یکیست	هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل را ره نیست آن سو ز افتقار[۲۶]
۲۷	گفت ازین ره کو ره آوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار	گفت خلقان چون ببینند آسمان	من ببینم عرش را با عرشیان
۲۸	هشت جنت هفت دوزخ پیش من	هست پیدا همچو بت پیش شمن	یک بیک وا میشناسم خلق را	همچو گندم من ز جو در آسیا
۲۹	که بهشتی که و بیگانه کیست	پیش من پیدا چو مار و ماهیست	روز زادن روم و زنگ و هر گروه	یوم تبیض و تسود وجوه[۲۹]

[۶] از دو صد رنگی به بیرنگی
همان بیرنگی است که پیش گفته شد و ممکن باشد که مولوی درینجا هم بیرنگی گفته باشد و از بیان سابق روشن شود که از دو صد رنگی بلکه از دو صد هزار رنگی به بیرنگی رهی است زیرا که هر رنگ تعین است که در وجود بشرط شی حادث شود همه از وجود لابشرط که عالم بیرنگی است بیرون تراود از آنکه گفتیم لابشرط با همه شرط جمع تواند شد.

[۷] ضوء
روشنایی را گویند

[۱۸] خلا
یعنی جای خالی

[۱۸] مقعد صدق
اشاره به آیه واقعه در سوره قمر است ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی بدرستیکه پرهیزگاران در باغها و نهرهایند در نشیمن گاه راستی و صدق نزد پادشاه مقتدر

[۲۶] افتقار
گم شدن

[۲۵] روز و شب
از گردش فلک الافلاک و تابش و انعکاس نور خورشید است و آنکه بپای ریاضت از درون افلاک بیرون شود و در عالم الهی که فناء فی الله است سیر کند و بنور معرفت کرسی نور هم بیند ایدهم راه یابد و از روز و شب گذشته باشد که لیس عند ربک صباح و لا مساء در یده و مثال او که خواجه اصحاب رسول بوده اند بدین مقام رسیده بود شعر
آری چو جهان نماند خورشید
بی مشرق و مغرب است خورشید

پیش از این هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان دور بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم[۱] یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر[۲]

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماید اختلاف بیض[۳] و سود[۳]

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را راه بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن[۴] التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی بس که
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

بل درانم پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیا ماه بی خسف[۱۸] و محاق[۱۸]
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش می‌تنید / یک بیک را وانمایم کیستند
میابایدشان و ششان در گوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعره و اختیاره
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی[۲۳] زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فسردن نماد و منما کاستی

ادت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شوم آیینه روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / و این نشان ساتری اشند

---

۱ من سمات الجسم
یعنی سعادت و شقاوت ازلیست و پیش از تعلق ارواح باشباح ثابت است و بعد از آنکه روح بجسم متعلق میشود و آن جسم علامت سعادت یا شقاوت میگردد شناخته میشود که این شخص در ازل سعید بوده و یا شقی بوده.

۲ بطر
متکبر را گویند

۳ بیض
جمع ابیض است

۳ سود
جمع اسود است

۴ احسن
اشاره بآیه واقعه در سوره والتین است و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بدرستیکه خلق کردیم انسان را در بهترین قوامی تعدیلی

۱۸ محاق
وقت تحت الشعاع قمر

۱۸ خسف
گرفتن ماه در وقت حیلوله زمین میان او و آفتاب

۲۳ لا یستحی
اشاره بآیه واقعه در سوره احزاب است که فرمود ان ذلک کان یؤذی النبی فیستحی منکم و الله لا یستحی من الحق یعنی بدرستیکه این امت اذیت میدهد برسول و حیا میکند پیغمبر از اظهار آن و خدا حیا نمیکند از حق.

۱	تا بجوشاند جهان از نقطهٔ	مهر گردد منکسف از سقطهٔ[۱]	لب ببند و غوز دریا می‌نگر	بحر را حق کرد محکوم بشر
۲	همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل	هست در حکم بهشتی جلیل	چار جوی جنت اندر حکم ماست	این نه زور ما ز فرمان خداست
۳	هر کجا خواهیم داریمش روان	همچو سحر اندر مراد ساحران	همچو این دو چشمهٔ چشم روان	هست در حکم دل و فرمان جان
۴	گر بخواهد رفت سوی زهرها	ور بخواهد رفت سوی اعتبار	گر بخواهد سوی محسوسات شد	ور بخواهد سوی ملبوسات شد
۵	گر بخواهد سوی کلیات راند	ور بخواهد حبس جزویات ماند	همچنین هر پنج حس چون نایژه[۵]	بر مراد و امر دل شد جایزه[۵]
۶	هر طرف که دل اشارت کردشان	میدود هر پنج حس دامن کشان	دست و پا در امر دل اندر ملا	همچو اندر دست موسی آن عصا
۷	دل بخواهد پا درآید زو برقص	یا گریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد دست آید در حساب	با اصابع تا نویسد او کتاب
۸	دست در دست نهانی مانده است	او درون تن برون را رانده است	گر بخواهد بر عدو ماری شود	ور بخواهد بر ولی یاری شود
۹	ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی	ور بخواهد همچو گرز ده منی	دل چه میگوید بدیشان ای عجب	طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
۱۰	دل مگر مهر سلیمان یافته است	که مهار پنج حس برتافته است	پنج حسی از برون میسور او	پنج حسی از درون مأمور او
۱۱	ده حس است و هفت اندام و دگر	آنچه اندر گفت ناید میشمر	چون سلیمانی دلا در مهتری	بر پری و دیو زن انگشتری
۱۲	گر درین ملکت بری باشی ز ریو[۱۲]	خاتم از دست تو نستاند سه دیو[۱۲]	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
۱۳	ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بختت بمرد	بعد از آن یا حسرتا شد للعباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
۱۴	ور تو دیو خویشتن را منکری	چون روی آنجا تو بی تن بنگری	مکر خود را گر تو انکار آوری	از ترازو و آینه کی جان بری

۱۵–۱۷

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب را خورده

۱۸	بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن	در میان بندگانش خوارتن	میفرستاد او غلامان را بباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
۱۹	بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل	آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از پی طمع را
۲۰	خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
۲۱	گفت لقمان سیدا پیش خدا	بندهٔ خائن نباشد مرتجی	امتحان را کار فرما ای کیا	شربت[۲۱] گرم آب ده بهر ما
۲۲	امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم	بعد از آن ما را بصحرای کلان	تو سواره ما پیاده ده دوان
۲۳	آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعهای کاشف الاسرار را	گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
۲۴	بعد از آن میراندشان در دشتها	میدویدندی میان کشتها	قی درافتادند ایشان از عنا	آب میآورد ز ایشان میوه‌ها
۲۵	چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف	میدرآمد از درونش آب صاف	حکمت لقمان چو تاند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود
۲۶	یوم تبلی السرائر کلها	بان منکم کامن لا یشتهی	چون سقوا ماء حمیما قطعت	جملة الاستار مما افظعت
۲۷	نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان	این دل چون سنگ ما را چند چند	پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
۲۸	ریش بد را داروی بد یافت رگ	مر سر خر را سزد دندان سگ	للخبیثات الخبیثین حکمت است	زشت را هم زشت جفت و بابت است
۲۹	پس تو هر جفتی که میخواهی برو	محو و همرنگ صفات جفت شو	نور خواهی مستعد شو نور گیر	محو او باش و صفاتش راند

۱ از سقطهٔ: ما یسقط من الشیء کالخافی القاموس و اینجا مراد پاره برف است

۵ نایژه: گلوگاه و حلقوم

۵ جایزه: گذرنده

۱ ماشور: اسیر کرده شده را گویند

۱۲ ریو: مکر و حیله

۱۲ سه دیو: نام دیویست که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام را دزدید و چهل روز بر تخت وی برآمد و خلاف احکام شریعت موسوی کردی و سلیمان گدایی کردی و ماهیگیران اختیار فرموده و دختر وزیر برنی بگرفت و در خانهٔ ماهی‌گیر بسر تا آنگاه که آصف بن برخیا و سایر علمای بنی اسرائیل از آن دیو و احکام وی گمان بد بردند و در مقام پرسش از اندرون و از ماهیش از بیرون برآمدند دیو را راندند و انگشتری را بدریا انداخت بگریخت و ماهی آن را فرو برد و بدست سلیمان افتاد و دیگر بار بتخت ملک برآمد و این معروفست و فتنهٔ سلیمان را بدین تعبیر کنند که در قرآن فرماید و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی و براستی آزمون فرمودیم سلیمان را و انداختیم بر سر تخت او تنی را که آن دیو باشد پس بازگشت نمود

۲۱ شربت گرم آب: یعنی آب گرم بنوشان هرکدام را تا هر که میوه خورده باشد قی کند

۱	وا رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست واسجد واقترب	سرکشان زین سر بسر در عذاب	سر بنه والله اعلم بالصواب
۲		این سخن پایان ندارد خیز زید	بر براق ناطقه بربند قید	
۳				
۴	**حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و جواب او با آنحضرت**			
۵				
۶	ناطقه چون فاضح آمد عیب را	میدراند پردهای غیب را	غیب مطلوب حق آمد چندگاه	این دهل زن را بران بند راه
۷	تک مران درکش عنان مستور به	هرکس از پندار خود مسرور به	حق همی خواهد که نومیدان او	زین عبادت هم نگردانند رو
۸	هم مشرف در عبادتهای او	مشتغل گشته بطاعتهای او	هم بامیدی مشرف میشوند	چند روزی در رکابش میدوند
۹	خواهد از رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه	حق همی خواهد که هر میر و اسیر	با رجاء و خوف باشند و حذیر
۱۰	این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده بود	چون دریدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کر و فری بر ملا
۱۱				
۱۲	**حکایت ماهیگیر و مرد جوان و گمان او که ماهیگیر سلیمان است**			
۱۳				
۱۴		برلب جو برد ظنی یک فتی	که سلیمانست ماهیگیر ما	
۱۵	گر ویست این از چه فردست و خفیست	ورنه سیمای سلیمانیش چیست	اندرین اندیشه میبود او دو دل	تا سلیمان گشت شاه مستقل
۱۶	دیو رفت از تخت و از ملکش گریخت	تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت	کرد در انگشت خود انگشتری	رفت اندیشه و تحری یکسری
۱۷	وهم آنگاهست کو پوشیده است	این تحری از پی نادیده است	بد خیال غایب اندر سینه زفت	چونکه شد حاضر خیال او برفت
۱۸	گر سمای نور بی بارندگیست	هم زمین تار بی بالیدگیست	گرچه هست اظهار کردن هم کمال	میرهاند جانها را از خیال
۱۹	یؤمنون بالغیب میباید مرا	زان ببستم روزن فانی سرا	لیک یک در صد بود ایمان غیب	نیک دان و بگذر از تردید بیت
۲۰	چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیها فطور	تا درین ظلمت تحری گسترند	هر کسی رو جانبی میآورند
۲۱	مدتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها	تا که بس سلطان و عالی همتی	بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
۲۲	بندگی در غیب آمد خوب و کش	حفظ غیب آید در استعباد خوش	کو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم رو
۲۳	قلعه داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایهٔ سلطنت	پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران
۲۴	غایب از شه در کنار ثغرها	همچو حاضر او نگه دارد وفا	نزد شه بهتر بود از دیگران	که بخدمت حاضرند و جانفشان
۲۵	پس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار	طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
۲۶	چونکه غیب و غایب و روپوش به	پس دهان بربسته لب خاموش به	ای برادر دست وادار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن
۲۷	بس بود خورشید را رویش گواه	ای شیء اعظم الشاهد اله	نی بگویم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان
۲۸	یشهد الله والملک و اهل العلوم	انه لا رب الا من یدوم	چون گواهی داد حق کی بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک
۲۹	زانکه شعشاع و حضور آفتاب	برنتابد چشم و دلهای خراب	چون خفاشی کو تف خورشید را	برنتابد بگسلد امید را

سجن [۱]: زندان — خرب [۱]: ویران

فاضح [۶]: رسواکننده — حذیر [۹]: حذرکننده

عموم مرحمه [۹]
اشارتست بدین عبارت که در دعای جوشن کبیر و بسیاری از کلمات ائمه دین سلام الله علیهم اجمعین وارد است که یا ذا الرحمة العامة و گویند که رحمت خدای تعالی در دنیا فاجر و مؤمن و کافر را فرا گرفته و در آخرت مخصوص مؤمنان باشد

یؤمنون [۱۹]
اشارتست بآیه واقعه در سوره بقره الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و بالآخرة هم یوقنون کسانیکه ایمان بغیب آورده‌اند و بپا داشتند نماز را و بروز قیامت یقین دارند.

هل تری [۲۰]
اشاره بآیه در سوره ملک است فارجع البصر هل تری من فطور یعنی باز گردان چشم خود را به آسمان آیا می‌بینی در آن نقصی و عیبی

ثغر [۲۴]
سرحد مملکت را گویند

یشهد [۲۸]
اشارتست بآیه واقعه در سوره آل عمران شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط یعنی شهادت میدهد خدا و ملائکه و اهل علم که نیست پروردگاری مگر آنکه باقی و دائم است

۱	پس ملایک را چو ما هم یار دان	جلوه گر خورشید را بر آسمان	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
۲	چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	مرتبه هر یک ملک در نور و قدر	ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع	بر مراتب هر ملک را آن شعاع
۳	همچو پرهای عقول انسیان	که بسی فرقستشان اندر میان	پس قرین هر بشر در نیک و بد	آن ملک باشد که مانندش بود
۴		چشم اعمش نور خور چون بر نتافت	اختر او را شمع شد تا ره بیافت	

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

۸	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم	هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
۹	کی ستاره حاجتستی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل	هیچ ماه و اختری حاجت نبود	که بود بر آفتاب حق شهود
۱۰	ماه میگوید با بر و خاک و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی	چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
۱۱	ظلمتی دارم به نسبت با شموس	نور دارم بهر ظلمات نفوس	زان ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
۱۲	همچو شهد و سرکه در هم بافتیم	تا سوی رنج جگر ره یافتیم	چون ز علت وارهیدی ای رهین	سرکه را بگذار میخور انگبین
۱۳	تخت دل معمور شد پاک از هوا	بر وی الرحمن علی العرش استوی	حکم بر دل بعد ازین بی واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
۱۴	این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوائی مجو	نیست حکمت گفتن این اسرار را	چون قیامت میرسد اظهار را
۱۵	زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت	تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که بر او خورشید تافت
۱۶	نی ازو نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی نه راه کهکشان	شد حواس و نطق بی پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
۱۷	حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون	چون بیامد شام و وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
۱۸	خلق عالم جملگی بیهش شوند	پرده ها بر رو کشند و نغنوند	صبح چون دم زد علم برداشت چرخ	هر تنی از خوابگه برداشت سر
۱۹	بیهشان را وا دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقه ها در گوشها	پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احییتنا
۲۰	آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته	حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکور و هم کنود
۲۱	سر چه می پیچی کنون نادیده	در عدم ز اول نه سر پیچیده	در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که بر کند از جای خویش
۲۲	می نبینی صنع ربانیت را	چون کشید او موی پیشانیت را	تا کشیدت اندرین انواع حال	که نبودت در گمان و در خیال
۲۳	آن عدم او را هماره بنده است	کارکن دیوا سلیمان زنده است	دیو میسازد جفان کالجواب	زهره نی تا دفع گوید یا جواب
۲۴	خویش را بین چون همی لرزی ز بیم	مر عدم را نیز لرزان دان مقیم	ور تو دست اندر مناصب میزنی	هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
۲۵	هر چه جز عشق خدای احسن است	گر شکر خواریست آن جان کندنست	چیست جان کندن سوی مرگ آمدن	دست در آب حیاتی نازدن
۲۶	خلق را دو دیده در خاک و ممات	صد گمان دارند در آب حیات	جهد کن تا صد گمان گردد نود	شب برو ور نه بخسپی شب رود
۲۷	در شب تاریک جو آن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	در شب بد رنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
۲۸	سر ز خفتن کی توان برداشتن	با چنین خشخاش غفلت کاشتن	خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد	خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
۲۹	تو نمیدانی که خصمانت کیند	ناریان خصم وجود خاکیند	نار خصم آب و فرزندان اوست	همچنانکه آب خصم جان اوست

ماهان ۱. جمع گفتن لفظ ماه با وجود عدم تعدد بجهة اختلاف احوال او است چنانچه از بیت سوم ظاهر میگردد

رجوم ۸. رجم و رجوم سنگسار کردن و زدن باشد و چون وارد شده است که شیاطین بر آسمان می‌نشستند و استراق سمع نموده اخبار آسمان را به کهنه میرسانیدند که مردم رو بدیشان کنند و در ضلالت افکنند و پس از ولادت با سعادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آنها را با تیرهای شهاب از بر شدن باسمان رجم نموده منع فرمودند چنانکه در این آیت فرماید الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین در این بیت فرماید رهروان را شمع و شیطان را رجوم

نعل ریخت ۱۵. کنایه است از سخت دویدن و در این جا مراد این است که زید از صف نعال که جای او بود بدوید و فرار نمود که مبادا سخنی گوید که در خاطر مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم ورود نماید

کنود ۲۰. ناسپاسی و ناشکری کننده را گویند

جفان کالجواب ۲۳. کاسه‌های همچون حوض که دیوان از برای حضرت سلیمان می‌ساختند

١	آب آتش را کُشد زیرا که او	خصم فرزندان آبست و عدو	بعد ازین این نار نار شهوتست	کاندرو اصل گناه و زلّتست
٢	نار بیرونی بآبی بفسرد	نار شهوت تا بدوزخ میبرد	نار شهوت می نیارامد بآب	زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
٣	نار شهوت را چه چاره نور دین	نورکم اطفاء نار الکافرین	چه کُشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
٤	تا ز نار نفس[٤] چون نمرود تو	وارهد این جسم همچون عود تو	نار پاکان را ندارد خود زیان	کی ز خاشاکی شود دریا نهان
٥	هر که تریاق خدائی را بخورد	گر خورد زهری مگویش که بمرد	خود کند رنجور را رنجورتر	وانکه معمور است ازو معمورتر
٦	گر طبیبت گویدای رنجور زار	از عسل پرهیز کن هین هوشدار	گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم	که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
٧	گویدت در دل حکیم نکته دان	کج قیاسی کرده چون ابلهان	در تو علت میفروزد همچو نار	هین مکن با نار هیزم را تو یار
٨	زاین دو آتش خانهات ویران شود	قالب زنده از آن بیجان شود	در من ار ناریست هست آن همچو نور	نار صحت در تن افزاید سرور
٩	نار صحت چون فروزد در وجود	هیزمان زو تن بود صد گونه سود	شهوت ناری براندن کم نشد	آن بماندن کم شود بی هیچ بد
١٠	تا که هیزم مینهی بر آتشی	کی بمیرد آتش از هیزم کشی	چونکه هیزم بازگیری نار مرد	زانکه تقوی آب سوی نار برد
١١		کی سیه گردد بآتش روی خوب	کو نهد گلگونه از تقوی القلوب[١١]	

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

١٥	آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک میخورد او حجر	درفتاد اندر بنا و خانه‌ها	تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها[١٥]
١٦	نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت	آب میترسید از آن و میشگفت	مشکهای آب و سرکه میزدند	بر سر آتش کسان هوشمند
١٧	آتش از استیزه افزودی لهب[١٧]	میرسید او را مدد از صنع رب	خلق آمد جانب عمر شتاب	کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
١٨	گفت این آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماست	آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آن منید
١٩	خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم	گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	از برای حق دری نگشاده‌اید
٢٠	بهر فخر و بهر بوش[٢٠] و بهر ناز	نز برای ترس و تقوی و نیاز	مال تخم است و بهر شوره منه	تیغ را در دست هر رهزن مده
٢١	اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاغه[٢١] پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

٢٧	از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزه از دغل	در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری برآورد و شتافت
٢٨	او خدو انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی	او خدو[٢٨] انداخت بر روئی که ماه	سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
٢٩	در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی	گشت حیران آن مبارز زین عمل	از نمودن عفو و رحم بی محل

[٤] تا ز نار نفس — اشعاریکه پس ازین شعر واقعست تا سر داستان پس و پیش است و بر نحویست که از یک تا پانزده فوق شعرها رسم شده

[١١] تقوی القلوب — اشاره بآیه واقعه در سوره حج است ومن یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت

[١٥] لانه — آشیانه طیور را گویند

[١٧] لهب — زبانه آتش است

[٢٠] بوش — کر و فر را گویند

[٢١] کاغه — در بعضی حواشی بمعنی گول و احمق معنی شده و در بعضی از نسخ خواجه نوشته شده

[٢٨] خدو — و خیو هر دو بمعنی آب دهان است

گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنان خشمت نشست — تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید — در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان — که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه — کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد — پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد — پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا — کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز — بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص آن زمان — منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است واداد عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران میچشاند روح را — که خبر نبود دهان را ای فتی
صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هیجده هزار است و فزون — هر نظر را نیست این هیجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است — یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان — میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست — ناگشاده کی بود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض کردی و مرا نکشتی

تیه صحرا و وادی بی آب و علف را گویند پس از آنکه بنی اسرائیل از جنگ با عمالقه و جبابره سر باز زدند و با حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام بی حرمتی گفتند اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون یعنی برو تو با خدای خود و رزم نماید ما این جا نشسته‌ایم و موسی عرض کرد رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین یعنی ای پروردگار من بر هیچ من دست ندارم جز خود و برادر خویش را پس جدائی بینداز میان ما و مردم تبه کار فرمان آمد که این اراضی مقدسه چهل سال براین مردم حرام است و در این مدت در این بیابان سرگردان خواهند بود بدین تقریب آن بیابان را تیه خوانند که بمعنی سرگردانی است و پس آنگاه که قوم دانستند سرگشتگی چهل ساله از موسی آب و نان و سایبان روز و روشنائی شب طلب داشتند و بدرخواست موسی علیه السلام خدای تعالی ابر فرستاد که روزها سایه برایشان افکندی و هر بامداد مائده از آسمان برایشان نازل شدی من و سلوی آوردی و شبها عمودی از نور در هوا پدید شدی که تمام قوم را از چراغ بی نیاز کرد و از سنگی که همراه داشتند بشماره اسباط دوازده چشمه آب روان شدی و سایر چیزها بدان معیشت کنند موجود بد تا آنکه ناسپاسی کرد و سیر و پیاز خواستند آنوقت من و سلوی منقطع شد و زمان تیه بسر رفت و از آن صحرا و اراضی مقدسه رفتند و بزراعت و فلاحت و سایر زحمات افتادند

	پس بگفت آن نومسلمان ولی	از سر مستی و لذت با علی		۱
که بفرما یا امیر المؤمنین	تا بجنبد جان بتن همچون جنین	هفت اختر هر جنین را مدتی	میکنند ای جان بنوبت خدمتی	۲
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	آفتابش آن زمان گردد معین	چون جنین را نوبت تدبیر رو	از ستاره سوی خورشید آید او	۳
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کآفتابش جان همی بخشد شتاب	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنین تا آفتابش بر نتافت	۴
از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو	از ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راههاست	۵
آن رهی که زر بیابد قوت از او	وآن رهی که سنگ شد یاقوت از او	آن رهی که سرخ سازد لعل را	وآن رهی که برق بخشد نعل را	۶
آن رهی که پخته سازد میوه را	وآن رهی که دل دهد کالیوه را	بازگو ای باز پر افروخته	با شه و با ساعدش آموخته	۷
بازگو ای باز عنقاگیر شاه	ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه	امت وحدی یکی و صد هزار	بازگوی ای بنده بازت را شکار	۸
	در محل قهر این رحمت ز چیست	اژدها را دست دادن کار کیست		۹

جواب گفتن علی علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم	بندهٔ حقم نه مامور تنم	شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا	۱۳
من چو تیغم وآن زننده آفتاب	ما رمیت اذ رمیت در حراب	رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم	۱۴
من چو تیغم پر گهرهای وصال	زنده گردانم نه کشته در قتال	سایه‌ام من کدخدایم آفتاب	حاجبم من نیستم او را حجاب	۱۵
خون نپوشد گوهر تیغ مرا	باد از جا کی برد میغ مرا	که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تندباد	۱۶
آنکه از بادی رود از جا خسیست	زانکه باد ناموافق خود بسیست	باد خشم و باد شهوت باد آز	برد او را که نبود اهل نماز	۱۷
باد کبر و باد عجب و باد خلم	برد او را که نبود از اهل علم	کوهم و هستی من بنیاد اوست	ور شوم چون کاه بادم باد اوست	۱۸
جز بباد او نجنبد میل من	نیست جز عشق احد سرخیل من	خشم بر شاهان شه و ما را غلام	خشم را من بسته‌ام زیر لگام	۱۹
تیغ حلمم گردن خشمم زدست	خشم حق بر من چو رحمت آمدست	غرق نورم گرچه سقفم شد خراب	روضه گشتم گرچه هستم بوتراب	۲۰
چون درآمد علتی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا	تا احب لله آید نام من	تا که ابغض لله آید کام من	۲۱
تا که اعطا لله آید جود من	تا که امسک لله آید بود من	بخل من لله عطا لله و بس	جمله لله‌ام نیم من آن کس	۲۲
وانچه لله میکنم تقلید نیست	نیست تخییل و گمان جز دید نیست	ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام	آستین بر دامن حق بسته‌ام	۲۳
گر همی پرم همی بینم مطار	ور همی گردم همی بینم مدار	ور کشم باری بدانم تا کجا	ماهم و خورشید پیشم پیشوا	۲۴
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست	بحر را گنجائی اندر جوی نیست	پست میگویم باندازه عقول	عیب نبود این بود کار رسول	۲۵
از غرض حرم گواهی حر شنو	که گواهی بندگان نرزد دو جو	در شریعت مر گواهی بنده را	نیست قدری وقت دعوی و قضا	۲۶
گر هزاران بنده باشندت گواه	شرع نپذیرد گواهیشان بکاه	بنده شهوت بتر نزدیک حق	از غلام و بندگان مسترق	۲۷
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر	وآن زید شیرین و میرد سخت مر	بنده شهوت ندارد خود خلاص	جز بفضل ایزد و انعام خاص	۲۸
در چهی افتاد کآن را غور نیست	وآن گناه اوست جبر و جور نیست	در چهی انداخت او خود را که من	در خور قعرش نمی‌یابم رسن	۲۹

- ۷ کالیوه: نادان و سرگشته
- ۸ امت وحدی: اشاره بآیه است که درباره حضرت ابراهیم فرموده ان ابراهیم کان امة یکتن را امت خوانده
- ۱۴ حراب: جنگ و رزم است
- ۱۸ خلم: غضب و سبک سریست
- ۲۱ غزا: جنگ و جدال است
- ۲۴ مطار: جای پریدن
- ۲۵ باندازه: اشاره بحدیث کلم الناس علی قدر عقولهم یعنی سخن کن با خلق باندازه فهم ایشان
- ۲۶ حر: آزاد
- ۲۷ مسترق: مملوک
- ۲۸ مر: تلخی
- ۲۹ غور: تک چاه

چون گناه او ستایش چون کنم ‌ ‌ که ورا از معرچه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود ‌ ‌ خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است ‌ ‌ غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست ‌ ‌ خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست ‌ ‌ عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر ‌ ‌ زانکه شد از کون او حرّ ابن حرّ

چونکه حرم خشم کی بندد مرا ‌ ‌ نیست آنجا جز صفات خود مرا
اندر آ کازاد کردت لطف حق ‌ ‌ زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر ‌ ‌ سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او ‌ ‌ چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو با تو من خوشم ‌ ‌ تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی ‌ ‌ آسمان پیموده در یک ساعتی

پس خجسته معصیت کان مرد کرد ‌ ‌ نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول ‌ ‌ می‌کشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان ‌ ‌ می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود ‌ ‌ کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات ‌ ‌ معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است ‌ ‌ چون گنه مانند طاعت آمده است

چون مبدل میکند او سیئات ‌ ‌ عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم ‌ ‌ وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بجوشد تا گناهی آورد ‌ ‌ زان گنه مارا بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی ‌ ‌ گردد او را نامبارک ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا ‌ ‌ تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم ‌ ‌ پیش پای چپ ز جان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ‌ ‌ گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش ‌ ‌ آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خود ‌ ‌ نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم ‌ ‌ کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست ‌ ‌ که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا ‌ ‌ تا نیاید از من این منکر خطا

من همی‌گویم چو مرگ من ز تست ‌ ‌ با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کرم ‌ ‌ مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد ‌ ‌ تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم ‌ ‌ زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ‌ ‌ زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ‌ ‌ چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست ‌ ‌ گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض ‌ ‌ ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او رسد بر فعل خود ‌ ‌ زانکه در قهر است و در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست ‌ ‌ در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند ‌ ‌ آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ‌ ‌ نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد ‌ ‌ او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ‌ ‌ بین جمادی آن خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز ‌ ‌ تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ‌ ‌ نی درون ظلمت است آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد ‌ ‌ سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید ‌ ‌ در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد ‌ ‌ صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان ‌ ‌ تا امان یابد سر اهل جهان

---

[۳] **گفت ارسلناک** اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است که انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا یعنی ما فرستادیم ترا ای محمد مژده دهنده و ترساننده.

[۷] **اوراق** جمع ورق که برگ باشد

[۸] **عون** یاور باشد

[۸] **جحود** انکار است

[۹] **عصات** جمع عاصی است

[۱۰] **وشات** جمع واشی سخن چین

[۲۱] **جف القلم** یعنی آنچه مقدر است از ازل تغییر و تبدیل نپذیرد

[۲۲] **آلت حقی** صریح است در معنی جبر و هیچ تأویل از آن درست نتوان کرد و ناروا تر این است که در دنبال این سخن گوید لیک بیغم شو شفیع تو منم مالک روح هم نه مملوک تنم و در بسیار جای این کتاب مذهب جبر را مردود میشمارد چنانکه در جائی از این پیش میگوید این نه جبر این معنی جباریست و بیشتر در اینگونه مقامات سخنان او صریح است در مذهب صحیح که امر بین الامرین باشد پس بهتر این است که بگوئیم علماء معاصر او بیشتر قدری بوده و مذهب جبر اختیار داشته‌اند و اینگونه حکایات درمیان ایشان و بزبان ایشان معروف و مذکور بوده و او برای حفظ و پاس عرض خود و پیروان خویش

۱ باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

۲ میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۳ چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون[۳] فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل

۴ حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن باین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

۵ حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

۶ زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

۷ جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ

۸ چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

۹ پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را باشد رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید

۱۰ خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر

۱۱ گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص و بر جنات[۱۱] / یا نگفتی فی القصاص[۱۱] آمد حیات

۱۲ خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود

۱۳ هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

۱۴ پیش حکم حق بنه گردن بجان / سخره و طعنه مزن بر گمرهان

۱۵–۱۷

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

۱۸ ناگه آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت وز زیافت[۱۸] بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

۱۹ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنیم / کوه را از بیخ و از بن برکنیم

۲۰ پرده صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نومسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر

۲۱ یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث[۲۱] المستغیثین اهدنا / لا افتخار فی العلوم والغنا

۲۲ لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا

۲۳ ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

۲۴ رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی کی جان برد

۲۵ ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

۲۶ چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

۲۷ ور تو ماه و مهر را گوئی خفا / ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر / ور تو کان و بحر را گوئی فقیر

۲۸ آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد[۲۸] و مغنیستی[۲۸]

۲۹ آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

---

[۳] **یرزقون** — اشاره است بآیه واقعه در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله یعنی می‌پندارید کسانرا که در راه خدا کشته شدند مردگان بل زندگانند نزد پروردگار خود روزی میخورند و شادند بانچه ایشان میرسد از فضل خدا

[۱۱] **جنات** — جمع جانی است یعنی جنایت رسانندگان

[۱۱] **فی القصاص** — اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب یعنی برای شما در قصاص کردن زندگی باشد ای خداوندان دانش

[۱۸] **زیافت** — ناروائی

[۲۱] **یا غیاث الی لا تزغ قلوبنا** — یعنی ای فریادرسنده فریادکنندگان و یاری جویندگان هدایت کن ما را که اعتماد و افتخاری نیست بدانش و بی‌نیازی و برگردان دل ما را که هدایت کرده بکرم خود و بگردان بدی را از ما که قلم بران رفته

[۲۸] **موجد** — وجوددهنده

[۲۸] **مغنی** — بی‌نیازکننده

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق ببرید و باز او را نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم

زان ز اهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست

غیر تو هرچه خوش است و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر رسید گشت خرم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای

تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پیغمبرانت گردد عیان

---

[۲] زبون: خار و ذلیل را گویند

[۳] اهرمن: دیو را گویند

[۵] کل شیء: یعنی هر چیز غیر از خدا باطل و نابود و بی پا است بدرستیکه فضل خدا ابر پربار است اقتباس از شعر لبید است که جناب رسالتمآب فرموده اصدق کلمة قالها العرب لبید کلمة الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل

[۱۳] ابتر: ناقص

[۱۴] حکم لا تلقوا: آنکه مردن را هلاکت بداند خود را محکوم لا تلقوا بشمارد زیرا که این نهی برای آن کسان است که مردن را طلب میکنند و از روی عشق و شوق به مرگ خود را میرسانند و مانند پروانه خویش را به شعلهٔ آتش میزنند و میسوزانند امنست که گویند زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود

[۱۷] فرقتی لو لم تکن: میگوید اگر مفارقت من در این سکون و قرار در این جهان نبود خدای تعالی نمی فرمود بگوئید انا لله و انا الیه راجعون یعنی ما برای خدائیم و ما بسوی وی باز میگردیم زیرا که رجوع آن بود که از جائی آمده باشند که بدانجا باز گردند

[۲۷] آنکه او تن را بدینسان پی کند: از بیت و ابیات بعد از آن را متفضل از اهل سنت و جماعت دلیل تفضیل امیرالمؤمنین گیرند و شیعه تواند است لال بر تشیع مولوی کند که فرماید تا امیر از نماید راه و حکم و نیز گوید تا دهد نخل خلافت را ثمر

هین گمان بد مبر ای ذو لباب ‌‌ باخود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم ‌‌‌ کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان ‌‌‌ چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظاره اش حور و جان ‌‌‌ کرده پر آفاق هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش ‌‌‌ صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او ‌‌‌ خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق ‌‌‌ کاندرو هم ره نیابد آل حق

لایسع فینا نبی مرسل ‌‌‌ والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی ‌‌‌ مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول ‌‌‌ چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق ‌‌‌ که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیری بد کند ‌‌‌ کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زانگینه زرد چون سازی نقاب ‌‌‌ زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را ‌‌‌ تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته ‌‌‌ گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین ‌‌‌ چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر ‌‌‌ دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید ‌‌‌ پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست ‌‌‌ شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ ‌‌‌ شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود ‌‌‌ همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان ‌‌‌ که جهودان را بدان دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود ‌‌‌ صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست ‌‌‌ آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان ‌‌‌ بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی آنقدر زهره نداشت ‌‌‌ چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان ‌‌‌ یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج ‌‌‌ که مکن ما را تو رسوا ای سراج
جزیه پذرفتند و میبودند شاد ‌‌‌ همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید ‌‌‌ دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان ازرله ‌‌‌ چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم ‌‌‌ زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا ‌‌‌ شرح کن این را که بپذیرم بلا

گفتن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

---

۱۱ آل حق
یعنی اهل الله و اولیاء

۱۲ گفت مازاغیم
اشارت است بآیه مازاغ البصر و ما طغی یعنی دیده او کج ندید و از صباغ صبغة الله خواهد گوید مست صباغ صبغة الله

۱۳ لایسع فینا
اشاره بحدیث نبویست لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نمی گنجد با من در آن هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل

۱۷ گر نه فرزند بلیسی
اشارتست بدین آیه که خدای تعالی خطاب با بلیس فرماید که و شارکهم فی الاموال و الاولاد یعنی با کفار و منافقین در مالها و فرزندان شریک و انباز شو میخواهد بگوید ای بلیس با پدر تو در نطفه تو شریک بود و میراث او را که بدگمانی است بحکم فرزندی میبری و عزیزان خدا را بچشم خواری می نگری

۱۷ من نیم سگ
از زبان مولای مؤمنان مولوی انشاد کرده است

۱۹ در نبی فرمود
اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدائید نه دیگران از مردمان پس آرزوی مرگ کنید اگر راستگو باشید

۲۲ این سخن را [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی
آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا میکاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای
بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ شمع خو

کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من

عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
که چراغت روشنی پذرفت از او

من غلام موج آن دریای نور
مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز قوم و خویش او
وا خرید از تیغ چندین حلق را

خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ای دریغا [16] لقمهٔ دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد

چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت [17] لطف دل که از یک مشت گل

چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد

چون هما را میخورد اشتر بدشت
میبراند کام و بخشش بیدریغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چونکه صورت شد کنون خشک است و پیر

تو بدان عادت که او را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را
بعد از آن کامیخت معنی با ثری [22]

گشت خاک آلوده و خشک و گوشت بر
زان گیاه اکنون بپرهیزد شتر

سخت خاک آلوده می‌آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

گندمی خورشید [17] آدم را کسوف
ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود
زآن خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
کان چنان ورد مربی [19] گشت تیغ

(نگارش عباس فاضل زاده بدیع)

---

[16] ای دریغا لقمهٔ دو
لقمه چند خوردن کنایه از صور حکایات است که بنظم درآید یعنی اشتغال بصورت باعث حجاب معنی شد چنانکه دانه گندم خورشید دل آدم را در کسوف انداخت و عقدهٔ ذنب قرص ماه را منخسف ساخت و مؤید این معنی است آنچه میفرمایند نان چو معنی بود خوردش سود بود

[17] اینت لطف دل که از یک مشت گل
یکمشت گل کنایه از لقمه است حاصل معنی آنکه زهی لطف ما که یک لقمه نظم از ما بگسلاند و بیرونق گرداند

[17] گندمی خورشید
چون روایت معروف است که شجرهٔ منهیه گندم بوده و آدم بخوردن گندم از بهشت فرود آمد میگوید گندم وجود آدم را بکسوف انداخت و چون ماه بدر بنقطهٔ ذنب برسید بزرگی خسوف او را فرو گرفت

[19] ورد مربی
گل دست پرورده

[20] گبر
سطبر و قوی

[22] ثری
خاک

مثنوی را باشد این دوم کتاب   بسم الله الرحمن الرحیم   کآسمان علم را هست آفتاب

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت

الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت
بی پایان حق سبحانه و تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار
نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند
و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا
که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده
و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر
اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد
وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب
کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان
بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل
شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته و من لم یذق لم یدر پرسید یکی
که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بیحسابست جهت آن گفته اند
که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازاست یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لولی الحمد

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۳ مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

۱۴ چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه ها ناکفته بود

۱۵ چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود

۱۶ مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت ... بهر صید این معانی بازگشت

۱۷ ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

۱۸ این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی

۱۹ نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

۲۰ یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت

۲۱ گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم

۲۲ گر در آن حالت بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بدفعلی و بدگفت شد

۲۳ نفس با نفس دگر چون یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

۲۴ رو بجو یار خدایی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست ... آخر آنرا هم ز یار آموختست

۲۵ خلوت از اغیار باید نی ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود

۲۶ نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار

۲۷ هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود ... روی او ز آلودگی ایمن بود

۲۸ یار آیینه است جان را در حزن ... بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت ... دم فرو خوردن بباید هر دمت

۲۹ کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت ... از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت ... از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

---

۱۳ بخت
شتر

۱۵ روز استفتاح
پانزدهم ماه رجب است
بجهت گشودن درهای آسمان
یا درهای کعبه این نام برآن نهاده اند

۲۷ چونکه مومن
اشارتست بحدیث المومن
مرآت المومن یعنی مومن آینهٔ
مومن است که حقیقت خویش را
در وی میبیند

در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف	گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریقم خفتن است	۱
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف	به ز دقیانوس[۲۰] باشد خواب کهف	یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود	۲
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست	چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند	۳
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری کش است	آفتاب از ترک این گلشن کند	تا که تحت الارض را روشن کند	۴
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست	خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشنگریست	۵
مطلع شمس آی اگر اسکندری	بعد از آن هرجا روی نیکوفری	بعد از آن هرجا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود	۶
حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس درپاشت سوی مشرق روان	راه حس راه خرانست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار	۷
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	اندر آن بازار کاهل محشرند	حس مس را چون حس زر کی خرند	۸
حس ابدان قوت ظلمت میخورد	حس جان از آفتابی میچرد	ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب	۹
ای صفاتت آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بند یک صفت	گاه خورشیدی و گه دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی	۱۰
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهمها وز بیش بیش	روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چکار	۱۱
از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خیره سر	گه مشبه را موحد میکنی	گه موحد را بصورت ره زنی	۱۲
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن	یا صغیر السن یا رطب البدن	گاه نقش خویش ویران میکند	از پی تنزیه جانان میکند	۱۳
چشم حس را هست مذهب اعتزال	دیدهٔ عقلست سنی در وصال	سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال	خویش را سنی نمایند از ضلال	۱۴
هر که در حس ماند او معتزلیست	گرچه گوید سنیم از جاهلیست	هر که بیرون شد ز حس سنی وی است	اهل بینش چشم حس خوش نسبت	۱۵
هر که از حس خدا دید آیتی	در بر حق داشت بهتر طاعتی	گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را	۱۶
گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان برون از هوا	پس[۲۱] بنی آدم مکرم کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی	۱۷
نامصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رفتنت	نامصور یا مصور پیش اوست	کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست	۱۸
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج	پرده‌های دیده را داروی صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	۱۹
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک	هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را	۲۰
چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی او بت شکن	شکر[۲۱] یزدان را که چون او شد پدید	در خیال او خیال حق رسید	۲۱
خاک درگاهت دلم را میفریفت	خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت[۲۲]	گفتم ار خوبم پذیرم این از او	ورنه خود خندید بر من زشت رو	۲۲
چاره آن باشد که خود را بنگرم	ورنه او خندد مرا من کی خرم	او[۲۳] جمیلست و یحب للجمال	کی جوان نو گزیند پیر زال	۲۳
طیبات از بهر که للطیبین	خوب خوبی را کند جذب این یقین	در هر آن چیزی که تو ناظر شوی	میکند با جنس سیری معنوی	۲۴
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد	قسم باطل باطلان را میکشند	باقیان را میکشند اهل رشد	۲۵
ناریان مر ناریان را جاذبند	نوریان مر نوریان را طالبند	صاف را هم صافیان طالب شوند	درد را هم تیرگان جاذب بوند	۲۶
زنگ را هم زنگیان باشند یار	روم را بازو میان افتاد کار	چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	نور چشم از نور روزن کی شکفت	۲۷
تاسه تو جذب نور چشم بود	تا به پیوندد بنور روز زود	چشم باز ار تاسه[۲۴] گیرد مر ترا	دان که چشم دل ببستی برگشا	۲۸
آن تقاضای دو چشم دل شناس	کو همی جوید ضیای بی قیاس	چون فراق آن دو نور بی ثبات	تاسه آورد و گشادی چشمهات	۲۹

[۲۰] دقیانوس: آن پادشاه و قیصر روم را گویند که مردم را دعوت به پرستش خود و بت پرستی کردی و اصحاب کهف معاصر و حاکر او بودند که فطرت توحید آنها را بدین اندیشه آشنا کرد که او خود مخلوق و این بت مخلوق مخلوق است و خدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یکزبان از او روی بگردانیده از شهر بیرون رفتند با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغاری رفته بخفتند و نه سال در غار خواب رفتند چنانچه در قرآن مذکور و در کتب تفسیر و تواریخ مسطور است

[۲۱] پس بنی آدم مکرم کی بدی: اشارتست بدین آیه ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی هرآینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را و حمل نمودیم و سوار فرمودیم ایشان را در صحرا و دریا و از حس مشترک در این جا حس پنجگانهٔ ظاهر خواهد که مشترکند میان انسان و سایر حیوانات نه آن حس مشترک مصطلح که از حواس باطنه شمرده شده

[۲۲] شکیفتن: صبر و شکیبائی نمودن

[۲۳] او جمیلست و یحب للجمال: اشاره بحدیث نبویست که ان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکواست و نیکوئی را دوست دارد

[۲۴] تاسه گیرد: خفگی و کوفتگی را گویند

[illegible]

۱	پس فراق آن دو نور پایدار	تا نسه چون آرد مرا زایشان دار	او چو میخواند مرا من بنگرم	لایق جذبم و یا بدپیکرم
۲	گر لطیفی[۲] زشت را در پی کند	تسخری باشد که او را وی کند	که ببینم نقش خود را ای عجب	تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
۳	نقش جان خویش من جستم بسی	هیچ می ننمود نقشم از کسی	گفتم آخر آینه از بهر چیست	تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
۴	آینهٔ آهن برای پوستهاست	آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست	آینهٔ جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار
۵	گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو	رو بدریا کار بر ناید ز جو	زین طلب بنده بکوی تو رسید	درد مریم را بخرما بن کشید
۶	دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد	صد دل نادیده غرق دیده شد	آینهٔ کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر نقش تو من نقش خود
۷	گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم	گفت وهمم کاین خیال تست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
۸	نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد	اندرین چشم منیر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
۹	در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر ببینی آن خیالی دان و رد	آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد	باده از تصویر شیطان میچشد
۱۰	چشم او خانهٔ خیالست و عدم	نیستها را هست بیند لاجرم	چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
۱۱	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت گوهری باشد چو یشم	یشم را آنگه شناسی از گهر	کز خیال خود کنی کلی عبر[۱۱]

۱۲

۱۳ هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد
۱۴ ۱۵ عمر و تنبیه نمودن او را

۱۶

۱۷	یک حکایت بشنو ای گوهرشناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس	ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر[۱۷]
۱۸	تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال	چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت این مه از خیال تو دمید
۱۹	ورنه من بیناترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را	گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آن گهان تو بر نگر سوی هلال
۲۰	چون که او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
۲۱	چون یکی مو کژ شد از ابروی او	شکل ماه نو نمود آن موی او	موی کژ چون پردهٔ گردون بود	چون همه اجزات کژ شد چون بود
۲۲	چون یکی مو کژ شد آن را راه زد	تا بدعوی لاف دید ماه زد	راست کن[۲۲] اجزات را از راستان	سر مکش ای راست رو زان آستان
۲۳	هم ترازو را ترازو راست کرد	هم ترازو را ترازو کاست کرد	هر که با ناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ[۲۳] شد
۲۴	رو اشداء[۲۴] علی الکفار باش	خاک بر دلداری اغیار پاش	بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباه بازی شیر باش
۲۵	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	زانکه آن خاران عدوی آن گلند	آتش اندر زن بگرگان چون سپند	زانکه این گرگان عدوی یوسفند
۲۶	جان بابا گویدت ابلیس هین	تا بدم بفریبدت دیو لعین	این چنین تلبیس با بابات کرد	آدمی را آن سیه رو مات کرد
۲۷	بر سر شطرنج چست است این غراب	تو مبین بازی بچشم نیم خواب	زانکه فرزین بندها داند بسی	کو بگیرد در گلویت چون خسی
۲۸	در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس مهر جاه و مالها	مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات
۲۹		گر برد مالت عدوی پرفنی	رهزنی را برده باشد رهزنی	

گر لطیفی[۲]
اگر لطیفی نیکو روی از دنبال زشت دیداری دود باوی افسوس همی کند که یعنی ترا آینه دیدار خود دانم و میخواهم نقش جمال و عکس صورت خود را در تو بنگرم

عبر[۱۱]
عبور کردن

نفر[۱۷]
گروه را گویند

راست کن[۲۲]
اشارتست بدین آیه کونوا مع الصادقین یعنی با راستگویان باشید میگوید اجزای ظاهره و باطنهٔ خود را از راستان راست کن و از آستان راستان سر مکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموزد و براه راست برد و بدین مثل جوید که ترازو از ترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود اگر کژ باشد و بدین آیت استدلال کند که خدای تعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم یعنی سخت گیرند بر کافران و مهربانند در میان خویشتن

دنگ[۲۳]
گول و بیهوش را گویند

اشداء[۲۴]
اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند و صحابهٔ او سخت گیرند بر کافران و رحم کننده‌اند میان خود می بینی ایشان را دائما راکع و ساجد هستند در عبادت

۱ ۲ ۳	**دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او**			
۴	دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی او را غنیمت می‌شمرد	وارهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد خود را زار زار
۵	مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش	در دعا میخواستی جانم از او	کش بیابم مار بستانم از او
۶	شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد	بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
۷	مصلح است و مصلحت را اندر او	کان دعا را باز میگرداند او	وان دعاگوینده شاکی میشود	میبرد ظلمت بدو آن بد بود
۸		می نداند کو بلای خویش خواست	وز کرم حق آن بدو ناورد راست	
۹ ۱۰ ۱۱	**التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوانها**			
۱۲	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید درکوی عمیق	گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده میکنی
۱۳	مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم	گفت خامش کن که اینکار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
۱۴	کان نفس خواهد ز باران پاکتر	وز فرشته در روش چالاکتر	عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
۱۵	خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست	گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو برخوان نام را بر استخوان
۱۶	گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله در این گفتار چیست	چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را
۱۷	مردهٔ خود را رها کرده است او	مردهٔ بیگانه را جوید رفو	گفت حق ادبیر را کادبیر جوست	خار روییدن جزای کشت اوست
۱۸	آنکه تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان	گر گلی گیرد بکف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
۱۹	کیمیای زهر ماراست آن شقی	برخلاف کیمیای متقی	هین مکن بر قول و فعلش اعتمید	کو ندارد میوه مانند بید
۲۰ ۲۱ ۲۲	**اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او**			
۲۳		صوفیی میگشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق[۲۳]	
۲۴	یک بهیمه داشت در آخر ببست	او بصدر صفه با یاران نشست	پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار بیش
۲۵	دفتر صوفی سواد و حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست	زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست انوار قدم
۲۶	همچو صیادی سوی اشکار شد	گام آهو دید و بر آثار شد	چندگاهش گام آهو درخورست	بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
۲۷	چونکه شکر گام کرد و ره برید	لاجرم زان گام در کامی رسید	رفتن یک منزلی بر بوی ناف	بهتر از صد منزل گام و طواف
۲۸	سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	آن دلی کو مطلع مهتابهاست	بهر عارف فتحت[۲۸] ابوابهاست
۲۹	با تو دیوارست و با ایشان درست	با تو سنگ و با عزیزان گوهرست	آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن

۲۳ قنق ــ ترکی مهمان را گویند

۲۸ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است حتی اذا جاؤها وفتحت ابوابها یعنی تا وقتی که مؤمنان بیایند جانب بهشت و گشوده شود درهای بهشت برایشان

پیر ایشانند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود	پیش ازین تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
	پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند	پیشتر از بحر درها سفته‌اند	

مشورت کردن حق سبحانه و تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق	جانشان در بحر قدرت تا بحلق	چون ملایک مانع آن می‌شدند	بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد	پیش از آن کین نقش کل پابست شد	پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند	آن عیان نسبت بایشان فکرتست	ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون ازین دو رست مشکل حل شود	دیده چون بی کیف هر با کیف را	دیده پیش از کان صحیح و زر زیف را
پیشتر از خلقت انگورها	خورده میها و نموده شورها	در تموز گرم می‌بینند دی	در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند	در فنای محض شی را دیده‌اند	آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش	آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار	بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها	چون نظر بر قرص داری خود یکیست	آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود	چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحد است	روح حیوانی سفال جامد است	عقل جزو از رمز این آگاه نیست	واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار	کر مادرزاد را سرنا چکار	یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او	چونکه من از خال خوبش دم زنم	نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم	تا فزون از خویش باری میکشم	کی گذارد آنکه رشک روشنیست	تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد و سدی کند	جر کند وز بعد جر مدی کند	این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق	اندر آن سودا فرو شد تا عنق	لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جوز و مویز	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
	ور تو اندر نگذری اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق	

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

	بشنو اکنون صورت افسانه را	لیک هین از که جدا کن دانه را	

جانشان
مراد صور علمیه است و دریای جود که گفته بحر علم خواسته که ذوات ذریات آدم را که همان صور علمیه باشد از آن برآورده و بایشان فرمود الست بربکم قالوا بلی و این بلی بر تکلم تکوین همه گفتند ولیکن فراموش کردند مگر اقل قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان گروه قلیله است که بر سر عهد الست پایندگی نمودند و بمقام مردی و دستگیری گم گشتگان وادی حیرت رسیدند

خنبک
برهم زدن کفهای دست با اصول

زیف
زر و سیم ناسره بود و مولوی در این ابیات وصف حال پیر و مرشد و اولیای حق کند و ایشان را بر فرشتگان و مقربان عالم بالا رجحان دهد در آنجا که در چند بیت پیشتر گوید چون ملایک مانع آن می‌شدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند بعد از آن گوید مطلع بر نقش هر که هست شد الی آخر الابیات یعنی ملایک بی‌خبر بودند که منع می‌نمودند و ولی کامل و پیر و مرشد پیش از آنکه بیاید این همه را میدانست

تموز
ماهی از ماههای تابستان

فی
سایه هر چیز را گویند

حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید	خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان	۱
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو	گفت لاحول این چه افزون گفتن است	از قدیم این کارها کار منست	۲
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیر است و دندانهاش سست	گفت لاحول این چه میگویی مها	از من آموزند این ترتیبها	۳
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش	گفت لاحول آخر این حکمت گذار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار	۴
جمله راضی رفته اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما	گفت آبش ده ولیکن شیر گرم	گفت لاحول از توام بگرفت شرم	۵
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت جایش را بروب از سنگ و پشک	ور بود تر ریز بر وی خاک خشک	۶
گفت لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن	گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	۷
گفت دم افسار را کوته ببند	تا ز غلطیدن نیفتد او ببند	گفت لاحول ای پدر چندین منال	بهر خر چندین مرو اندر جوال	۸
گفت بر پشتش فکن جل زودتر	زانکه شب سرماست ای کان هنر	گفت لاحول ای پدر چندین مگو	استخوان در شیر نبود تو مجو	۹
من ز تو استاترم در فن خود	میهمان آید مرا از نیک و بد	لایق هر میهمان خدمت کنم	من ز خدمت چون گل و چون سوسنم	۱۰
خادم این گفت و میان بربست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد	۱۱
رفت خادم جانب اوباش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند	صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها میدید با چشم فراز	۱۲
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره ها از پشت و رانش میربود	گفت لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست	۱۳
باز میدید آن خرش در راه رو	گه بچاهی میفتاد و گه بجو	گونه گون میدید ناخوش واقعه	فاتحه میخواند او والقارعه	۱۴
گفت چاره چیست یاران جسته اند	رفته اند و جمله درها بسته اند	باز میگفت ای عجب کان خادمک	نی که با ما گشت هم نان و نمک	۱۵
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند بر عکس کین	هر عداوت را سبب باید سند	ورنه جنسیت وفا تلقین کند	۱۶
باز میگفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	که همی خواهند او را مرگ و درد	۱۷
گرگ را خود خاصیت بدریدنست	این حسد در خلق آخر روشنست	باز میگفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست	۱۸
باز گفتی حزم سوء الظن تست	هر که بدظن نیست کی ماند درست	صوفی اندر وسوسه وان خر چنان	که چنان بادا جزای دشمنان	۱۹
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژ شده پالان دریده پالهنگ	کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و گه در تلف	۲۰
خر همه شب ذکر گویان کای اله	جو رها کردم کم از یک مشت کاه	باز با نخال میگفت ای شیوخ	رحمتی که سوختم زین خام شوخ	۲۱
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	مرغ خاکی بیند اندر سیل آب	پس بپهلو گشت آن شب تا سحر	آن خر بیچاره از جوع البقر	۲۲
ناله میکرد از فراق کاه و جو	مستمند از اشتیاق کاه و جو	همچنین در محنت و در درد و سوز	ناله ها میکرد از شب تا بروز	۲۳
روز شد خادم بیامد بامداد	زود پالان جست بر پشتش نهاد	خرفروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه زان سگ میسزد	۲۴
	خر جهنده گشت از تیزی نیش	کو زبان تا خر بگوید حال خویش		۲۵

۲۶

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجور است

۲۷

				۲۸
چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رو در افتادن گرفت او هر زمان	هر زمانش خلق بر میداشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند	۲۹

۴ داروی منبل
گیاهی است که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند

۱۴ فاتحه میخواند
بجهت حصول مراد با حمد سورهٔ القارعه میخواند

۱۶ لین
نرمی و ملایمت باشد

۱۹ سوء الظن
اشاره بحدیث نبویست که فرموده الحزم سوء الظن یعنی حزم و دوراندیشی بدگمانی است

۲۰ پالهنگ
یعنی ریسمانی که بر کنار لجام اسبان بندند

۲۲ جوع البقر
نام بیماریست که انسان را اکول میگرداند

۲۴ خرفروشانه
یعنی مانند آنهائی که کسب و کارشان خرفروشی است خرهای کند رو را هنگام عرض بر مشتری صدمه و نهیب بزنند و ترسانند که تند رود و مشتری را فریب دهند و بها تمام بفروشند

صفحه قبل سطر ۱۷
در میان نامد جمال خال او
هر دو عالم چیست عکس خال او
خال اول باصطلاح صوفیه بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حق و جود است چنانچه شمس الدین مغربی محمد مغربی گوید
الکون خال قد بدا من خده لقد
تجلی خد من خاله و خال ثانی به
معنی تعیین خواسته اگرچه ... باشد با اراده معنیشان نیز صحیح است

۱	آن یکی کوشش همی پیچید سخت	وآن دگر در زیر کامش جست لخت	وآن دگر در نعل او میجست سنگ	وآن دگر در چشم او میدید رنگ
۲	باز میگفتند ای شیخ این چیست	دی همیگفتی که شکر این خر و تیست	گفت آن خر کو بشب لا حول خورد	جز بدین شیوه نباشد رو نورد
۳	چونکه قوت خر بشب لا حول بود	شب مسبح بود و روز اندر سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
۴	خانه دیو است دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیوان که او لا حول خورد	همچو آن خر در سر آید در نبرد
۵	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	در ره اسلام و بر پول صراط	سر در آید همچو آن خر از خباط
۶	عشوهای یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین	صد هزار ابلیس لا حول آر بین	آدما ابلیس را در مار بین
۷	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای آن کز دشمنان افیون چشد
۸	سر نهد بر پای تو قصاب وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار	همچو شیری صید خود را خویش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
۹	همچو خادم دان مراعات خسان	بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان	در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
۱۰	کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر جان را نبینی فربهی
۱۱	گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود	مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
۱۲	آن منافق مشک بر تن می نهد	روح را در قعر گلخن می نهد	بر زبان نام حق و در جان او	گندها از فکر بی ایمان او
۱۳	ذکر با او همچو سبزه گلخن است	بر سر مبرز گلست و سوسن است	آن نبات آنجا یقین عاریت است	جای آن گل مجلس است و عشرت است
۱۴	طیبات آید بسوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است هین	کین مدار آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند
۱۵	اصل دوزخ کینه است و کین تو	جزو آن کلست و خصم دین تو	چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
۱۶	ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد چو جنت پایدار	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
۱۷	ای برادر تو همین اندیشه	مابقی تو استخوان و ریشه	گر گلست اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمه گلخنی
۱۸	گر گلابی بر سر و جیبت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند	طبلهها در پیش عطاران ببین	جنس را با جنس خود کرده قرین
۱۹	تو رهایی جو ز ناجنسان بجد	صحبت ناجنس گور است و لحد	جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس زینتی انگیخته
۲۰	گر در آمیزند عود و شکرش	برگزیند یک یک از همدیگرش	طبلهها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد با همدگر آمیختند
۲۱	حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا گردد از ایشان کفر و دین	حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانهها را بر طبق
۲۲	مؤمن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان مینمود	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
۲۳	بود نقد و قلب در عالم روان	چون جهان شب بود ما چون شبروان	تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
۲۴	چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان میخلد خاشاکها
۲۵	دشمن روزند این قلابکان	عاشق روزند این زرهای کان	زانکه روز است آینه تعریف او	تا ببیند اشرفی تشریف او
۲۶	حق قیامت را لقب از روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد	پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایهاست
۲۷	عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز	زان سبب فرمود یزدان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
۲۸	قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	از برای آنکه این هم عکس اوست	ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست	خود فنا چه لایق گفت خداست
۲۹	از خلیلی لا احب الآفلین	پس فنا چون خواست رب العالمین	لا احب الآفلین گفت آن خلیل	کی فنا خواهد ازین رب جلیل

۱ لخت
گرزه و پاره هر چیز را گویند

۴ نبرد
بمعنی نورد هم آید زیراکه عجمان واو و با را بیکدیگر بدل کنند و نورد یدن راه بریدن بود

۵ تلبیس
اشتباه کار را گویند

۵ ریو
مکر و فریب را گویند

۵ پول صراط
لغتی است در پل صراط

۵ خباط
گام زدن بلغزش

۷ دم دهد
یعنی با تو همدم و هم نفس شود و بصورت دوستان در آمده دشمنی کند و ترا هلاک نماید

۱۳ همچو سبزه گلخن است
اشاره بکلام امیر مؤمنان است که فرموده اند نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة یعنی نعمت بر جاهل مادان چون باغی است که در مزبله است

۲۵ قلابکان
قلاب آنکس بود که زر و درم و سیم مغشوش ناسره را بنام پادشاه طراز کنند و رواج دهند و کاف قلابک برای تصغیر و تحقیر بود و قلابکان جمع قلابک است

۲۷ والضحی
در سوره والضحی دو قسم تفسیر شده بعضی ضحی را همین صوری ظاهر گرفته اند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی صلی الله علیه و آله و این اشعار بآن است

۲۹ لا احب الآفلین [illegible]

۱ باز و اللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او — آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

۲ وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی — هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

۳ آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در — وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

۴ بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور — شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

۵ زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد — کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

۶ دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است — آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست

۷ آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از این / متفق باشند در واحد یقین — احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

۸ گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او — گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

۹ گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش — پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور

۱۰ وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ — گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

۱۱ گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی — او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

۱۲ ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو — او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

۱۶ علم آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

۱۷ تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را — پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

۱۸ گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز — دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

۱۹ مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق — جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

۲۰ روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد — دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

۲۱ گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست — چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

۲۲ این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر — گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هرکه مایل شد بدو خوار و غبیست

۲۳ هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل برست — هرکه با جاهل بود همسر از باز / آن رسد با او که با آن شاهباز

۲۴ باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه — پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

۲۵ لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند — رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

۲۶ خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی — چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

۲۷ هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا — گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

۲۸ باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم — آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

۲۹ گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را — ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

---

۱ با شب تن گفت: یعنی چون آفتاب حقیقت یا روح نور محمدی از فلک مبدأ برآمده وجود عینی خارجی گرفت با شب تن که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت است حق تعالی گفت که ترک نکرده است ترا پروردگار تو یعنی ذات مقدس محمدی جامع نشأت وحدت و کثرت است و استیلای آفتاب حقیقتش نافی ظلمت کثرت نیست

۱ ما ودعک: اشاره بآیهٔ واقعه در والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی یعنی قسم بهنگام بامدادان وقت چاشت و قسم بشب وقتی که فرو گیرد و تاریک شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و دشمن نداشته

۳ اسکاف: کفاش

۴ زور: کلام باطل

۶ در عدد شک است: از آن روی گوید که در عدد اول خلاف کرده‌اند زیرا که جمعی عدد آنرا دانند که نیمهٔ دو طرف خود باشد چون دو که نیمهٔ یک و سه بود و بدین تعریف یک را از عدد شماره نکنند و برخی گویند عدد کمیت و هرچه از یک ترکیب کنند مانند دو که از دو یکی مرکب شود و بگذارد الی مالایتناهی و بدین تعریف یک عدد اول اعداد بود پس در عدد شک کرده‌اند و در آن یک که یگانهٔ مطلق است شک نبود

۱۷ تتماج: آشی را گویند که از آرد پزند

۲۱ لا یستوی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون یعنی یکسان نیستند اصحاب دوزخ و اصحاب بهشت اهل بهشت رستگارانند

[illegible]

۱	گر کمر بخشیم که را بر کنم	ور دهی کلکی علمها بشکنم	آخر از پشه نه کم باشد تنم	ملک نمرودی به پر برهم زنم
۲	در ضعیفی تو مرا بابیل گیر	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر	قدر فندق افکنم بندق حرق	بندقم در فعل صد چون منجنیق
۳	گرچه سنگم هست مقدار نخود	لیک در هیجا نه سر ماند نه خود	موسی آمد در وغا با یک عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
۴	هر رسولی یک تنه کو در زدست	بر همه آفاق تنها بر زده است	نوح چون شمشیر درخواهید ازو	موج طوفان گشت از آن شمشیر خو
۵	احمدا خود کیست اسپاه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین	تا بداند سعد و نحس بی‌خبر	دور تست این دور نی دور قمر
۶	دور تست ایرا که موسی کلیم	آرزو میبرد زین دورت مقیم	چونکه موسی رونق دور تو دید	کاندرو صبح تجلی میدمید
۷	گفت یا رب این چه دور رحمت است	آن گذشت از رحمت اینجا رؤیت است	غوطه ده موسی خود را در بحار	از میان دوره احمد برآر
۸	گفت با موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت	که تو زان دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا درازست این گلیم
۹	من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را	بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
۱۰	کو گرسنه خفته باشد بیخبر	وآن دو پستان میخلد از مهر در	کنت کنزا رحمة مخفیة	فابتعثت امة مهدیة
۱۱	هر کراماتی که میجویی بجان	او نمودت تا طمع کردی در آن	چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
۱۲	گر نبودی کوشش احمد تو هم	میپرستیدی چو اجدادت صنم	این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر امم
۱۳	گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او	مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وا رهان
۱۴	سر ز شکر دین از آن برتافتی	کز پدر میراث مفتش یافتی	مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
۱۵	چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم	گر نخواهم داد خود ننمایمش	چونش کردم بسته دل بگشایمش
۱۶	رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست	تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن

۱۷ ۱۸

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان بالهام حق تعالی

۱۹

۲۰			بود شیخی دائما او وامدار	از جوانمردی که بود آن نامدار
۲۱	ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان	هم بوام او خانقاهی ساخته	خان و مان و خانقه در باخته
۲۲	احمد خضرویه بودی نام او	خدمت عشاق بودی کام او	وام او را حق ز هر جا میگزارد	کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
۲۳	گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته میکنند دائم ندا	کای خدا تو منفقان را ده خلف	وای خدا تو ممسکان را ده تلف
۲۴	خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	حلق خود قربانی خلاق کرد	حلق پیش آورد اسمعیل وار	کارد بر حلقش نیارد کرد کار
۲۵	پس شهیدان زنده زین رویند و خوش	تو بدان قالب بمنگر گبروش	چون خلف دادستشان جان بقا	جان ایمن از غم و رنج و شقا
۲۶	شیخ وامی سالها این کار کرد	میستد میداد همچون پایمرد	تخمها میکاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
۲۷	چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید	وامداران گرد او بنشسته جمع	شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
۲۸	وامداران گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش	شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نیست حق را چارصد دینار زر
۲۹	کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد	شیخ اشارت کرد خادم را برو	که برو آن جمله حلوا را بخر

بندق
گلوله سنگی باشد

خرق
بمعنی دریدن و پاره کردن است و خریق دراننده و پاره کننده است و باد سرد سخت وزنده را هم خریق گویند و هر دو معنی با بندق که گلوله سنگ گل باشد که اصحاب فیل بدان هلاک شده مناسبت است

بابیل
مخفف ابابیل است و آن همان مرغ بود که خدای تعالی ابرهه سپاه او را که برای خرابی خانه خدا بمکه آورده بود و پیلان همراه داشت بدان مرغ هلاک کرد و در قرآن مجید در سوره فیل همین حکایت آورده که گوید الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الی آخر سوره و مولوی نیز در این چند بیت بدین حکایت عنایت دارد و بدین قصه تمثل نماید

دور تست این دور
در این بیت بدین معنی اشارت کند که ارباب تنجیم گویند هر چند زمان یکی از کواکب سبعه سیاره بر این جهان تربیت کند و از زحل گرفته سر از زیر بقمر آید و باز از سر گیرد و زمان بعثت حضرت رسول صلعم الی زماننا هذا دور تربیت با قمر بوده و هست و مقصود مولوی این است که ارباب علم نجوم تربیت کل قمر و سایر کواکب دانند و دور را بدان نسبت دهند بر خطا رفته اند دور دور تست و مربی کل تویی و حضرت موسی که پیغمبر بزرگ و از اولوالعزم بود چون در حالت مراقبت و بوحی از جانب حق و علم لدنی پیغمبری دور ترا بدید و بدانست رؤیت آن میبرد که کاش در دور تو بودی و از امت تو شدی و این آرزو خضر و موسی ع شرحی مبسوط در قصه دارد

۱۴ [illegible] ۱۴ [illegible] ۱۴ [illegible] ۱۴ [illegible]

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	یکزمانی تلخ در من ننگرند	در زمان خادم برون آمد ز در	تا خرد آن جمله حلوا را بزر	۱
گفت او را کاین همه حلوا بچند	گفت کودک نیم دینار است و اند	گفت نی از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو	۲
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سراندیش شیخ	کرد اشارت با غریمان کاین نوال	نک تبرک خوش خورید این را حلال	۳
بعد فرمان جملگی حلقه زدند	خوش همی خوردند حلوا همچو قند	چون طبق خالی شد آن کودک ستد	گفت دینارم بده ای پرخرد	۴
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم میروم سوی عدم	کودک از غم زد طبق را بر زمین	ناله و گریه برآورد و حنین	۵
ناله میکرد و فغان و های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگذشتمی	۶
صوفیان طبل خوار لقمه جو	سگدلان همچو گربه روی شو	از غریو کودک آنجا خیر و شر	گرد آمد گشت بر کودک حشر	۷
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت	تو یقین دان که مرا استاد کشت	گر بر استا روم دست تهی	او مرا بکشد اجازت میدهی	۸
وان غریمان هم به انکار و جحود	رو بشیخ آورده کاین باری چه بود	مال ما خوردی مظالم میبری	از چه بود این ظلم دیگر بر سری	۹
تا نماز دیگر آن کودک گریست	شیخ دیده بست و بر وی ننگریست	شیخ فارغ از جفا و از خلاف	درکشیده روی چون مه در لحاف	۱۰
با اجل خوش با ازل خوش شادکام	فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام	آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترشروئی خلقش چه گزند	۱۱
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او	در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و عوعو ایشان چه باک	۱۲
سگ وظیفه خود بجا میآورد	مه وظیفه خود برخ می گسترد	کارک خود میگذارد هر کسی	آب نگذارد صفا بهر خسی	۱۳
خس خسانه میرود بر روی آب	آب صافی میرود بی اضطراب	مصطفی مه میشکافد نیم شب	ژاژ میخاید ز کینه بولهب	۱۴
آن مسیحا مرده زنده میکند	وان جهود از خشم سبلت میکند	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله	۱۵
می خورد شه بر لب جو تا سحر	در سماع از بانگ چغزان بیخبر	هم شدی توزیع کودک دانگ چند	همت شیخ آن سخا را کرد بند	۱۶
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز	قوت پیران از آن بیش است نیز	شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر سر ز پیش حاتمی	۱۷
صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر	چار صد دینار در گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق	۱۸
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد	چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو	۱۹
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود	این چه سرست این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز	۲۰
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن	ما که کورانه عصاها میزنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم	۲۱
ما چو کران ناشنیده یک خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب	ما ز موسی پند نگرفتیم کو	گشت از انکار خضری زردرو	۲۲
با چنان چشمی که بالا میشتافت	نور چشمش آسمان را میشکافت	کرده با چشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا	۲۳
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را آن حلال	سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم	۲۴
گفت این دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کودکست	تا نگرید کودک حلوافروش	بحر بخشایش نمی آید بجوش	۲۵
ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان درست	کام تو موقوف زاری دل است	بی تضرع کامیابی مشکل است	۲۶
گر همی خواهی که مشکل حل شود	خار محرومی بگل مبدل شود	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد	۲۷
زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال	۲۸
گر ببیند نور حق خود چه غمست	در وصال حق دو دیده چه کمست	ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو	۲۹

[2] اند: در پارسی مانند بضع در عربی عدد مبهم است در میان دو تا نه و اند در جزء نیز استعمال میشود چنانچه در این جا مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار

[3] نک: مخفف اینک است

[3] غریمان: طلبکاران را گویند

[7] طبل خوار: پرخوار و اکول را گویند

[12] سماک: از منازل قمر است

[14] ژاژ خوائی: بیهوده گوئی باشد

[16] چغز: وزغ

[16] توزیع: قسمت کردن.

۱	غم مخور از دیدگان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست	عیسی روح تو با تو حاضر است	نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
۲	لیک بیگار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان	همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
۳	زندگی تن مجو از عیسیت	کام فرعونی مخواه از موسیت	بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش
۴	این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتئ مر نوح را	ترک چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

۸		چونکه عیسی دیدکان ابله زنیق	جز که استیزه نمیداند طریق	
۹	می نگیرد پند را از ابلهی	بخل می پندارد او از گمرهی	خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
۱۰	حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد	از میان برجست یک شیر سیاه	پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
۱۱	کله اش برکند و مغزش ریخت زود	همچو جوزی کاندرو مغزی نبود	گر ورا مغزی بدی اشکستنش	خود نبودی نقص الا بر تنش
۱۲	گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت زانرو که تو زو آشوفتی	گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
۱۳	ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان	قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه	جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
۱۴	جمع کرده مال و رفته سوی گور	دشمنان در ماتم او کرده سور	ای میسر کرده بر ما در جهان	سخره و بیگار از ما وارهان
۱۵	طعمه بنموده بما وان بوده شست	آنچنان بنما بما آنرا که هست	گفت آن شیر ای مسیحا این شکار	بود خالص از برای اعتبار
۱۶	گر مرا روزی بدی اندر جهان	خود چکارستی مرا با مردگان	این سزای آنکه یابد آب صاف	همچو خر در جو بمیزد از گزاف
۱۷	گر بداند قیمت آن جوی خر	او بجای پا نهد در جوی سر	او بیابد آن چنان پیغمبری	میر آبی زندگانی پروری
۱۸	چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن	هین سگ این نفس را زنده مخواه	کو عدو جان تست از دیرگاه
۱۹	خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان	سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی	دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
۲۰	آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست	ز امتحانها جز که رسواییش نیست	سهو باشد ظنها را گاه گاه	این چه ظن است این که کور آمد براه
۲۱	گرده بر دیگران نوحه گری	مدتی بنشین و بر خود میگری	ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود	نور شمع از گریه روشنتر شود
۲۲	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولی تری اندر حنین	زانکه ایشان در فراق فانیند	غافل از لعل بقای کانیند
۲۳	زانکه بر دل نقش تقلید است بند	رو بآب چشم بندش را برید	زانکه تقلید آفت هر نیکوییست	که بود تقلید اگر کوه قویست
۲۴	گر ضریری لمتر است و تیز خشم	گوشت پاره اش دان که او را نیست چشم	گر سخن گوید ز مو باریکتر	آن سرش را زان سخن نبود خبر
۲۵	مستیی دارد ز گفت خود ولیک	از بر وی تا به می راهیست نیک	همچو جویست او نه آبی میخورد	آب ازو بر آب خواران بگذرد
۲۶	آب در جو زان نمیگیرد قرار	زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار	همچو نائی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند
۲۷	نوحه گر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث	نوحه گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک
۲۸	از مقلد تا محقق فرقهاست	کاین چه داود است و آن دیگر صداست	منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه آموزی بود
۲۹	هین مشو غره بدان گفت حزین	بار بر گاو است و بر گردون حنین	هم مقلد نیست محروم از ثواب	نوحه گر را مزد باشد در حساب

نصرت: بمعنی یاری کردن است

۱۲ **آشوفتن**: آشفته شدن است

۱۵ **شست**: دام را گویند

۱۵ **آنچنان بنما**: اشاره باین کلمه است اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما آنرا که هست ما را ای خداوند

۱۶ **بمیزد**: پیشاب کند و این خوی خران است که چون در جوی آب درایند پیشاب کنند

۱۸ **کو عدو**: اشاره باین حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در تو واقع است

۲۲ **حنین**: ناله و زاری

۲۳ **رندیدن**: بمعنی تراشیدن

۱۹ **دیوچه**: زلو را گویند که از برای تن آدمی چسبانند که خون فاسد را بخورد

۲۴ **ضریر**: نابینا را گویند

۲۴ **لمتر**: قوی هیکل و فربه

#				
۱	کافر و مؤمن خدا گویند لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک	آن گدا گوید خدا از بهر نان	متقی گوید خدا از عین جان
۲	الله الله میزنی از بهر نان	بی طمع پیش آی الله را بخوان	گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
۳	سالها گوید خدا آن نانخواه	همچو خر مصحف کشد از بهر کاه	گر بدل در تافتی گفت لبش	ذره ذره گشته بودی قالبش
۴		نام دیوی ره برد در ساحری	تو بنام حق پشیزی می بری	

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

#				
۸	روستائی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	روستائی شد در آخر سوی گاو	گاو را میجست شب آن کنجکاو
۹	دست میمالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	گفت شیر ار روشنی افزون بدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
۱۰	این چنین گستاخ زان میخاردم	کو در این شب گاو می پنداردم	حق همی گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور
۱۱	که لو انزلنا کتابا للجبل	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	از من ار کوه احد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پرخون شدی
۱۲	از پدر و از مادر این بشنیده	لاجرم غافل در این پیچیده	گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهة سفره و سماع

#				
۱۶		بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را	
۱۷	صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید	آبکش داد و علف از دست خویش	نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
۱۸	احتیاطش کرد از سهو و خباط	چون قضا آید چه سود احتیاط	صوفیان درویش بودند و فقیر	کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
۱۹	ای توانگر تو که سیری هین مخند	بر کژی آن فقیر دردمند	از سر تقصیر آن صوفی رمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
۲۰	کز ضرورت هست مرداری مباح	بس فسادی کز ضرورت شد صلاح	هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
۲۱	ولوله افتاد اندر خانقه	کامشبان لوت و سماع است و وله	چند از این صبر و از این سه روزه چند	چند از این زنبیل و این دریوزه چند
۲۲	ما هم از خلقیم و جان داریم ما	دولت امشب میهمان داریم ما	تخم باطل را از آن میکاشتند	کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
۲۳	وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز	صوفیانش یک بیک بنواختند	نرد خدمتهاش خوش می باختند
۲۴	آن یکی پایش همی مالید و دست	وان یکی پرسیدش از جای نشست	وان یکی افشاند گرد از رخت او	وان یکی بوسید دستش را و رو
۲۵	گفت چون میدید میلانشان بوی	گر طرب امشب نخواهم کرد کی	لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
۲۶	دود مطبخ گرد آن پا کوفتن	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن	گاه دست افشان قدم میکوفتند	گه بسجده صفه را می روفتند
۲۷	دیر یابد صوفی آز از روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار	جز مگر آن صوفیی کز نور حق	سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
۲۸	از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او میزیند	چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران
۲۹	خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد	زین حرارت پای کوبان تا سحر	کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

۱۱ لو انزلنا: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله یعنی اگر این قرآن مجید را بر کوهی میفرستادیم میدیدیم او را ترسنده و شگافته شده از بیم خدا این است مثلها که میزنیم

۱۸ کاد الفقر: در حدیث نبویست که کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک است که فقر و درویشی کافر کیشی کند و در این بیت این حدیث را اقتباس کرده و لفظ یبیر را افزوده است و معنی آن باشد که نزدیک است درویشی کفری باشد که آن درویش را هلاک کند

۱۸ خباط: گام زدن از روی بیهوشی

۲۱ سه روزه: یعنی روزهٔ سه روزه متصل بهم

۲۱ دریوزه: گدائی کردن است

۲۵ میلان: یعنی میل کردن است

۲۷ دق: سرزنش و طعن را گویند

۲۹ حراره: چند نفر که یک آواز و یک ترنم را حلق خوانند باهم کما سطر فی بعض الحواشی

۱	از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین	چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
۲	خانقه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر میفشاند	رخت از حجره برون آورد او	تا بخر بربندد آن همره‌جو
۳	تا رسد در همرهان او میشتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت	گفت آن خادم بآبش برده است	زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
۴	خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم[۴] ریش بین جنگی بخاست	گفت خر را من بتو بسپرده‌ام	من ترا بر خر موکل کرده‌ام
۵	بحث با توجیه کن حجت میار	آنچه من بسپردمت واپس بیار	از تو خواهم آنچه من دادم بتو	باز ده آنچه که بسپردم بتو
۶	گفت پیغمبر که دستت هر چه برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد	ور نه از سرکشی راضی بدین	نک من و تو خانهٔ قاضی دین
۷	گفت من مغلوب بودم صوفیان	حمله آوردند و بودم بیم جان	تو جگربندی میان گربگان	اندر اندازی و جویی زان نشان
۸	در میان صد گرسنه گرده‌ای	پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای	گفت گیرم کز تو ظلما بستدند	قاصد جان من مسکین شدند
۹	تو نیایی و نگویی مر مرا	که خرت را میبرند ای بینوا	تا خر از هر که برد من واخرم	ور نه توزیعی[۹] کنند ایشان زرم
۱۰	صد تدارک بود چون حاضر بدند	این زمان هر یک باقلیمی شدند	من کرا گیرم که را قاضی برم	این قضا خود از تو آمد بر سرم
۱۱	چون نیایی و نگویی ای عزیز	پیش آمد این چنین ظلمی مهیب	گفت والله آمدم من بارها	تا ترا واقف کنم زین کارها
۱۲	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	از همه گویندگان با ذوق‌تر	باز میگشتم که خود او واقف است	زین قضا راضی است مرد عارف است
۱۳	گفت آنرا جمله میگفتند خوش	مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	مر مرا تقلیدشان بر باد داد	که دو صد لعنت برین تقلید باد
۱۴	خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان	کابرو را ریختند از بهر نان	عکس ذوق آن جماعت میزدی	وین دلم زان عکس ذوقی میبدی
۱۵	عکس چندان باید از یاران خوش	که شوی از بحر بی‌عکس آبکش	عکس اول زد تو آن تقلید دان	چون پیاپی شد شود تحقیق آن
۱۶	تا نشد تحقیق از یاران مبر	از صدف مگسل نگشت آن قطره در	صاف خواهی چشم عقل و سمع را	بر دران تو پرده‌های طمع را
۱۷	زانکه آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بربست از نور و لمع[۱۷]	زانکه صوفی را طمع بردش ز راه	ماند در خسران و کارش شد تباه
۱۸	طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	مانع آمد عقل او را ز اطلاع	گر طمع در آینه برخاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی
۱۹	گر ترازو را طمع بودی بمال	راست کی گفتی ترازو وصف حال	هر نبی میگفت با قوم از صفا	من نخواهم[۱۹] مزد پیغام از شما
۲۰	من دلیلم حق شما را مشتری	داد حق دلالیم هر دو سری	هست مزد کار هر دلال را	مزد باید داد تا گوید سزا
۲۱	چیست مزد کار من دیدار یار	گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار	چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن
۲۲	یک حکایت گویمت بشنو بهوش	تا بدانی که طمع شد بند گوش	هر کرا باشد طمع الکن[۲۲] شود	با طمع کی چشم دل روشن شود
۲۳	پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر	جز مگر مستی که از حق پر بود	گرچه بدهی گنجها او حر بود
۲۴	هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد	لیک آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم از حرص او بی‌نور بود
۲۵		صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته در گوش حرص	

۲۶ ۲۷

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

۲۸				
۲۹	بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان	مانده در زندان و بند بی‌امان	لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

---

[۴] گفت خادم ریش بین یعنی این عبارت را مردم فرومایه از روی تمسخر و افسوس با یکدیگر گویند در مقامیکه ناملایمی دیده یا شنیده باشند و این از آن گویند که ریش دراز را دلیل حمق دانسته‌اند ریش بین یعنی حمق و نادانی نگر

[۹] توزیع حدیث نبویست که فرمود علی الید ما اخذت حتی تؤدی یعنی بر دست بود هر چه بگیرد تا آنکه ادا نماید

[۱۷] لمع جمع لمعه بمعنی درخشش.

[۱۹] من نخواهم اشاره بآیاتی است که وارد است در سورهٔ هود در باب هر یک از انبیا میفرماید یا قوم لا اسئلکم من اجر ان اجری الا علی رب العالمین یعنی ای قوم نمیخواهم از شما مزدی بر رسالت خود مزد من نیست مگر با پروردگار عالمیان.

[۲۲] الکن گنگ و لال را گویند

۱ زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از رحمت رحمان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود

۲ مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی — زان طرف هم پیشت آید آفتی

۳ هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر

۴ والله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال

۵ ور خیالاتش نماید ناخوشی — میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا

۶ مار و کزدم مر ترا مونس شود — کان خیالت کیمیای مس شود
صبر شیرین از خیال خوش شد است — کان فرج وآن تازگی پیش آمده است

۷ آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

۸ گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

۹ زانکه در چشمت خیال کفر اوست — وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست

۱۰ نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن — باز منکم کافر گبر کهن

۱۱ همچو گاوی نیمه چپش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند

۱۲ از جمال یوسف اخوان در نفور — لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت بد — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

۱۳ چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا — سایه با خورشید پا دارد بجا

۱۴ تو مکانی اصل تو از لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — ششدر است و ششدره ماتست مات

۱۵ این سخن را نیست حد زندانیان — مضطرند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

۱۹ با وکیل قاضی ادراک مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون

۲۰ کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای — ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

۲۱ در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

۲۲ پیش او هیچ است لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد

۲۳ گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث

۲۴ سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش

۲۵ گفت قاضی پیش ما ثابت این همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مردریگ خویش شو

۲۶ گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز درویشی و کد

۲۷ همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را میکشم

۲۸ هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو — تا برآرند از پشیمانی غریو

۲۹ گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست — وآنچه هست از قصد این سگ در خطست

---

۳ دق الحصیر
چون کسی خانه سازد و ولیمه دهد و فرش اندازد و حصیر نو پهن کند آن ولیمه را بعربی دق الحصیر و بپارسی بوریا کوبی گویند و مراد اینجا زحمت و مشقت است

۷ زحیر
مشقت

۸ هر که را نبود صبوری در نهاد
اشاره بمضمون حدیث من لا صبر له لا ایمان له است..

۱۰ فمنکم مؤمن
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ تغابن است و هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن یعنی خدا چنان خدائیست که خلق کرد شما را پس بعضی از شما کافرید و بعضی از شما مؤمن

۲۰ یاوه تاختن
ناسودمند دویدن

۲۰ طبل خوار
رمیدن بود میگوید بنجایه بهر سو بتازد و بی جنبش و سبب رمیدن گیرد و زیان رساند

۲۱ کلوا
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است کلوا مما رزقکم الله.

۲۲ لوت
خورش را گویند

۱ از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

۲ یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

۳ چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میاید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

۴ که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خانمان
که خیال مکسب و سوداگری / که خیال ماجری و داوری

۵ که خیال نقره و فرزند و زن / که خیال بوالفضول و بوالحزن
که خیال کاله و گاهی قماش / که خیال مفرش و گاهی فراش

۶ گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال مشغ[1] و ماغ[2] و لیغ[3] و لاغ[4]
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

۷ هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هین بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

۱۱ گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

۱۲ گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
ور تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

۱۳ جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

۱۴ گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش[14]
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

۱۵ هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو[15]
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

۱۶ پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

۱۷ مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

۱۸ ورکنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

۱۹ کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

۲۰ بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

۲۱ پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان[21]

۲۲ جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی بیوفا / نان ربائی ترگدائی بیحیا

۲۳ مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغائی دبه

۲۴ هان و هان با او حریفی[24] کم کنید / چونکه او آید گرو محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

۲۵ خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار[25] نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن و فریبد عامه را

۲۶ حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلههای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

۲۷ چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

۲۸ گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده این واقعه

۲۹ گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

---

[1] مشغ: ابری را گویند که فرو گیرد آسمان را

[2] ماغ: غبار و بخار است

[3] لیغ: مردم بددل را گویند

[4] لاغ: بازی و شوخی را گویند

[14] قلاش: مردم بی نام و ننگ را گویند

[15] تسو: یک و نیم حبه را گویند

[21] تازی: یعنی عربی و تازیک که معرب کرده تاجیک گویند و مردم جز ترک را خواهند در اصل همان تازی بوده و بتدریج درین معنی استعمال شده ازآنروی که پس از ظهور اسلام و قوت مسلمین بیشتر روی زمین بدولت عرب افتاد و زبان عرب در همه جا شایع شد و پس ازآن سلاجقه و خوارزمشاهیه و مغولان که ترک بودند بر بلاد اسلام غالب شدند و دولت عرب بترک افتاد و مردم ترک زبان عرب بلکه دین رسول عرب گفتند و حقیقت این دین حنیف قوت نمود که این دو زبان برابر کرده شایع بود و دین عرب سرانجام غالب شد چنانکه سلاطین مغول مروج دین حق شدند.

[24] حریفی: حریف همکار و کسب بود و گاه هم بمعنی همکاری آمده و معنی این شعر اینگونه تواند بود که با وی همکاری کمتر کنید

[25] شعار: جامه زیرپوش چون عبا و جبه باشد و دثار آنچه در زیر و بر روی آن پوشند میگوید جامه زیرپوشش را نو کند که مردم را بفریبد و

دثار آنکه در زیر پوشند و شاخ شاخ یعنی پاره پاره

تا بشب گفتند و صاحب شتر	بر بزد کو از طمع پر بود پر	هست بر سمع و بصر مهر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا	۱
آنچه او خواهد رساند آن بچشم	از جمال و از کمال و از کرشم	و آنچه او خواهد رساند آن بگوش	از سماع و از بشارت و از خروش	۲
گرچه هستی تو کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان	گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر درد درمان آفرید	۳
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او	کون پر چاره است و هیچت چاره نی	تا که نگشاید خدایت روزنی	۴
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان	این جهان از بی جهت پیدا شدست	که ز بی جایی جهان را جا شدست	۵
باز گرد از هست سوی نیستی	گر تو از جان طالب مولیستی	جای دخلست این عدم از وی مرم	جای خرجست این وجود بیش و کم	۶
	کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست		

فی المناجات

ای خدای پاک و بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار	یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق	۹
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن	۱۱
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی	این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها ز اسرار تست	۱۲
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی	نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم	۱۳
باز بعضی را رهایی داده	زین غم و شادی جدایی داده	برده از خویش و پیوند و سرشت	کرده در چشمش هر خوب زشت	۱۴
هر چه محسوس است او رد میکند	و آنچه ناپیداست مسند میکند	عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون فتنهٔ او در جهان	۱۵
این رها کن عشقهای صورتی	عشق بر صورت نه بر روی ستی	آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان	۱۶
آنچه بر صورت تو عاشق گشته	چون برون شد جان چرایش هشته	صورتش بر جاست این سیری ز چیست	عاشقا وا بین که معشوق تو کیست	۱۷
آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست	چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند	۱۸
پرتو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	واطلب اصلی که تابد او مقیم	۱۹
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش از صورت پرستان دید بیش	پرتو عقل است آن بر حس تو	عاریت میدان ذهب بر مس تو	۲۰
چون زراندود است خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو پیر خر	چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحت اندرو عاریه بد	۲۱
اندک اندک میستاند آن جمال	اندک اندک خشک میگردد نهال	رو نعمره ننکسه بخوان	دل طلب کن دل منه بر استخوان	۲۲
کان جمال دل جمال باقیست	دولتش از آب حیوان ساقیست	خود هم او آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست	۲۳
آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس	معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت	۲۴
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق تر کند	۲۵
کور را قسمت خیال غم فزاست	بهرهٔ چشم این خیالات فناست	حرف قرآن را ضریران معدنند	خر نبینند و بپالان برزنند	۲۶
چون تو بینایی پی خر رو که جست	چند پالان دوزی ای پالان پرست	خر چو هست آید یقین پالان ترا	کم نگردد نان چو باشد جان ترا	۲۷
خر چو باشد کم نیاید ای عمو	خود به پشتش بر نهد پالان او	پشت خر دکان و مال و مکسبست	جان تو سرمایهٔ صد قالبست	۲۸
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول	خر برهنه نی که راکب شد رسول	النبی قد رکب معروریا	والنبی قیل سافر ماشیا	۲۹

۱ هست بر سمع و بصر مهر خدا
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم یعنی مهر کرده خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده هاست و برای ایشان حاصل و موجود است شکنجهٔ دردناک در روز قیامت . .

۳ از پی هر درد
اشاره بحدیث نبویست که فرموده لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هر دردی دوائی است چون دوای آن درد میرسد شفا میدهد بحکم خدای تعالی

۱۴ برده
مخفف بریده است

۱۶ ستی
یعنی بی بی و کدبانو

۲۲ و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون
این آیه در سوره یسین بود یعنی هر که را عمر دراز دهیم سرشت او در آخر پس و روان سازیم آیا پس دریافت نمیکنند و این آیت و امثال آنرا بیانی مبسوطست که در اینجا نگنجد

۲۹ النبی قد رکب
یعنی پیغمبر گاهی بر خر برهنه بر نشستی و گفته اند گاهی پیاده سفر نمودی

۱	بلک آن شه بس پیاده رفته است	بار این و آن بسی پذرفته است	شد خر نفس تو بر میخیش ببند	چند بگریزد ز کار و بار چند
۲	بار صبر و شکر او بردار هست	خواه در صد سال خواهی سی و شست	هیچ وازر وزر غیری بر نداشت	هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
۳	طمع خام است آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من هم آن خواهم چرا جویم دکان
۴	کار بخت است آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادرست	کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
۵	تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگر آن کردمی یا آن دگر	کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
۶	کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	ای بسا کس مرده در بوک و مگر	از جمال عافیت ناخورده بر
۷		ور نمی یابی تو نقصان اگر	این سخن بشنو که دریابی مگر	

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

۱۱	یک غریبی خانه میجست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب	گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی
۱۲	هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر	ور رسیدی میهمان وزی ترا	هم بیاسودی اگر بودیت جا
۱۳	کاشکی معمور بودی این سرا	خانهٔ تو بودی این معمور جا	گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
۱۴	این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند	طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
۱۵	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی محک زر را مکن از ظن یقین	گر محک داری گزین کن ور نه رو	نزد دانا خویشتن را کن گرو
۱۶	پس محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها به پیش	بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی کو کشد سوی فنا
۱۷	بانگ میدارد که هان ای کاروان	سوی من آیید نک نام و نشان	نام هر یک میبرد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
۱۸	چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر	چون بود آن بانگ غول ای نیکخو	مال خواهم جاه خواهم و آبرو
۱۹	از درون خویش این آوازها	منع کن تا کشف گردد رازها	ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
۲۰	صبح صادق را ز کاذب وا شناس	رنگ می را واشناس از رنگ کاس	تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیده پیدا کند صبر و درنگ
۲۱	رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی بجای سنگها	گوهر چه بلکه دریایی شوی	آفتاب چرخ پیمایی شوی
۲۲	کارکن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان	کار چون بر کارکن پرده تنید	خارج این کار نتوانیش دید
۲۳	کارگه چون جای باش عامل است	آنکه بیرون است از وی غافل است	پس درا در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را بهم
۲۴	کارگه چون جای روشن دیده‌گیست	پس برون کارگه پوشیده‌گیست	رو بهستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
۲۵	لاجرم میخواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در	خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند	زیر لب میکرد هر دم ریشخند
۲۶	صد هزاران طفل کشت او بیگناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله	تا که موسی نبی ناید برون	کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
۲۷	این همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد	گر بدیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
۲۸	اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون میکشت طفلان را گزاف	همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی میبرد
۲۹	کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است	او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون میدود که کو عدو

در غزوهٔ بدر کبری که اصحاب همراهان حضرت رسول الله صلعم سیصد و سیزده نفر بودند لشکر اسلام یک اسب و چند شتر و بیشتر مردم پیاده بودند که دو نفر سه نفر بنوبت سوار میشدند و آن جناب نیز مانند دیگران در سواری و پیادگی نوبت میگرفتند گاهی در سفرها یکی را ردیف خود میفرمودند و بر خر برهنه نیز بسیار وقت سوار میشدند

۲ وازر — باربردارنده را گویند

۳ وزر — بار را گویند

۴ هیچ وازر وزر غیری بر نداشت — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ملائکه است ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی برندارد و نکشد هیچ نفس گناهکاری گناه دیگری را

۵ کز اگر گفتن رسول با وفاق — اشاره بحدیث نبویست که فرموده‌اند ایاک و لو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر گفتن که اگر گفتن کار شیطان است که کارش از روی تردید است

۲۷ احتیال — حیله کردن باشد

۲۲ کارچون — چون شغل غیر حجاب حق شده است کارکن که ذات حق است و کارگاه او را بنظر نمیاید

	نفس او در خانهٔ تن نازنین	بر دگر کس دست میخاید بکین		۱

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم بزخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حق مادری	۵
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشتخو	هیچکس کشته است مادر ای عنود	می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود	۶
گفت کاری کرد کان عار ویست	کشتمش کان خاک ستار ویست	متهم شد با یکی زان کشتمش	غرق خون در خاک گور آغشتمش	۷
گفت آنکس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشم	کشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم به است از نای خلق	۸
نفس تو است آن مادر بدخاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت	پس بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی میکنی	۹
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ	از پی او با حق و با خلق جنگ	نفس کشتی بازگشتی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار	۱۰
گر شکال آرد کسی بر گفت ما	از برای انبیا و اولیاء	کانبیا را نی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود	۱۱
گوش نه ای تو طلبکار صواب	بشنو این اشکال و شبهت را جواب	دشمن خود بوده اند آن منکران	زخم بر خود میزدند ایشان چنان	۱۲
دشمن آن باشد که قصد جان کند	دشمن آن نبود که خود جان میکند	نیست خفاشک عدوی آفتاب	او عدوی خویش آمد در حجاب	۱۳
تابش خورشید او را میکشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد	دشمن آن باشد کزو آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب	۱۴
مانع خویشند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران	کی حجاب چشم آن فرد[۱۵] ند خلق	چشم خود را کور و کژ کردند خلق	۱۵
چون غلام هندوئی کو کین کشد	از ستیزه خواجه خود را میکشد	سرنگون میافتد از بام سرا	تا زیانی کرده باشد خواجه را	۱۶
گر شود بیمار دشمن با طبیب	ور کند کودک عداوت با ادیب[۱۷]	در حقیقت رهزن جان خودند	راه عقل و جان خود را خود زدند	۱۷
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	ماهئی گر خشم میگیرد ز آب	تو یکی بنگر کرا دارد زیان	عاقبت که بود سیاه اختر از آن	۱۸
گر ترا حق آفریده زشت رو	تو مشو هم زشت رو هم زشتخو	ور برد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ	۱۹
تو حسودی کز فلان من کمترم	میفزاید کمتری در اخترم	خود حسد نقصان و عیبی دیگرست	بلکه از جمله کمیها بدترست	۲۰
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن افکند در صد ابتری	از حسد میخواست تا بالا بود	خود چه بالا بلکه خون پالا بود	۲۱
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را ببالا میفراشت	بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نااهل شد	۲۲
من ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خلق نکو	انبیا را واسطه زان کرد حق	تا پدید آید حسدها در قلق[۲۳]	۲۳
درگذر از فضل و از جستی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن	زانکه کس را از خدا کاری[۲۴] نبود	حاسد حق هیچ دیاری نبود	۲۴
آن کسی کش مثل خود پنداشتی	زان سبب با او حسد برداشتی	چون مقرر شد بزرگی رسول	پس حسد ناید کسی را از قبول	۲۵
پس بهر دوری ولیئی قائمست	تا قیامت آزمایش دائمست	هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست	۲۶
پس امام حی قائم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست	مهدی و هادی ویست ای راه جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو	۲۷
او چو نورست و خرد جبریل او	آن ولی کم از او قندیل او	وانکه زین قندیل کم مشکوة[۲۸] ماست	نور را در مرتبت ترتیبهاست	۲۸
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق	پرده های نور دان چندین طبق	از پس هر پرده قومی را مقام	صف صفند این پرده هاشان تا امام	۲۹

۱۵
فرد
یعنی کامل و کاملترین عهد خود را گویند

۱۷
ادیب
آموزگار را گویند

۲۳
قلق
اضطراب و بیقراری را گویند

۲۴
کار
مراد از او اعتبار است

۲۸
مشکوة
چراغدان را گویند

۲۸
آن ولی کم
ولی ادنی نسبت بولی اعلی از حیث مرتبه حکم قندیل دارد و آن که از وادونست حکم چراغ دارد که نسبت با نها بازیکیست

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وآن صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد از شعاعی بیشتر

روشنائی کو حیات اول است
رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفتصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کاو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

صاحب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی[*] در میان تا آن هوا
میشود سوزان و میآرد نما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود داد ده
آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم وی است ایرا که تن
میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن نداند گفتگو
دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است
با دل صاحب دلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد نیکوئی ما بدی
اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفی است[۱۶] در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درآن گنج است و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزان تابان شدی
حق و باطل را از او فرقان شدی

نور فرقان[۱۹] فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را اینت جواب

فکرتت[۲۱] را کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کو ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

---

[*] یا مکانی — مراد تنور است که هوای مجاور آن بجهت حرارتی که کسب از آتش نموده مورث نما و پختگی نان میشود

[۱۶] آدمی مخفی است در زیر زبان — اشاره باین حدیث است که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد

[۱۹] فرقان — فرقان اول بمعنی جدا کننده و دوم بمعنی کلام الله است

[۲۱] فکرتت — فکرتت را راست کن نیکو نگر

۱ — آن غلامک را چو دید اهل ذکا ‖ آن دگر را کرد اشارت که بیا

۲ — کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست ‖ جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست — چون بیامد آن دوم در پیش شاه ‖ بود آن گنده دهان دندان سیاه

۳ — گرچه شه ناخوش شد از دیدار او ‖ جستجوئی کرد هم ز اسرار او — گفت با این شکل و این گند دهان ‖ دور بنشین دیده زآنسوتر مران

۴ — تا علاج آن دهان تو کنیم ‖ تو مریض و ما طبیب پر فنیم — که تو زاهل نامه و رقعه بدی ‖ نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

۵ — بهر کیکی نو گلیمی سوختن ‖ نیست لایق از تو دیده دوختن — با همه بنشین دو سه دستان بگو ‖ تا ببینیم صورت عقلت نکو

۶ — آن ذکی را پس فرستاد او بکار ‖ سوی حمامی که رو خود را بخار — وین دگر را گفت تو چه زیرکی ‖ صد غلامی در حقیقت نی یکی

۷ — باز قابل تر بدی زآن یار خود ‖ نزد ما آ که تو به زآن یار بد — آن نهٔ که خواجه تاش تو نمود ‖ از تو ما را سرد میکرد آن حسود

۸ — گفت او دزد و کژست و کژنشین ‖ حیز و نامرد و چنانست و چنین — گفت پیوسته بده است او راستگو ‖ راستگوتر کس من ندیدستم از او

۹ — راستی و نیکخوئی و حیا ‖ حلم و دینداری و احسان و سخا — راستگوئی در نهادش خلقتیست ‖ هر چه گوید من نگویم تهمت است

۱۰ — کژ نگویم آن نکو اندیش را ‖ متهم دارم وجود خویش را — باشد او در من ببیند عیبها ‖ من نه بینم در وجود خود شها

۱۱ — هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش ‖ کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش — غافلند این خلق از خود ای پدر ‖ لاجرم گویند عیب همدگر

۱۲ — من نه بینم روی خود را ای شمن ‖ من ببینم روی تو تو روی من — آن کسی که او ببیند روی خویش ‖ نور او از نور خلقانست بیش

۱۳ — نور حسی نبود آن نوری که او ‖ روی خود محسوس بیند پیش رو — گر بمیرد نور او باقی بود ‖ زانکه دیدش دید خلاقی بود

۱۴ — گفت اکنون عیبهای او بگو ‖ آنچنانکه گفت او از عیب تو — تا بدانم که تو غمخوار منی ‖ کدخدای ملکت و کار منی

۱۵ — گفت ای شه من بگویم عیبهاش ‖ گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش — عیب او مهر و وفا و مردمی ‖ عیب او صدق و صفا و همدمی

۱۶ — کمترین عیبش جوانمردی و داد ‖ آن جوانمردی که جان را هم بداد — صد هزاران جان خدا کرده پدید ‖ چه جوانمردی بود کان را ندید

۱۷ — ور بدیدی کی بجان بخلش بدی ‖ بهر یکجان کی چنین غمگین شدی — بر لب جو بخل آب آن را بود ‖ کو ز جوی آب نابینا بود

۱۸ — گفت پیغمبر که هر کس از یقین ‖ داند او پاداش خود در یوم دین — که یکی را ده عوض می‌آیدش ‖ هر زمان جودی دگرگون زایدش

۱۹ — جود جمله از عوضها دیدنست ‖ پس عوض دیدن ضد ترسیدنست — بخل نادیدن بود اعواض را ‖ شاد دارد دید در خواض را

۲۰ — پس بعالم هیچکس نبود بخیل ‖ زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل — پس سخا از چشم آید نی ز دست ‖ دید دارد کار جز بینا نرست

۲۱ — عیب دیگر آنکه خودبین نیست او ‖ هست او در هستی خود عیب جو — عیب گوی و عیب جوی خود بدست ‖ با همه نیکو و با خود بد بدست

۲۲ — گفت شه جلدی مکن در مدح یار ‖ مدح خود در ضمن مدح او میار — زانکه من در امتحان آرم ورا ‖ شرمساری آیدت از ما ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

۲۶ — گفت نی والله بالله العظیم ‖ مالک الملک رحمن رحیم

۲۷ — آن خدائی که فرستاد انبیاء ‖ نی بحاجت بل بفضل کبریا — آن خداوندی که از خاک ذلیل ‖ آفرید آن شهسواران جلیل

۲۸ — پاکشان کرد از مزاج خاکیان ‖ بگذرانید از تک افلاکیان — برگرفت از نار و نور صاف ساخت ‖ وانکه او بر جمله انوار تاخت

۲۹ — آن سنا برقی که بر ارواح تافت ‖ تا که آدم معرفت زان راه یافت — آن که از آدم رست و دست شیث چید ‖ پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید

---

۴ که تو زاهل نامه: یعنی تو برای پیغام در رقعه فرستادن لایق هستی نه لایق صحبت.

۸ گفت او دزد و: پادشاه از زبان غلام خوب صورت بغلام بد صورت میگوید که غلام خوب صورت ترا چنین گفته است

۱۲ شمن: بت پرست

۱۳ نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

۱۸ که یکی را ده: اشاره است بآیه مبارکه در آخر سوره انعام واقع است که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

۱۹ خواض: غواص فرو رونده در آب باشد

۲۹ آن سنا برقی: اشاره بآیه دانی هدایت یکاد سنا برقه یذهب بالابصار نزدیک یعنی است تابش برق او که نور چشمها را زایل کند.

#				
۱	نوح از آن گوهر چو برخوردار شد	در هوای بحر جان دربار شد	جان ابراهیم از آن انوار زفت	بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
۲	چونکه اسمعیل در جویش فتاد	پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد	جان داود از شعاعش گرم شد	آهن اندر دست بافش نرم شد
۳	چون سلیمان شد وصالش را رضیع	دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع	در قضا یعقوب چون بنهاد سر	چشم روشن کرد از بوی پسر
۴	یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب	شد چنان بیدار در تعبیر خواب	چون عصا از دست موسی آب خورد	ملکت فرعون را یک لقمه کرد
۵	جان جرجیس از فرش چون بربافت (?)	هفت نوبت جان فشاند و بازیافت	چون که زکریا ز عشقش دم زدی	گرد در جوف درختش جان فدی
۶	چونکه یونس جرعه زآن جام یافت	در دهان ماهی او آرام یافت	چونکه یحیی مست گشت از شوق او	سر بطشت زر نهاد از ذوق او
۷	چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	چشم در باخت از بهر لقا	شکر کرد ایوب صابر هفت سال	در بلا چون دید آثار وصال
۸	خضر و الیاس از پیش چون دم زدند	آب حیوان یافتند و کم زدند	نردبانش عیسی مریم چو یافت	بر فراز چرخ چارم بر شتافت
۹	چون محمد یافت آن ملک و نعیم	قرص مه را کرد او در دم دو نیم	چون ابابکر آیت توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
۱۰	چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد	چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نور فایض بود و ذوالنورین گشت
۱۱	چون ز رویش مرتضی شد درفشان	گشت او شیر خدا در مرج جان	روشن از رویش چو سبطین آمدند	عرش را درین قرطین آمدند
۱۲	آن یکی از زهر جان کرده نثار	وان سر افکنده بر اهل ستم وار (?)	چون جنید از جند او دید این مدد	خود مقاماتش فزون شد از عدد
۱۳	بایزید اندر مزیدش راه دید	نام قطب العارفین از حق شنید	چونکه کرخی کرخ او را شد حرس	شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
۱۴	پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	گشت او سلطان سلطانان داد	وان شقیق از شق آن راه شگرف	گشت او خورشید رای تیزطرف
۱۵	شد فضیل از رهزنی رهبین راه	چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه	بشر حافی را مبشر شد ادب	سر نهاد اندر بیابان طلب
۱۶	چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	مصر جان را همچو شکرخانه شد	چون سری چیر شد اندر راه او	بر سر سروران شد جاه او
۱۷	صد هزاران پادشاهان و مهان	سرفرازانند زآن سوی جهان	نامشان از رشک حق پنهان بماند	هر گدائی نامشان را بر نخواند
۱۸	رحمت و رضوان حق در هر زمان	باد بر جان و روان پاکشان	حق آن نور و حق نورانیان	کاندر آن بحرند همچون ماهیان
۱۹	بحر جان و جان بحر ار گویمش	نیست لایق نام نو می‌جویمش	حق آن آنی که این و آن از اوست	مغزها نسبت بدو باشند پوست
۲۰	کی صفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندان که این گفتار من	آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم	باورت ناید چه گویم ای کریم
۲۱	شاه گفت اکنون از آن نیکو بگو (?)	چند گوئی آن این و آن او	تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای	از تک دریا چه در آورده‌ای
۲۲	روز مرگ این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود	در لحد کاین چشم را خاک آگند	هست آنچه گور را روشن کند
۲۳	آن زمان کاین دست و پایت بردرد	پر و بالت هست تا جان بر پرد	نور جان از دل بود ای یار غار	مستعار او را مدان آن هست عار
۲۴	آن زمان کاین جان حیوانی نماند	جان باقی بایدت بر جا نشاند	شرط من جا بالحسن نی کردنست	بل حسن را سوی یزدان بردنست
۲۵	جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری	این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لا یبقی زمانین انتفا
۲۶	نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
۲۷	گشت پرهیز عرض جوهر بجهد	شد دهان تلخ از پرهیز شهد	از زراعت خاکها شد سنبله	داروی مو کرد مو را سلسله
۲۸	آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد زما	جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهر کره بزائیدن غرض
۲۹	هست آن بستان نشاندن هم عرض	گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری زان کیمیاگر شد بیار

(۳) رضیع: طفل شیرخوار

(۷) ارتقاء: بالا رفتن است

(۸) کم زدند: یعنی در خاطر نیاوردند

(۱۰) فاروق: فرق کننده

(۱۱) مرج: چراگاه

(۱۱) قرطین: تثنیهٔ قرط است یعنی دو گوشواره، اشاره بحدیثی است که حسن و حسین دو گوشوارهٔ عرشند

(۱۲) جند: لشکر و گروه

(۱۳) کرخ: نام موضعی است در نواحی بغداد که شاپور ذوالاکتاف آن را بنا نهاده و در این جا مطلق ولایت مراد است و قیل از نواحی بلخ

(۱۳) حرس: نگاهبان

(۱۴) شق: محنت و مشقت

(۱۴) طرف: چشم

(۱۵) فضیل عیاض: در اول حال دزد و راهزن بوده بشرحی که در این جا نتواند گنجید از آن عمل تائب شد و گوشه‌گیری اختیار نمود و رسید بدانچه رسید از مقامات علیه

(۱۵) بلحظ: از گوشهٔ چشم دیدن

(۱۵) حافی: پابرهنه را گویند

(۱۵) مبشر: مژده دهنده

(۱۶) سری: نام یکی از مشایخ عرفا

(۱۷) زآن سوی جهان: یعنی عقبی

(۲۲) آگند: پر کرده شود

(۲۴) من جاء بالحسنه ... [illegible]

(۲۵) این عرضهای ... العرض لا یبقی زمانین ... [illegible]

صیقلی کردن عرض باشد شها	زین عرض جوهر همی زاید صفا	پس مگو که من عملها کرده‌ام	دخل آن اعراض را بنمای هم	۱
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایهٔ بز را پی قربان بکش	گفت شاها بی قنوط عقل نیست	گر تو فرمائی عرض را نقل نیست	۲
پادشاها جز که یأس بنده نیست	هر عرض کان رفت باز آینده نیست	گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال قشر	۳
این عرضها نقل شد لون دگر	حشر هر فانی بود کون دگر	نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق گله بود هم سایقش	۴
روز محشر هر عرض را صورتیست	صورت هر یک عرض را نوبتیست	بنگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جفتی و جفتی با غرض	۵
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها	در مهندس بود چون افسانه‌ها	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صفه و سقف و درش	۶
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها	آلت آورد و درخت از بیشه‌ها	چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ	جز خیال و جز عرض اندیشهٔ	۷
جمله اجزای جهان را بی غرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض	اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل	۸
میوه‌ها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر بآخر میشود	چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی	۹
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است	آن همه از بهر میوه مرسل است	پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجهٔ لولاک بود	۱۰
نقل اعراض است این بحث و مقال	نقل اعراض است این شیر و شغال	جمله عالم خود عرض بودند تا	اندر این معنی بیامد هل اتی	۱۱
این عرضها از چه زاید از صور	وین صورها از چه زاید از فکر	این جهان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاهست و فکرها رسل	۱۲
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن	چاکرت شاها خیانت میکند	آن عرض زنجیر و زندان میشود	۱۳
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض نی خلعتی شد در نبرد	این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	این از آن و آن از این زاید بسیر	۱۴
گفت شاهنشه چنین گیر المراد	این عرضهای تو یک جوهر بزاد	گفت مخفی داشتستت آن خرد	تا بود غیب این جهان نیک و بد	۱۵
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر	پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین	نقش دین و کفر بودی بر جبین	۱۶
کی در این عالم بت و بتگر بدی	چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی	پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت که کند جرم و خطا	۱۷
گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود	گر بدامی افکنم من یک امیر	از امیران خفیه دارم نزد بر	۱۸
حق بمن بنمود پس پاداش کار	از صورهای عملها صد هزار	تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی‌پوشد غمام	۱۹
گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تو میدانی که آنچه بود چیست	گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان	۲۰
آنچه میدانست تا پیدا نگرد	بر جهان ننهاد رنج طلق و درد	یکزمان بیکار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکیی از تو نجست	۲۱
این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان	پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود	چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد	۲۲
تاسهٔ تو شد نشان آن کنش	بر تو بیکاری بود چون جان کنش	این جهان و آن جهان زاید ابد	هر سبب مادر اثر از وی ولد	۲۳
چون اثر زاید آنهم شد سبب	تا بزاید او اثرهای عجب	این سببها نسل بر نسل است لیک	دیده باید منور نیک نیک	۲۴
شاه با او در سخن اینجا رسید	تا بدید از وی نشانی یا پدید	گر بدید آن شاه جویا دور نیست	لیک ما را ذکر آن دستور نیست	۲۵
				۲۶
بازپرسیدن شاه حال از غلام دیگر				۲۷
				۲۸
چون ز گرمابه بیامد آن غلام	سوی خویشش خواند آن شاه همام	گفت صحاک نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوبرو	۲۹

۲ قنوط: نومیدی و یأس

۲ گفت شاها: غلام گفت ای پادشاه تو که میفرمایی که اعراض را نقل نیست از این سخن عقل ناامید میشود

۳ قشر: پوست باشد

۴ سایق: گله بان و شبان

۵ روز محشر: اشاره بمضمون این آیت که در سورهٔ النجم در سپاره قال فما خطبکم واقع شده وان سعیه سوف یری ثم یجزیه الجزاء الاوفی و آنکه سعی خود را یعنی عمل در آن سعی نموده اید زود باشد که ببیند در میزان عدل در روز قیامت پس پاداش دهند او را پاداش تمام آن خیر اگر خیر است و آن شر اگر شر است

۱۱ هل اتی: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده

۱۹ غمام: ابر را گویند

۲۱ طلق: درد و زاری را گویند

۲۲ کلابه: کلافهٔ چرخه

۲۳ تاسه: تنگی و بیقراری و اضطراب را گویند

۲۹ صحاک

۲۹ نعیم

۱	پس سوی کاری فرستاد آن دگر	تا ازین دیگر شود او با خبر	پیش بنشاندش بصد لطف و کرم	بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
۲	ماهرویی جعد مویی مشکبو	نیکخوئی بیخوئی نیک خو	ای دریغا گر نبودی در تن آن	آنکه همی گوید برای تو فلان
۳	شاد گشتی هر که رویت دیدی	دیدنت ملک جهان ارزیدی	گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
۴	گفت اول وصف دورویی کرد	کاشکارا تو دوائی خفیه درد	خبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
۵	کف برآورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت	کاو ز اول دم که با من یار بود	همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
۶	چون دمادم کرد هجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس	گفت دانستم ترا از وی بدان	از تو جان گنده است و از یارت دهان
۷	پس نشین ای گنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و مأمور تو	بهر این گفتند اکابر در جهان	راحة الانسان فی حفظ اللسان
۸	در حدیث آمد که تسبیح از ریا	همچو سبزه گولخن دان ای کیا	پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیرزد یک تسو
۹	ور بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر	چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو و آب جو
۱۰	چند باشی عاشق صورت بگو	طالب معنی شو و معنی بجو	صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
۱۱	صورتش دیدی ز معنی غافلی	از صدف دُر را گزین گر عاقلی	این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
۱۲	لیک اندر هر صدف نبود گهر	چشم بگشا در دل هر یک نگر	کان چه دارد وین چه دارد میگزین	زانکه کمیابست آن دُر ثمین
۱۳	گر بصورت بنگری کوهی بشکل	در بزرگی هست صدچندان که لعل	هم بصورت دست و پا و پشم تو	هست صدچندان که نقش چشم تو
۱۴	لیک پوشیده نباشد بر تو این	کز همه اعضا دو چشم آمد گزین	از یک اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد بیکدم سرنگون
۱۵	جسم سلطان گر بصورت یک بود	صد هزاران لشکرش در تک بود	باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی
۱۶	خلق بی پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین	هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
۱۷	خلق عالم چون رمه است و حق شبان	میدواند جمله را روز و شبان	پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای	قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
۱۸	خانه‌ها و شهرها و قصرها	کوهها و دشتها و نهرها	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو از دریا سمک
۱۹	پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمانست و اندیشه چو مور	مینماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
۲۰	عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم	وز جهان فکرتی ای کم ز خر	ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
۲۱	زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره	آدمی خوی نیستی خر کره‌ای	جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای	بو نداری وز خدا دیوانه‌ای
۲۲	سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	نک ز غیبت یک نمو دارش نشست	گر لطافت چون هوای دلکش است
۲۳	تا بجسمی در نمی‌پیچد کثیف	آگهی نبود بصر را زان لطیف	باز افسون است هنگام اثر	از هزاران بیشه و تیغ و تبر
۲۴	باش تا روزی که آن فکر و خیال	برگشاید بی‌حجابی پر و بال	کوهها بینی شده چون پشم نرم [۲۴]	نیست گشته این زمین سرد و گرم [۲۴]
۲۵	نی سما بینی نه اختر در وجود	جز خدای واحد حی و دود	یک فسانه راست آید در دروغ	تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

۲۹	پادشاهی بنده را از کرم	برگزیده بود از جمله حشم	جامگی او وظیفهٔ چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

راحة الانسان فی حفظ اللسان — این شعر اشارتست بکلام معجز نظام حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام من سکت نجی و راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی هر که سکوت کرد رستگار شد و ایضاً فرمود آسایش آدمی در نگاهداری زبانست

[۲۴] کوهها بینی شده چون پشم نرم — اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ القارعه و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبهٔ زده شده

[۲۴] و مصرع ثانی باین آیه کریمه که در در سورهٔ ابراهیم واقع شده یوم تبدل الارض غیر الارض در روزیکه بدل کرده میشود زمین بزمین دیگر

از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و محمود وقت	روح او با روح شه در اصل خویش	پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش	۱
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شده است	چشم عارف راست کو نی احول است	چشم او بر کشتهای اول است	۲
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو	چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه آبستست شب جز آن نزاد	حیله‌ها و مکرها باد است باد	۳
کی شود خوشدل بحیله‌های گش	آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش	او درون دام و دامی می‌نهد	جان تو نه زان جهد نه زین جهد	۴
ور بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله	کشت نو کارند بر کشت نخست	این دوم فانی است وان اول درست	۵
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست	۶
کار آن دارد که حق افراشته است	آخر آن روید که اول کاشته است	هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار	۷
گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ	پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود	۸
رخت دزدیده بتدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردنش	صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا بغیر دام او دامی نهند	۹
دام خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس	ور نداری باور از من رو ببین	در نبی والله خیر الماکرین	۱۰
گر تو گویی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود	گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این را عبث بی عایده	۱۱
ور سؤالت فایده دارد یقین	پس جهان بی فایده نبود ببین	ور سؤالت را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی فایده آخر چراست	۱۲
در جهان از یک جهت بی فایده است	از جهت‌های دگر پر عایده است	فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده است از وی مایست	۱۳
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید	چون ترا شد فایده گیری ای مرید	ور منم زان فایده عاطل حر بن حر	مر ترا چون فایده است ازین مپر	۱۴
حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زائده	لحن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود	۱۵
آب نیل از آب حیوان بد فزون	لیک بر قبطی منکر بود خون	هست بر مؤمن شهیدی زندگی	بر منافق مردنست و ژندگی	۱۶
چیست در عالم بگو یک نعمتی	که نه محروم‌اند از وی امتی	گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوت دگر	۱۷
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است	پس نصیحت کردن او را رایضی است	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست	۱۸
قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است	نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علت همچو چوبش کرده است	۱۹
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزاست	لیک از علت در این افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل	۲۰
روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسما ذات الحبک	آن غذای خاصگان دولت است	خوردن آن بی گلو و آلت است	۲۱
شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش	در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نی دهان بد نی طبق	۲۲
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد	دل ز هر علمی صفایی می‌برد	صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست	چشم از معنای او حساسه‌ایست	۲۳
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری	چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین	۲۴
از قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن هم شرر	وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها	۲۵
وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی‌غمی و خرمی	وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما	۲۶
قابل خوردن شود اجسام ما	چون بر آید از تفرج کام ما	سرخ رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود	۲۷
بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشید است و از وی می‌رسد	هر زمینی کو قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل	۲۸
قوت اندر فعل آید ز اتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق	این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم	۲۹

۳ آنچه آبستست
یعنی آنچه در تقدیر است همان خواهد شد و دیگر هیچ

۳ آبست یعنی آبستن است بکسر باء موحده

۱۰ در نبی والله خیر الماکرین
اشارتست بدین آیه و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی کفار و منافقین در مقام مکر و حیلت شدند و خدای تعالی نیز با آنها از در مکر در آمد و خدا بهترین مکر کنندگان است

۱۴ حر بن حر
یعنی آزاد و در این جا بی پروا مقصود است

۱۶ قبطی
قوم فرعون

۱۶ ژندگی
یعنی کهنگی و پارگی

۱۸ رایض
آنکسی را گویند که اسب و استر را تیمار دهد و ریاضت دهد و تربیت کند

۲۲ در شهیدان
اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زنده‌اند نزد خدای خود روزی خورانند

۱	خلق را طاق و طرم عاریتی است	امر را طاق و طرم ماهیتی است	از پی طاق و طرم خواری کشند	بر امید عز در خواری خوشند
۲	بر امید عز ده روزه خدوک	گردن خود کرده اند از غم چو دوک	چون نمی آیند اینجا که منم	کاندر این عز آفتاب روشنم
۳	مشرق خورشید برج قیرگون	آفتاب ما ز مشرق ها برون	مشرق او نسبت ذرات او	نه بر آمد نه فرو شد ذات او
۴	ما که واپس مانده ذرات ویم	در دو عالم آفتاب بی فیئیم	باز گرد شمس میگردم عجب	هم ز فر شمس باشد این سبب
۵	شمس باشد بر سبب ها مطلع	هم از او حبل سبب ها منقطع	صد هزاران بار ببریدم امید	از که از شمس این شما باور کنید
۶	تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهی ز آب	ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتابست ای حسن
۷	عین صنع از نفس صانع چون برد	عین هست از غیر هستی چون چرد	جمله هستیها از این روضه چرند	گر براق و تازیان ور خود خرند
۸	لیک اسب کور کورانه چرد	می نبیند روضه را زانست رد	وانکه گردشها از آن دریا ندید	هر دم آرد رو به محراب جدید
۹	او ز بحر عذب آب شور خورد	تا که آب شور او را کور کرد	بحر میگوید بدست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
۱۰	هست دست راست اینجا ظن راست	کو بداند نیک و بد را کز کجاست	نیزه گردانیست ای نیزه که تو	راست میگردی و گاهی گژ و کو
۱۱	ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم	ورنه ما آن کور را بینا کنیم	هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود	داروش کن کوری چشم حسود
۱۲	توتیای کبریائی تیز فعل	داروی ظلمت کش استیزه فعل	آنکه گر بر چشم اعمی بر زنند	ظلمت صد ساله را زو بر کنند
۱۳	جمله کوران را دوا کن ای امم	ای نهال میوه دار افشان ثمر	جمله کوران را دوا کن جز حسود	کز حسودی بر تو می آرد جحود
۱۴	مر حسودت را اگر چه آن منم	جان مده تا همچنین جان میکنم	آنکه او باشد حسود آفتاب	کو رمیگردد ز بود آفتاب
۱۵	اینت درد بی دوا کوراست آه	اینت افتاده ابد در قعر چاه	نفی خورشید ازل بایست او	کی بر آید این مراد او بگو
۱۶		باز آن باشد که آید نزد شاه	باز کور است آنکه او گم کرد راه	

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

۲۰	باز در ویرانه بر جغدان فتاد	راه را گم کرد و در ویران فتاد	او همه نور است از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
۲۱	خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانش سپرد	بر سری جغدانش بر سر میزنند	پر و بال نازنینش می کنند
۲۲	ولوله افتاد در جغدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما	چون سگان کوی پر خشم و مهیب	اندر افتادند در دلق غریب
۲۳	باز گوید من چه در خوردم بجغد	صد چنین ویران رها کردم بجغد	من نخواهم بود اینجا میروم	سوی شاهنشاه راجع میشوم
۲۴	خویشتن مکشید ای جغدان که من	نی مقیمم میروم سوی وطن	این خراب آباد در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه بازجاست
۲۵	جغد گفتا باز حیلت میکند	تا ز خان و مان شما را بر کند	خانه های ما بگیرد او بمکر	بر کند ما را بسالوسی ز وکر
۲۶	مینماید سیری این حیلت پرست	والله از جمله حریصان بدتر است	او خورد از حرص طین را همچو دبس	دنبه مسپارید ای یاران بخرس
۲۷	لاف از شه میزند وز دست شاه	تا برد او ما سلیمان را ز راه	خود چه جنس شاه باشد مرغکی	مشنوش گر عقل داری اندکی
۲۸	جنس شاه است او و یا جنس وزیر	هیچ باشد لایق لوزینه سیر	آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن	هست سلطان با حشم جویای من
۲۹	اینت مالیخولیای ناپذیر	اینت لاف خام و دام گول گیر	هر که این باور کند از ابلهیست	مرغک لاغر چه درخورد شهیست

۱ طاق و طرم: دبدبه و شوکت

۲ خدوک: رشک و حسد و غضب و خشم باشد

۴ فیئ: تل و سایه هر چیزی را گویند

۹ عذب: آب گوارا و هر چیز گوارنده باشد

۱۳ جحود: انکار کردن

۲۵ وکر: آشیانه باشد

۲۵ سالوس: فریب و مکر را گویند

۲۶ دبس: دوشاب

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم
پرده های آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار[5] آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما
جغد کبود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالک الملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز[9] من ندای ارجعی[9]
حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او
لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو ز بهر این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا[14] کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلق ها نه بیکیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون[16]

جان کل با جان جزو آسیب کرد
عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت[19] قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربی است
حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش[20] ز یا رب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری
واز چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنه مستسقی زار و نزار
عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او
بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن[28]
گشت خشت انداز زآنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من از این صنعت ندارم هیچ دست

---

[9] طبل باز: طبلکی است که چون باز دور شود و از نظر غایب گردد مینوازند تا بهوای آن معاودت کند.

[5] انفطار: شکافته شدن

[9] ارجعی: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا شده.

[14] ای بسا کس را که صورت راه زد: حاصل معنی بیت آنکه بسا کس که او را صورت راه زد یعنی از راه درست باز داشته چنانکه عابدان اصنام که منکر انبیا بودند و بسا کس که قصد صورت کرده به الله رسید چنانکه مومنان و مقربان بصدق رسل علیهم السلام چه اقرار صورت ظاهر شرایع بموجب تصدیق قلبی و قبول باطنی است و انکار ظاهر انکار ظاهر و باطن است پس بآن طریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد و باین طریق موصل الی الله

[16] زبون: خوار و مغلوب

[19] قیامت: قائم بودن و پیدا شدن این جهان دمبدم

[20] چونکه لبیکش: یعنی از یا رب گفتن بنده جواب لبیک میآید از حق پس از یا رب گفتن چرا تقصیر کند

[28] ممتحن: امتحان کرده شده

۱ فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب — بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

۲ یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار — یا چو بر درویش آواز زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

۳ چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن — یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

۴ یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف — یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام

۵ یا سوی مس سیه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا — یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام

۶ فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین — کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند

۷ پستی دیوار قربی می شود / فصل او درمان وصلی میشود — سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

۸ تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است — سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

۹ بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر — هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت بر کند از حجاب

۱۰ او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق — ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش

۱۱ اندر آن ایامش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود — وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر

۱۲ چشمه های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان — خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

۱۳ نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا — هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر

۱۴ پیش از آن کایام پیری در رسند / گردنت بندد بحبل من مسد — خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

۱۵ آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع — ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

۱۶ از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار — پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

۱۷ بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نا درست — خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده

۱۸ عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور — موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

۱۹ روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز — بیخ های خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

۲۰ همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

۲۳ ره گذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن او را نکند — هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی

۲۴ جامه های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار — چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

۲۵ چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من — مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

۲۶ گفت روزی حاکمش ای وعده گر / پیش آ در کار ما واپس مغر — گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

۲۷ تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان — آن درخت بد جوان تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود

۲۸ خاربن در قوت و بر خاستن / خارکن در پیری و در کاستن — خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر

۲۹ او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر — خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

یمن — اشاره بحدیث نبویست که فرموده انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن -

ویس — نام معشوقست

رامین — نام عاشق باشد

معین — صاف باشد

لزب — یعنی لغزنده و لزج

مدر — کلوخ مراد است

بلق — بفتحتین صدای آب در هنگام انداختن کلوخ

وام خویش — اشاره بحدیث موتوا قبل ان تموتوا است

تخلیط — آمیختن چیزی در چیزی

مسد — ریسمانی که از لیف نخل بسازند

تشنج — بهم کشیدن پوست اعضاء

مغز — لغزیدن رفتن و خرامیدن

گفت الایام — یعنی ایام بعید شد یعنی بسیار گذشته در میان ما گفت چون این دانی پس درنگ مکن و بزن خاربن را

١ بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی — گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

٢ غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای — یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن

٣ ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگران را برگزین — یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

٤ تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا — تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

٥ مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم — گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

٦ پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است — نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

٧ گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار — چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

٨ پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو — ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود

٩ حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است — آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید بر جهد

١٠ چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد — تا نسوزد او گلستان ترا / پس نخندد عدل و احسان ترا

١١ یک شرار از وی بر آن گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان — بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

١٢ باز پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست — اندر آن تقریر بودیم ای خسور / که خرت لنگ است و منزل دور دور

١٣ بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو رو راست اندر شاهراه — سال شصت آمد که در شصتت کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد

١٤ آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید — چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت

١٥ ورنه در تابه شوی بریان بسی / این چنین هر آنکه برخود کسی — حال آن سه ماهی آخر بیار / گفته شد اینجا برای اعتبار

١٦ فاتقبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد نصب — سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

١٧ کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد — هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

١٨ این دو روزک را که زورت هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود — اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آن را برگ و بار

١٩ تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر — هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در بیان معنی فی التأخیر آفات

٢٣ پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

٢٤ لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا — ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

٢٥ این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت — عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

٢٦ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش — یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله

٢٧ یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست — حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

٢٨ در رسن زن دست بیرون در ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه — تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید

٢٩ این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده — خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده سازی میکند

---

٣ تو علی وار این در خیبر بکن — خیبر اینجا عبارت از قلعه نفس و چهار دیوار بدن است.

٥ هین که نورت سوز نارم را ربود — اشارت است بحدیثی که فرمود چون مؤمن از جهنم عبور کند جهنم گوید جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری یعنی بگذر که نور تو نار مرا خاموش کرد

١٢ خسور — زیانکار را گویند

١٦ فاتقبه ثم اعتبر ثم انتصب — حال این سه ماهی در جلد چهارم مذکور است یعنی بیدار شو و عبرت گیر و برجا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی نمای که مقصود شوی

٢٥ این سخا سرویست از شاخ بهشت — در حدیث است که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا من اخذ غصناً منها قاده ذلک الغصن الی الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت و شاخهای فروهشته در دنیا که هر که بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد آن غصن او را بسوی بهشت.

٢٥ عروة الوثقی — یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

٢

۱۴ نیست پرتاوی [illegible] از شصت آگاهی است [illegible]

۱۷ زانکه مخلص [illegible] مخلص [illegible]

۱	خاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد	چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوع دگر
۲	اینکه بر کارست بیکارست و پوست	زانکه پنهانست مغز و اصل او	اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
۳	چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی سوار این اسب خود ناید بکار	پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
۴	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
۵	نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود	اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
۶	سوی حسی رو که نورش راکب است	حس را آن نور نیکو صاحب است	نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
۷	نور حسی میکشد سوی ثری	نور حقش میبرد سوی علا	زانکه محسوسات دونتر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست
۸	لیک پیدا نیست آن راکب برو	جز بآثار و بگفتار نکو	نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
۹	چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم	چون ببینی نور آن دینی ز چشم	نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
۱۰	این جهان چون خس بدست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	گه بجنبش میبرد گاهیش بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر
۱۱	دست پنهان و قلم بین خط گذار	اسب در جولان و ناپیدا سوار	گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست
۱۲	گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه گلستانش کند گاهیش خار	تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
۱۳	تیر را مشکن که این تیر شهیست	نیست پرتاوی ز شصت آگهیست	ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق
۱۴	خشم خود بشکن تو مشکن تیر را	چشم خشمت خون نماید شیر را	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر
۱۵	آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون	وانچه ناپیدا چنان تند و حرون	ما شکاریم این چنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
۱۶	میدرد میدوزد این درزی کجاست	میدمد میسوزد این نفاط کو	ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
۱۷	زانکه مخلص در خطر باشد ز دام	تا ز خود خالص نگردد او تمام	زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
۱۸	آینه خالص نگشت او مخلص است	مرغ را نگرفته است او مقنص است	چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
۱۹	هیچ آینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
۲۰	پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو	چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
۲۱	در عیان خواهی صلاح الدین نمود	دیده‌ها را کرد بینا و گشود	فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
۲۲	شیخ فعالست بی آلت چو حق	با مریدان داده بی گفتی سبق	دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
۲۳	مهر مومش حاکی انگشتریست	باز آن نقش نگین حاکی کیست	حاکی اندیشهٔ آن زرگرست — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
۲۴	این صدا در کوه دلها بانگ کیست	گه پرست از بانگ این که گه تهیست	هر کجا هست آن حکیم اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
۲۵	هست که کاوا مثنا میکند	هست که کاواز صدتا میکند	میزهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
۲۶	چون ز که آن لطف بیرون میشود	آبها در چشمه‌ها خون میشود	زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
۲۷	جان پذیرفت و خرد اجزای کوه	ما کم از سنگیم آخر ای گروه	نی ز جان یک چشمه جوشان میشود — نی بدن از سبزپوشان میشود
۲۸	نی صدای بانگ مشتاقی درو	نی صفای جرعهٔ ساقی درو	کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند
۲۹	بو که بر اجزای او تابد مهی	بو که در وی تاب مه یابد رهی	چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی میکند

- معنی نور علی نور این بود — این آیات واقعه در سورهٔ نورست یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نزدیک است فروختن روغن آن اگرچه آتش بآن نرسد نور بر نور است راه مینماید خدا بنور خود هرکه را میخواهد.
- ۷ ثری — خاک را گویند
- ۷ علا — بلندی
- ۹ مختفی — پنهان
- ۹ صفی — پاکی و بی آلودگی
- ۱۳ ما رمیت — یعنی تو نیفکندی تیرا چون می اندازی بلکه خدا میافکند
- ۱۵ حرون — سرکش
- ۱۶ نفاط — آتش بازاست
- ۱۶ زندیق — بیدین
- ۱۸ مقنص — بدام فتاده
- ۱۹ باکوره — میوهٔ نارس
- ۱۸ مخلص — پالوده شده
- ۲۰ برهان — سید برهان الدین محقق است که خلیفهٔ سلطان بهاءالدین ولد اوست و مولوی از وی تربیت یافته
- ۲۱ صلاح الدین ابوبکر زرکوب از مشایخ است و از مریدان برهان الدین است.
- ۲۲ سبق — درس اطفال را گویند
- ۲۳ حاکی — بیان کننده
- ۲۵ مثنا — دوکردانیدن

۱	این قیامت زان قیامت کی کمست	آن قیامت زخم و این چون مرهمست	هرکه دید آن مرهم از زخم ایمنست	هر بدی کین حسن دید او محسنست
۲	ای خنک زشتی که خوبش شد حریف	وای گلروئی که جفتش شد خریف	نان مرده چون حریف جان شود	زنده گردد نان و عین آن شود
۳	هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد	در نمکلان چون خر مرده فتاد	آن خری و مردگی یکسو نهاد
۴	صبغة الله هست خم رنگ هو	پیسها یکرنگ گردد اندر او	چون در آن خم افتد و گوئیش قم	از طرب گوید منم خم لا تلم
۵	آن منم خم خود انا الحق گفتنست	رنگ آتش دارد الا آهنست	رنگ آهن محو رنگ آتش است	ز آتشی میلافد و خامش وش است
۶	چون بسرخی گشت همچون زر کان	پس انا النار است لافش بی زبان	شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم
۷	آتشم من گر ترا شکست و ظن	آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من بر تو گر شد مشتبه	روی خود بر روی من یکدم بنه
۸	آدمی چون نور گیرد از خدا	هست مسجود ملایک ز اجتبا	نیز مسجود کسی کو چون ملک	رسته باشد جانش از طغیان و شک
۹	آتش چه آهن چه لب ببند	ریش تشبیه مشبه را مخند	پای در دریا منه کم گو از آن	بر لب دریا خمش کن لب گزان
۱۰	گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می نشکیبم از غرقاب بحر	جان و عقل من فدای بحر باد	خونبهای عقل و جان این بحر داد
۱۱	تا که پایم میرود رانم درو	چون نماند پا چو بطانم درو	بی ادب حاضر ز غایب خوشترست	حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
۱۲	ای تن آلوده بگرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد	پاک کو از حوض مهجور اوفتاد	او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
۱۳	پاکی این حوض بی پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود	زانکه دل حوضیست لیکن در کمین	سوی دریا راه پنهان دارد این
۱۴		پاکی محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم گردد عدد	

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

۱۸	آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب	گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
۱۹	ز آب هر آلوده کو پنهان شود	الحیاء یمنع الایمان بود	دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
۲۰	گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر	بحر تن با بحر دل بر هم زنان	در میانشان برزخ لا یبغیان
۲۱	گر تو باشی راست ور باشی تو کژ	پیشتر میغژ بدو واپس مغژ	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	لیک نشکیبند عالی همتان
۲۲	شاه چون شیرینتر از شکر بود	جان بشیرینی رود خوشتر بود	ای ملامتگو سلامت مر ترا	ای سلامت جو تو واهی العری
۲۳	جان من کوره است با آتش خوشست	کوره را این بس که خانهٔ آتشست	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	هرکه او زین کور باشد کوره نیست
۲۴	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد	چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
۲۵	آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست	باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودائی شدم من ای حبیب
۲۶	حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	داد هر حلقه فنونی دیگرا	پس مرا هر دم جنونی دیگرا
۲۷	پس جنون باشد فنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل	آنچنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

خریف: فصل خزان است

پیسها: دورنگی

صبغة الله هست خم رنگ هو: اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ بقره صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بجوئید رنگ خدا که مراد ایمان است و کیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد بازه نصاری است که اطفال خود را به آب معمودیه غسل میدادند.

اجتبا: برگزیدن

بط: مرغابی را گویند

طهر: پاکی باشد

الحیاء: در حدیث است الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان.

غژیدن: حرکت اطفال

فنون: در مثل است که الجنون فنون یعنی جنون و دیوانگی اقسام دارد

الجنون دیوانگی: یعنی دیوانگی خاص غالب آمد که دیگر دیوانگان مرا نصیحت میکنند.

۱ این چنین ذوالنون مصری را فتاد ... کاندر او شور و جنونی نو بزاد

۲ شور چندان شد که تا فوق فلک ... می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک ... پهلوی شور خداوندان پاک

۳ خلق را تاب جنون او نبود ... آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد ... بند کردندش بزندانی نهاد

۴ نیست امکان واکشیدن این لگام ... گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیدهٔ این شاهان ز عامه خوف جان ... کاین گروه کورند و شاهان بی‌نشان

۵ حکم چون در دست رندان اوفتاد ... لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره می‌رود شاه عظیم ... در کف طفلان چنین در یتیم

۶ در چه دریا نهان در قطره‌ای ... آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود ... واندک اندک روی خود را وانمود

۷ جملهٔ ذرات در وی محو شد ... عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود ... لاجرم منصور بر داری بود

۸ چون سفیهان راست این کار و کیا ... لازم آمد یقتلون الانبیاء
انبیا را گفته قومی راه گم ... از سفه انا تطیرنا بکم

۹ جهل ترسا بین امان انگیخته ... زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود ... پس مر او را امان کی تاند نمود

۱۰ چون دل آن شاه زیشان خون بود ... عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر ... باشد از قلاب خاین بیشتر

۱۱ یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند ... کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند ... کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

۱۲ از حسد بر یوسف مصری چه رفت ... این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم ... داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

۱۳ گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت ... این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق ... آمده که انا ذهبنا نستبق

۱۴ صد هزاران گرگ را این مکر نیست ... عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند ... بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

۱۵ حشر پر حرص خس مردارخوار ... صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان ... خمرخواران را بود گند دهان

۱۶ گند مخفی کان بدلها می‌رسید ... گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی ... بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

۱۷ ظاهر و باطن اگر باشد یکی ... نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک ... صالح و ناصالح و خوب و خشوک

۱۸ حکم آن خو راست کو غالبتر است ... چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست ... هم بر آن تصویر حشرت واجبست

۱۹ ساعتی گرگی در آید در بشر ... ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها ... از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

۲۰ بلکه خود از آدمی در گاو و خر ... می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام ... خرس بازی می‌کند بز هم سلام

۲۱ رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس ... تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان رقود ... رفته تا جویای رحمن گشته بود

۲۲ هر زمان در سینه نوعی سر کند ... گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است ... تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

۲۳ دزدیی کن از درون مرجان جان ... ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن لطف در ... چونکه حامل می‌شوی باری ببر

۲۴ چونکه ذوالنون سوی زندان فتاد ... بند بر پا دست بر سر فتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو ... بهر پرسش سوی زندان داد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

۲۸ دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند ... سوی زندان و در آن رایی زدند

۲۹ کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست ... کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او ... تا جنون باشد سفه فرمای او

---

۷ صحو: هشیاری

۸ لازم آمد یقتلون الانبیاء: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران و یقتلون الانبیاء بغیر حق ذلک بما عصوا و کانوا یعتدون یعنی میکشند کافران پیغمبران را بدون جرمی و این بسبب سرکشی و طغیان است

۸ از سفه انا تطیرنا بکم: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یس است انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم یعنی گویند کفار به پیغمبران که ما فال بد میزنیم از کفار شما اگر برنگشتید شما را سنگسار میکنیم و میرسد شما را عذاب دردناک

۱۰ عصمت وانت فیهم چون بود: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ انفال ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم یعنی خداوند نیست که عذاب کند آن قوم را و حال آنکه تویی محمد در میان ایشان

۱۳ انا ذهبنا: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف و جاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب یعنی برادران یوسف آمدند شامگاه نزد پدر گریان و گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی و یوسف را بر سر متاع خود گذاردیم گرگ او را خورد

۱۳ لبق: مرد چرب زبان را گویند

۱۷ خشوک: مرد کینه ور باشد

۲۰ سکسک: اسب بد راه و کم تک

۲۱ حرس: پاسبان

۲۲ رقود: جمع راقد یعنی خواب است و مقصود اصحاب کهف است

۲۹ سفه: سفاهت و ابلهی

۱۶ گند مخفی: یعنی در دنیا گند مخفی بر کاملان معلوم و ظاهر است و در قیامت علانیه بهمه کس آشکار است

مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۳	مصراع ۴	
حاش لله از کمال و جاه او	کابر بیماری بپوشد ماه او	او ز شر عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد	۱
او ز عار عقل کند تن پرست	قاصدا رفته است و دیوانه شده است	که ببندم ای فتی و ساز گاو	بر سر و پشتم بزن وین را مکاو	۲
تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی یا ثقات	تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کشته گاو موسی گش شوم	۳
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو مس از کیمیا شد زر ساو	کشته برجست و بگفت اسرار را	وانمود آن زمرهٔ خونخوار را	۴
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند	تخم این آشوب ایشان کشته‌اند	چونکه کشته گردد این جسم گران	زنده گردد هستی اسرار دان	۵
جان او بیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را	وانماید خونیان دیو را	وانماید دام و خدعهٔ ریو را	۶
گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق	گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش	۷
	این سخن را پایه و مقطع مجو	حال ذوالنون با مریدان بازگو		۸

۹

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

۱۰ ۱۱

مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۳	مصراع ۴	
چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ برزد هی کیانید اتقوا	با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا بجان	۱۲
چونی ای دریای عقل ذوفنون	این چه بهتانست بر عقلت جنون	دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب	۱۳
وا مگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن	مر محبان را نشاید دور کرد	یا بروپوش و دغل مهجور کرد	۱۴
راز را اندر میان نه با محب	ایکه بحر علم و عقلی منتجب	راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها	۱۵
ما محب صادق و دلخسته‌ایم	در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم	راز را از دوستان پنهان مکن	در میان نه راز و قصد جان مکن	۱۶
چونکه ذوالنون اینسخن زایشان شنید	جز طریق امتحان مخلص ندید	فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف	۱۷
برجهید و سنگ پران کرد و چوب	جمله‌گان بگریختند از بیم کوب	قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر	۱۸
دوستان بین کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان	کی گران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی او را چو پوست	۱۹
نی نشان دوستی شد سرخوشی	در بلا و محنت و آفت کشی	دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است	۲۰

۲۱

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

۲۲ ۲۳

مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۳	مصراع ۴	
	نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود		۲۴
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش	زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود	خواجه بود و از هوا آزاده بود	۲۵
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن	گفت ای شه شرم ناید مر ترا	که چنین گویی مرا زین برتر آ	۲۶
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	وان دو بر تو حاکمانند و امیر	گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است	۲۷
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است	مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی آن دارد که با هستی عدوست	۲۸
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش	در جهان بازگونه زین بسی است	در نظرشان گوهری کم از خسی است	۲۹

[۲] ساز گاو: آلتی است که گاو را بآن بندند

[۴] زر ساو: زر خالص را گویند

[۷] گاو نفس خویش را زوتر بکش: اشارة است بآیه واقعه در سورهٔ بقره که قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گاو را که خدا امر کرده و بعضی اجزای آن را بر مقتول نهید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا بما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان و استهزا کنندگان باشم

[۲۰] دوست همچون زر: البلاء للولاء کاللهب للذهب یعنی بلا محک و معیار دوستی است چنانچه آتش برای طلا

[۲۷] زلت: لغزش باشد

[۲۶] برتر آ: یعنی از این سخن بیرون آی

[۲۸] بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده

۱	مر بیابان را مفازه نام شد	نام و ننگی عقلشان را دام شد	یک گره را خود معرف جامه است	در قبا گویند کو از عامه است
۲	یک گره را ظاهر سالوس زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد	نور باید پاک از تقلید و غول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول
۳	در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل	بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
۴	در درون دل درآید چون خیال	پیششان مکشوف باشد سر حال	در تن گنجشک چه بود برگ و ساز	که شود پوشیده آن بر عقل باز
۵	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چه بود پیش او	آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
۶	در کف داود کآهن گشت موم	موم چه بود در کف او ای ظلوم	بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای	بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
۷	چون رود خواجه بجایی ناشناس	بر غلام خویش پوشاند لباس	او بپوشد جامه‌های آن غلام	مر غلام خویش را سازد امام
۸	در پیش چون بندگان در ره شود	تا نباید زو کسی آگه شود	گوید ای بنده تو رو بر صدر شین	من بگیرم کفش چون بنده کمین
۹	تو درشتی کن مرا دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه	ترک خدمت خدمت تو داشتم	تا بغربت تخم حیلت کاشتم
۱۰	خواجگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان برده‌اند	چشم پر بودند و سیر از خواجگی	کارها را کرده‌اند آمادگی
۱۱	وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان	آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر از بندگی
۱۲	پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیتها هست بر عکس این بدان	خواجهٔ لقمان بر احوال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
۱۳	راز میدانست و خوش میراند خر	از برای مصلحت آن راهبر	مر ورا آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
۱۴	زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی	چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
۱۵	کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد	خویش را تسلیم کن بر دام مزد	وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
۱۶	میدهند افیون بمرد زخم‌مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند	وقت مرگ از رنج او را میدرند	او بدان مشغول شد جان میبرند
۱۷	چون بهر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد	هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	میدرآید دزد از آن سو کایمنی
۱۸	پس بدان مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان کهتر است	دست اندر کالهٔ بهتر زنند	بار بازرگان چو در آب اوفتند
۱۹	هر چه نازلتر بدریا افکنند	کشتی مالش بغرقاب اوفتد	چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
۲۰	نقد ایمان را بطاعت گو شدار	تا ز روی حق نگردی شرمسار	چونکه نقدت را نگهداری کنی	حرص و غفلت را ببرد دیو دنی

۲۱–۲۲

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان بر امتحان کنندگان

۲۳				
۲۴		خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت	بنده بود او را و با او عشق باخت	
۲۵	هر طعامی کاوریدندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی	تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
۲۶	سؤر او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	این بود پیوستگی بی منتها
۲۷	خربزه آورده بودند ارمغان	لیک غائب بود لقمان از زمن	گفت خواجه با غلامی کای فلان	زود رو فرزند لقمان را بخوان
۲۸	چونکه لقمان آمد و پیشش نشست	خواجه پس بگرفت سکینی بدست	چون برید او داد او را یک برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
۲۹	از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن ششمش تا هفدهم	ماند ششمی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

حواشی:

۱ مفازه: محل رستگاری و بر سبیل تفأل نام صحرای مهلک را نهاده اند

۱ گُرُه: مخفف گروه است

۲ نسخه بدل: یک گره را ظاهر سالوس و زرق / کرده زاهد نام و اندر زرق غرق

۲ غول: جن و میل را گویند

۲ نسخه بدل: سروران بسیار ترسان کرده اند / در غلامی خویش پنهان کرده اند

۳ جواسیس القلوب: کما ورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس القلوب یعنی بدانید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند از همه دلها

۸ شین: مخفف نشین است

۹ توقیر: سنگین و بزرگ داشتن

۱۰ برده: یعنی بنده آمده است

۱۳ نخست: اول است مقابل آخر

۱۴ فتی: جوان را گویند

۱۴ این عجب که: یعنی افعال شایستهٔ خود را در نظر نیاری

۱۸ کهتر: کوچکتر باشد

۲۸ ترش / یعنی ترش کردن / و خطا کردن

او چنان خوش بخورد کز ذوق او	طبع ها شد مشتهی و لقمه جو	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	۱
ساعتی بیخود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان	نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را	۲
این چه صبرست این صبوری از چه روست	یا مگر پیش تو این جانت عدوست	چون نیاوردی به بهانه حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی	۳
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چندانکه از شرمم دو تو	شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	می ننوشم ای تو صاحب معرفت	۴
چون همه اجزایم از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو	گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزام باد	۵
لذت دست شکربخشت بداشت	اندر این بطیخ[۱۱] تلخی کی گذاشت	از محبت تلخ ها شیرین شود	از محبت مس ها زرین شود	۶
از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود	از محبت خارها گل میشود	وز محبت سرکه ها مل میشود	۷
از محبت دار تختی می شود	وز محبت بار بختی می شود	از محبت سجن گلشن میشود	بی محبت روضه گلخن میشود	۸
از محبت نار نوری میشود	وز محبت دیو حوری میشود	از محبت سنگ روغن میشود	بی محبت موم آهن میشود	۹
از محبت حزن شادی میشود	وز محبت غول هادی میشود	از محبت نیش نوشی میشود	وز محبت شیر موشی میشود	۱۰
از محبت سقم صحت میشود	وز محبت قهر رحمت میشود	از محبت مرده زنده میشود	وز محبت شاه بنده میشود	۱۱
این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه[۱۲] بر چنین تختی نشست	دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد	۱۲
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوبی شنید	دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را	۱۳
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	هست در تاویل نقصان عقول	زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم	نیست بر مرحوم لایق لعن و زحم[۱۴]	۱۴
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست	موجب لعنت سزای دوریست	زانکه تکمیل خردها دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدور نیست	۱۵
کفر فرعونی و هر گبر عنید	جمله از نقصان عقل آمد پدید	بهر نقصان بدن آمد فرج	در نبی[۱۵] که ما علی الاعمی حرج	۱۶
برق آفل[۱۷] باشد و بس بیوفا	آفل از باقی ندانی بی صفا	برق خندد بر که میخندد بگو	بر کسی که دل نهد بر نور او	۱۷
نورهای برق ببریده پی است	آن چو لا شرقی و لا غربی کیست	برق را خود یخطف الابصار[۱۸] دان	نور باقی را همه انصار دان	۱۸
برکف دریا فرس را راندن	نامه را در نور برقی خواندن	از حریصی عاقبت نادیدنست	بر دل و بر عقل خود خندیدنست	۱۹
عاقبت بینست عقل از خاصیت	نفس باشد کو نبیند عاقبت	عقل کو مغلوب نفس او نفس شد	مشتری مات زحل شد نحس شد	۲۰
هم در این نحسی بگردان این نظر	در کسی که کرد نحست درنگر	آن نظر که بنگرد این جر و مد	او ز نحسی سوی سعدی نقب[۲۱] زد	۲۱
زان همی گرداندت حالی بحال	ضد بضد پیدا کنان در انتقال	تا که از عکسی ببینی خوفها	کی ز سیری باز یابی لطفها	۲۲
تا که خوفت زاید از ذات الشمال[۲۳]	لذت ذات الیمین[۲۳] یرجی الرجال[۲۳]	تا دو پر باشی که مرغ یک پره	عاجز آمد از پریدن ای سره	۲۳
یا رها کن[۲۴] تا نیایم در کلام	یا بده دستور تا گویم تمام	ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست	کس چه داند مر ترا مقصد کجاست	۲۴
جان ابراهیم[۲۵] باید تا بنور	بیند اندر نار فردوس و قصور	پایه پایه بر رود بر ماه و خور	تا نماند همچو حلقه بند در	۲۵
چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا احب الآفلین	این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آن را کو ز شهوت باز شد	۲۶

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

۲۷ ۲۸ ۲۹

بطیخ[۱۱]: خربزه را گویند

گزافه[۱۲]: دروغ زن و نادان مقصود است

زحم[۱۴]: زحمت

در نبی[۱۵] که ما علی الاعمی حرج: اشارتست بآیت واقعه در سوره فتح لیس علی الاعمی حرج و لا علی المریض حرج و لا علی الاعرج حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در تخلف از جهاد حرجی و جرمی نیست

برق را خود یخطف الابصار[۱۸]: اشارت بآیه واقعه در سوره بقره است یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیک است که برق برباید بینش آنها را

آفل[۱۷]: فرو رونده

نقب[۲۱]: از زیر شکافتن باشد

ذات الشمال[۲۳]: افعال ضلالت

ذات الیمین[۲۳]: افعال نیک

یرجی الرجال[۲۳]: امیدوار کند مرد

یا رها کن[۲۴]: [illegible]

جان ابراهیم[۲۵]: [illegible]

۱		قصهٔ شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد	
۲	دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد او را تمام	باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت
۳	آن درختی را که تلخ و رد بود	وان درختی که یکش هفتصد بود	کی برابر دارد اندر مرتبت	چون ببیندشان بچشم عاقبت
۴	کان درختان را نهایت چیست بر	گرچه یکسانند این دم در نظر	شیخ کو ینظر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
۵	چشم آخربین ببست از بهر حق	چشم آخربین گشاد اندر سبق	آن حسودان بد درختان بوده‌اند	تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
۶	از حسد جوشان و کف میریختند	در نهانی مکر میانگیختند	تا غلام خاص را گردن زنند	بیخ او را از زمانه بر کنند
۷	چون شود فانی چو جانش شاه بود	بیخ او در عصمت الله بود	شاه از اسرار ایشان واقف شده	همچو بوبکر ربابی تن زده
۸	در تماشای دل بدگوهران	میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران	مکر میسازند قومی حیله‌مند	تا که شه را در فقاعی افکنند
۹	پادشاهی بس عظیم و بیکران	در فقاعی کی بگنجد ای خران	از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر از او آموختند
۱۰	نحس شاگردی که با استاد خویش	همسری آغازد و آید به پیش	با کدام استاد استاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
۱۱	چشم او ینظر بنور الله شده	پرده‌های جهل را خارق بده	از دل سوراخ چون کهنه گلیم	پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
۱۲	پرده میخندد برو با صد دهان	هر دهانی گشته اشکافی بر آن	گوید آن استاد مر شاگرد را	ای کم از سگ نیستت با من وفا
۱۳	خود مرا استا مگیر آهن‌گسل	همچو خود شاگرد گیر و کوردل	نه ز منت یاریست در جان و روان	بی منت آبی نمیگردد روان
۱۴	پس دل من کارگاه بخت تست	چه شکنی این کارگاه ای نادرست	گوییش پنهان زنم آتش‌زنه	نی بقلب از قلب باشد روزنه
۱۵	آخر از روزن ببیند فکر تو	دل گواهی میدهد زین ذکر تو	لیک در رویت نمالد از کرم	هر چه گویی خندد و گوید نعم
۱۶	او نمی‌خندد ز ذوق مالشت	او همی خندد بر آن اسگالشت	پس خداعی را خداعی شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
۱۷	گر بدی با تو ورا خنده رضا	صد هزاران گل شکفتی مر ترا	چون دل او در رضا آرد عمل	آفتابی دان که آید در حمل
۱۸	زو بخندد هم نهار و هم بهار	در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار	چون ندانی تو خزان از نوبهار	چون بدانی رمز خنده در نثار
۱۹	صد هزاران بلبل و قمری نوا	افکند اندر جهان بی‌نوا	چونکه برگ روح خود زرد و سیاه	می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
۲۰	آفتاب شاه در برج عتاب	میکند روها سیه همچون کباب	آن عطارد را ورقها جان ماست	آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
۲۱	باز منشوری نویسد سرخ و سبز	تا رهند ارواح از سودا و عجز	سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار	چون خط قوس قزح در اعتبار
۲۲	اندر این معنی شنو تو قصه‌ای	تا بیابی از معانی حصه‌ای	رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	که خدایش عقل صد مرده بداد

۲۳ ۲۴ **عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد**

۲۵				
۲۶		هدهدی نامه بیاورد و نشان	از سلیمان چند حرفی با بیان	
۲۷	خواند او آن نکته‌های با شمول	وز حقارت ننگرید اندر رسول	چشم هدهد دید و جان عنقاش دید	حس چو کفی دید و دل دریاش دید
۲۸	عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	چون محمد با ابوجهلان بجنگ	کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند ازوی انشق القمر
۲۹	خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش	دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش	دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند	بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

۲ دور ماند از جر جرار کلام
اشارتست بمثل که الکلام یجر الکلام یعنی کلام و سخن میکشد سخن دیگر را

۴ شیخ کو ینظر بنور الله شد
اشارتست بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله که بسبق ذکر یافت

۷ ابوبکر ربابی
یکی از مشایخ و صاحب جذبه بوده و هفت سال سکوت داشت

۸ در فقاع افکند
یعنی بیهوش نمودن

۸ خنبک
برهم زدن دست باشد

۱۱ خارق
پاره کننده را گویند

۱۵ لیک در رویت نمالد از کرم
یعنی بر رویت نیاورد

۱۶ اسگالش
خصومت باشد

۱۶ خداع
مکر و فریب را گویند

۱۶ کاسه زن کوزه
لحن کاسه گری یکی از الحان موسیقی است که کاسهٔ چینی چند را به ترکیب که دارند در درون یکدیگر گذارند و با سر انگشتان نوعی ساز نوازند که خرده خرده بین حیران نماند و کوزه خوردن کنایه از شراب خوارانی باشد و از این هر دو آن خواهد که اگر بعیش کوشی سزای آن بخواهی دید

۲۰ عطارد [illegible]

۲۱ منشور [illegible]

۲۲ عجز [illegible]

۱	۲	۳	۴
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید	خواجهٔ فردا و حالی پیش او	او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام	آفتاب آن ذره را گردد غلام	قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر	هفت بحر آن قطره را باشند اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او	پیش خاکش سر نهد افلاک او	خاک آدم چونکه شد چالاک حق	پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود	از یکی چشمی که خاکی برگشود	خاک از دردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع وهاب نیست	گر کند سفلی هوا و نار را	ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء	کو ز عین درد انگیزد دوا	گر هوا و نار را سفلی کند	تیرگی و دردی و ثقلی کند
وا زمین و آب را علوی کند	راه گردون را به پا مطوی کند	نیست کس را زهره تا گوید که چون	پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشا	خاکئی را گفت پرها برگشا	آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها	ای بلیس آتشی رو تا ثری	چار طبع و علت اولی نیم	در تصرف دائما من باقیم
کار من بی‌علت است و مستقیم	هست تقدیرم بعلت ای سقیم	عادت خود را بگردانم به وقت	این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو	کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه	چشمهٔ خورشید را سازیم خشک	چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
	آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	یوغ بر گردن ببندد شان اله	

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غوراً

۱	۲	۳	۴
مقریی میخواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب	آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر	جز من بی‌مثل و با فضل و خطر	فلسفی منطقی مستهان	میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند	ما به زخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد	گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی	با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید	گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست	زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل	همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت	چون شعیبی کو که تا او از دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول	سنگلاخی مزرعی شد با اصول	کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هین به پشتی آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را	آتش و آبی بباید میوه را	واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم	تا نباشد گریهٔ ابر از مطر	تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال	کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن

تسو: چهار یک یک جو را گویند در وزن

سفیر: پیک را گویند

املاک: جمع ملک یعنی فرشته

السماء انشقت الخ: اشاره بآیهٔ اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی و زمانیکه آسمان شکافته شود از حکم خدا و فرمانبرداری کند و سزاوار کرده شده است بفرمانبرداری

ثقل: ته‌نشین و درد هر چیزی

مطوی: پیچیده شده است

تعز من تشاء: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران است تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر یعنی عزیز میکنی آنرا که بخواهی و ذلیل میکنی آنرا که بخواهی بدست تست خوبیها بدرستیکه تو بر هر چیز قادر و توانائی

ثری: خاک را گویند

یوغ: چوبیکه هنگام شیار و خویش کردن بر گردن گاو بندند

مقری: خواننده

ماؤکم غوراً: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ملک است قل ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین یعنی اگر گردد آبهای شما بزمین فرو رونده کیست که آب روان بیاورد

۱ کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / برفشاندن گیرد ایام بهار

۲ کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

۳ کی بگوید لکلک آن لکلک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

۴ از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / این نشان پای مرد عابدیست

۵ آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست

۶ او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

۷ تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

۸ یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

۹ یک نشانی اینکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت

۱۰ تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز از این گفت و گو / که سکوتست آیت منصور تو

۱۱ هین میاور این نشان را در گفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر

۱۲ این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وآنکه میسوزی سحرگه در نماز

۱۳ آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

۱۴ رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

۱۵ زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها

۱۶ چونکه آن شب خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

۱۷ بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

۱۸ خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیر است لیک این خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

۱۹ گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

۲۰ گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوروار

۲۱ چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

۲۲ تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شورش / او نداند کان نشان وصل کیست

۲۳ این نشان در حق آن باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد

۲۴ ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

۲۵ این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

۲۶ میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن

۲۷ نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

۲۸ تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

۲۹ وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

زانکه حکمت

اشارتست بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گمشده مؤمن است و چنانکه مرد اعرابی ناقه گمشده خود را از هر جا بجوید دست باز نمیدارد مؤمن نیز علم و دانش را از هر کجا بیابد گمشده خود بداند و از دست ندهد

یک نشانی

این شعر از ذکریا علیه السلام و ولادت پسر او یحیی علی نبینا و علیهم السلام حکایت میکند که چون ذکریا بسن شیخوخیت رسید فرزندی نداشت که وارث علم و حکمت او باشد از خدای تعالی درخواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که درخور این وراثت باشد و گفت رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی ببخش که میراث برد از من و آل داود و در جواب آمد که یا ذکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یعنی ما مژده میدهیم ترا بپسری که نام او یحیی باشد گفت رب اجعل لی آیة خدایا برای من بگردان نشانی که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال آیتک ان لا تکلم الناس ثلاث لیال سویا یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سخن نگوئی سه شبانه روز تمام و مولوی در اینجا بمضمون همین آیت اشارت کند و از خود نشانهای دیگر نیز گوید

١	٢	٣	٤	#
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب	آتشی ناید بیکباره بتاب	از کواکب ده سپهر بیکران	در دمی نی نور ماندی نی نشان	١
آنچه بردارد بدان مشغول شو	وانه دگر گفتارها معزول شو	جنبش اختر نباید جز بسیم	برندارد جز که آن لطف عمیم	٢
اذکروا الله شاه ما دستور داد	دید اندر نار ما را نور داد	گفت اگرچه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها	٣
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال	ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است	٤
	شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه مدح است این مگر آگاه نیست		٥

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

١	٢	٣	٤	#
دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای کریم و ای اله	تو کجائی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم زنم شانه سرت	٩
ای خدای من فدایت جان من	جمله فرزندان و خان و مان من	تو کجائی تا که خدمتها کنم	جامهات را دوزم و بخیه زنم	١٠
جامهات شویم شپشهایت کشم	شیر پیشت آورم ای محتشم	ور ترا بیماری آید به پیش	من ترا غمخوار باشم همچو خویش	١١
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروبم جایکت	گر ببینم خانهات را من دوام	روغن و شیرت بیارم صبح و شام	١٢
هم پنیر و نانهای روغنین	خمرهای جغراتهای نازنین	سازم وآرم به پیشت صبح و شام	از من آوردن ز تو خوردن تمام	١٣
ای فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من	زین نمط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسی با کیست این ای فلان	١٤
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت موسی های خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی	١٥
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار	پنبه اندر دهان خود فشار	گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	١٦
چارق و پاتابه لایق مر تراست	آفتابی را چنینها کی رواست	گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را	١٧
آتشی گر نامدست این دود چیست	جان سیه گشته روان مردود چیست	گر همی دانی که یزدان داورست	ژاژ و گستاخی ترا چون باورست	١٨
دوستی بیخرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	با که میگوئی تو این با عم و خال	جسم و حاجت در صفات ذوالجلال	١٩
شیر او نوشد که در نشو و نماست	چارق او پوشد که او محتاج پاست	ور برای بنده است این گفتگو	آنکه حق گفت او منست و من خود او	٢٠
آنکه گفت انی مرضت لم تعد	من شدم رنجور او تنها نشد	آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است	در حق آن بنده این هم بیهده است	٢١
بی ادب گفتن سخن با خاص حق	دل بمیراند سیه دارد ورق	گر تو مردی را بخوانی فاطمه	گرچه یک جنسند مرد و زن همه	٢٢
قصد خون تو کند تا ممکن است	گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است	فاطمه مدحست در حق زنان	مرد را گوئی بود زخم سنان	٢٣
دست و پا در حق ما استایش است	در حق پاکی حق آلایش است	لم یلد لم یولد او را لایق است	والد و مولود را او خالق است	٢٤
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست	هرچه مولودست او زین سوی جوست	زانکه از کون و فساد است و مهین	حادث است و محدثی خواهد یقین	٢٥
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی	جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابان و برفت	٢٦

وحی آمدن بعتاب بموسی علیه السلام بجهت شبان

---

١ تاب: حرارت را گویند

٣ اذکروا الله شاه ما دستور داد: اشارتست بآیه واقعه در سوره احزاب یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا وسبحوه بکرة واصیلا یعنی ای آنچنان کسانیکه گرویده اید یاد کنید خدا را یاد کردنی بسیار و تسبیح او بگوئید در هر صبح و شام

٩ چارق: کفش صحرائی که بند دارد

١٣ جغرات: ماست را گویند

١٥ خیره سر: بی شرم و دلیر و سرکش

١٦ ژاژ: سخن بی مزه را گویند

١٦ فشار: بضم اول سخن بیهوده و بی‌پا

٢١ انی مرضت: اشارتست باین خبر که حضرت رسول صلعم فرمود که خدا در روز قیامت میفرماید یا ابن آدم من چون من مریض شدم تو چرا مرا عیادت نکردی گوید ای خدا چگونه تو بیمار شوی و حال آنکه شاه عالمیانی ندا رسد که آیا ندانستی فلان بنده ما بیمار بود اگر آنرا عیادت کردی هر آینه مرا آنجا یافتی

٢٥ مهین: خوار و بیمقدار

٢٦ تفت: گرم

۱		وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا	
۲	تو برای وصل کردن آمدی	نی برای فصل کردن آمدی	تا توانی پا منه اندر فراق	ابغض الاشیاء عندی الطلاق
۳	هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
۴	در حق او نور و در حق تو نار	در حق او ورد و در حق تو خار	در حق او نیک و در حق تو بد	در حق او خوب و در حق تو رد
۵	ما بری از پاک و ناپاکی همه	از گرانجانی و چالاکی همه	من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
۶	هندیان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح	من نگردم پاک از تسبیحشان	پاک هم ایشان شوند و درفشان
۷	ما برون را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را	ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
۸	زانکه دل جوهر بود گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض جوهر غرض	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
۹	آتشی از عشق در جان برفروز	سر بسر فکر و عبارت را بسوز	موسیا آداب‌دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
۱۰	عاشقان را هر زمان سوزیدنیست	برده ویران خراج و عشر نیست	گر خطا گوید ورا خاطی مگو	گر شود پر خون شهیدان را مشو
۱۱	خون شهیدان را ز آب اولیتر است	این خطا از صد صواب اولیتر است	در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم ار غواص را پاچیله نیست
۱۲	تو ز سرمستان قلاوزی مجو	جامه چاکان را چه فرمائی رفو	ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست
۱۳		لعل را گر مهر نبود باک نیست	عاشق از دریای غم غمناک نیست	

(نسخه بدل: عشق در دریای غم)

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

۱۷	بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهائی کان نمی‌آید بگفت	بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختند
۱۸	چند بیخود گشت و چند آمد بخود	چند پرید از ازل سوی ابد	بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست	زانکه شرح این ورای آگهیست
۱۹	گر بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند	ور بگویم شرحهای معتبر	تا قیامت باشد آن بس مختصر
۲۰	لاجرم کوتاه کردم من زبان	گر تو خواهی از درون خود بخوان	چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
۲۱	بر نشانهای آن سرگشته راند	گرد از پره بیابان برفشاند	گام پای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
۲۲	یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب	یک قدم چون پیل رفته بر وریب	گاه چون موجی برافرازان علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
۲۳	گاه بر خاکی نوشته حال خود	همچو رمالی که رملی بر زند	گاه حیران ایستاده گه دوان	گاه غلطان همچو گوی از صولجان
۲۴	عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید	هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هرچه میخواهد دل تنگت بگو
۲۵	کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان	ای معاف یفعل الله ما یشا	بی محابا رو زبان را برگشا
۲۶	گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام	من ز سدره منتهی بگذشته‌ام	صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
۲۷	تازیانه برزدی اسپم بگشت	گنبدی کرد و ز گردون برگذشت	محرم ناسوت ما لاهوت باد	آفرین بر دست و بر بازوت باد
۲۸	حال من اکنون برون از گفتن است	آنچه میگویم نه احوال من است	نقش می‌بینی که در آئینه ایست	نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
۲۹	دم که مرد نائی اندر نای کرد	درخور نای است نی درخورد مرد	هان و هان گر حمد گوئی گر سپاس	همچو نافرجام آن چوپان شناس

ابغض الاشیاء عندی الطلاق اشارتست باین روایت که معاذ بن جبل روایت کرده فرمود یا معاذ خلق الله شیئاً علی وجه الارض ابغض من الطلاق یعنی ای معاذ خدا بر روی زمین خلق نکرد چیزی محبوبتر از آزاد کردن و خلق نکرد چیزی مبغوضتر از طلاق دادن -

خاضع و خاشع — عجز کننده و لابه کننده را گویند

اضمار — بطریق کنایت سخن گفتن باشد

عشر — ده یک باشد

خاطی — خطا کننده

پاچیله — پا افزار را گویند

پره — دامن و کناره صحرا باشد

نشیب — پائین را گویند

اریب و وریب — کج باشد

صولجان — چوگان را گویند

گنبدی — خیز کردن

ناسوت — عالم خلق

لاهوت — عالم بالا

گنبدی کرد — جستن کرد

۱ حمد تو نسبت بتو گر بهتر است ** لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند ** کین نبوده است آنچه می پنداشتند

۲ این قبول ذکر تو از رحمت است ** چون نماز مستحاضه رخصت است
در نماز او بیالوده است خون ** ذکر تو آلوده تشبیه و چون

۳ چون پلید است و بآبی میرود ** این پلیدی جهل قائم تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار ** کم نگردد از درون مردکار

۴ در سجودت کاش رو گردانیی ** معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ** مر بدی را تو نکویی ده جزا

۵ این زمین از حلم حق دارد اثر ** تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما ** در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

۶ پس چو کافر دید کو در داد و جود ** کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ** جز فساد جمله پاکیها نجست

۷ گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ** حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ** همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی

۸ چون سفر کردم مرا راه آزمود ** زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو ** در سفر سودی نبیند پیش رو

۹ روی واپس کردنش آن حرص و آز ** در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ** در مزید است و حیات و در نما

۱۰ چونکه گرداند سر سوی زمین ** در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ** در تزاید مرجعت آنجا بود

۱۱ ور نگونساری سرت سوی زمین ** آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

۱۵ گفت موسی ای کریم کارساز ** ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل ** چون ملایک اعتراضی کرد دل

۱۶ که چه مقصود است نقشی ساختن ** و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ** مسجد و سجده کنان را سوختن

۱۷ مایهٔ خونابه و زرداب را ** جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است ** لیک مقصودم عیان و رؤیت است

۱۸ آن یقین میگویدم خاموش کن ** حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش ** کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش

۱۹ عرضه کردی نور آدم را عیان ** بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست ** میوه‌ها گویند سر برگ چیست

۲۰ سر خون و نطفه حسن آدمی است ** سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بیوقوف ** آنگهی بر وی نویسد او حروف

۲۱ خون کند دل را و اشک مستهان ** بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت ** که مر آن را دفتری خواهند ساخت

۲۲ چون اساس خانه‌ای می‌افکنند ** اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین ** تا باخر بر کشی ماء معین

۲۳ از حجامت کودکان گریند زار ** که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را ** مینوازد نیش خون آشام را

۲۴ میدود حمال زی بار گران ** میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین ** این چنین است اجتهاد کاربین

۲۵ چون گرانیها اساس راحت است ** تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا ** حفت النیران من شهواتنا

۲۶ تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است ** سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است ** آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

۲۷ هر که در قصری قرین دولتی است ** آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را بینی بزر و سیم فرد ** دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

۲۸ آنکه بیرون از طبایع جان اوست ** منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار ** تو که در حسی سبب را گوش دار

۲۹ بی سبب بیند نه از آب و گیا ** چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل ** این سبب همچون چراغ است و فتیل

---

۱ غطا: پرده را گویند

۷ حسرتا یا لیتنی کنت تراب: اشاره است بآیه واقعه در سوره عم یوم ینظر المرء ما قدمت یداه ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزیکه می‌بیند مرد آنچه کسب کرده عمل کرده بدست خود و کافر میگوید ای کاش من خاک بودم و موجود نشده بودم

۸ ره آورد: سوقات را گویند

۲۱ مستهان: خار گردیده

۲۲ معین: گوارا را گویند

۲۵ حفت الجنة بمکروهاتنا: اشارتست باین حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره یعنی بسته و پیچیده است بهشت بمکروهات و مشقات ما و بسته و پیچیده است دوزخ در کام نفسهای ما

۲۶ سوخته: اشاره بحدیث است که فرموده‌اند روز قیامت چون اهل جنت در جنت در آیند و اهل نار در نار از حق تعالی ندا رسد که در آرند از نار هر که را در دل از ایمان بقدر حبهٔ ارزنی باشد پس برون آرند اهل نار را در حالتی که سوخته باشند و ایشانرا در کوثر اندازند

۲۸ خرق: پاره کردن باشد

۱۷ مایهٔ خونابه: مراد منی و خون است که پیدایش آدمی است

۱	شب چراغت را فتیلی نو بتاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب	رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	سقف گردون را ز کهگل پاک دان
۲	وه که چون دلدار ما غم سوز شد	خلوت شب درگذشت و روز شد	جز بشب جلوه نباشد ماه را	جز بدرد دل مجو دلخواه را
۳	ترک عیسی کرده خر پرورده	لاجرم چون خر برون پرده	طالع عیسی است علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
۴	ناله خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
۵	طبع را هل تا بگرید زار زار	تو از او بستان و وام جان گزار	سالها خربنده بودی بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
۶	ز آخروهن مرادش نفس تست	کو بآخر آید و عقلت نخست	هم مزاج خر شدست این عقل پست	فکرش اینکه چون علف آرد بدست
۷	آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت	زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نحیف
۸	واز ضعیفی عقل تو ای خربها	این خر پژمرده گشتست اژدها	گر ز عیسی گشته رنجور دل	هم ازو صحت رسد او را مهل
۹	ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج	که نبود اندر جهان بی رنج گنج	چونی ای عیسی ز دیدار یهود	چونی ای یوسف ز اخوان حسود
۱۰	تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روزی مدد بخشای عمر	آه ازین صفرائیان بی هنر	چه هنر زاید ز صفرا دردسر
۱۱	تو همان کن که کند خورشید شرق	با نفاق و حیله و دزدی و زرق	تو عسل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفرا بود سرکنگبین
۱۲	سرکه افزودیم ما قوم زحیر	تو عسل بفزا کرم را وا مگیر	این سزید از ما چنین آمد ز ما	ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
۱۳	آن سزد از تو ایا کحل عزیز	که بیابد از تو هر ناچیز چیز	ز آتش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اهد قومی بد خطاب
۱۴	کان عودی در تو گر آتش زنند	این جهان از عطر و ریحان پر کنند	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی کاسیر غم شود
۱۵	عود سوزد کان عود از سوز دور	باد کی حمله برد بر اصل نور	ای ز تو مر آسمانها را صفا	ای جفای تو نکوتر از وفا
۱۶	زانکه از عاقل جفایی گر رود	از وفای جاهلان آن به بود	عاقل آرد معرفت را در میان	جاهل آرد معرفت را بر زبان
۱۷	گفت پیغمبر عداوت از خرد	بهتر از مهری که از جاهل رسد	دوستی با مردم دانا نکوست	دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ئی را که مار در دهانش رفته بود

۲۱		عاقلی بر اسب می‌آمد سوار	در دهان خفته‌ئی میرفت مار	
۲۲	آن سوار آن را بدید و میشتافت	تا رهاند خفته را فرصت نیافت	چونکه از عقلش فراوان بد مدد	چند دبوس قوی بر خفته زد
۲۳	خفته از خواب گران چون برجهید	یکسوار ترک با دبوس دید	بی محابا ترک دبوسی گران	چونکه افزون کوفت او در اسب شد
۲۴	برد او را زخم آن دبوس سخت	زو گریزان تا بزیر یک درخت	سیب پوسیده بسی بد ریخته	گفت زین خور ای بدرد آویخته
۲۵	سیب چندان مر ورا در خورد داد	کز دهانش باز بیرون می‌فتاد	بانگ میزد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم مر ترا
۲۶	گر ترا ز اصلست با جانم ستیز	تیغ زن یکبارگی خونم بریز	شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خنک آنرا که روی تو ندید
۲۷	بی خیانت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جایز ندارند این ستم	میچکد خون از دهانم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
۲۸	هر زمان میگفت او نفرین نو	اوش میزد کاندرین صحرا بدو	زخم دبوس و سوار همچو باد	میدوید و باز بر رو میفتاد
۲۹	زو برآمد خوردها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو	چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را

۲ وه که چون — مراد آنستکه چون معشوق غمخوار باشد شب با روز گردد..

۶ ز آخروهن — اشارتست باین حدیث که حضرت رسالت پناه فرموده الخمر جماع الاثم والنساء حبایل الشیطان وحب الدنیا رأس کل خطیئة وهمچنین فرموده اخروهن من حیث اخرهن الله یعنی خمر مجمع همه گناهان است و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سرآمد هر گناهی است موخر اندازید زنان را در نماز چنانچه خدا موخر انداخته

۱۰ غمر — احمقان را گویند

۱۲ زحیر — ناخوشی باشد

۱۳ اهد قومی — اشارتست بقول حضرت رسول که چندانکه جور دیدی گفتی خدایا هدایت کن قوم مرا که نادانند

۱۷ دوستی با مردم دانا نکوست — این شعر در نسخ متعدده ثبت شده ولی در کتاب گلستان سعدی ثبت است و شعر دیگر را ملحق شده دشمن دانا نیازارد ترا گر بیازارد ترا نادان دوست

۲۲ دبوس — گرز آهنین را گویند

۱۱ تو همان کن — مولوی با خدای خویش مناجات میکند که خورشید شرق با منافق و حیله گر و دزد و مکار یکسان است تو هم که یکی هستی با همه تو باید مساوی باشی

۱ سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت — گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

۲ ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم — ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

۳ تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران — خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

۴ نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش — ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

۵ ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر — شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

۶ بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال — لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

۷ شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست — عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

۸ گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان — گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

۹ مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست — زهره‌های پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

۱۰ نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز — همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

۱۱ اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش — همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

۱۲ تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود — چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

۱۳ پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین — دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

۱۴ این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست — خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

۱۵ گر ترا میگفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان گشتی جدا — مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

۱۶ می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم — از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست

۱۷ هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون — سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

۱۸ از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف — شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا

۱۹ دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود — دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

۲۰

۲۱ حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

۲۲

۲۳ اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

۲۴ شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد — بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

۲۵ آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان — محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

۲۶ این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش — مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

۲۷ هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود — آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

۲۸ تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب — آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

۲۹ رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر — چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

---

۴ دد: درنده را گویند

۴ ژاژ: گیاهیست سفید شبیه به درمنه در نهایت بی‌مزه و ناگوار که شتر هر چند بخاید آن را نرم نتوان کرد و از اینجهت آنرا افسرده و ژاژخایید بمعنی گفتن یاوه باشد

۷ کالیوه: برگشته مراد است

۱۲ چون ید الله فوق ایدیهم بود: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانی که با تو بیعت کردند ای محمد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست.

۲۸ تا سقاهم ربهم آید خطاب: اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ هل اتی و سقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی می پیماید مر ایشان را پروردگار ایشان شراب طهور که نام چشمه است بر در بهشت

۲۹ فرو مای: یعنی فرو میا و توقف مکن

۱۸ شکر حق گوید: در جزا نعمت بدهد خدا ترا

۲۶ این چه یاری: سؤال از تقدیریست از شیرمردان

۲۷ هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

#				
۱	پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	تا بگوشت آید از گردون خروش	پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
۲	دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیابی از جهان طعم شکر
۳	داروی مردی کن و عنین مپو	تا برون آیند صد گون خوبرو	کندهٔ تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان بگرد آن چمن
۴	غل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریاب از چرخ کهن	ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر	عرضه کن بیچارگی در چاره‌گر
۵	زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست	رحمت کلی قویتر دایه‌ایست	دایه و مادر بهانه‌جو بود	تا که کی آن طفل گریان میشود
۶	طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید	گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش
۷	های و هوی باد و شیرافشان ابر	در غم ما اند یکساعت تو صبر	فی السماء رزقکم بشنیده‌ای	اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
۸	ترس و نومیدیت دان آواز غول	میکشد گوش تو تا قعر سفول	هر ندائی که ترا بالا کشید	آن ندائی دان که از بالا رسید
۹	هر ندائی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد	این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
۱۰	هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر	آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت بپهلویش نشست
۱۱	فوقی آنجاست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف	سنگ و آهن زین جهت که سابقند	در عمل هنگام فوقی لایقند
۱۲	وآن شرار از روی مقصودی خود	زآهن و سنگست زین رو پیش بد	سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تنند و جان شرر
۱۳	کان شرر گر در زمان واپس‌تر است	در صفت از سنگ و آهن برتر است	در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است	در هنر از شاخ او فایق‌تر است
۱۴	چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود آخر شجر	سوی خرس و اژدها گردیم باز	زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
۱۵	خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی داد از چنگش رها	حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
۱۶	اژدها را او بدین حیلت بکشت	تا که آن خرس از هلاک تن برست	اژدها را هست قوت حیله نیست	لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی است
۱۷	ماکران بسیار لیکن بازبین	در نبی و الله خیر الماکرین	حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
۱۸	هرچه در پستی است آمد از علا	چشم را سوی بلندی نه هلا	روشنی بخشد نظر اندر علا	گرچه اول خیرگی آرد بلا
۱۹	چشم را در روشنائی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آنسوی کن	عاقبت بینی نشان نور تست	شهوت حالی حقیقت گور تست
۲۰	عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که یکبازی شنید	زآن یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد
۲۱	سامری وار آن هنر در خود چو دید	او ز موسی از تکبر سر کشید	او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بر دوخته
۲۲	لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود	ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سر رود
۲۳	سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش	گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
۲۴	فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان	او توی خود را بجو در اوی او	کو و کو گو فاخته شو سوی او
۲۵	ور نخواهی خدمت اهل صفا	همچو خرسی در دهان اژدها	بو که استادی رهاند مر ترا	وز خطر بیرون کشاند مر ترا
۲۶	زاریی میکن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سر مکش از راه بین	تو کم از خرسی نمینالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
۲۷		ای خدا این سنگ دل را موم کن		ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

۲۸ ۲۹

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

گفت ادعوا الله — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را هرچه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکو است

فی السماء رزقکم — این آیه در سورهٔ والذاریات است یعنی روزیهای شما و آنچه وعده داده شده‌اید بآن در آسمان در لوح ثابت است.

مستخف — سبک کرده شده

سفول — پستیها

در نبی و الله خیر الماکرین — این آیه در سورهٔ آل عمران است یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد خدا داناتر است بمکر آنها.

لیک فوق حیله — مفهوم این آیه که در سورهٔ یوسف علیه السلام است و فوق کل ذی علم علیم یعنی زبر هر خداوند دانشی دانائی است که درجهٔ او بلندتر است

او ز موسی — از موسی علیه السلام شنیده بود که هر که خاک سم اسب جبرئیل را در صورت ساخته خود اندازد آن صورت بسبب آن خاک صاحب روح شود و بسخن آید

۱ آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

۲ از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما

۳ گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

۴ زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

۵ کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آوازش دل آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

۶ وانکه آوازش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

۷ چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر[7] چو زشت است و شهیق[7] / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

۸ اخسئوا[8] بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

۹ دان که با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن واز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

۱۰ باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

۱۱–۱۲ ## تتمه حکایت خرس و آن ابله که با آن اعتماد کرده بود

۱۴ خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن خوب یار

۱۵ آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس[15] گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

۱۶ قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است

۱۷ گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

۱۸ هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود

۱۹ من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه

۲۰ این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

۲۱ این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید

۲۲ گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

۲۳ گفت خواب آمد مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد[23] شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی

۲۴ در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدایی تونی[24] است

۲۵ یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاین چنین جد[25] میکند در کار من

۲۶ خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

۲۷ بدگمان و ابله و نااهل بود / واز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

۲۸ خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

۲۹ ## گفتن موسی علی نبینا و علیه السلام

---

[7] نالهٔ کافر: اشاره بآیه است که در سورهٔ هود واقع است فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق فاما آنانی که بدبخت شدند پس در آتش دوزخ اند مر ایشان راست در آن آتش فریاد سخت و نالهٔ زار زفیر صوت شدید را گویند

[7] شهیق: بانگ خر را گویند

[8] اخسئوا: اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مؤمنون است که قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خدای تعالی در جواب اهل نار و جزع ایشان فرماید بخزید در آتش و با من سخن مگوئید

[15] حارس: پاسبان را گویند

[23] منقاد: مطیع و فرمانبردار

[24] تونی: کناس و بدطبع باشد

[25] جد: کوشش

گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / واز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدو نی بر شما
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس رویم شد شباب[۸]
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وآن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی بارد[۹]ت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای [۱۱]نهان / که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
[۱۳]شه برآن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زآن عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر بجو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از درد بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان رد گرفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / [۲۴]امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر[۲۵]خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده‌ست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حر[۲۶]یصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رسولان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و [۲۷]تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این [۲۸]مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
[۲۹]مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

---

۸ شهاب: آن ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرو میآیند و طبیعیون گویند از سائیدن ابرها بشدت برکید بگر پیدا شود و آنرا برق گویند و آوازی که از آن برآید رعد خوانند و بزبان شرع شهاب و کوکب منقضه خوانند ولکل طریق.

۹ بارد: یعنی نابت باشد

۱۱ نهان: خوارشده را گویند

۱۳ شه: کلمه است که در هنگام نفرت و کراهت گویند

۲۴ امر اعرض: اشارتست بآیه واقعه در سورهٔ سجده فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون یعنی اعراض کن از ایشان ای محمد و منتظر باش نصرت ما را که ایشان نیز منتظر نصرت از آلههٔ خودند.

۲۵ برخوان عبس: اشارتست بآیه عبس و تولی ان جائه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسالت مآب با بعضی از صنادید قریش مکالمه میفرمود ابن ام مکتوم که نابینا بود بر آن حضرت وارد شده بعلت نابینائی سخن درمیان آورد و سخن آن حضرت را قطع نمود حضرت ملول شد و متغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی درهم کشید و عرض نمود وقتی که نابینا آمد او را.

۲۶ رشاد: رهبری

۲۷ بصره و تبوک: نام دو شهر

۲۸ مناخ: خوابگاه شتر

۲۹ مزدحم: ازدحام

١	یا ایها الناس معادن هین بیار	معدنی باشد فزون از صد هزار	معدن لعل و عقیق مکتنس[١]	بهترست از صد هزاران کان مس
٢	احمدا اینجا ندارد مال سود	سینه باید پر ز عشق و درد و دود	اعمی روشن‌دل آمد در مبند	پند او را ده که حق اوست پند
٣	گر دو سه ابله ترا منکر شوند	تلخ کی گردی چو هستی کان قند	گر دو سه احمق ترا تهمت نهند	حق برای تو گواهی می‌دهد
٤	گفت از اقرار عالم فارغم	آنکه حق باشد گواه او را چه غم	گر خفاشی را ز خورشیدی خورست[٤]	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
٥	نفرت خفاشکان آمد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل	گر گلابی را جعل[٥] راغب شود	آن دلیل ناگلابی می‌بود
٦	گر شود قلبی خریدار محک	در محکیش در آید نقص و شک	دزد شب خواهد نه روز این بدان	شب نیم روزم که تابم در جهان
٧	فارقم[٧] فاروقم و غربال وار	تا که کاه از من نمی‌آید گذار	آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کاین نقوشست آن نقوش
٨	من چو میزان خدایم در جهان	وانمایم هر سبک را از گران	گاو را داند[٨] خدا گوساله‌ای	خر خریداری و در خور کاله‌ای
٩	من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد	من نه خارم کاشتری از من چرد	او گمان[٩] دارد که با من جور کرد	بلکه از آیینه من روفت گرد
١٠				
١١	**تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس**			
١٢				
١٣		گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد	
١٤	پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون	دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
١٥	ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من کشید	گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
١٦	گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی بغیر جنس خود را بر زدی	چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک[١٦]
١٧		کی پرد مرغی بجز با جنس خود	صحبت ناجنس گورست و لحد	
١٨				
١٩	**سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود**			
٢٠				
٢١	آن حکیمی گفت دیدم در تکی	در بیابان زاغ را با لکلکی	در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
٢٢	چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بود لنگ	خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
٢٣	آن یکی خورشید علیین بود	وآن یکی خفاش کز سجین بود	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	واین دگر گرگی و یا خر با جرس
٢٤	آن یکی پران شده در لامکان	واین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی سلطان عالی مرتبت	واین یکی در گلخنی در تعزیت
٢٥	آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	واین دگر از بینوایی منفعل	آن یکی سرور شده ز اهل زمان	واین دگر در خاک خواری بس نهان
٢٦	بلبلان را جای می‌زیبد چمن	مر جعل را در چمین[٢٦] خوشتر وطن	با زبان معنوی گل با جعل	این همی گوید که ای گنده بغل
٢٧	گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان	هست آن نفرت کمال گلستان	غیرت من بر سر تو دورباش	می‌زند کای خس از اینجا دور باش
٢٨	ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که تو از آن منی	گر در آمیزد ز نقصان منست	زانکه پندارند کو آن منست
٢٩	گر در آمیزد بمن آن زهرناک	موش و دریا باشد و ماهی و خاک	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	چون پسندد بر من پلیدی گماشت

١ مکتنس: پوشیده

١ یا ایها الناس: اشاره باین حدیثست که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی مردمان معدنها اند مانند معدن طلا و نقره

٤ خورست: بمعنی خورش است و درین جا کنایه از بهره و نصیب باشد.

٥ جعل: سرگین گردانک بود که از بوی خوش هلاک شود

٧ فارق: جدا کننده را گویند

١٦ قدر مشترک: آن کلی است که گفته شود در جواب امور مختلفة الحقایق مفهوم آن کلی قدر مشترک باشد چون امکان که قدر مشترک است فیمابین جوهر و عرض و حیوان که قدر مشترک است فیمابین انسان و سایر حیوانات چون فرس و غیره

٢٣ آن یکی ماهی که با پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین تند

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری

٢٦ چمین: سرگین و بول باشد

٨ گاو را داند: گاو را گوساله پرست خدا میداند بلی چون او خرست جنس او علف خود خریده است و گرنه گاو کی خدا میشود

٩ او گمان دارد: اهل کمال میگوید معاند گمان ظلم کرده است و از آن ستیزه مرا درجه حاصل شد.

یکرمم زایشان بد و آنرا برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با وی مگو
هر که او گوید بنزد ما دروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج میپندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق سبحانه و تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

---

۱ یکرمم — مراد آنست که خداوند عالم مرا شرح صدر کرامت فرموده.

۳ جحود — انکار کردن باشد

۱۴ زانکه نفس آشفته — نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو او را بند کرده چرا که کار او شکستن عهد است و کار عقل ایفای وعده

۱۰ خزیدن — بکنجی در آمدن و پنهان شدن باشد.

۱۱ نحیف — لاغر را گویند

۱۲ دوغ — کنایه از فریب است

۱۵ تو ز اوفوا بالعقودش دست شو — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ مائده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای کسانی که گرویده اید بدین حق وفا کنید بعهدهای خود -

۱۵ احفظوا ایمانکم — نیز در سورهٔ مائده واقعست

۲۱ عاید — برگردنده

۲۲ عنود — عناد کننده

۲۵ صله — پیوستگی

وحی آمد سوی موسی این عتیب ⁂ کای طلوع ماه تو دیده ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی ⁂ من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان ⁂ این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم ⁂ چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا ⁂ عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین ⁂ گشت رنجور او منم او را ببین

هست معذوریش معذوری من ⁂ هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا ⁂ گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی ⁂ تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد ⁂ بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان ⁂ مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد ⁂ دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی ⁂ هر یکی شوخی فضولی بوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است ⁂ لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر ⁂ پس ببرشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسوی افکنم ⁂ چونکه تنها شد سبیلش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه ⁂ تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق ⁂ یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار ⁂ تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوای تو نانی میخوریم ⁂ ما بپر دانش تو می پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست ⁂ سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس ⁂ تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید ⁂ هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست ⁂ ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت ⁂ آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت ⁂ خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز ⁂ اندر آید باغ مردم تیز تیز

این جنیدت ره نمود و بایزید ⁂ از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش ⁂ نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک ⁂ ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان ⁂ نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست ⁂ این چنین ضربت جزای هر دنیست

رفت بر من بر شما هم رفتنیست ⁂ این چنین شربت شما را خوردنیست

این جهان کوهست و گفتگوی تو ⁂ چون صداهم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان ⁂ یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق ⁂ که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را ⁂ تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای مرد دین ⁂ تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد ⁂ مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل منهید ⁂ عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی ⁂ بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و از زانیان ⁂ این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها ⁂ همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول ⁂ حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان ⁂ کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن فقیه ⁂ در پیش رفت آن ستمگار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند ⁂ دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو ⁂ تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد آن دون ملتجی ⁂ که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول ⁂ چون یزید و شمر با آل رسول

---

۱ عتیب: عتاب را باماله عتیب خوانند

۶ یک بدست: بمعنی واجب است

۱۱ بوفی: چنانچه در بعضی حواشی مسطور است لاف زدن و هرزه گرد

۱۳ رفاق: جمع رفیق

۱۶ پنبه: بفتح بای فارسی و سکون یای تحتانی نرم ساختن و پراکنده کردن و گریزانیدن و محو کردن

۱۷ شکیفت: از شکیب است یعنی صبر کردن

۲۲ رقاق: نان نازک باشد

۲۳ قاز: کباب

۲۳ قیماز: نام غلامی است

۲۵ غبی: گول است

۲۶ بوالفضول: نادان که خود را دانا وانماید

۲۶ چرخها: بسیار گردیدن بر گرد خود

سطر				
۱	شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت با چشم پر آب	پا بدار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم میخور بر شکم
۲	گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم	مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بئس العوض
۳	شد از او فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه	فتوی‌ات اینست ای ببریده دست	کاندر آیی و نگویی امر هست
۴	بوحنیفه داد این فتوی ترا	شافعی گفت است آن یا سزا	این چنین رخصت بخواندی در وسیط[4]	یا بده است این مسئله اندر محیط[4]
۵	این بگفت و دست بر وی برگشاد	دست او کین دشمن داد و داد	گفت حقت بزن و بشنید رسید	این سزای آنکه از یاران برید
۶	من سزاوارم باین صد چنین	تا چرا ببریدم از یاران چنین	گوش کردم خدعه و افسوس تو	میزنم بر سر که شد ناموس تو
۷	زد ورا القصه بسیار و بجست	کرد بیرونش ز باغ و در ببست	هر که تنها ماند ز یاران خود	این چنین آید مر او را جمله بد
۸		پس عیادت[8] از برای این صله است	وین صله از صد محبت حامله است	

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله

سطر				
۱۲	چون عیادت رفت پیغمبر بدید	آن صحابی را که در نزعی رسید	چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته‌ دور از خدا
۱۳	چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است	کی فراغ روی شاهان زان کم است	سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
۱۴	رو بجنب اندر پناه معتلی	بو که آزادت کند صاحبدلی	گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو
۱۵	فاخته سان روز و شب کوکو بگو	گنج پنهانی ز درویشی بجو	در بدر میگرد و میرو کو بکو	جستجو کن جستجو کن جستجو
۱۶		تا توانی ز اولیا رو بر متاب	جهد کن والله اعلم بالصواب	

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سطر				
۲۰		سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره میدوید	
۲۱	او بهر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی بازجست	گرد میگشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکی است[21]
۲۲	گفت حق کاندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی	قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
۲۳	هر که کارد قصد گندم بایدش	کاه خود اندر تبع میآیدش	که بکاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
۲۴	قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود	قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملائک هم نمود
۲۵	نیت الاعمال بالنیات[25] گفت	نیت خیرت بسی گلها شکفت	نیت مؤمن بود به از عمل	این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

سطر				
۲۹		خانهٔ نو ساخت روزی نومرید	پیر آمد خانهٔ او را بدید	

[4] وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است

[8] پس عیادت: از عیادت هم بهمین اتفاق با یکدیگر مراد است

[21] متکی: تکیه کننده باشد

[25] نیت الاعمال بالنیات گفت: در حدیث نبویست که انما الاعمال بالنیات یعنی عملها بسته است بقصدها و نیز از آن حضرت مرویست که نیة المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نیته یعنی نیت مؤمن از عملش بهتر است و نیت او خراست و عمل منافق از نیتش بهتر است.

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن را کن که آن می‌بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست و خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وآن درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیخوابی شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست / مشنوش چون کار او ضد آمده‌ست

تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن و آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس و زان بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر

۷ وله: شوق

۸ ردی: رداست با ماله روی شد

۱۰ خلقت من نیز خانهٔ سر اوست: اشاره بدین حدیث قدسی است که الانسان سری و انا سره یعنی آدم سر من است و من سر اویم

ایضاً در حدیث است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

۲۷ سنگ آسیا: کنایه از اوامر نواهی حق است

۲۸ امیم: بمعنی امام است

۱	مشورت با نفس خود گر میکنی	هرچه گوید کن خلاف آن دنی	گر نماز و روزه میفرمایدت	نفس مکارست مکری زایدت
۲	مشورت با نفس خود اندر فعال	هرچه گوید عکس آن باشد کمال	بر نیایی با وی و استیز او	رو بر یاری بگیر آمیز او
۳	عقل قوت گیرد از عقل دگر	پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر	من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمییزها
۴	وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست	کو هزاران بار آنها را شکست	عمر اگر صد ساله خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد
۵	گرم گوید وعده‌های سرد را	جادوی مردی ببندد مرد را	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	که نروید بی تو از شوره گیاه
۶	از فلک آویخته شد پرده‌ای	از پی نفرین دل آزرده‌ای	این قضا را هم قضا داند علاج	عقل خلقان در قضا گیجست و کاج
۷	اژدها گشتست آن مار سیاه	آنکه کرمی بود افتاده براه	اژدها و مار اندر دست تو	شد عصا ای جان موسی مست تو
۸	حکم خذها لا تخف دادت خدا	تا بدستت اژدها گردد عصا	هین ید بیضا نما ای پادشاه	صبح نو بنما ز شبهای سیاه
۹	دوزخی افروخت بر وی دم فسون	ای دم تو از دم دریا فزون	بحر مکارست و بنموده کفی	دوزخست از مکر بنموده تفی
۱۰	زان نماید مختصر در چشم تو	تا زبون بینیش و جنبد خشم تو	همچنانکه لشکر انبوه بود	مر پیمبر را بچشم اندک نمود
۱۱	تا پیمبر زد بر ایشان بی خطر	ور فزون دیدی از آن کردی حذر	آن عنایت بود و فضل ایزدی	احمدا ورنه تو بددل میشدی
۱۲	کم نمود او را و اصحاب ورا	آن جهاد ظاهر و باطن خدا	تا میسر کرد یسری را بدو	تا ز عسری او بگرداند رو
۱۳	کم نمودن مر ورا پیروز بود	زان نمودن روز او نوروز بود	آنکه حق پشتش نباشد در ظفر	وانکه خرگوشش نماید شیر نر
۱۴	وای اگر صد را یکی بیند ز دور	تا بچاش[14] اندر آید از غرور	زان نماید ذوالفقاری حربه	زان نماید شیر نر چون گربه
۱۵	تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ	و اندر آردشان بدین حیلت بچنگ	تا بپای خویش باشند آمده	آن فلیوان[15] جانب آتشکده
۱۶	گاه برگی مینماید تا تو زود	پف کنی کاو را برانی از وجود	هان که آنکه کوهها برکنده است	زو جهان گریان و او در خنده است
۱۷	مینماید تا بکعب این آب جو	صد چو عوج بن عنق شد غرق او	مینماید موج خونش تل مشک	مینماید قعر دریا خاک خشک
۱۸	خشک دید آن بحر را فرعون کور	تا درو راند از سر مستی و زور	چون درآمد در تک دریا فتاد	زانکه چشمش زاصل نابینا فتاد
۱۹	دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا همراز هر احمق شود	قند بیند خود شود زهر قتول[19]	راه بیند خود بود آن بانگ غول
۲۰	ای فلک در فتنه آخر زمان	تیز میگردی بده آخر زمان	خنجر تیزی تو اندر قصد ما	نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
۲۱	ای فلک از رحم حق آموز رحم	بر دل موران مزن چون مار زخم	حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا	کرده گردان بر فراز این سرا
۲۲	که دگرگون گردی و رحمت کنی	پیش از آن کز بیخ ما را برکنی	حق آنکه دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز خاک و آب رست
۲۳	حق آن شه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشعله در تو پدید	آنچنان معمور و باقی داشتت	تا که دهری از ازل پنداشتت
۲۴	شکر دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز ترا	آدمی داند[24] که خانه حادثست	عنکبوتی نی که در وی عابثست[24]
۲۵	پشه کی داند که این باغ از کیست	کو بهاران زاد و مرگش در دیست	کرم کاندر چوب زاید هست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
۲۶	ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش	عقل خود[26] را مینماید رنگها	چون پری دورست از آن فرسنگها
۲۷	از ملک بالاست چه جای پری	تو مگس پری به پستی میپری	گرچه عقلت سوی بالا میپرد	مرغ تقلیدت به پستی میچرد
۲۸	علم تقلیدی وبال جان ماست	عاریه است و ما نشسته کان ماست	زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
۲۹	هرچه بینی سود خود زان میگریز	زهر نوشش و آب حیوان را بریز	هرکه بستاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه بمفلس وام ده

گر نماز و روزه[1]
مراد آن است که بهوای نفس کاری نباید کرد چه نفس اماره بالسوء هرگز دلالت بخیرات نمیکند و اگر کند جهة تقویت فسادی است که در نظر دارد چنانکه در بیدار کردن شیطان معاویه را در همین دفتر ذکر خواهد شد حاصل آنکه از مکر نفس ایمن نا بوده خالصا لوجه الله عمل را باید بتقدیم رسانید نه آنکه مستمسک باین معنی گشته و ترک اعمال صالحه نمایند

از فلک آویخته
چون کسی کسی را بیازارد در حق آزارنده حجاب از غیب پیدا میشود و از ترقی به تنزل می‌آید.

کاج
احول را گویند

حکم خذها لا تخف دادت خدا[8]
اشارتست بآیه واقعه در سوره طه که بموسی امر شده که در حین افکندن عصا و اژدها شدن و ترسیدن موسی قال خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر ای موسی این عصا را و مترس که برمیگردانیم او را به خلقت اول

[14] چالش - جنگ را گویند

[15] فلیو - بیفایده

[19] قتول - کشنده

[24] عابث - بازی کننده

[24] آدمی داند
آدمی که خانه بنا کرده است میداند که این خانه نو بنیاد است و عنکبوت که در آنجا مسکن کرده این خانه را قدیم میداند

[26] عقل خود را
مراد عقل جزوی است
که عقل معاش باشد.

ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش	آزمودم عقل دوراندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را	۱

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

	گفت با دلقک شبی سید اجل	قحبه را خواستی تو از عجل		۵
با من ایزا باز میبایست گفت	تات میکردم بیک مستوره جفت	گفت نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و زغم تن کاستند	۶
خواستم این قحبه را با معرفت	تا ببینیم چون شود این عاقبت	عقل را هم آزمودم من بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی[7]	۷

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

	آن یکی میگفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی		۱۱
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل غیر آن مجنون نما	بر نیی گشته سواره نک فلان	میدواند در میان کودکان	۱۲
کوی میبازد بروزان و شبان	در جهان گنج نهان جان جهان	صاحب رایست و آتش پاره	آسمان قدرست و اختر باره	۱۳
فر او کروبیان را جان شده است	او در این دیوانگی پنهان شده است	لیک هر دیوانه را جان نشمری	سرمنه گوساله را چون سامری	۱۴
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت	مر ترا آن فهم و آن دانش نبود	واندانستی تو سرگین را ز عود	۱۵
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر ورا ای کور کی خواهی شناخت	گر ترا باز است آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین	۱۶
پیش آن چشمی که باز و رهبرست	هر کلیمی را کلیمی در برست	مر ولی را هم ولی شهره کند	هر که را او خواست با بهره کند	۱۷
کس نداند از خرد او را شناخت	چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت	چون بدزدد دزد بنیاد رخت کور	هیچ یابد دزد را او در عبور	۱۸
کور نشناسد که دزد او که بود	گرچه خود بر وی زند دزد عنود	چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را	۱۹
یک سگی در کوی بر کور گدا	حمله میآورد چون شیر دغا	سگ کند آهنگ درویشان بخشم	در کشد نه خاک درویشان بچشم	۲۰
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ	کای امیر صید وای شیر شکار	دست دست تست دست امن مدار	۲۱
از ضرورت دم خر آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم	گفت او هم از ضرورت کای اسد	از چو من لاغر شکارت چه رسد	۲۲
کور میگیرند یارانت بدشت	کور میگیری تو در کوچه بگشت	کور میجویند یارانت بصید	کور میجویی تو در کوچه بکید	۲۳
آن سگ عالم شکار گور کرد	وین سگ بیمایه قصد کور کرد	علم چون آموخت سگ رست از ضلال	میکنند در بیشه‌ها صید حلال	۲۴
سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت	سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف	سگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست[25]	۲۵
کور نشناسد نه از بی چشمی است	بلکه از جهل است و از پرخشمی است	نیست خود بی چشم ترکور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین	۲۶
نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف[27] قارون کرد و قارون را شناخت	رجف[27] کرد اندر هلاک هر دعی[27]	فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی[27]	۲۷
آب و خاک و باد و نار با شرر	بیخبر از ما و از حق با خبر	ما بعکس آن ز غیر حق خبیر	بیخبر از حق با چندین نذیر[28]	۲۸
لاجرم اشفقن[29] منها جمله شان	کند شد ز آمیز حیوان حمله شان	گفت بیزاریم جمله زین حیات	که بود با خلق حی با حق موات	۲۹

دلقک[5] نام مسخره است

مغرس[7] محل کشت

زهف[25] شتاب

خسف[27] — فرو بردن

رجف[27] — جنبیدن زمین

دعی[27] ناپاک زاده

فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی[27] اشارتست بدین آیت که قیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین. این آیت برای طوفان نوح و هلاک قوم او فرود آمد مفسر ماید گفته شد ای زمین آب خود را که بیرون فرستاده بودی فرو خور وای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی بازکش و نگاه آب فرو شد و امر بهلاک قوم و نجات مؤمنان بگذشت و کشتی بر جودی راست بایستاد و گفته شد که دوری از رحمت بهره گروه ستمکار باشد مقصود مولوی این است که آسمان و زمین حیات و دانش دارند که خدا تعالی اشیا را خطاب فرمود و امر خدا را پذیرفتار شدند

نذیر[28] — ترساننده

لاجرم اشفقن[29] اشاره باین واقعه در سوره احزاب انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

۱	چون بماند از خلق اگر گردد یتیم	انس حق را قلب می‌باید سلیم	چون ز کوری دزد دزدد کاله	میکند آن کور عمیا ناله
۲	تا نگوید دزد او را کان منم	کز تو دزدیدم که دزد پرفنم	کی شناسد کور دزد خویش را	چون ندارد نور چشم و آن ضیا
۳	چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	تا بگوید او علامتهای رخت	پس جهاد اکبر آمد عصر دزد	تا بگوید که چه برد آن کم بزد
۴	اولا دزدید کحل دیده‌ات	چون ستانی باز یابی تبصرت	کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است	پیش اهل دل یقین آن حاصل است
۵	کور دل با سمع و با جان بصیر	می نداند دزد شیطان را اثر	ز اهل دل جو از جماد آن را مجو	که جماد آمد خلایق پیش او
۶	باز می‌گردیم سوی رازجو	تا شود هم مشورت با رازگو	مشورت جوینده آمد نزد او	کای اب کودک شده رازی بگو
۷	گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست	باز گرد امروز روز راز نیست	گر مکان را ره بدی در لامکان	همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

۱۱		محتسب در نیمشب جائی رسید	در بن دیوار مردی خفته دید	
۱۲	گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت ازآن خوردم که هست اندر سبو	گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت ازآنکه خورده‌ام گفت این خفیست
۱۳	گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آن کاندر سبو مخفیست آن	دور میشد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
۱۴	گفت او را محتسب هین آه کن	مست هوهو کرد هنگام سخن	گفت گفتم آه کن هو میکنی	گفت من شادم تو از غم دم زنی
۱۵	آه از درد و غم و بیدادی است	هوی هوی میکشان از شادی است	محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش بگذار این ستیز
۱۶	گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا	گفت مست ای محتسب بگذار رو	از برهنه کی توان بردن گرو
۱۷	گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی	من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی
۱۸	گر مرا رائی و تدبیری بدی	همچو شیخان جاه و توقیری بدی	هم مرا زنبیل و دریوزه بدی	هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

۲۱		گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره بر نی این سو ران فرس	
۲۲	راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس توسن است و تندخو	تا لگد بر تو نکوبد زود باش	از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش
۲۳	او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو کرد و در لاغش کشید	گفت میخواهم درین کو چه زنی	کیست لایق از برای چون منی
۲۴	گفت سه گونه زنند اندر جهان	آن دو رنج و این یکی گنج روان	آن یکی را چون نخواهی کل تراست	وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
۲۵	وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان	این شنیدی دور شو رفتم روان	تا ترا اسبم نپراند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
۲۶	شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان	که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین
۲۷	راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص	وآنکه نیمی آن تو بیوه بود	وانکه هیچست آن عیال با ولد
۲۸	چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کلی خاطرش آن سو رود	دور شو تا اسب نندازد لگد	سم اسب توسنم بر تو رسد
۲۹	های و هوی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند	باز بانگش کرد سائل که بیا	یک سؤالم ماند ای شاه کیا

۳ زن بمزد
قلتبان

۴ کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است
اشارتست بدین حدیث نبوی که الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت و دانش گم شده مؤمن است که باید آنرا بجوید و دریابد و در اینجا لطیفه است و آن این است که نفوس و ارواح مؤمنان در عالم علوی که جهان بیرنگی باشد سیر و تماشا و حافظت و دانش بوده که در این نشاه اورا فراموش نموده است که گمشدهٔ اوست و باید آنرا بجوید ولی چندانکه در این عالم و گرفتار هرگونه رنگ باشد آن گمشده را نتواند یافت و هرچند رو بعالم بیرنگی کند بدان اندازه گمشدهٔ خود را بیابد -

۷ گر مکان را
بطریق طنز جواب میدهد او را که من مکانیم در لامکان مرا راه نیست این معنی را از مشایخ بپرس

۱۳ خلاب
زمین گلناک را گویند

۱۳ دور
باصطلاح حکما و اهل منطق است که چیزی بر چیزی موقوف و محتاج باشد که آن نیز بر اول محتاج باشد

۲۳ لاغ
مسخرگی و شوخی

مصراع اول	مصراع دوم	مصراع اول	مصراع دوم	#
باز رو اندیشه بجو زو ترجمه بود	که ز میدان آن نگه گویم نبود	گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شید است این چه فعل است ای عجب	۱
تو ورای عقل کلّی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان	گفت این اوباش رائی میزنند	تا در این شهر خودم قاضی کنند	۲
دفع میگفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالم صاحب فنی	با وجود تو حرام است و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث	۳
در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو شه کنیم و پیشوا	زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	زین گروه از عجز بیگانه شدم	۴
ظاهرا شوریده و شیدا شدم	لیک در باطن همانم که بدم	عقل من گنج است و من ویرانه‌ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام	۵
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عسس را دید و در خانه نشد	دانش من جوهر آمد نی عرض	این بهائی نیست بهر هر غرض	۶
کان قندم نیستان شکرم	هم ز من میروید و من میخورم	علم تقلیدی و تعلیمیست آن	کز نفور مستمع دارد فغان	۷
چون پی دانه نه بهر روشنی است	همچو طالب علم دنیای دنی است	طالب علم است بهر عام و خاص	نی که تا یابد از این عالم خلاص	۸
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چونکه نورش راند از در گشت سرد	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی مینمود	۹
گر خدایش پر دهد پر خرد	برهد از موشی و چون مرغان پرد	ور نجوید پر بماند زیر خاک	ناامید از رفتن راه سماک	۱۰
علم گفتاری که آن بی‌جان بود	عاشق روی خریداران بود	گرچه باشد وقت بحث علم زفت	چون خریدارش نباشد مرد و رفت	۱۱
مشتری من خدایست و مرا	میکشد بالا که الله اشتری	خونبهای من جمال ذو الجلال	خونبهای خود خورم کسب حلال	۱۲
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل	گل مخور گل را مخر گل را مجو	زانکه گل خوار است دائم زرد رو	۱۳
دل بخور تا دائما باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان	طالب دل باش تا باشی چو گل	تا شوی شادان و خندان همچو گل	۱۴
دل نباشد آنکه مطلوب گل است	این سخن را روی با صاحب دل است	یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست	۱۵
دستگیر از دست ما ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر	باز خر ما را از این نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید	۱۶
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید جز تو ای سلطان بخت	این چنین قفل گران را ای ودود	که تواند جز که فضل تو گشود	۱۷
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون توئی از ما بما نزدیکتر	با چنین نزدیکی دوریم دور	در چنین تاریکی بفرست نور	۱۸
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	ورنه در گلخن گلستان از چه رست	در میان خون و روده فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل	۱۹
از دو پاره پیه این نور روان	موج نورش میرود تا آسمان	گوشت پاره که زبان آمد ازو	میرود سیلاب حکمت همچو جو	۲۰
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست	شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست	۲۱
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن	زود تجری تحتها الانهار خوان	قصهٔ رنجور گو با مصطفی	زانکه لطف حق ندارد منتهی	۲۲
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو	نعمت تازه بود در جان او	عجز تو از شکر شکر آمد تمام	مختصر کن در باب قدم الکلام	۲۳

نصیحت کردن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را و دعا آموزیدن آن بیمار را

۲۴ ۲۵ ۲۶

مصراع اول	مصراع دوم	مصراع اول	مصراع دوم	#
	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را		۲۷
که مگر نوعی دعائی کرده	از جهالت زهربائی خورده	یاد آور چه دعا می‌گفته	چون ز مکر نفس می‌آشفته	۲۸
گفت یادم نیست الا همتی	دار با من یادم آید ساعتی	از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا	۲۹

---

۶ دانش من: جوهر است و عرض نیست یعنی جائی نیست که عقلا داده و جنون را عوض آن خریده باشم بلکه عقل خود قائم است و جنون هم همراه اوست

۶ عرض: بعین مهمله بمعنی متاع است و اگر بغین معجمه هم خوانده شود درست است

۷ هم ز من: مراد آنستکه لذت محویت از من پیدا میشود هم او را میخورم -

۱۱ زفت: فربه و مالامال و معانی دیگر هم دارد

۱۲ مشتری: اشارتست بآیه و قعه در سورهٔ توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از گروندگان جانها و مالهای ایشان را که عوض آن بایشان بهشت را بدهد.

۱۴ دل بخور: کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است

۱۹ درمیان خون: خون و روده برای این گفت که چون طعام در روده میآید و از آن خون میشود پس قوت در میان وارد دماغ که محل فهم و عقل است میفرماید حاصل اینکه عقل و فهم جز بعنایت تو در آدمی نمیآید

۱۸ چون توئی: اشارتست بآیه و قعه در سورهٔ ق و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیک تریم بآدمی از دل و جان او

۲۸ زهربا: یعنی آشی که در آن زهر باشد

١	همت پیغمبر روشن کده	پیش خاطر آمدش آن گمشده	تافت زان روزن که از دل تا دلست	روشنی کو فرق حق و باطلست
٢	گفت اینک یاد آمد ای رسول	آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول	چون گرفتار گنه میآمدم	همچو غرقه دست و پائی میزدم
٣	پرگنه باب گشایش میزند	غرقه دست اندر حشایش[٣] میزند	از تو تهدید و وعیدی میرسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
٤	مضطرب میگشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناگشود	نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای ستیز
٥	نی بغیر حق تعالی یار من	این چنین دشوار آمد کار من	همچو هاروت و چو ماروت حزین	آه میکردم که ای خلاق من
٦		از خطر هاروت و ماروت آشکار	چاه بابل را نمودند اختیار	

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

١٠	تا عذاب آخرت اینجا کشند	گربز[١٠]ند و عاقل و ساحروشند	نیک کردند و بجای خویش بود	سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
١١	حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن	ای خنک آنکو جهادی میکند	بر بدن زجری و دادی میکند
١٢	تا ز رنج آن جهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت مینهد	من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم در این عالم بران بر من شتاب
١٣	تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست تا دم میزدم	این چنین رنجوری پیدا شدم	جان من از رنج بی آرام شد
١٤	مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود	بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد	گر نمیدیدم کنون من روی تو	ای خجسته وی مبارک بوی تو
١٥	میشدم از دست من یکبارگی	کردیم شاهانه این غمخوارگی	گفت هی هی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
١٦	تو چه طاقت داری ای مور سقیم	که نهد بر تو چنان کوه عظیم	گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نبافم هیچ فن
١٧	این جهان تیه[١٧] است و تو موسی و ما	از گنه در تیه مانده مبتلا	سالها ره میرویم و در اخیر	همچنان در منزل اول اسیر
١٨		قوم موسی راه میپیموده‌اند	آخر اندر گام اول بوده‌اند	

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

٢٢	راز میگفتند پیدا و نهان	جملگی مرد و زن و پیر و جوان	گر دل موسی ز ما راضی بدی	تیه را راه و کران پیدا شدی
٢٣	ور بجل بیزار بودی او ز ما	کی رسیدی منّ و سلوی از سما	کی ز سنگی[٢٣] چشمه‌ها جوشان شدی	در بیابان‌مان امان جان شدی
٢٤	بل بجای خوان خود آتش آمدی	اندر این منزل لهب[٢٤] بر ما زدی	چون دو دل شد موسی اندر کار ما	گاه خصم ماست گاهی یار ما
٢٥	خشمش آتش میزند در رخت ما	حلم او رد میکند تیر بلا	کی بود که حلم گردد خشم نیز	نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
٢٦	مدح حاضر وحشتست از بهر این	نام موسی میبرم قاصد چنین	ورنه موسی کی روا دارد که من	پیش تو یاد آورم از هیچ تن
٢٧	عهد ما بشکست صد بار و هزار	عهد تو چون کوه ثابت برقرار	عهد ما کاه و بهر بادی زبون	عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
٢٨	حق آن قدرت که بر تلوین[٢٨] ما	رحمتی کن ای امیر لونها	خویش را دیدیم و رسوائی خویش	امتحان ما مکن ای شاه بیش
٢٩	تا فضیحتهای دیگر را نهان	کرده باشی ای کریم مستعان	بی حدی تو در جمال و در کمال	در کژی ما بیحدیم و در ضلال

[٣] حشایش — جمع حشیش است و این شعر اشارت است بدین مثل که الغریق یتشبث بکل حشیش یعنی آنکه در آب غرقه شود چنگ در هر خس و خاشاک زند.

[١٠] گربز — محتال و مکار را گویند

[١٧] تیه — بیابان باشد

[٢٣] کی ز سنگی — اشارتست بآیه ان اضرب بعصاک الحجر فانبجست منه اثنتا عشرة عینا

[٢٤] لهب — شعله آتش

[٢٨] تلوین — رنگ کردن و در این جا از بیرنگی بعالم رنگ آوردن خواسته.

۱	بحق خویش بگمار ای کریم	برکسی سجده‌ی شی لئیم	هین که از تقطیع ما یکتا بماند	مصر بودیم و یکی دیوار ماند
۲	البقیه البقیه ای خدیو	تا نگردد شاد کلی جان دیو	بهر ما نه بهر آن لطف نخست	که تو کردی گمرهان را باز جست
۳	چون نمودی قدرتت بنمای رحم	ای نهاده رحمها در لحم و شحم	این دعا گر خشم افزاید ترا	تو دعا تعلیم فرما مهترا
۴	آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	رجعتش دادی که رست از دیو زشت	دیو که بود کو ز آدم بگذرد	بر چنین نطعی ازو بازی برد
۵	در حقیقت نفع آدم شد همه	لعنت حاسد شده آن دمدمه	بازیی دید و دو صد بازی ندید	پس ستون خانهٔ خود را برید
۶	آتشی زد شب بکشت دیگران	باد سوی کشت او گردش روان	چشم بندی بود لعنت دیو را	تا زیان خصم دید آن ریو را
۷	هم زیان جان او شد ریو او	خود تو گویی بود آدم دیو او	لعنت آن باشد که کژبینش کند	حاسد و خودبین و پر کینش کند
۸	تا بداند که هر آنکو بد کند	عاقبت باز آید و بر وی زند	حمله فرزین بندها بیند بعکس	مات بروی گردد و نقصان و وکس
۹	زانکه او گر هیچ بیند خویش را	مهلک و ناسور بیند ریش را	درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون
۱۰	تا نگیرد مادران را درد زه	طفل در زادن نیابد هیچ ره	این امانت در دل و جان حامله است	این نصیحتها مثال قابله است
۱۱	قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهی است	آنکه او بی درد باشد رهزنست	زانکه بی دردی اناالحق گفتن است
۱۲	آن انا بی وقت گفتن لعنت است	وین انا در وقت گفتن رحمت است	آن انا منصور رحمت شد یقین	وان انا فرعون لعنت شد ببین
۱۳	لاجرم هر مرغ بی هنگام را	سر بریدن واجب است اعلام را	سر بریدن چیست کشتن نفس را	در جهاد و ترک گفتن لمس را
۱۴	آنچنانکه نیش کژدم بر کنی	تا که یابد او ز کشتن ایمنی	بر کنی دندان پر زهری ز مار	تا رهد مار از بلای سنگسار
۱۵	هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر	دامن آن نفس کش را سخت گیر	چون بگیری سخت آن توفیق هوست	در تو هر قوت که آید جذب اوست
۱۶	ما رمیت اذ رمیت راست دان	هرچه دارد جان بود از جان جان	دستگیرنده وی است و بردبار	دم بدم آن دم ازو امید دار
۱۷	نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ	دیرگیر و سخت گیرش خواندهٔ	دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	یکدمت غایب ندارد حضرتش
۱۸	ور تو خواهی شرح این فضل و ولا	از سر اندیشه میخوان والضحی	ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست
۱۹		آن بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم	

۲۰–۲۲

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

۲۳	کرد نقاشی دو گونه نقشها	نقشهای صاف و نقشی بی صفا	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش ابلیسان و عفریتان زشت
۲۴	هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست	تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
۲۵	ور نتاند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گبر و مخلص است	پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش هر دو ساجدند
۲۶	لیک مؤمن دانکه طوعا ساجدست	زانکه جویای رضا و قاصد است	هست کرها گبر هم یزدان پرست	لیک قصد او مرادی دیگرست
۲۷	قلعهٔ سلطان عمارت میکند	لیک دعوی امارت میکند	گشته یاغی تا که ملک او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
۲۸	مؤمن آن قلعه برای پادشاه	میکند معمور نی از بهر جاه	زشت گوید ای شه زشت آفرین	قادری بر خوب و بر زشت مهین
۲۹	خوب گوید ای شه حسن و بها	پاک گردانیدیم از عیبها	حمد لک داشکر لک یا ذوالمنن	حاضری و ناظری بی حال من

۴ نطع
بساط شطرنج را گویند

۵ دمدمه
مکر و فریب باشد

۵ لعنت حاسد
مراد آنستکه فریب شیطان باعث لعنت او شد و مراد از بازی که دید در شعر بعد این است که یعنی شیطان یک بازی دید که آدم را فریب داده از بهشت بیرون میکند و آن دو صد فایده آنرا معلوم نکرد که از بهشت بیرون آمدن در حق آدم بهتر خواهد بود و ستون خیمهٔ شیطان افتاده خواهد شد

۶ چشم بندی
مراد آنستکه لعنتی از طرف حق بر شیطان شده بود و گویا همان لعنت چشم بند شیطان شده بود که آنچه در حق حضرت آدم زیان پنداشته بود نفع او شده و در حق شیطان زیان گردید هم چنانکه است بمعنی آیهٔ ان علیک لعنتی الی یوم الدین که در آخر سورهٔ «ص» واقعست.

۸ وکس
سرنگون شدن باشد

۱۰ درد زه
درد زائیدن باشد

۱۳ لمس
سودن چیزی بچیزی

۱۸ میخوان والضحی
اشارتست بآیه و قصه در سورهٔ والضحی که میفرماید ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدایت نه واگذاشته ای محمد و نه دشمنی با تو کرده

۲۴ رادی
دهش

۲۱ [illegible]

۱	حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	خوب را و زشت را چون خار و ورد	اوست بر هر پادشاهی پادشا	کارساز یفعل الله ما یشاء

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله مر بیمار را

۵		گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را	
۶	آتنا فی دار دنیانا حسن	آتنا فی دار عقبانا حسن	راه را بر ما چو بستان کن لطیف	مقصد ما لطف خود سازی شریف
۷	مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک	مؤمن و کافر بر آن یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
۸	نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی	پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر	کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
۹	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت	چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گبر فتنه جوی را
۱۰	جهدها کردید تا شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا	آتش شهوت که شعله می‌زدی	سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
۱۱	آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش حرص از شما ایثار شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
۱۲	چون شما این جمله آتشهای خویش	بهر ما کشتید تا شد نوش نیش	نفس ناری را چو باغی ساختند	اندرو تخم وفا انداختند
۱۳	بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو	داعی حق را اجابت کرده‌اید	وز جحیم نفس آب آورده‌اید
۱۴	دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا	چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
۱۵	نی شما گفتید ما قربانییم	پیش اوصاف بقا ما فانییم	ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
۱۶	بر خط و فرمان او سر می‌نهیم	جان شیرین را گروگان می‌دهیم	تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان‌سپاری کار ماست
۱۷	هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند	عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند
۱۸	ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون جوشنند	در میان جان ترا جا می‌کنند	تا ترا پر باده چون جامی کنند
۱۹	در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر	چون عطارد دفتر دل وا کنند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
۲۰	پیش خویشان باش چون آواره‌ای	بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای	جزو را از کل خود پرهیز چیست	با مخالف این همه آمیز چیست
۲۱	جنس را بین نوع گشته در روش	غیبها بین عین گشته از پی روش	تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد	از دروغ و عشوه کی یابی مدد
۲۲	چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب	مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
۲۳	صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان	زانکه زیشان خلعت و دولت رسد	در پناه روح جان گردد جسد
۲۴	هر کجا بینی برهنه و بینوا	دان که او بگریخته است از اوستا	تا چنان گردد که می‌خواهد دلش	آن دل کور بد بی‌حاصلش
۲۵	گر چنان گشتی که استا خواستی	خویش را و خویش را آراستی	هر که از استا گریزد در جهان	او ز دولت می‌گریزد این بدان
۲۶	پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن	در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی ازینجا چون کنی
۲۷	پیشه‌ای آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت	آن جهان شهریست پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
۲۸	حق تعالی گفت کاین کسب جهان	پیش آن کسب است لعب کودکان	همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی می‌کند
۲۹	آن مساس طفل چه بود بازیی	با جماع رستمی و غازیی	کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعطیل زمان

آتنا فی دار
اشارتست بآیهٔ وجه سورهٔ بقره که میفرماید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار یعنی ای خداوند ما را در دنیا نیکوئی و در آخرت نیکوئی ده و نگاهدار ما را از عذاب آتش دوزخ

۲۳ صفع
سیلی که بر پس گردن بزنند

۲۸ حق تعالی گفت
چون اختلافست در اینکه انسان را بعد از مفارقت نشأهٔ دنیوی کسب هست یا نیست بعضی بر آن رفته‌اند که کسب منحصر در همین نشأه است و برخی میگویند بعد از مفارقت این نشأه هم کسب شریف و دخل لطیف هست مولوی تایید فرقهٔ اخری نموده میفرماید که در آن جهان هم کسب و دخل هست و در این باب احادیث نبوی بسیار وارد شده از جملهٔ این حدیث است ان رسول الله قال من اهل الجنة یستاذن ربه فی الزرع فقال الست فیما شئت فقال ولکنی احب ان ازرع فبذر بطرف نباته و استوائه و اشترت فکان مثال الجبال بدرستیکه رسول خدا فرموده مردی از اهل بهشت اذن خواهد گرفت از پروردگار خود کشت و زراعت کردن را حق تعالی خواهد گفت آیا نیستی تو در آنچه میخواهی خواهد گفت بلی ولیکن من دوست دارم زراعت را پس تخم خواهد ریخت و مبادرت خواهد نمود پیش از چشم زدن روئیدگی و کمالیت و درودن تا که دانه توده‌های آن زراعت

۱	شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یکتنه	این جهان بانگیست و مرگ و شب	بازگردی کیسه خالی پرتعب
۲	سوی خانه گور تنها مانده	با فغان و حسرتا برخوانده	کسب دین عشقست و جذب اندرون	قابلیت نور حق دان ای حرون
۳	کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس	نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

۷		در خبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه	
۸	قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
۹	گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کاین گستاخی و جرأت نمود	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان
۱۰	از پس در او یکی را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو	گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
۱۱	گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو برعکس و ضد	گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود میباید دوید
۱۲	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون درّ حدیث میسفت	گفت نی نی این غرض نبود ترا	که بخیری رهنما باشی مرا
۱۳	دزد و پنهان اندر مسکنم	گویدم که پاسبانی میکنم	من کجا باور نمایم دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را
۱۴		خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق	از چه رو گشتی چنین بر من شفیق	

دوم بار جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

۱۸	گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را بجان پیموده ایم	سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
۱۹	پیشهٔ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل زایل شود	در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
۲۰	ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان درگه وی بوده ایم	ناف ما بر مهر او ببریده اند	عشق او در جان ما کاریده اند
۲۱	روز نیکو دیده ایم از روزگار	آب رحمت خورده ایم از جویبار	نی که ما را دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او برداشتست
۲۲	ای بسا کز وی نوازش دیده ایم	در گلستان رضا گردیده ایم	بر سر ما دست رحمت مینهاد	چشمههای لطف بر ما میگشاد
۲۳	وقت طفلیام که بودم شیرجو	گاهوارم را که جنبانید او	از که خوردم شیر غیر از شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
۲۴	خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود	گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم
۲۵	اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است	از برای لطف عالم را بساخت	ذره ها را آفتاب او نواخت
۲۶	فرقت از قهرش اگر آبستن است	بهر قدر وصل او دانستن است	میدهد جان را فراقش گوشمال	تا بداند قدر ایام وصال
۲۷	گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است	آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست آلودی کنند
۲۸	نی برای آنکه من سودی کنم	وز برهنه من قبایی برکنم	چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خوبش مانده است
۲۹	کز چنان روی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب	من سبب را ننگرم کان حادث است	زانکه حادث حادثی را باعث است

۲ — حرون: یعنی سرکش است

۷ — نسخه بدل: در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر در بستر شبان

۱۱ — از خواب فکندن ابلیس معاویه را و رو پوشیدن و بهانه کردن و جواب گفتن ابلیس معاویه را

۱۴ — قطاع الطریق: راهزن باشد که در راه پیش روی رونده بیرون آید و راه را بر او ببرد و قطع کند و او مقابل دزد شب است که در نهانی خانه بپردازد و شیطان همان قطاع الطریق که راه هدایت و راستی را قطع کند و آدمی را براه ضلالت و غوایت برد

۲۹ — کز چنان روئی: یعنی چنان کریم و رحیمی چنین قهر کند تعجب است

۲۹ — هر کسی: میگویند بسبب سجده نکردن بحضرت آدم شیطان رانده شده است

۱	لطف سابق را نظاره میکنم	وآنچه او حادث دو پاره میکنم	ترک سجده از حسد گیرم که بود	این حسد از عشق خیزد نز جحود[۱]
۲	این حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین	هست شرط دوستی غیرت پزی	همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
۳	چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	گفت بازی کن چه دانم در فزود	آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
۴	در بلا هم میچشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او	چون رهاند خویشتن را ای سره	هیچکس در شش جهت از ششدره[۴]
۵	جزو شش از کل شش چون وا رهد	خاصه که بیچون مر او را کژ نهد	هر که در شش او درون آتش است	اوش برهاند که خلاق شش است
۶		خود اگر کفر است اگر ایمان او	دست باف حضرتست و آن او	

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه اللعنة را با او

۱۰	گفت امیر او را که اینها راست است	لیک بخش تو از اینها کاست است	صد هزاران چون مرا تو ره زدی	حفره[۱۰] کردی در خزینه آمدی
۱۱	آتشی از تو بسوزم چاره نیست	کیست کز دست تو جامه اش پاره نیست	طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
۱۲	لعنت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند	با خدا گفتی شنیدی روبرو	من که باشم پیش مکرت ای عدو
۱۳	معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانست اما مرغ گیر	صد هزاران مرغ را آن ره زده ست	مرغ غره کاشنایی آمده ست
۱۴	در هوا چون بشنود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
۱۵	عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
۱۶	مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنه ها انگیخته	عقل فرعون زکی فیلسوف[۱۶]	کور گشت از تو نیابید او وقوف
۱۷	بولهب هم از تو نااهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	ای بر این شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را
۱۸	ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته جانها سیه گشته دلت	بحر مکری تو خلقان قطره	تو چو کوهی وین سلیمان ذره
۱۹	که رهد از مکر تو ای مختصم[۱۹]	غرق طوفانیم الا من عصم[۱۹]	بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه جمع از تو مفترق
۲۰	بس مسلمان کز تو دین درباخته	سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	بس چو بلعم از تو نومید آمده	بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

۲۴		گفت ابلیسش گشا این عقد را	من محکم قلب را و نقد را	
۲۵	امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق	قلب را من کی سیه رو کرده ام	صیرفی ام قیمت او کرده ام
۲۶	نیکوان را رهنمایی میکنم	مر بدان را پیشوایی میکنم	صالحان را پیشوا و مأمنم	طالحان را نیز یاری میکنم[۲۶]
۲۷	این علفها مینهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست	سگ چو از آهو بزاید بچگی	در سگی و آهوئی دارد شکی
۲۸	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز	گر بسوی استخوان آید سگست	ور گیا جوید یقین آهو رگست
۲۹	قهر و لطفی جفت شد با یکدگر	زاد ازین هر دو جهان خیر و شر	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

[۱] جحود: انکار کردن

[۴] ششدره: ششخانهٔ نرد است جهات سته را نیز گویند

[۱۰] حفره: گودال و در اینجا نقب خواسته

[۱۶] فیلسوف: دانشمندان را گویند

[۱۹] الا من عصم: اشارتست بآیه در سورهٔ هود که فرموده لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی نیست پناه دهنده در امر خدا مگر کسی که رحم کند خدا او را

[۱۹] مختصم: خصومت کننده

[۲۶] باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را هیزم برم

گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام / خوب را من زشت سازم رب نیم
آینه انداخت هندو در درا / کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینه گنه از من نبود / جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی / کاشکی کژ بودئی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشته / اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار گردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه علیه اللعنه والعذاب

گفت امیر ای راه زن حجت مگوی / مر ترا ره نیست در من ره مپوی
رهزنی تو من غریب تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحق سبحانه وتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ور نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / برچیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منی / هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه علیه اللعنه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد گمان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

---

۲ گرچه این دو — مراد از این دو خدمت تن کردن و در بحر جان رفتن است

۶ پشک مشک — کنایه از عیب و صواب است

۲۲ آدمی کو — در مقام دیگر بو البشر گوید و در اینجا آدمی گوید زیرا که در اینجا آدم مقصود است و در این جا نوع انسان خواهد زیرا که یکی از معانی آیت و علم آدم الاسماء کلها که جمعیت و مظهریت اسماء و صفات باشد راجع بنوع انسان شود و این مانند آیات قرآنی است که راجع بعموم مردم شود.

۲۲ آدمی کو علم الاسما بگست — اشارتست بآیه واقعه در سوره بقره که و علم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسماء اشیاء را کل آنها و بگ که یکی از القاب است اینجا بطریق تکریم و تعظیم میگوید

۲۳ انا ظلمنا — اشارتست بآیه واقعه در سوره اعراف که آدم در هنگام توبه گفته است ربنا انا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

۲۲ شست — دام ماهی

[illegible]

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از او جو قطع نفس / که تو از ترسش بماندستی بحبس
تو ز من ناحق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی[4] / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء[5] یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مر مرا بر چار ضد شد مکتنف[6]
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می زنم با درد و سوز / تا مگر این دمه[7] گردد تموز[7]
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در طنطنه‌ست[8]
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه[9] است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او معاویه را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب[15] ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از گژدم نداند آن نفس / می پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب قاضی مر او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه[25] چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی[25] مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وآن فراغت هست نور دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر[28] و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

---

[4] غوی — یعنی گمراه است

[5] حبک الاشیاء — یعنی دوستی تو اشیاء را ترا کور کرده و جان تیرهٔ تو گنگ و کر کرده باری کینه جویی مکن اشاره بحدیث نبویست که فرمود

[6] مکتنف — فراگیرنده باشد

[7] دمه — یکی از ماههای زمستان است

[7] تموز — یکی از ماههای تابستان است

[8] طنطنه — کر و فر و شکوه را گویند

[9] تخمه — بد حالی از پر خوردن

[15] الکذب — اشاره بحدیث است عن حسن بن علی علیهما السلام قال حفظت من رسول الله صلی الله علیه و آله قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة و الکذب ریبة یعنی واگذار چیزی را که بشک اندازد ترا و بگیر آنچه بشک نیفکند ترا که راستی آرامش دل است و دروغ شک و شبهه.

[25] قاضی — اشارتست بحدیث نبوی که میفرماید القاضی جاهل بین العالمین یعنی قاضی نادانست میان دو دانا

[28] ضریر — نابینا را گویند

[25] اه — مخفف آه است

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنة والعذاب را

				۱
				۲
				۳
	ای سگ ملعون جواب من بگو	راست پیش آور دروغی را مجو		۴
تو چرا بیدار کردی مر مرا	دشمن بیداریی تو ای دغا	همچو خشخاشی همه خواب آوری	همچو خمری عقل و دانش را بری	۵
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو	راست را دانم تو حیلتها مجو	من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو	۶
من ز سرکه می نجویم شکری	وز مخنث[۷] می نجویم لشکری	همچو گبران می نجویم از بتی	کو بود حق یا ز حق او آیتی	۷
من ز سرگین می نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک	من نجویم پاسبانی را ز دزد	کار ناکرده نجویم هیچ مزد	۸
	من ز شیطان این نجویم کوست غیر	که مرا بیدار گرداند بخیر		۹

راست گفتن ابلیس علیه اللعنة مکر خود را با معاویه

				۱۰
				۱۱
				۱۲
گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر	میر از او نشنید کرد استیز و نکر	از بن دندان[۱۳] بگفتش بهر آن	کردمت بیدار میدان ای فلان	۱۳
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز	گر نماز از وقت رفتی مر ترا	این جهان تاریک گشتی بی ضیا	۱۴
از غبین[۱۵] و درد رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال مشکها	آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز	۱۵
	ذوق دارد هر کسی در طاعتی	لاجرم نشکیبد از وی ساعتی		۱۶

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

				۱۷
				۱۸
				۱۹
آن یکی میرفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی آمد برون	گشت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود	۲۰
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	تو کجا در میروی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام	۲۱
گفت آه و دود از آن آمد برون	آه او میداد از دل بوی خون	آن یکی از جمع گفت آن آه را	تو بمن ده وان نماز من ترا	۲۲
گفت دادم آه و بگرفتم نماز	او پستد آن آه را با صد نیاز	با نیاز و با تضرع بازگشت	باز بود[۲۳] و در پی شهباز گشت	۲۳
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی	که خریدی آب حیوان و شفی[۲۴]	حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز از جمله خلقان قبول	۲۴

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

			۲۵
			۲۶
			۲۷
	پس عزازیلش بگفت ای میر راد		۲۸
	مکر خود اندر میان باید نهاد		۲۹

مخنث[۷]: حیز را گویند

از بن دندان[۱۳]: کنایت از رغبت و اطاعت و فرمانبرداری است

غبین[۱۵]: در اینجا بمعنی غبن است

باز بود[۲۳]: یعنی طلبکار بمقام عالی بود که دریافت نماز جماعت باشد و در پی شهباز که آه و درد ناک تا باشد بمقام عالیتر از مقام اول برسد
ها

شفی[۲۴]: در اصل شفا است و با ماله شفی شده
ه

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بد / تو نمودی کشتی آن گرداب بد
تو در این خیرم از آن میخواندی / تا ز خیری بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه با آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش[۱۵]
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این و شد اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته‌گیر این جا چاک
گفت باشد کانطرف دزدی بود / گر نگردم زود و این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد کی سودم کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کاینطرف رفته است دزد زن بمزد[۲۰]
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ[۲۲] است و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال[۲۴] آیات کو یا بینات[۲۴]
صنع[۲۴] بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر[۲۶]
طاعت[۲۶] عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده

---

[۱۵] خوی — یعنی عرق است

[۲۰] زن بمزد — یعنی قلتبان و قواد

[۲۲] ژاژ — سخن یاوه و بیهوده

[۲۴] بینات — جمع بینة یعنی حجت و دلیل واضح

[۲۴] در وصال — یعنی در عین وصال معشوق نشانها و گواهان بکار نیاید

[۲۴] صنع بیند — مراد آنستکه هر که از صفات محروم است در صنع مشغول شود صنع مثل تخت و عمارت که از صفت نجار و معمار خبر میدهد هر که با نجار و معمار معرفت دارد کی بتخت و عمارت خرسند است

[۲۶] طاعت عامه — اشارتست بدین حدیث که حسنات الابرار سیئات المقربین -

[۲۶] شعر — جامه ابریشمی پربها باشد

که مراد و زر و قسمت این بُدست	پس چرا ای دث این دو آبدست	قسمت خود خود بُبُریدی تو جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل	۱

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

	یک مثال دیگر اندر کجروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی		۵
این چنین کژبازیی در جفت و طاق	با نبی میباختند اهل نفاق	کز برای عزّ دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	۶
این چنین کژبازیی میباختند	مسجدی جز مسجد او ساختند	فرش و سقف و قبه‌اش آراستند	لیک تفریق جماعت خواستند	۷
نزد پیغمبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند	کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	۸
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو	مسجد روز گلست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت صبر	۹
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت سرا	تا شعار دین شود بسیار و پر	زانکه با یاران شود خوش کار مر	۱۰
ساعتی آنجایگه تشریف ده	تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده	مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز	۱۱
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جانفروز	ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی	۱۲
لطف کاید بیدل و جان در زبان	همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر	۱۳
سوی لطف بیوفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو	گر قدم را جاهلی بر آن زند	بشکند پل وان قدم را بشکند	۱۴
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست مخنث میشود	در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار	۱۵
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا	این درازست و فراوان میشود	وانچه مقصودست پنهان میشود	۱۶
بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل میراندند	آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش	۱۷
شکرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد	مینمود آن مکر ایشان پیش او	یک بیک زانسان که اندر شیر مو	۱۸
موی را نادیده میکرد آن لطیف	شیر را شاباش میگفت آن ظریف	صد هزاران مکر و موی و دمدمه	چشم خوابانید آن دم زان همه	۱۹
راست میفرمود آن بحر کرم	من شما را از شما مشفقترم	من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی	۲۰
همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه ران	چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول	۲۱
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند	جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند	قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود	خیر دین کی جست ترسا و جهود	۲۲
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغلها باختند	قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول	۲۳
تا جهودی را ز شام اینجا کشند	که بوعظ آن جهودان سرخوشند	گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا	۲۴
زین سفر چون باز گردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان	دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت	با دغایان از دغا نردی بباخت	۲۵
چون بیامد از غزا باز آمدند	طالب آن وعدهٔ ماضی شدند	گفت حقش کای پیمبر فاش گو	عذر آور جنگ باشد باش گو	۲۶
گفت کای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم رازهاتان تن زنید	چون نشان چند از اسرارشان	در میان آورد بد شد کارشان	۲۷
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان	هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل	۲۸
بهر سوگندان که ایمان جنتی است	زانکه سوگندان کژان را سنتی است	چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را	۲۹

۷ تفریق
پراگنده کردن باشد و اشاره است بآیه واقعه در سوره توبه که فرموده والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا لمن حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون و لا تقم فیه ابدا.

۱۹ شاباش
شاد باش است که دعای خیر باشد

۲۰ من شما را
اشاره بحدیث انا اولی بالمؤمنین من انفسهم فمن توفی من المؤمنین و ترک دینا فعلی قضاؤه و من ترک مالا فلورثته.

۲۲ مقلوب
تباه و معکوس باشد

۲۶ غزا
جنگ است و این غزوه ظاهرا غزوه تبوک بود

۲۹ جنتی
بضم جیم سپر باشد اشاره بآیه شریفه واقعه در سوره مجادله است اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی فرا گرفتند سوگندان خود را که میخوردند سپری یعنی آن را وقایه و نیاد و صیانت خون و مال خود گردانیدند تا از دست مسلمانان در امان باشند پس باز داشتند مردمان را در حین ایمنی خود از راه خدا یعنی از مسلمان و تحسین ایشان از مجاهده کافران و باز داشتن از ملاقات اهل اسلام در خصایص باشید ایام پس مر ایشان راست عذابی خوارکننده

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما خود صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهتر بد از طمع بیحاصل زفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمربسته بمکر آن قوم پست / از نفاق و زرق و دین را باب بست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کرده ز انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدم همی رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وآن دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وآن یکی گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

انی انا الله: اشاره بآیه واقعه در سوره قصص است و نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کناره رود که بر جانب راست موسی واقع بود از جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا پروردگار عالمیان

۱۱ نکول: در اینجا بمعنی قبول نکردن قسم است

۱۵ دل بدستم نیست: دو معنی دارد اول آنکه دید چشم چنانکه معلوم است اگر دل نیز معلوم بودی او را میسوزانیدم دوم آنکه دید چشم هم هرگاه چشم باز میشود در اختیار خود نمیماند چنانچه دید چشم در اختیار نیست دل هم در اختیار نیست

۱۷ خلم بهتر از چنین: آن درد که در حلق آن صحابی رسید گویا خشم خدا بود ولیکن در معنی بهتر بود از حلمی که من در حق اینها کرده‌ام زیرا که مرا خشم کردن در حق اینها بهتر بود چرا که آن حلم باعث خرابی ایمان من بود بسبب خطره خلاف یا تغیر

۱۷ حلم: خشم و تغیظ

۱۸ نغزتر: نیکو باشد

۱۹ مسجد قبا: مسجدیست در نواحی مدینه

۲۱ جهیز: اسباب باشد

ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان رهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کج را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو این جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان ای ضریر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل آن شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیز دیگر که در آن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این نیک و بد آمیخته است

۱۲ کیّس: زیرک و دانا باشد

۱۹ غبطه: رشک بر فقدان چیزی

۲۰ ثم ارجع البصر: اشارتست بآیه که در سورهٔ ملک فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر یعنی گردان نظر خود را آیا می‌بینی در آسمان آن نقص و شکاف پس باز گردان نظر خود را دو باره تا برگردد نظر تو بسوی تو خوار و وامانده و نقصی ندیده باشی

۲۷ غش: آلودگی را گویند

۲۷ غل: کدورت باشد

۲۹ خوف: اشارت بآیه در بقره است ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می‌آزمائیم شما را بقدری از ترس و گرسنگی و کمی در مال و نقصان در جان و در ثمرات شما

۲۳ عوارض: گل و میوه و غیره

۱	چونکه حق و باطلی آمیختند	نقد و قلب اندر حرمدان ریختند	پس محک میبایدش بگزیده	در حقایق امتحانها دیده
۲	تا شود فاروق این تزویرها	تا بود دستور این تدبیرها	شیر ده ای مادر موسی ورا	واندر آب افکن میندیش از بلا
۳	هر که در روز الست آن شیر خورد	همچو موسی شیر را تمییز کرد	گر تو بر تمییز طفلت مولعی	این زمان یا امّ موسی ارضعی
۴	تا ببیند طعم شیر مادرش	تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش	خود بر تو این حکایت روشنیست	که غرض فی این حکایت گفتنیست

شرح فایدهٔ حکایت شترجوینده

۸	اشتری گم کرده‌ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	تو نمیدانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانها بر خطاست
۹	وآنکه اشتر گم نکرد او از مری	همچو آن گم کرده جوید اشتری	که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام
۱۰	تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند	او نشان کژ بنشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
۱۱	هرچه را گویی خطا بود آن نشان	او بتقلید تو میگوید همان	چون نشان راست گویند و شبیه	پس یقین گردد ترا لاریب فیه
۱۲	آن شفای جان رنجورت شود	مظهر حسن چو گنجورت شود	رنگ روی و قوت بازو شود	خلق و خلق نیک تو صد تو شود
۱۳	چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان	پس بگفتی راست گفتی ای امین	آن نشانیها بلاغ آمد مبین
۱۴	فیه آیات ثقات بینات	این براتی باشد و قدر و نجات	این نشان چون داد گویی پیش رو	وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
۱۵	پیروی تو کنم ای راست گو	بوی بردی ز اشترم بنما که کو	آنکسی را کو نه صاحب اشتریست	وندرین جست شتر بهر مریست
۱۶	زین نشان راست نفزودش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین	بوی برد از جد و گرمیهای او	که گزافه نیست این هیهای او
۱۷	اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بلی	طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده	آنچه زو گم شد فراموشش شده
۱۸	هر کجا این میدود آن میدود	از طمع همدرد صاحب میشود	کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگهان
۱۹	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	چون بدیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
۲۰	آن مقلد شد محقق چون بدید	اشتر خود را که آنجا می‌چرید	او طلبکار شتر آن لحظه گشت	می‌نجستش تا ندید او را بدشت
۲۱	بعد از آن تنها روی آغاز کرد	چشم سوی اشتر خود باز کرد	گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا بأکنون پاس من میداشتی
۲۲	گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام	وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام	این زمان همدرد تو گشتم که من	در طلب از تو جدا گشتم من
۲۳	از تو میدزدیدمی وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر	تا نیابیدم نبودم طالبش	مس کنون مغلوب شد زر غالبش
۲۴	سیئاتم شد همه طاعات شکر	هزل شد فانی و جد اثبات شکر	سیئاتم چون وسیلت شد بحق	پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
۲۵	مر ترا صدق تو طالب کرده بود	مر مرا جد و طلب صدقی فزود	صدق تو آورد در جستن ترا	جستنم آورد در صدقی مرا
۲۶	تخم دولت در زمین میکاشتم	سخره و بیگاری می‌پنداشتم	آن نبد بیگار کسبی بد درست	هر یکی دانه که کشتم صد برست
۲۷	دزد سوی خانه شد زیر دست	چون در آمد دید کالای خود است	گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	با درشتی ساز تا نرمی رسد
۲۸	آن دو اشتر نیست آن یک اشترست	تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست	لفظ در معنی همیشه نارسان	زان پیمبر گفت قد کل اللسان
۲۹	نطق اسطرلاب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست	آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

۱ حرمدان
کیسه که از چرم سازند

۳ امّ موسی
اشاره بآیه در سورهٔ قصص است واوحینا الی امّ موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیمّ ولا تخافی ولا تحزنی انا رادّوه الیک وجاعلوه من المرسلین یعنی وحی کردیم بمادر موسی که شیر ده او را و اگر بترسی براو پس بیفکن او را در دریا و مترس و غمناک مباش که برگردانیم او را بسوی تو و گردانیم او را از پیغمبران

۳ همچو موسی
مراد آنستکه موسی علیه السلام شیر هیچ دایه را قبول نکرد و شیر مادر خود را قبول کرد

۳ گر تو بر تمییز طفلت مولعی
یعنی تو اگر بر تمییز طفل نفس خود حریصی پس شیر بده نفس خود را یعنی آن شیر که درین محل کنایه از دام شرعی است تا نفس طعم شیر مادر خود را که شرع است خورده و بدایهٔ بد که دنیای دنی است و دنیا حرمنا علیه المراضع سر فرو نیاورده باشد. من المولوی

۹ مری
کوشیدن و برابری کردن

۱۳ آن نشانیها
یعنی آن نشانیها بیانی که گفته روشن آمد

۲۲ فسوسی
یعنی از اهل بازی و لاغ و در اینجا بمعنی تقلید است

۲۴ دق
مرکوب و سرزنش باشد

۲۸ کل لسان
[illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بُد و دام یهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان شدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا[19] از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس آنگه رو نما
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی[22] افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یکمردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک[26] خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر وراست

---

[5] مطرحه: مکان فکندن باشد.

[19] لا تخافوا: یعنی بعد از شنیدن لا تخافوا چگونه ایمن شدند.

[22] در چهی: اشاره باین حدیث است که السعید من اتعظ من غیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد.

[26] آن غزان ترک: طایفه از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند.

۱	گفت چون هم هست ما بردیم حکیم	در مقام احتمال و در شکیم	خود درا بکشید اول ایشان	تا بترسم من دهم زر را بدان
۲	پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها	آخرین قرنها پیش از قرون	در حدیث است آخرون السابقون
۳	تا هلاک قوم نوح و قوم هود	عارض رحمت بجان ما نمود	کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

۷		هرچه زیشان گفت از عیب و گناه	وز دل چون سنگ وز جان سیاه	
۸	وز سبکداری فرمانهای او	وز فراغت از غم فردای او	وز هوس وز عشق این دنیای دون	چون زنان مر نفس را بودن زبون
۹	وآن نفور از گفتهای ناصحان	وآن رمیدن از لقای صالحان	با دل و با اهل دل بیگانگی	با شهان تزویر و روبه‌شانگی
۱۰	سیرچشمان را گدا پنداشتن	وز حسدشان خفیه دشمن داشتن	گر پذیرد چیز تو گویی گداست	ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست
۱۱	گر در آمیزد تو گویی طامع است	ورنه گویی در تکبر مولع است	گر تحمل کرد گویی عاجزست	ور غیور آید تو گویی گربزاست
۱۲	یا منافق‌وار عذر آری که من	مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن	نی مرا پروای سر خاریدنست	نی مرا پروای دین ورزیدنست
۱۳	ای فلان ما را بهمت یاد آر	تا شویم از اولیا پایان کار	این سخن هم نی ز درد و سوز گفت	خابناکی هرزه گفت و باز خفت
۱۴	هیچ چاره نیست از قوت عیال	از بن دندان کنم کسب حلال	چه حلال ای گشته از اهل ضلال	غیر خون تو نمی‌بینم حلال
۱۵	از خدا چاره‌ست و از قوتی نی	چاره هست از دین و از طاغوت نی	ای که صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون
۱۶	ای که صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم	ای که صبرت نیست از فرزند و زن	صبر چون داری ز حی ذو المنن
۱۷	ای که می‌گویی خدا بخشد ترا	آن فریب غول میدان مر ترا	کو خلیلی که برون آمد ز غار	گفت هذا ربی هان کو کردگار
۱۸	من نخواهم در دو عالم بنگریست	تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست	بی تماشای صفتهای خدا	گر خورم نان در گلو گیرد مرا
۱۹	چون گوارد لقمه بی دیدار او	بی تماشای گل و گلزار او	جز بامید خدا زین آبخور	کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
۲۰	آنکه کالانعام بد بل هم اضل	گرچه پر مکرست آن گنده بغل	مکر او سرزیر و او سرزیر شد	روزگاری برد و روزش دیر شد
۲۱	فکرگاهش کند شد عقلش خرف	عمر شد چیزی ندارد چون الف	آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام	آن هم از دستان این نفس است هم
۲۲	وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم	نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم	ای ز غم مرده که دست از نان تهیست	چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری بپیش طبیب از رنجوری خود

۲۷		گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن	
۲۸	گفت از پیری است آن ضعف دماغ	گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ	گفت از پیری است ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می‌آید عظیم
۲۹	گفت از پیری است ای شیخ نزار	گفت هرچه می‌خورم نبود گوار	گفت ضعف معده هم از پیری است	گفت وقت دم مرا دم‌گیری است

جزو یازدهم

---

۲ آخرون — در حدیث نبویست نحن الآخرون السابقون

۳ عارض — آنکه عرض لشکر کند

۱۱ مولع — حریص را گویند

۱۱ گربز — مکار و محیل را گویند

۱۵ طاغوت — بت و شیطان باشد

۱۵ نعم — اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والذاریات هست والارض فرشناها فنعم الماهدون یعنی زمین را ما گسترانیدیم پس نیکو گسترانیده‌ایم ما.

۲۰ کالانعام — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا یعنی ایشان مانند چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان

۲۷ زحیر — رنج باشد

۱	۲	۳	۴	#
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود	گفت کم شد شهوتم یکبارگی	گفت از پیریست این بیچارگی	۱
گفت پایم سست شد از ره بماند	گفت کز پیریست در کنجت نشاند	گفت پشتم چون کمانی شد دوتا	گفت از پیریست این رنج و عنا	۲
گفت تاریکست چشمم ای حکیم	گفت از پیریست ای مرد حلیم	گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی	۳
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر درد را درمان نهاد	تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین مانده ز کوته پایگی	۴
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست	چون همه اجزا و اعضا شد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	۵
بر نتابد دو سخن زان هی کند	تاب یک جرعه ندارد قی کند	جز مگر پیری که از حق است مست	در درون او حیات طیبه است	۶
از برون پیرست و در باطن صبی	خود کیانند آن ولی و آن نبی	گر نه پیدااند پیش نیک و بد	چیست با ایشان خسان را این حسد	۷
ور نمیدانندشان علم الیقین	چیست این بغض و حیل سازی و کین	ور همیدانند بعث و رستخیز	چون زنندی خویش بر شمشیر تیز	۸
بر تو میخندد[۹] مبین او را چنان	صد قیامت در درونستش نهان	دوزخ و جنت همه اجزای اوست	هرچه اندیشی تو او بالای اوست	۹
هرچه اندیشی پذیرای فناست	وآنکه در اندیشه ناید آن خداست	بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانند کاندر خانه کیست	۱۰
ابلهان تعظیم مسجد میکنند	در جفای اهل دل جد میکنند	آن مجازست این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران	۱۱
مسجدی کو اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست	تا دل مرد خدا نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	۱۲
قصد جنگ انبیا میداشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند	در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمیترسی که تو باشی همان	۱۳
عادت آن ناسپاسان از تو است	نایدت هر بار دلو از چه درست	آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست	۱۴

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی
(۱۵–۱۷)

۱	۲	۳	۴	#
	کودکی در پیش تابوت پدر	زار مینالید و بر میکوفت سر		۱۸
کای پدر آخر کجاییت میبرند	تا ترا در زیر خاکی بسپرند	میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر[۱۹]	نی درو قالی و نی در وی حصیر	۱۹
نی چراغی در شب و نی روز نان	نی در آن بوی طعام و نی نشان	نی درش معمور و نی سقف و نه بام	نی در آن بهر ضیائی هیچ جام	۲۰
نی در آن از بهر مهمان آب چاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه	چشم تو کو بوسه گاه خلق بود	چون شود در خانهٔ کور و کبود	۲۱
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ	کاندر آن نی روی میماند نه رنگ	زین نسق اوصاف خانه میشمرد	وز دو دیده اشک خونین میفشرد	۲۲
گفت جوحی با پدر کای ارجمند	والله این را خانهٔ ما میبرند	گفت جوحی[۲۳] را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو	۲۳
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانهٔ ما راست بی تردید و شک	نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نی درش معمور و نی صحن و نه بام	۲۴
زین نمط دارند بر خود صد نشان	لیک کی بینند آن را طاغیان	خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا	۲۵
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بینوا از ذوق سلطان ودود	نی در آن دل تاب نور آفتاب	نی گشاده عرصه و نی فتح باب	۲۶
گور خوشتر از چنین دل مر ترا	آخر از گور دل خود برتر آ	زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ شنگ	دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ	۲۷
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان برآ و رو نما	یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد	۲۸
گر نبودی[۲۹] او مسبح بطن نون	حبس و زندانش بدی تا یبعثون	او به تسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح آیت روز الست	۲۹

۹ بر تو میخندند — اگرچه بظاهر با تو بخوشی میگذرانند لیکن در دل از فعال شنیع تو ناخوشند

۱۹ زحیر — ناخوش

۲۳ جوحی — نام مسخره ایست

۲۹ گر نبودی — اشارتست بدین آیت در سورهٔ صافات که دربارهٔ یونس پیغمبر فرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر این نبود که آن یونس از تسبیح کنندگان بود هرآینه در شکم ماهی میبود و محبوس میبود در شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم برانگیخته شوند

۱	گر فراموشت شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان	هر که دید الله را اللهی است	هر که دید آن بحر را آن ماهی است
۲	این جهان دریا و تن ماهی و روح	یونس محجوب از نور صبوح	گر مسبح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
۳	ماهیان جان درین دریا پرند	تو نمی‌بینی که کوری و نژند	بر تو خود را میزنند آن ماهیان	چشم بگشا تا ببینی شان عیان
۴	ماهیانی جمله روح بی جسد	نی دریشان کبر و کین و نی حسد	ماهیان را گر نمی‌بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
۵	صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانست تسبیح درست	هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
۶	صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب یک لالای زشت	تا ز لالا میگریزی وصل نیست	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
۷	تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل	مرد را ذوق از غزا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
۸	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او	گر بر آید تا فلک از وی مترس	کو بشوق سفل آموزید درس
۹	او بسوی سفل میراند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس	از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان راهی است
۱۰		این سخن‌ها را نگو در باب تو	ور نمیدانی شنو از باب تو	

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

۱۴	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد	گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
۱۵	من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر بر نشین میران مرا	صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین
۱۶	آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که بر او آن شاخ را میکوفت باد	روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
۱۷	چون ندید اندر دهل او فربهی	گفت خوکی به ازین خیک تهی	روبهان ترسند ز آواز دهل	عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

۲۱		یکسواری با سلاح بس مهیب	میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب	
۲۲	تیراندازی بحکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را درکشید	تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
۲۳	هان و هان منگر تو در زفتی من	که کمم در وقت جنگ از پیرزن	گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تو میانداختم از ترس خویش
۲۴	بس کسانرا سلیح بستن بکشت	بی رجولیت چنان تیغی بمشت	گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
۲۵	جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شر برد سر	آن سلاحت حیله و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
۲۶	چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیله کن که پیش آید دول	چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن کن میطلب رب المنن
۲۷	چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم	چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

پول [۶] یعنی از پل است

لالا [۶] خادم و چاکر را گویند

مخنث [۷] یعنی حیز است

کنگ [۱۴] بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت را گویند

چون ملایک [۲۷] اشارتست به آیه در سورهٔ بقره قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم یعنی ملایکه گفتند پاک پروردگارا ما را علمی و دانشی نیست مگر آنچه تو آموزی ما را که تو دانا و حکیم و فرمانروائی

و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که با رعدل آید

#				
۴		یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در میان عقل و جهل بوالفضول	
۵	یک عرابی بار کرده اشتری	یک جوال زفت از گندم پری	وآن جوال دیگرش از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
۶	او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال	از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندران پرسش بسی درها بسفت
۷	بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آگنده بگو مصدوق حال	گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
۸	گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال	گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
۹	تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل حر	این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
۱۰	رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد	باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
۱۱	این چنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یا شهی برگو راست	گفت این هر دو نیم از عامه‌ام	بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
۱۲	گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نی این و نه آن ما را مکاو	گفت رختت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان
۱۳	نی ز قوت و نی ز رخوت و نی قماش	نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش	گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که توئی تنها رو و محبوب پند
۱۴	کیمیای مس عالم با تو است	عقل و دانش را گهر تو بر تو است	گنجها بنهاده باشی در مکان	نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
۱۵	گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب	پا برهنه تن برهنه میدوم	هر که نانی میدهد آنجا روم
۱۶	مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر	پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
۱۷	دور بر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زمن	یا تو آن سو رو من این سو میروم	ور ترا ره پیش من واپس شوم
۱۸	یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیله‌های مرده ریگ	احمقی‌ام بس مبارک احمقی است	که دلم با برگ و جانم متقی است
۱۹	گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا کز تو حکمت کم شود	حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
۲۰	حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک	زوبعان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
۲۱	حیله آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته	صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باز داده کان بود اکسیر سود
۲۲	فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی	شاه آن باشد که از خود شه بود	نی به مخزنها و لشکر شه شود
۲۳	تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی	تا قیامت نیست شرعش را زوال	گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

#				
۲۷		هم ز ابراهیم ادهم آمده است	کو ز راهی بر لب بحری نشست	
۲۸	دلق خود میدوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان	آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
۲۹	خیره شد در شیخ و اندر دلق او	گشته دیگرگون ز خلوت خلق او	کو رها کرد آنچنان ملک شگرف	برگزیده از فقر بس باریک حرف

۴ — حیله و مکر اندرین ره عقل نیست / هر که شد مشغول مکر و عقل از کودکیست

۸ — رمال: جمع رمل است یعنی خرده ریگ

۹ — حر: آزاد را گویند

۹ — شاباش: مخفف شاد باش باشد یکنوع تحیتی باشد

۹ — لغوب: مانده شدن را گویند

۱۸ — مرده ریگ: مال صاحب مرده باشد

۲۱ — ایثار: عطا کردن را گویند

۲۳ — عین الکمال: چشم بد و زخم چشم باشد

۱۹ — حکمتی بی فیض: یعنی آن حکمتی که از خیال طبع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذو الجلال

۲۰ — زوبعان: بزاء معجمه و عین مهمله یعنی شیطانان و شریران و فی القاموس الزوبعة اسم شیطان او رئیس للجن و فی مجمل اللغة تزبع اذا تهیا للشر

۱ ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند

۲ شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار نهان

۳ دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

۴ پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آئی نشینی پایگاه

۵ پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

۶ پیش بینایان حدث در روی مال / ناز کم کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند

۷ صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

۸ رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست

۹ سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

۱۰ برنمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

۱۱ تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

۱۲ گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

۱۳ پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

۱۴ دیدن و دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

۱۸ چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

۱۹ چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو برجهند

۲۰ گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

۲۱ هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

۲۲ کاین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

۲۳ چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست

۲۴ چون تنازع افتد اندر رنگ گاو / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

۲۵ جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد

۲۶ جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

۲۷ زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود

۲۸ عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

۲۹ گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

---

۴ فاطن: داناست

۵ چون نداری: چون تو عقل و نور هدایت نداری پیش کوران دنیا روی خود را پاک بشسته و صاف کرده بیائی و پیش اهل الله روی نا شسته و ناپاک میروی با چنین حال خراب ناز با ایشان کم کن

۵ حطب: هیزم را گویند

۵ فطنت: زیرکی باشد

۸ این نشان ظاهرست: این تعرف شیخ این همه نشان ظاهر بود و احوال باطن ایشان بر ندا ظاهرست

۱۲ علی وجه ابی: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ یوسف اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدر من تا بگردد بینا

۱۲ عظات: جمع عظه است بمعنی وعظ

۱۲ قرة عینی: اشارتست بحدیث نبوی که فرموده حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء و قرة عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز

۲۰ اخرج المرعی: [illegible]

۱ نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

۲ علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائماً بازار او با رونق است

۳ لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و نه پری

۴ آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود

۵ موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده است چاک

۶ نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز

۷ گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه

۸ ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

۹ پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

۱۰ این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

۱۱ هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهاده است حق در کور موش / زانکه بی‌چشمی ربودن هست خورش

۱۲ می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک

۱۳ بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

۱۴ کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی چون بهشت
در یکی پیهی نهی از روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

۱۵ چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

۱۶ در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی‌خاشاک خوب و زشت دگر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

۱۷ گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

۱۸ روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

۱۹ قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات

۲۰ آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

۲۱ چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شأن شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

۲۵ آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

۲۶ آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

۲۷ این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

۲۸ نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

۲۹ نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

---

۴ در تلون: صوفی صاحب تلوین و صوفی صاحب تمکین و صاحب تلوین صوفی ابن الوقت مراد باشد و از صاحب تمکین صوفی ابو الوقت

۴ آدم انبئهم: اشارت است بآیه واقعه در سوره بقره قال یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم بیاموز ملائکه را اسمای اشیا را چون آموخت ایشان را گفت پروردگار ایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان و زمین را و میدانم آنچه را شما مینمایید

۱۱ کور موش: همان موش است و شاید کور موش موشگوش که خفاش است مقصود باشد

۱۵ وکر: آشیانرا گویند

۱۵ سایر: روان

۱۶ عاکف: لازم و مقیم باشد

۱۸ وحش: با وحشت را گویند

۲۰ زوتر: مخفف زودتر است

۲۵ مغیث: یاری کننده

۲۸ دون القلتین: معنی ترکیبی این لفظ بدست نیاید و چون قله بمعنی کوزه خرد آمده میشاید که بگوییم معنی شعر است که شیخ کمتر از دو قله و حوض خرد نیست که اگر قطره‌ای از آن بکاهند آنرا زیان رسد و از حالت بیندازد.

۱	واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ	گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
۲	بهر طفل نو پدر تی تی کند	گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند	کم نگردد فضل استاد از علو	گر الف چیزی ندارد گوید او
۳	از پی تعلیم آن بسته دهن	گوید او حطی و هوز کلمن	در زبان او بباید آمدن	از زبان خود برون باید شدن
۴	پس همه خلقان چو طفلان ویند	لازمست این پیر را در وقت پند	آن مرید شیخ بدگوینده را	آن بکفر و گمرهی آگنده را
۵	گفت رو خود را مزن بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز	حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
۶	نیست بحری کو کران دارد که تا	تیره گردد او ز مردار شما	بحر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
۷	پیش بیحد هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست	کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
۸	این فناها پردهٔ آن وجه گشت	چون چراغی خفیه اندر زیر طشت	پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
۹	کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بیخبر از جان شیخ	جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
۱۰	جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زان رو که فزون دارد خبر	پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
۱۱	وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل	زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونترست از بودشان
۱۲	ورنه بهتر را سجود دونتری	امر کردن هیچ نبود درخوری	کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
۱۳	جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها	مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او بیشست و ایشان در کمی

۱۴–۱۶

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

۱۷		ماهیان سوزن گر لبش شوند	سوزنان را رشتهها تابع بوند	
۱۸	چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید	گفت اه ماهی ز پیران آگهست	شه تنی را کو لعین درگهست
۱۹	ماهیان از پیر آگه ما بعید	ما شقی زین دولت و ایشان سعید	سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
۲۰	پس تو ای ناشسته رو در چیستی	در نزاع و در حسد با کیستی	با دم شیری تو بازی میکنی	بر ملایک ترکتازی میکنی
۲۱	بد چه میگویی تو خیر محض را	هین ترفع کم شمر آن خفض را	بد چه باشد مس محتاج مهان	شیخ کی بود کیمیای بیکران
۲۲	مس اگر از کیمیا قابل نبد	کیمیا از مس هرگز مس نشد	بد چه باشد سرکشی اندر عمل	شیخ کی بود عین دریای ازل
۲۳	بد که باشد ظالم ظلمت فزا	شیخ که بود عکس نور خدا	بد چه باشد آتش پر دود و سوز	شیخ آب کوثرست اندر تموز
۲۴	دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب	در رخ مه عیب بینی میکنی	در بهشتی خارچینی میکنی
۲۵	گر بهشت اندر روی تو خارجو	هیچ خار آنجا نیابی غیر تو	می بپوشی آفتابی در گلی	رخنه میجویی ز بدر کاملی
۲۶	آفتابی کو بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا گردد نهان	عیبها از رد پیران عیب شد	غیبها از رشک پیران غیب شد
۲۷	باری ار دوری ز خدمت یار باش	در ندامت چابک و بر کار باش	تا از آن راهت نسیمی میرسد	آب رحمت را چه بندی از حسد
۲۸	گرچه دوری دور میجنبان تو دم	حیث ما کنتم فولوا وجهکم	چون خری در گل فتد از گام تیز	دم بدم جنبد برای عزم خیز
۲۹	جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش	حس تو از حس خر کمتر بدست	که دل تو زان وحلها بر نجست

تی تی ۲ — بزبان کودکان سخن گفتن

تی تی کند ۲ — شاید تی تی کند یا شد مراد آنکه پدر طفل را تعلیم الف با تا نماید چه ابیات بعد شاهد براین مطلب است.

آزمون ۹ — امتحان کردن باشد

اُف ۱۸ — بفتح اول و سکون ثانی یعنی آه است و آن کلمه است که در هنگام افسوس و حسرت گویند.

شه ۱۸ — کلمهٔ نفرین و توبیخ را گویند

ترفع ۲۱ — بلندی باشد

خفض ۲۱ — پستی

حیثما ۲۸ — اشارت است بآیت واقعه در سورهٔ بقره حیث ما کنتم فولوا وجوهکم یعنی هر جا باشید در عزم نماز گذاردن دارید بگردانید روهای خود را بجانب مسجد الحرام

وحل ۲۹ — گل و لای باشد

عیب ها از رد ۲۶ — جواب سؤال مقدرست یعنی اگر کسی گوید پیران که چنان قوت دارند پس چرا منکران و بدان را براه راست نیاورند در جواب گفته پیران خود آن بدان را رد کرده‌اند

غین ۲۶ — ابر است

مهان ۲۱ — اسم مفعول خوار کرده شده

در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو کفتاری گرفتار مجور / این گرفتاری نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت تا مازان بسوی آبخور
این همی گویند و بندش مینهند / او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این تشنیع و بند

دعوی کردن آن شخص که خدایتعالی مرا نمیگیرد و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ئی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

کفتار (۲): اشارت باین حکایت است که چون عزم گرفتن کفتار کنند رو باو نهند و همی گویند کفتار کو کفتار کجا است و او بخیال آنکه مرا نمی‌بینند از ایشان نرمد و در بند افتد

مقلوب (۱۰): وارون باشد

تیه (۱۰): بیابان را گویند

شست (۱۶): مخفف نشست است

پنج تو (۱۶): یعنی اندرون تو

سنی (۲۳): رفعت را گویند

ژاژ (۲۹): سخن بیهوده باشد

کاژ (۲۹): احول و کج بین

لاییدن (۲۹): بیهوده گفتن است

زنگ تو بر توت (۱۱): اشاره است بآیه شریفه در سوره مطففین که کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون یعنی نه چنانست که میگویند بلکه غشاوه غرور و غفلت پوشانیده است بر دلهای ایشان از زنگار افکار آنچه بودند که میکردند از آثام و معاصی یعنی بشآمت سیئات دلهای ایشان را زنگ گرفت و باین معنی حدیث نبوی نیز وارد شده

۱ که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوار است و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

۲ ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

۳ بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

۴ دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

۵ گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیده غره‌ای

۶ جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو

۷ پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث

۸ شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

۹ گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

۱۰ در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

۱۱ در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

۱۲ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

۱۳ کرده‌ای می را مبدل از حدث / جان ما را هم مبدل کن ز خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را که تو بی مصلی چون است همه جا نماز میگذاری

۱۹ عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی

۲۰ گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

۲۱ گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانیده تا هفتم طبق

۲۲ هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

۲۳ کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

۲۴ لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

۲۵ ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش از آن

۲۹ موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

ناشتاب ۴
یعنی ناشتا است که نهار و غذا نخورده باشد

غر ۴
فریب و غفلت

میزیدن ۴
بول کردن باشد

فلیو ۶
بیفایده و بیهوده

حدث ۷
نجاست را گویند

خبث ۷
آلودگی باشد

عقار ۱۱
شراب را گویند

نبید ۱۱
شراب باشد

گر شود عالم ۱۳
اشاره باین حدیث است که لو کان الدنیا دما عبیطا ما کان قوت المؤمنین الا حلالا یعنی اگر باشد تمام دنیا خون تازه نمی‌باشد قوت مؤمن مگر حلال

مصلی ۲۰
سجاده و جای نماز

بابیل ۲۳
مخفف ابابیل است و آن مرغیست که در مکه پیل و سپاه ابرهه را بسنگ انداختن بکشت و درهم شکست چنانکه خدایتعالی در سورهٔ فیل فرماید

مری ۲۵
جدال و برابری کردن است

هان و هان ۲۲
ربط این بیت ببیتهای گذشته در مقدمهٔ حسد است

۱ بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش ‖ تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

۲ موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ‖ این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

۳ تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن ‖ گفت این جوی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

۴ گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب ‖ گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

۵ گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست ‖ گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

۶ گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر ‖ تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

۷ گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا ‖ رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

۸ این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا ‖ چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

۹ تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران کشتی چو کشتیبان نه‌ای ‖ چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دستخوش میباش تا گردی خمیر

۱۰ چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش ‖ انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

۱۱ ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو ‖ ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

۱۲ چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت وا کشد ‖ چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو

۱۳ بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه خود را دشمنند ‖ چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری

۱۴ که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود ‖ سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاق لانی ز ابتدا

۱۵ کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق‌زار ‖ سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

۱۶ چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی ‖ کو مرا از خوی من بر میکند / خویش بر من میر و سرور میکند

۱۷ چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او ‖ چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

۱۸ با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند ‖ زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

۱۹ مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها ‖ لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

۲۰ تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم ‖ خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو

۲۱ کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان ‖ عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

۲۲ ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان ‖ پس رو هر دو بود باشی منتهان

۲۳–۲۵

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

۲۶ بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردم پشتیی ‖ یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

۲۷ کاین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم ‖ که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

۲۸ دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق ‖ گفت یا رب مر غلامت را خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان

۲۹ یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة ‖ یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

---

۳ قلاووز: پیشرو لشکر و راهنما

۷ کردبان و کودبان: کوهان شتر

۹ دستخوش: یعنی زیر دست آمده است

۱۰ انصتوا: اشارتست بآیه که واقع در سوره اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون یعنی هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید و خاموش باشید شاید رحمت کرده شوید

۱۴ لان: یعنی سار است چنانکه نمک‌لان بمعنی نمکسار است

۱۴ تریاق لانی: لان و شبانکاره دو کوهند از مضافات آذربایجان و تریاق لانی بآنجا منسوبست و بحذف اضافه چنانکه در متن مرقوم است هم صحیح است و از تریاق لانی و تریاق لان در این جا ولی کامل را مراد مقصود است که معصوم باشد

۲۰ تا نشد زر مس: یعنی تا مس زر نشود و تا دل شه نشود در صورت تنزل از خود آنکه هستند چون به کمال میرسند آنوقت قدر خود میدانند که من چه بودم و چه شده ام

۲۷ حرمدان: کیسه چرمی است

۲۰ خدمت اکسیر: خدمت مس اینست که خود را پیش کیمیا هیچ نداند.

چون پدید آمد دل درویش از آن ‌‌ / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت این کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ روی آورد پیش آن فقیر / که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آمد مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی درگذر / چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگویی خیز و رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم‌جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ورنه میتانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

ش ۵ گفت از تهمت: از راه استهزا گفت که بر یک فقیر تهمت نهاده بودند از این جهت این مراتب حاصل شده است مرا باز سوگند خورده و میگوید که خدا نخواسته باشد که بر فقیر بدگمان شده باشم.

ش ۵ همام: بزرگ را گویند

ش ۶ آمد عبس: اشارت است بسورهٔ عبس و تولی که سابقاً ذکر یافت.

ش ۸ سوفسطائی: آنکه عالم را نمود بی بود داند

ش ۱۷ زحف: سخن دروغ گفتن

ش ۲۰ شقاق: جدا شدن باشد

ش ۲۰ مکثر: بسیارگو باشد

ش ۲۰ آن فزونی با خضر: اشاره بآیهٔ شریفه قال فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا یعنی گفت خضر ای موسی اگر پیروی کنی مرا پس مپرس مرا از چیزی که منکر باشد و صحبت آن ندانی یعنی ابتدا بسؤال مکن با من تا بسازم برای تو بیانی از چیزی که تو دیدی آن را.

ش ۲۳ خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند

ش ۲۵ ورنه میتانی: یعنی اگر نمیتوانی جامه و تن هر دو بگذاری ترک جامه کن تا میانه رو باشی.

۱ — آن جوابات سؤالات کلیم … کش خضر بنمود از رب علیم

۲ — گشت مشکلهاش افزون زیاد … از پی هر مشکلی مفتاح داد

۳ — از خضر درویش هم میراث داشت … در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است … لیک اوسط نیز هم با نسبت است

۴ — آب جو نسبت باشتر هست کم … لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان … دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

۵ — ور خورد هر چار دور از اوسط است … او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود … شش خورد میدان که اوسط آن بود

۶ — چون مرا پنجاه نان هست اشتهی … مر ترا شش گرده همدستی نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول … من بپانصد در نیایم در نحول

۷ — آن یکی تا کعبه حافی میرود … آن یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد … آن یکی جان کند تا یک نان بداد

۸ — این وسط در با نهایت میرود … که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن … در تصور گنجد اوسط یا میان

۹ — بی نهایت چون ندارد دو طرف … کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخرش نشانش کس نداد … گفت لو کان له البحر مداد

۱۰ — هفت دریا گر شود کلی مدید … نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم … زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

۱۱ — آن همه حبر و قلم فانی شود … وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی … خواب پندارد مر آن را گمرهی

۱۲ — چشم من خفته دلم بیدار دان … شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام … لا ینام قلبی عن رب الانام

۱۳ — چشم تو بیدار و دل رفته بخواب … چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است … حس ما را هر دو عالم منظر است

۱۴ — تو ز ضعف خود مکن در من نگاه … بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ … عین مشغولی مرا گشته فراغ

۱۵ — پای تو در گل مرا گل گشته گل … مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل … میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

۱۶ — همنشینت من نیم سایهٔ منست … برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام … خارج اندیشه پویان گشته‌ام

۱۷ — حاکم اندیشه‌ام محکوم نی … چونکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند … زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

۱۸ — قاصدا خود را باندیشه دهم … چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس … کی بود بر من مگس را دسترس

۱۹ — قاصدا زیر آیم از اوج بلند … تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات … بر پرم همچون طیور الصافات

۲۰ — پر من رسته است هم از ذات خویش … بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است … جعفر طرار را پر عاریه است

۲۱ — نزد آنکه لم یذق دعویست این … نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب … دیگ تی و پر یکی نزد ذباب

۲۲ — چونکه در تو میشود لقمه گهر … تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن … در لگن قی کرد و پر در شد لگن

۲۳ — گوهر معقول را محسوس کرد … پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید … قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

۲۴ — هر که در وی لقمه شد نور جلال … هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

۲۸ — گر تو هستی آشنای جان من … نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام … هین مترس از شب که من خویش توام

۲۹ — این دو دعوی پیش تو معنی بود … چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک … هر دو معنی بود پیش فهم نیک

---

۶ نحول: ضعف را گویند

۷ حافی: پابرهنه را گویند

۹ البحر مداد: اشاره بآیه در کهف است ولو کان البحر مدادا الخ یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پس تمام شود بحر پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگرچه بیاریم آن دریا را مانند آن مداد و همچنین اشارت بآیت در سورهٔ لقمان است ولو ان ما فی الارض الخ یعنی اگر باشد آنچه درخت بر زمین است قلم و بحر را مدد رسد هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات خدا

۱۱ حبر: مداد باشد

۱۲ عینای تنام: اشارت بحدیث نبویست که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد و دل من نمی‌خوابد

۲۰ جعفر طرار: پرهای عملی ساخته بود و بدان میپرید بدبختی بوده

۲۱ تی: مخفف تهی است

۲۱ ذباب: مگس باشد

۲۸ معنی لان: چون نمک لان ترکی لان بکار برد

۱۹ طیور الصافات: مراد طائران معروفند

۸ این وسط دل: یعنی وسط از آن باشد که اول و آخر داشته باشد

قرب آوازش گواهی می‌دهد	کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد	لذت آواز خویشاوند نیز	شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل	می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل	پیش او دعوی بود گفتار او	جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست	عین این آواز معنی بود راست	یا بتازی گفت یک تازی‌زبان	که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود	گرچه تازی گفتنش دعوی بود	یا نویسد کاتبی بر کاغذی	کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود	یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش	در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در	با تو اندر خواب در شرح نظر	گوش کن چون حلقه اندر گوش کن	این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن	معجزهٔ نو باشد و زر کهن	گرچه دعوی می‌نماید این ولی	جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود	آن ز هر که بشنود موقن شود	چونکه خود را پیش او یابد فقط[8]	چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب	در قدح آبست بستان زود آب	هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو	از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آبست و از آن ماء معین	یا بطفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار	در دل هر امتی کز حق مزه‌ست	روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند	زانکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
	آن غریب از ذوق آواز غریب	از زبان حق شنود انی قریب[13]	

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بد ازاو	بود با مریم نشسته رو برو	مادر یحیی بمریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست	کو اولوالعزم و رسول آگهیست	چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد	گفت مریم من درون خویش هم	سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب دادن ایشان را

	ابلهان گویند این افسانه را	خط بکش زیرا دروغست و خطا	
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش	مریم اندر حمل جفت کس نشد	از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین‌فسون	تا نشد فارغ نیامد هم درون	چون بزاید آنگهانش بر کنار	برگرفت و برد تا پیش تبار[25]
مادر یحیی کجا دیدش که تا	گوید او را این سخن در ماجرا	این نداند کانکه اهل خاطرست	غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر	دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز درون	از حکایت گیر معنی ای زبون	نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌اند	همچو شین بر نقش آن چفسیده‌اند
تا همین گفت آن کلیله[29] بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان	ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

[8] فقط — یعنی بس بس

[13] انی قریب — اشارت بآیت واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی اگر سؤال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خواننده خود را

[25] تبار — قبیله را گویند

[29] کلیله و دمنه — نام دو شغال است که از آنها حکایت کنند.

در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون	چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست	ورنه کی با زاغ لکلک را مریست	ای برادر قصه چون پیمانه ایست	معنی اندر وی بسان دانه ایست
	دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل	

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار	گرچه گفتی نیست اینجا آشکار	ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست	هین ببالا پر مپر چون جغد پست	گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست	گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت	فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت	گفت نحوی زید عمرواً قد ضرب	گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام	بیگناه او را بزد همچون غلام	گفت این پیمانهٔ معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعرابست ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز	گفت نی من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود	عمرو یک واو از عمر دزدیده بود	زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد حدش میسزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

	گفت اینک راست پذرفتم بجان	گر نماید راست در پیش کژان	
گر بگوئی احولی را مه یکیست	گویدت این دوست و در وحدت شکیست	ور برو خندد کسی گوید دوست	راست دارد این سزای بدرگ است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ	للخبیثات الخبیثین زد فروغ	هر که او جنس دروغست ای پسر	راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عثار سنگلاخ	هر که را دندان صدقی رسته شد	از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

	گفت دانائی برای داستان	که درختی هست در هندوستان	
هر کسی کز میوهٔ آن خورد و برد	نی شود او پیر و نی هرگز بمرد	پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب	سالها میگشت آن قاصد ازو	گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت	هر کرا پرسید کردش ریشخند	کاین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح	بس کسان گفتند کای صاحب فلاح	جستجوی چون تو زیرک سینه صاف	کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر	وین ز صفع آشکارا سخت‌تر	می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ	در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز	قاصد شه بسته در جستن کمر	می‌شنید از هر کسی نوعی دگر

۱ نبیل: استاد دانا باشد

۲ مری: همسری و برابری باشد

۱۹ عثار: لغزش را گویند

۲۷ صفع: سیلی از قفا باشد

۲۸ سترگ: بغایت بزرگ

۲۹ گبز: قوی و ستبر باشد

۱	پس سیاحت کرد آنجا سالها	میفرستادش شهنشه مالها	چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
۲	هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد	رشتهٔ امید او بگسسته شد	جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
۳	کرد عزم بازگشتن پیش شاه		اشک میبارید و می برید راه	

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

۷	بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم	گفت من نومید پیش او روم	ز آستانهٔ او براه اندر شوم
۸	تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من	رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک میبارید مانند سحاب
۹	گفت شیخا وقت رحم و رقتست	ناامیدم وقت لطف اینساعتست	گفت واگو کز چه نومیدیستت	چیست مطلوب تو رو با چیستت
۱۰	گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار	که درختی هست نادر در جهات	میوهٔ او مایهٔ آب حیات
۱۱	سالها جستم ندیدم زو نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان	شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
۱۲	بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط	تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر	زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
۱۳	تو بصورت رفته گم گشته‌ای	زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای	گه درختش نام شد گه آفتاب	گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
۱۴	آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست	گرچه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام باشد بیشمار
۱۵	آن یکی شخص ترا باشد پدر	در حق شخص دگر باشد پسر	در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق آن دیگری لطف و نکو
۱۶	در حق دیگر بود او عم و خال	در حق دیگر کسی وهم و خیال	صد هزاران نام و آن یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
۱۷	هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست	همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست	تو چه بر چسپی برین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
۱۸	صورت ظاهر چه جویی ای جوان	رو معانی را طلب ای پهلوان	صورت هیئت بود چون قشر و پوست	معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
۱۹	در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات	گم شوی در ذات و آسائی ز خود	چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
۲۰	اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون بمعنی رفت آرام اوفتاد	اندرین معنی مثالی خوش شنو	تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

۲۶	چار کس را داد مردی یک درم	هر یکی از شهری افتاده بهم	فارسی و ترک و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و در غضب
۲۷	فارسی گفتا ازین چون وا رهیم	هم بیا کاین را بانگوری دهیم	آن عرب گفتا معاذالله لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
۲۸	آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم	من نمیخواهم عنب خواهم ازم	آنکه رومی بود گفت این قیل را	ترک کن خواهیم من استافیل را
۲۹	در تنازع مشت بر هم میزدند	که ز سرّ نامها غافل بدند	مشت بر هم میزدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی

٧ آیس: ناامید را گویند

١١ طنز: طعنه باشد

١١ تسخر: ریشخند باشد

١١ این درخت علم: یعنی این درخت علم لدنیست که در آدمی از لطف حق پیدا شد که بسبب او تا ابد زنده میماند

١٢ شگرف: معجب و خوش آینده و سطبر را گویند

١٦ عمی: نابینا را گویند

٢٧ عنب: بعربی انگور باشد

٢٨ گزم: یعنی چشم است

٢٨ ازم: بترکی انگور باشد

٢٨ استافیل: برومی انگور باشد

صاحب سرّی عزیزی صدزبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان	پس بگفتی او که من زین یکدرم	آرزوی جملتان را میدهم	۱
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل	این درمتان میکند چندین عمل	یکدرمتان میشود چار المراد	چار دشمن میشود یک ز اتحاد	۲
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شما را اتفاق	پس شما خاموش باشید انصتوا	تا زبانتان من شوم در گفتگو	۳
گر سخنتان مینماید یک نمط	در اثر مایهٔ نزاعست و سخط	ور سخنتان در توافق موتلفه است	در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است	۴
گرمی عاریتی ندهد اثر	گرمی خاصیتی دارد هنر	سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بیگمان	۵
زانکه آن گرمی او دهلیزیست	طبع اصلش سردیست و تیزیست	ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر	چون خوری گرمی فزاید در جگر	۶
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما	کز بصیرت باشد آن وین از عمی	از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد	۷
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کو زبان جمله مرغان را شناخت	در زمان عدلش آهو با پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	۸
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	گوسفند از گرگ ناورد احتراز	او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پرزنان	۹
تو چو موری بهر دانه میدوی	هان سلیمان جو چه میباشی غوی	دانه جو را دانه‌اش دامی شود	وان سلیمان جوی را هر دو بود	۱۰
مرغ جانها را درین آخرزمان	نیستشان از همدگر یکدم امان	هم سلیمان هست اندر دور ما	که دهد صلح و نماند جور ما	۱۱
قول ان من امة را یاد گیر	تا به الا و خلا فیها نذیر	گفت خود خالی نبوده‌ست امتی	از خلیفهٔ حق و صاحب همتی	۱۲
مرغ جانها را چنان یکدل کند	که صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند	مشفقان گردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده	۱۳
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند	اتحادی خالی از شرک و دوی	باشد از توحید بی ما و توی	۱۴

۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جان خون آشام داشت	کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا	۲۱
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداد عنب در بوستان	وز دم المؤمنون اخوة به پند	درشکستند و تن واحد شدند	۲۲
صورت انگورها اخوان بوند	چون فشردی شیرهٔ واحد شوند	غوره و انگور ضدانند لیک	چونکه غوره پخته شد شد یار نیک	۲۳
غوره کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافر اصلیش خواند	نی اخی نی نفس واحد باشد او	در شقاوت نحس ملحد باشد او	۲۴
گر بگویم آنچه او دارد نهان	فتنهٔ افهام خیزد در جهان	چشم کاو آن رو نبیند کور به	دود دوزخ از ارم مهجور به	۲۵
غورهای نیک کایشان قابلند	از دم اهل دل آخر یکدلند	سوی انگوری همی رانند تیز	تا دوئی برخیزد و کین و ستیز	۲۶
پس در انگوری همی درند پوست	تا یکی گردند وحدت وصف اوست	دوست دشمن گردد ایرا هم دو است	هیچ یک با خویش جنگی درنبست	۲۷
آفرین بر عشق کل اوستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد	همچو خاک مفترق در رهگذر	یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر	۲۸
کاتحاد جسمهای ما و طین	هست ناقص جان نمی‌ماند بدین	گر نظایر گویم اینجا در مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال	۲۹

۳ انصتوا
یعنی خاموش باشید

۶ دهلیز
میان دروازه است که درون سرای بود و در اینجا چون دهلیز میانجی خانه و در است کنایه است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی است

۱۰ غوی
گمراه را گویند

۱۲ و خلا فیها نذیر
اشارتست بآیه و قعه در سوره ملائکه انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و ان من امة الا خلا فیها نذیر یعنی بدرستیکه فرستادیم بدین حق مژده دهنده و بیم کننده و نبود هیچ امتی از قدیم مگر آنکه گذشت در آن امت بیم کننده

۲۱ اوس و خزرج
نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند

۲۲ مومنون
اشارت است بآیت در سوره حجرات ان المؤمنون اخوة یعنی بدرستیکه مؤمنان برادرانند باهم

۲۹ نظایر
مانندها

حیث ما کنتم [illegible]

جغدان [illegible]

۱	هم سلیمان هست اکنون لیک ما	از نشاط دوربینی در عمی	دوربینی کور دارد مرد را	همچو خفته در سرا کور از سرا
۲	میکند از مشرق و مغرب گذر	واز رفیق و همنشینش بی خبر	مولعیم اندر سخنهای دقیق	در گرهها باز کردن ما عشیق
۳	تا گره بندیم و بگشاییم ما	در شکال و در جواب آیین فزا	همچو مرغی کو گشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
۴	او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کارست خرج	خود زبون او نگردد هیچ دام	لیک پرش در شکست افتد مدام
۵	با گره کم کوش تا بال و پرت	نگسلد یک یک از این کر و فرت	صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	وآن کمینگاه عوارض را نبست
۶	حال ایشان از نبی خوان ای حریص	نقبوا فیها ببین هل من محیص	از نزاع ترک و رومی و عرب	حل نشد اشکال انگور و عنب
۷	تا سلیمان این معنوی	در نیاید بر نخیزد این دوی	جمله مرغان منازع بازوار	بشنوید این طبل باز شهریار
۸	ز اختلاف خویش سوی اتحاد	هین ز هر جانب روان گردید شاد	حیث ما کنتم فولوا وجهکم	نحوه هذا الذی لم ینهکم
۹	کور مرغانیم و بس ناساختیم	کان سلیمان را دمی نشناختیم	همچو جغدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وامانده ویران شدیم
۱۰	میکنیم از غایت جهل و عمی	قصد آزار عزیزان خدا	جمع مرغان کز سلیمان روشنند	پر و بال بی گنه کی برکنند
۱۱	بلکه سوی عاجزان چینه کشند	بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند	هدهد ایشان پی تقدیس را	میگشاید راه صد بلقیس را
۱۲	زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود	باز همت آمد و مازاغ بود	لکلک ایشان که لک لک میزند	آتش توحید در شک میزند
۱۳	وآن کبوترشان ز بازان نشکهد	باز سر پیش کبوترشان نهد	بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
۱۴	طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابدشان رو نمود	پای طاوسان ایشان در نظر	بهتر از طاوس پران دگر
۱۵	کبک ایشان طعنه بر شاهین زند	در تعلق راه علیین زند	منطق الطیر آن خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
۱۶	تو چه دانی بانگ مرغان را همی	چون ندیدی مر سلیمان را دمی	پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
۱۷	هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست	واز ثری تا عرش در کر و فریست	مرغ کو بی این سلیمان میرود	عاشق ظلمت چو خفاشی بود
۱۸	با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمانی تا ابد	یک گزی ره که بدان سو میروی	همچو گز قطب مساحت میشوی
۱۹		وانکه لنگ و لوک آنسو میجهی	از همه لنگی و لوکی میرهی	

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

۲۳	تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات	کرد زیر پر چو دایه تربیت	مادر تو بط آن دریا بدست	دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
۲۴	میل دریا که دل تو اندر است	آن طبیعت جانت را از مادر است	میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کو بد رایه است
۲۵	دایه را بگذار بر خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بطان	گر ترا دایه بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
۲۶	تو بطی بر خشک و بر تر زنده	نی چو مرغ خانه خانه گنده	تو ز کرمنا بنی آدم شهی	هم بدریا هم بخشکی پا نهی
۲۷	که حملناهم علی البحر بجان	از حملناهم علی البر پیش ران	مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
۲۸	تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک	تا بظاهر مثلکم باشد بشر	با دل یوحی الیه دیده‌ور
۲۹	قالب خاکی فتاده بر زمین	روح او گردان بر آن چرخ برین	ما همه مرغابیانیم ای غلام	بحر میداند زبان ما تمام

۲ مولع — حریص را گویند.

۲ عشیق — عاشق و فریفته.

۴ مرج — زمین چراگاه را گویند.

۶ نقبوا — اشارتست بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق وکم اهلکنا من قرن هم اشد بطشا فنقبوا فی البلاد هل من محیص یعنی چه بسیار هلاک کردیم پیش از ایشان از قومهائی که بودند ایشان سخت تر از جهت قوت پس راه بریدند در شهرها.

۱۲ مازاغ — اشارتست بآیهٔ مازاغ البصر وما طغی یعنی کژ نشد بینائی پیغمبر و طغیان و زیادتی نکرد.

۱۲ لکلک میزند — یعنی میگوید یا خدای تعالی که یا از توئیم زیرا که جز تو نمی بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و ازین روی در مرغ دوم میگوید آتش توحید در شک میزند.

۱۳ نشکهد — یعنی پروا نکند.

۱۵ منطق — اشارتست بمنطق الطیر خاقانی شیروانی قصیده گفته ذکر طیور را در آنجا کرده و نام او را منطق الطیر گذاشته است.

۱۷ ثری — خاک را گویند.

۲۸ تا بظاهر — اشارتست بآیهٔ قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی در سورهٔ کهف.

۱	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر	با سلیمان پای در دریا بنه	تا چو داود آب سازد صد زره
۲	آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم بند و ساحرست	تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او به پیش ما و ما از وی ملول
۳	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد	چشم او مانده‌ست در آب روان	بی‌خبر از ذوق آب آسمان
۴	مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محجوب ماند	آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان
۵	از سبب یابد و در یک صباح	از نجات و از فلاح و از نجاح	آنچه در صد سال مشت حیله مند	ده یکی زان گنج حاصل یا درند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

۱۱	زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
۱۲	جای زاهد خشک بد او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج	حاجیان حیران شدند از وحدتش	وان سلامت در میان آفتش
۱۳	در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
۱۴	یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست	ایستاده تازه رو اندر نماز	با خضوع و با خشوع و با نیاز
۱۵	با حبیب خویشتن میگفت راز	مانده بد استاده در فکر دراز	پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
۱۶	چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر	دید کابش میچکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
۱۷	پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست	گفت هرگاهی که خواهی میرسد	یا گهی باشد اجابت گاه رد
۱۸	مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین	وانما سرّی بما ز اسرارها	تا ببریم از میان زنارها
۱۹	چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان	رزق جوئی را ز بالا کن کرم	تو ز بالا برگشودستی درم
۲۰	ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان	در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
۲۱	همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت	ابر میبارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گرفته مشکها
۲۲	یک عجائب در بیابان رو نمود	ابر چون مشکی دهان را بر گشود	یک جماعت زان عجایب کارها	میبریدند از میان زنارها
۲۳		قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد	
۲۴		قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام	

قد تم المجلد الثانی من الکتاب المثنوی المولوی المعنوی

نگارش عباس فاضل زاده بدیع

در شیراز

برحسب دستور موسس و مدیر کتابخانه معرفت آقای شیخ محمد تقی معرفت بکمال اهتمام وسعی در تصحیح و مقابله این کتاب مستطاب بعمل آمد.

٢٠ فی السماء
اشارتست بآیت واقعه در سوره والذاریات که فی السماء رزقکم وما توعدون یعنی در آسمانست روزی شما و آنچه وعده داده شده شما

٢١ در گو
گو بمعنی گودال است

دیباچۂ مجلّد ثالث

بسم اللہ الرّحمن الرّحیم

الحِکَم جنود اللہ فی الأرض یقوی بہا ارواح المریدین وینزہ علمہم عن شائبۃ الجہل و
عدلہم عن شائبۃ الظلم وجودہم عن شائبۃ الرّیاء وحلمہم عن شائبۃ السّفہ ویقرّب الیہم
ما بعد عنہم من فہم الآخرۃ ویسّیر لہم ما عَسُر علیہم من الطّاعۃ والاجتہاد وہی من
بیّنات الانبیاء علیہم السّلام و دلائلہم تخبر عن اسرار اللہ و سُلطانہ المخصوص بالعارفین یدیر
وادارتہ الفلک النّورانی الرّحمانی الدّری الحاکم علی الفلک الدّخانی الکُروی
کما انّ العقل حاکم علی الصّورۃ التّرابیۃ وحواسہا الظّاہرۃ والباطِنۃ فدوران الک
الفلک الرّوحانی حاکمٌ علی الفلک الدّخانی والشّہب الزاہرۃ والسُّرج المنیرۃ والرّیاح
المنشئۃ والأراضی المُدحیۃ والمیاہ المطّردۃ نفع اللہ بہا عبادہ وزادہم فیہا
فہمًا وانّما یفہم کلّ قارئٍ علی قدر نہیہ وداد وینسک النّاسکُ علی قدر قوۃ جتہادہٖ
ویفتی المفتی مبلغ رأیہ ویتصدّق المتصدّق بقدر قدرتہ ویجُود الباذل بقدر موجودہٖ
یقتنی المجُود علیہ ما عَرِف من فضلہ ولکن مقتقد المأ فی المفازۃ لا یقصُر بہ عن طلبہ معرفۃ
ما فی البحار ویجدّ فی طلب ماءٍ ہذہ الحیوۃ قبل ان یقطعہ المعاش بالاشتغال عنہ
ویعوقہ القلّۃ والحاجۃ وتحول الأغراض بینہ وبین ما یتسرّع الیہ ولن یدرک العلم ثُمّ

از مجلدات کتاب مثنوی

(۱۹۲)

هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا مهتم لمعیشة الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویؤثر دینه علی دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا الفضله معظما لقدره مجللا الخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل ما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم مالم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین ونقص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لاسیما علی عبادة العارفین علی رغم عباد وحزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد وآله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحیم

۱	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	این سیم دفتر که سنت شد سه بار	برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سیم دفتر بهل اعذار را
۲	قوتت از قوت حق میزهد	نز عروقی کز حرارت میجهد	این چراغ شمس کو روشن بود	نز فتیله و پنبه و روغن بود
۳	سقف گردون کو چنین دایم بود	نز طناب و استنی قایم بود	قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
۴	همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نز طعام و از طبق	جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
۵	چونکه موصوفی باوصاف جلیل	بر تو آتش شد گلستان چون خلیل	پنج حس و شش جهت گشت از تو رام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
۶	هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است	این مزاجت در جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
۷	ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق	ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
۸	کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و می را برنتافت	صار دکاً منه وانشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
۹	لقمه بخشی آید از هر کس بکس	حلق بخشی کار یزدانست و بس	حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
۱۰	این گهی بخشد که اجلالی شود	وز دغا و از دغل خالی شود	تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
۱۱	گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال	حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
۱۲	باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب	چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
۱۳	باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر	ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
۱۴	برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او	رزقها را رزقها او میدهد	زانکه گندم بی غذایی کی زهد
۱۵	نیست شرح این سخن را منتهی	پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها	جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
۱۶	این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستقر	این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس

---

۱ اعذار جمع عذر است

۲ زهیدن نشو و نما کردن

۶ ملتقط برگزیننده و برچیننده

۷ حذق تیزهوشی است

۸ کوه طور اندر تجلی حلق یافت اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف است فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی چون پرتو افکن شد پروردگار موسی بکوه گردانید کوه را پاره پاره و برادا افتاد صیحه زنان

۱۱ نوشد - بشنود

۱۳ اکال - خورنده

۱۶ منتشر - پراگنده

۷ حلق - در اینجا استعداد است

پس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد	باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم	۱
گر هزارانند یک تن بیش نیست	چون خیالات عدد اندیش نیست	اکل و ماکول را حلق است و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای	۲
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد او چندان عصا و حبل را	واندر او افزون نشد زان جمله اکل	زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل	۳
مر یقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد	پس معانی را چو اعیان حلق هاست	رازق حلق معانی هم خداست	۴
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست	که بجذب مایه او را حلق نیست	حلق نفس از وسوسه خالی شود	میهمان وحی اجلالی شود	۵
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر	یافت او بی هضم معده رزق بکر	شرط تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان	۶
چون مزاج آدمی گلخوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخش چون شمع تافت	۷
دایه کو طفل شیرآموز را	تا بنعمت خوش کند تبفوز را	گر ببندد راه یک پستان بر او	برگشاید راه صد بستان بر او	۸
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	از هزاران نعمت و خوان و رغیف	پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام	۹
چون جنین بد آدمی خون بد غذا	از نجس پاکی برد مؤمن کذا	چون جنین بد آدمی خونخوار بود	بود او را بود از خون تار و پود	۱۰
از فطام خون غذایش شیر شد	واز فطام شیر لقمه گیر شد	واز فطام لقمه لقمانی شود	طالب مطلوب پنهانی شود	۱۱
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم	یک زمین خرمی با عرض و طول	اندر او بس نعمت و چندین اکول	۱۲
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها	آسمان بس بلند و پرضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سها	۱۳
از شمال و از جنوب و از دبور	باغها دارد عروسیها و سور	در صفت ناید عجایبهای آن	تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان	۱۴
خون خوری در چارمیخ تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنا	او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی	۱۵
کاین محالست و فریبست و غرور	زانکه وهم کور از این معنی است دور	جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشنود ادراک منکرناک او	۱۶
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زانجهان ابدال میگویندشان	کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	۱۷
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت	کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت	گوش را بندد طمع از استماع	چشم را بندد غرض از اطلاع	۱۸
همچنانکه آن جنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون	از حدیث این جهان محجوب کرد	خون تن را در دلش محبوب کرد	۱۹
زاین همه انواع نعمت باز کرد	غیر خون او می‌نداند چاشت خورد	بر توهم طمع خوشی این جهان	شد حجاب آن خوشی جاودان	۲۰
طمع ذوق این حیات پرغرور	از حیات راستینت کرد دور	پس طمع کورت کند نیکو بدان	بر تو پوشاند یقین را بیگمان	۲۱
حق ترا باطل نماید از طمع	در تو صد کوری فزاید از طمع	از طمع بیزار شو چون راستان	تا نهی پا بر سر آن آستان	۲۲
کاندر آن در چون درآیی وارهی	از غم و شادی قدیم و دون رهی	چشم جانت روشن و حق بین شود	بی ظلام کفر نور دین شود	۲۳
پند پیر از او پذیرا شو بجان	تا رهی از خوف و مانی در امان	بشنو اکنون قصه تمثیل آن	تا بیابی در حقیقت نور جان	۲۴

قصهٔ دانایی که در بیابان ببعض مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹

---

۱ اخطار — جمع اخطار است

۱ باقیات الصالحات آمد کریم — اشاره بآیه در سوره کهف است (والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر مردا) یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند از آدمی بهتر است نزد خدا چه از جهت جزا و چه از جهت بازگشت

۲ نای — گلو را گویند

۸ تبفوز — پیرامون و گرداگرد دهن را گویند

۹ رغیف — گرده نان

۹ فطام — بازگرفتن از شیر باشد

۱۲ اکول — بمعنی ماکول است

۱۴ سور — بمعنی عروسی است

۱۵ انجاس — جمع نجس است

۱۵ چهار میخ — مراد عناصر اربعه است

۱۵ تنگنا — جای تنگ را گویند

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر وز راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در رهٔ قدسش ببینی برگذر
صد هزاران اولیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستهاست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چبود که خارا خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و بر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای لب آنان حق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی توان خوش کرد از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / ز آن همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو

۲ و از خلا: مراد از خلا تهی بودن است

۲ تجوع: گرسنگی را گویند

۲ کربلا: موضع هلاکت باشد

۴ سمین: فربه مراد است

۶ اولیا اطفال حقند ای پسر: اشاره بخبریست که الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم بعیاله و ابغضهم الی الله اضرهم بعیاله یعنی خلق عیال خدا اند محبوبتر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال خدا بیشتر رسد و مبغوض تر کسی است که ضرر بیشتر رساند.

۱۹ نبی: قران مجید را گویند

۲۵ کیفر: مکافات بد باشد

۲۵ گوشتهای بندگان حق خوری: اشاره بآیه واقعه در حجرات است ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعضی از شما بعضی را این چنان است که آدمی گوشت برادر خود را در حال مرده بودن بخورد و یا دوست میدارد یکی از شما که بخورد گوشت برادر را در حال مردار بودن.

ما همی بینیم باشد این خیال	چه خیال است این که هست این اتصال	چه خیال است این که این چرخ نگون	از نهیب این خیالی شد زبون	١
گرزها و تیغها محسوس شد	پیش بیمار و سرش منکوس شد	او همی بیند که آن از شست اوست	چشم دشمن بسته زان چشم است دوست	٢
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد	چشم او روشن که چون خونریز شد	مرغ بی هنگام شد آن چشم او	از نتیجه کبر او و خشم او	٣
سر بریدن واجب آمد مرغ را	کو بغیر وقت جنباند درا	هر زمان نزعی است جزو جانت را	بنگر اندر نزع جان ایمانت را	٤
عمر تو مانند همیان زر است	روز و شب مانند دینار اشمر است	می شمارد میدهد زر بی وقوف	تا که خالی گردد و آید خسوف	٥
گر ز که بستانی و ننهی بجای	اندر آید کوه زان دادن ز پای	پس بنه برجای هر دم را عوض	تا ز واسجد واقترب یابی غرض	٦
در تمامی کارها چندین مکوش	جز بکاری که بود در دین مکوش	عاقبت تو رفت خواهی ناتمام	کارهایت ابتر و نان تو خام	٧
وین عمارت کردن گور و لحد	نی بسنگست و نه چوب و نی لبد	بلکه خود را در صفا گوری کنی	در منی آن کنی دفن این منی	٨
خاک او گردی و مدفون غمش	تا دمت یابد مددها از دمش	گورخانه قبه ها و کنگره	نبود از اصحاب معنی آن سره	٩
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را	هیچ اطلس دست گیرد هوش را	در عذاب منکر است آن جان او	کژدم غم در دل غمدان او	١٠
از برون بر ظاهرش نقش و نگار	وز درون اندیشه هایش زار زار	وان یکی بینی در آن دلق کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن	١١
				١٢

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

				١٣
				١٤
		گفت ناصح بشنوید این پند من	تا دل و جانتان نپیچد در محن	١٥
با گیاه و برگها قانع شوید	در شکار پیل بچگان کم روید	من برون کردم ز گردن وام نصح	جز سعادت کی بود انجام نصح	١٦
من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رهانم مر شما را از ندم	هین مبادا که طمعتان ره زند	طمع برگ از این جانتان بر کند	١٧
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت	گشت قحط و جوعشان در راه زفت	ناگهان دیدند سوی جاده	بچه فیلی فربهی نوزاده	١٨
اندر افتادند چون گرگان مست	پاک خوردند و فرو شستند دست	آن یکی همره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد	١٩
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نو بخشد ترا عقل کهن	پس بیفتادند و خفتند آن همه	وان گرسنه پاسبان آن رمه	٢٠
دید پیلی سهمناکی در رسید	اول آمد سوی آن حارس دوید	بوی میکرد آن دهانش را سه بار	هیچ بویی زو نیامد ناگوار	٢١
چند باری گرد او برگشت و رفت	مر ورا نازرد آن شه پیل زفت	مر لب هر خفته را بوی کرد	بوی می آمد ورا زان خفته مرد	٢٢
کز کباب پیل زاده خورده بود	بر درانید و بکشتش پیل زود	در زمان او یک بیک را زان گروه	بر درانید و نبودش زان شکوه	٢٣
بر هوا انداخت هر یک را گزاف	تا همی زد بر زمین میشد شکاف	ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیارد خون ایشانت نبرد	٢٤
مال ایشان خون ایشان دان یقین	زانکه مال از زور آید در یمین	مادر آن فیل بچه کین کشد	فیل بچه خواره را کیفر کشد	٢٥
فیل بچه میخوری ای پاره خوار	هم برآرد خصم فیل از تو دمار	بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی بچه خویش را	٢٦
آنکه یابد بوی رحمن از یمن	چون نیابد بوی باطل را ز من	مصطفی چون برد بوی از راه دور	چون نیابد از دهان ما بخور	٢٧
هم بیابد لیک پوشاند ز ما	بوی نیک و بد بر آید بر سما	تو همی خسپی و بوی آن حرام	میزند بر آسمان سبز فام	٢٨
همره انفاس زشتت میشود	تا ببوگیران گردون میرود	بوی کبر و بوی خشم و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز	٢٩

١ ارتحال
کوچ کردن است

٢ منکوس - سرازیر

٣ حرص دنیا
اشاره بآیه ٢٢ در سوره قاف است که فکشفنا عنک غطاءک و بصرک الیوم حدید یعنی پس برداشتیم از پیش دیده تو پوشش غفلت را تا امور حقه که شنیده بودی معاینه دیدی پس دیده تو امروز بسبب رفع غطاء و کشف حجاب تیز است در دیدن آنچه نمی دید از احوال معاد یعنی از روی یقین آنرا دیدی بدون شائبه و شک

٤ درا
زنگ و کنایه از آواز است

٥ خسوف
فرو رفتن و بمعنی نقصان هم آمده

٨ لبد
نمد را گویند و بضم مال فراوان و انباشته

٩ سره - نیکو

١٦ نصح - نصیحت

٢٣ زان شکوه
در این جا بمعنی هیبت و ترس است

٢١ حارس - پاسبان

٢٥ یمین - دست راست

٢٦ پاره - رشوه

۱	گر خوری سوگند من کی خورده‌ام	از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام	آن دم سوگند غمازی کند	بر دماغ همنشینان بر زند
۲	پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کژ می‌نماید در زبان	اخسئوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا
۳	گر حدیثت کژ بود معنیت راست	آن کژی لفظ مقبول خداست	ور بود معنی کژ و لفظت نکو	آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

۷		آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی خواند از روی نیاز	
۸	تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست	ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افصح بیار
۹	عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح	خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
۱۰	کای خسان نزد خدا هی بلال	بهتر از صد حی و حی و قیل و قال	وامشورانید تا من رازتان	وانگویم آخر و آغازتان
۱۱		گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخواه از اخوان صفا	

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

۱۷		بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا	
۱۸	کای کلیم الله ز من میجو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه	گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
۱۹	از دهان غیر کی کردی گناه	از دعای غیر بر خوان کای اله	آنچنان کن که دهانها مر ترا	در شب و در روزها آرد دعا
۲۰	آن دهانی که نکردستی گناه	آن دهان غیر باشد عذرخواه	یا دهان خویشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
۲۱	ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید	رخت بربندد برون آید پلید	میگریزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا
۲۲		چون برآمد نام پاک اندر دهان	نه پلیدی ماند و نی اندهان	

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

۲۶		آن یکی الله میگفتی شبی	تا که شیرین گردد از ذکرش لبی	
۲۷	گفت شیطانش خمش ای سخت رو	چند گویی آخر ای بسیار گو	این همه الله گفتی از عتو	خود یکی الله را لبیک کو
۲۸	می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله میزنی با روی سخت	او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
۲۹	گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای	گفت لبیکم نمی‌آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب

۲ اخسئوا اشارت است بآیه و قصه در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب با اهل جهنم است.

۹ لحن خواندن عبارت نادرست و خطا در کلام است

۲۷ عتو از حد درگذشتن باشد

گفت

۱ گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن — نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

۲ نی ترا در کار من آوردهام / نی که من مشغول ذکرت کردهام — حیلهها و چارهجوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

۳ ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست — جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

۴ بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند — داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

۵ در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر — داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

۶ زانکه درد و رنج و باد اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان — درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان

۷ خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست — آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

۸ آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین — نالهٔ سگ در رهش بیجذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

۹ چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست — تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

۱۰ ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست — جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

۱۱ صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست

۱۲ صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست — کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

۱۳ هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا — رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

۱۴ نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگخو — حزم باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

۱۵ که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او — که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

۱۶ حزم آن باشد که گویی تخمهام / یا سقیمم خستهٔ این دخمهام — یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خوانده است آن خالو پسر

۱۷ زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها — زر اگر پنجاه یا شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

۱۸ گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده است گفتار دغل — زغزغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک که شمرد

۱۹ یار تو خرجین تست و کیسهات / گر تو رامینی مجو جز ویسهات — ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وآن برونیها همه آفات تست

۲۰ حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند — دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

۲۱ مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین — مرغ پندارد که جنس ست او / جمع آید بر درد شان پوست او

۲۲ جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق — هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار محکم کن تو این

۲۳ زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و درد سر نهد — بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

۲۴

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

۲۵

۲۶

۲۷ ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

۲۸ روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی — دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

۲۹ هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان — رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجهجو

---

۳ ترس و عشق
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است اجیب دعوة الداع اذا دعان یعنی اجابت میکنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا

۸ نالهٔ سگ
یعنی تا جذب حق یار نشود سگ ناله نمیتواند کرد چه هر راغب گرفتار مانعی است و مانع را هیچ چیز بی جذب حق هیچ چیز واقع نه.

۹ تغار
طشت گلین است که آب دران کنند

۱۳ قلاوز
سوار اینکه از لشکر بیرون آید بجهت محافظت و محارست لشکریان

۱۶ تخمه ـ هیضه را گویند

۱۶ دخمه ـ گورخانهٔ گبران

۱۸ زغزغ
جوز پوسیده که در جوال کنند و بر هم خورد صدا کنند

۱۹ رامین و ویسه
عاشق و معشوق بوده اند ویس معشوقه بود و او را نیز ویسه گویند.

۲۲ ملق
دوستی و نرمی کردن بدروغ

۲۳ حزم
هشیاری و بیداری در خیر و شر امور

۱ الله الله جمله فرزندان بیار … کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر … تا ببندم خدمتت را من کمر

۲ خیل و فرزندان و قومت را بیار … در ده ما باش خوش ماهی چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود … کشت زار و لاله دلکش بود

۳ وعده دادی شهری او را دفع حال … تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی … عزم خواهی کرد آمد ماه دی

۴ او بهانه ساختی کامسالمان … از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید … از مهمات آن طرف خواهم دوید

۵ گفت هستند آن عیالم منتظر … بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی … تا مقیم قبهٔ شهری شدی

۶ خواجه هر سالی ز زر و مال خویش … خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان … خوان نهادش بامدادان و شبان

۷ از خجالت باز گفت او خواجه را … چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست … لیک هر تحویل اندر حکم اوست

۸ آدمی چون کشتی است و بادبان … تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم … گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

۹ دست او بگرفت سه کرت بعهد … کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین … لابه‌ها و وعده‌های شکرین

۱۰ کودکان خواجه گفتند ای پدر … ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای … رنجها در کار او بس برده‌ای

۱۱ او همی خواهد که بعضی حق آن … واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان … که کشیدش سوی ده لابه کنان

۱۲ گفت حقست این ولی ای سیبویه … اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود … ترسم از وحشت که آن فاسد شود

۱۳ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع … همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار … زو عمارتها و دخل بی شمار

۱۴ حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول … هر قدم را دام میدان ای فضول

۱۵ روی صحرا هست هموار و فراخ … هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو … چون بتازد دامش افتد در گلو

۱۶ آنک میگفتی که کو اینک ببین … دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار … دنبه کی باشد میان کشت زار

۱۷ آنک گستاخ آمدند اندر زمین … استخوانها شان ببین و کله‌ها شان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی … استخوانشان را بپرس از ماضی

۱۸ تا بظاهر بینی آن مستان کور … چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا … ور نداری چشم دست آور عصا

۱۹ آن عصای حزم و استدلال را … چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست … بی عصاکش بر سر هر ره مایست

۲۰ گام زان سان نه که نابینا نهد … تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
کور لرزان و بترس و احتیاط … می نهد پا تا نیفتد در خباط

۲۱–۲۴

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

۲۶ ای ز دودی رسته در ناری شده … لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا … یا بخواندی و ندیدی جز صدا

۲۷ از صدا آن کوه خود آگاه نیست … سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش … چون خمش کردی تو او هم شد خموش

۲۸ داد حق اهل سبا را بس فراغ … صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان … در وفا کمتر بدند از سگان

۲۹ مر سگی را لقمهٔ نانی ز در … چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود … گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بر آن

---

[۲] خطه: شهر کلان و پاره زمین را گویند

[۹] دست او بگرفت: مراد این است که قبول کرد

[۹] کالله الله زو بیا: زو مخفف زود است چنانکه در زودتر زوتر گویند

[۱۳] قطوع: برنده را گویند

[۱۴] حزم سوء الظن: اشاره است بحدیث الحزم سوء الظن و بعبارت دیگر گفته‌اند که ان من الحزم سوء الظن.

[۱۵] اوستاخ: یعنی گستاخ باشد

[۲۰] خباط: این جا بسر درآمدن

[۲۶] تو نخواندی قصهٔ اهل سبا: اشارت است بآیه واقعه در سورهٔ سبا لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن الیمین و شمال.

هم بر آن در باشدش صبر و قرار	کفر دارد کرد غیری اختیار	در سگی آید غریبی روز و شب	آن سگانش میکنند آندم ادب	۱
کز برو آنجا که اول نزلتست	حق آن نعمت گروگان دلست	میگزندش که برو بر جای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش	۲
از درون و اهل دل آب حیات	چند نوشیدی و واشد چشمهات	بس غذای جد و سکر بیخودی	از در اهل دلان بر جان زدی	۳
باز این در را رها کردی ز حرص	گرد هر دکان همی گردی ز حرص	بر در آن منعمان چرب دیگ	میدوی بهر ترید مرده ریگ	۴
	چربش اینجا دان که جان فربه شود	کار نا امید اینجا به شود		۵

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی جهة طلب شفا بدعای او

	صومعه عیسیست خوان اهل دل	هان و هان ای مبتلا این در مهل		۹
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق	بر در آن صومعه عیسی صباح	تا بدم اوشان رهاند از جناح	۱۰
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش	جوق جوق مبتلا دیدی نزار	شسته بر در با امید و انتظار	۱۱
پس دعا کردی و گفتی از خدا	حاجت این جملگانتان شد روا	هین روان گردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا	۱۲
جملگان چون اشتران بسته‌پای	که گشائی زانوی ایشان برای	خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای او شدندی پادوان	۱۳
جمله بی درد و الم بی رنج و غم	تندرست و شادمان و محترم	سوی خانهٔ خویش گشتندی روان	از دم میمون اصحاب قران	۱۴
آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازان شاهان کیش	چند آن لنگی تو رهوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد	۱۵
ای مغفل رشته بر پای بند	تا ز خود هم گم نگردی ای لوند	ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناورد آن عسل نوشی تو	۱۶
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل اهل دل از تو خسته شد	زودشان دریاب و استغفار کن	همچو ابری گریه‌های زار کن	۱۷
تا گلستانشان سوی تو بشکفد	میوه‌های پخته بر خود وا کفد	هم بر آن در گرد وز سگ کم مباش	با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش	۱۸
چون سگان هم مردمان را ناصحند	که دل اندر خانهٔ اول ببند	اولین در را که خوردی استخوان	سخت گیر و حق گذاری را ممان	۱۹
میگزندش کز ادب انجا برود	در مقام اولین مفلح شود	میگزندش کای سگ طاغی برو	با ولی نعمتت یاغی مشو	۲۰
بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجسته باش	صورت نقض وفای ما مباش	بیوفائی را مکن بیهوده فاش	۲۱
مر سگان را چون وفا آمد شعار	رو سگان را ننگ و بدنامی میار	بیوفائی چون سگان را عار بود	بیوفائی چون روا داری بود	۲۲
حق تعالی فخر آورد از وفا	گفت من اوفی بعهد غیرنا	بیوفائی دان وفا با رد حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق	۲۳
نور را هم نور شو با نار نار	جای گل گل باش و جای خار خار	حق مادر بعد از آن شد کان کریم	کرد او را از جنین تو غریم	۲۴
صورتی کردت درون جسم او	داد در حملش ورا آرام و خو	همچو جزو متصل دید او ترا	متصل را کرد تدبیرش جدا	۲۵
حق هزاران صنعت و فن ساختست	تا که مادر بر تو مهر انداختست	پس حق حق سابق از مادر بود	هر که آن حق را نداند خر بود	۲۶
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر	با پدر کردش قرین آن خود بگیر	ای خداوند ای قدیم احسان تو	آنکه دانم وانکه نی هم آن تو	۲۷
تو بفرمودی که حق را یاد کن	زانکه حق من نمیگردد کهن	یاد کن لطفی که کردم آن صبوح	با شما از حفظ در کشتی نوح	۲۸
نی که من باباتیان از زمان	دادم از طوفان و از موجش امان	آب آتش خو زمین بگرفته بود	موج او مر اوج که را میربود	۲۹

۴ خرص — بصاد مهمله بمعنی گشتن و تخمین کردن آن حاصل است و هم اینجا حرص بمعنی آز صحیح است

۴ مرده ریگ — مال میراثی را گویند وآن را مرده ریگ نیز گویند

۴ ترید — با تای مثناة فوقانی نان ریزه کرده است وآن معروف است و ثای مثلثه همین معنی دارد

۱۰ جناح — بزه و گناه باشد

۱۱ شسته — مخفف نشسته باشد

۱۵ چند — مراد این است که شفا یافتی و باز آن بزرگان را فراموش کردی

۱۶ لوند — مردم کاهل تنبل عشرت دوست و زنان قحبه را گویند

۱۸ خواجه تاش — همقطار را گویند

۱۹ ؟ — یعنی بترکه

۲۰ مفلح — رستگار باشد

۲۱ نقض — شکستن عهد است

۲۳ من اوفی بعهد — اشارت بآیه واقعه در سوره توبه که فرموده ومن اوفی

گروه و مردمان

ضرع — پستان را در گویند

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدانسو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بدانجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بیمدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بیمکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیر است پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا بگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلش را میخورد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شده است و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ

رنج پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار
چونکه بیخی بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

آن سبا اهل صبی بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمیباید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بد است / آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی رهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت زان سوارت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

---

[1] چون شدی سر — یعنی چونکه مظهر صفات حق شدی

[3] زفت — درشت و سطبر و فربه باشد

[10] دزد چون مال — تمثیل معقول بمحسوس

[9] لاش — مخفف لاشی است یعنی ناچیز و نابود

[12] عوان — چوبکی و گماشتگان شحنه را گویند

[19] صبا — کودکی و بازیچه کردن باشد

[21] باعد بیننا — یعنی خدایا دور کن میان قوم و عشایر ما را که بدحالی و پریشانی بر ما گوارا است خوشی ما را است آن.

[22] یطلب — معنی اشعار عربی این است که خواهش میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید از آن کراهت دارد پس راضی بهیچ حالتی نیست هرگز نه بتنگی و نه بزندگانی فراخ کشته شود انسان چقدر کافر نعمت است هر چه راستی و رستگاری میاید انکار میکند او را

[illegible]

او

۱ او همی دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا || گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می خزند

۲ مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگیرد چرا || بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

۳ وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ || بر دریدآن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

۴ چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند || که برو ما خود ز تو چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

۵ طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی || حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

۶ بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه || پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

۷ کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو || جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

۸ پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری || که بخور این است ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

۹ زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا || کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

۱۰ داد تو وا خواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر || او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

۱۱ احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود || ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

۱۲ با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست || کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

۱۳ حال او این است کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست || حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

۱۴ صبح نزدیک است خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن || نک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

۱۵ کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو || هین تحمل کن برو خاموش باش / کمترک جنبان زبان و گوش باش

۱۶ حیلت و مکر و دغابازیش دان / هرچه از یارت جدا اندازد آن || شد ز حد این باز گرد ای بازگرد / روستائی خواجه را در خانه برد

۱۷ قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو که خواجه چون آمد بده

۱۸–۱۹

بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

۲۰

۲۱ روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد || از پیام اندر پیام او خیره شد / تا ز لال خرم خواجه تیره شد

۲۲ هم از آنجا کودکانش در شدند / نرتع و نلعب بشادی میزدند || همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب

۲۳ آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغابازیست آن || هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

۲۴ گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر || این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

۲۵ زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ || تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

۲۶ ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز || گفت طبل لهو بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

۲۷ قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما || بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

۲۸ صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمت بمال || خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

۲۹ آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد || از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

---

۳ سترگ: قوی جثه و بزرگ را گویند

۵ دمن: سبزه زار گلخن ها و مزابل

۸ لوت و پوت: اقسام مطعوم است

۹ نک: مخفف اینک است که عرب الآن گویند آنرا

۱۳ نزه: مشتق از نزاهت است یعنی ای پاکیزه

۱۲ اشارتست بکریمه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا تفسیر آیه شریفه این است که میگوید کافر در روز قیامت ای کاش خاک بودمی یعنی هرگز آفریده نشدمی در دنیا یا امروز خاک بودمی و دوباره زنده نگردیدمی تا این حال و این روز را ندیدمی

۲۱ کالیوه: گیج و حیران و سراسیمه را گویند

۲۵ جلب: آنکه حیوانات را از شهری بشهری آورد بجهة فروختن.

۱۴ اشارتست بکریمه قالوا یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللیل ولا یلتفت منکم احد الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم ان موعدهم الصبح

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحراء

باز گوید بط را از آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز

بط عاقل گویدش کای باز دور
آب ما را حصن امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو بازگرد
از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما نخواهیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت ایندم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است
ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا برابرو فکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچست هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید میبارد برو
او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار
که اسیرم هرچه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در شود
آنگه از پستی ببالا بر دود

گندم از بالا بزیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

---

۶ پایمرد: مددگار را گویند

۷ لوت: در اینجا بمعنی روزی و قسمت است

۱۳ مناص: قرارگاه

۲۰ حملهٔ دیگر: دفعهٔ دیگر یعنی اول خود خاک بودی بعد از آن که پیدا شدی باز هم خاک بایدت شد

۱۹ حسب: یعنی پس و این معنی در صورت سکون وسطی است

۲۵ نیرنج: معرب نیرنگ است که حیله و افسون باشد

۲۸ تربیع: در اصطلاح اهل نجوم آنست که دو کوکب سیار در فلک بجائی رسند که سه برج که ربع فلک بود در میانشان در افتد و فاصله باشد و در نسخهٔ دیگر ربیعی دیده شد و ممکن صحیح باشد [illegible]

قضا

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

	بیت	بیت
٤	قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای	حیله میکردند کژدم‌نیش چند / که برند از روزی درویش چند
٥	شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر	خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
٦	با گل انداینده اسکالید دل / دست کاری میکند پنهان ز دل	گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
٧	کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا	اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
٨	خفیه میکردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عما	گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
٩	گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن	تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد او از شهر جدا
١٠	آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی	بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
١١	خانهٔ پر دود دارد پرفنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی	گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
١٢	غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی	این تردد حبس و زندانی بود / کو نبگذارد که جان سوی رود
١٣	این بدانسو وان بدینسو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد	این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
١٤	بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست	گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
١٥	زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی	نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
١٦	لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق	خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس که اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

	بیت	بیت
٢٠	خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت	
٢١	اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند	شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
٢٢	مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است	با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
٢٣	ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز	بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
٢٤	عجلوا اصحابنا کی ترجوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا	من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
٢٥	افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم	شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
٢٦	هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست	شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
٢٧	غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان	کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
٢٨	ای خران کور آنسو دامهاست / در کمین اینسوی خون آشامهاست	تیرها پران شده لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
٢٩	تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب	گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

٧
قد غدا
یعنی قد صار و میشود از غدا المعنی دخل فی الغدوة باشد و من یعاین فاعل یغفل است و غدا در ثانی بمعنی فرداست و جای بام دارد حاصل معنی آنکه چگونه غافل میشود از کوچ کننده از دنیا بسوی آخرت که بتحقیق گردیده است از جائی بجائی و از جائی بجائی کسی که می‌بیند مقام فردای او را که کجاست

٧
ظعین
بلغة معجمه مرتحل

١١
اصغا
میل دادن گوش برای شنیدن کلامی و داشتن بر آن

١٢
روی
سیراب و تازه و حرف آخر قافیه

٢٢
غرس
نهال را گویند

ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سیر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده رود / این بلیدانند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدزد ره نیست این پرستیان / گر بدانسو نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از تاب خور می‌سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرده‌است بیخ
تاجری دریا و خشکی میدود / آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر که را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را گر خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پاک کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران ده

همچنین

جزو ۱۳

---

٢ بع - میل کن

٢ ده مرو
جسم حکم ده دارد و قلب روح حکم شهر.

٦ این رها کن
یعنی ذکر اولیا کن و قصهٔ خواجه بگو

٦ خراس
آسیائی که به ستور آنرا گردانند

٦ بُر - گندم

٩ خرند
خشت کاری اطراف باغچه و صفه و مانند آن بود

٢٠ خانه شین
مخفف خانه نشین است
یعنی با امید خاتون خود میرود

٢١ دروگر
یعنی درودگر است
و آن نجار است

٢٣ لالا
بنده و خادم است

۱ همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند // چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید

۲ هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گوییا روح روان می‌پرورید // هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

۳ که تو روی یار ما را دیده‌ای // پس تو جان جان ما را دیده‌ای

در نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

۷ همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت // پیش او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

۸ هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف // بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام

۹ پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد // عیب‌های سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

۱۰ گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من // کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این

۱۱ همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت // او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست

۱۲ آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم // آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او

۱۳ ایکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام // گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

۱۴ صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی // بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی

۱۵ سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / کو بده میشد بگفتار سقیم // سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

۱۶ از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص // از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا

۱۷ مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان // گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم

۱۸ مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید // قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند

۱۹ هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا // هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

۲۰ هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل // جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین

۲۱ مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند // مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

۲۲ اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم // هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

۲۳ اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب // سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیدن و ناشناخت آوردن روستائی خواجه و قومش را

۲۹ بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف // روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی

---

۱۱ لهف — حزن و اندوه

۱۵ سغبه — مقصود درین جا فریفته و شیفته شدن است.

۱۶ محیص — فرارگاه باشد

۲۰ خافقین — کنایه از مشرق و مغرب است

۲۹ اللتیا و التی — بفتح لام صحیح است و گاهی بضم لام نیز خوانده شده یعنی بعد از چنین و چنان

المجلد الثالث

۱ روی پنهان میکنند زیشان پری — تا سوی باغش بگشایند پر
انچنان رو که همه زرق و شر است — از مسلمانان نهان و ابتر است

۲ روبها باشد که دیوانش جلیس — بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی و بشان در تو فتند — یا مبین شان یا چو دیدی خوش مخند

۳ در جهان وی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون برسیدند و خانهش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند

۴ در فرو بستند اهل خانهاش — خواجه شد زین کژروی دیوانهوش
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود

۵ بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بیخودی

۶ با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — ز اضطرار است آدمی مردارخوار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام

۷ گفت باشد من چه دانم تو کئی — یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو — هیچگونه نیستم پروای تو

۸ از خودی خود ندارم هم خبر — نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست — در دل و جانم بجز الله نیست

۹ گفت اینم یا قیامت شد پدید — تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو

۱۰ آن فلان روزت خریدم آن متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من — نی رسیدت بی کران احسان من

۱۱ سر مهر ما شنیدستند خلق — شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات — نه ترا دانم نه نام تو نه جات

۱۲ پنجمین شب ابر و بارانی گرفت — کاسمان از بارشش در شد شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

۱۳ چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

۱۴ پنجساله رنج دیدم پنج روز — جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار

۱۵ زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش — جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست — این یقین دان کز خلاف عادتست

۱۶ گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ — تا بیابی در قیامت توشهٔ

۱۷ گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ او را پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ — تا زند چون آید آن گرگ سترگ

۱۸ گر تو آن خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرما بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — وآن کمان و تیر در کفم بنه

۱۹ من نخسبم حارسی رز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر گل

۲۰ گوشهٔ خالی بد و با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

۲۱ شب همه شب جمله گویان کای خدا — این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان

۲۲ این سزای آنکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و رز و گلزارشان

۲۳ بنده یک مرد روشندل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نخواهی یافت ای پیک سبل

۲۴ شهریان خود رهزنان نسبت بروح — روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل

۲۵ چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل رنجه کرد — بعد از آن سودی ندارد آه و درد

۲۶ آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر — گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر

۲۷ هر پشه هر کیک چون گرگی شده — اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حملهٔ گرگ عنود

۲۸ تا نباید گرگ آسیبی زند — روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان گزان تا نیمشب — جانشان از ناف می‌آمد بلب

۲۹ ناگهان تمثال گرگ هشته — سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

---

۲ حرس — پاسبانها

۲ روبها
اشاره بآیهٔ شریفه در سورهٔ زخرف است که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین یعنی هر که چشم پوشد یعنی اعراض کند از یاد کردن خدا برگماریم براو دیوی پس مر او را آن دیو مصاحب بود در دنیا و پیوسته با غوی و وسوسه او اشتغال نماید.

۳ گفت یزدان
یعنی هر آینه قبض میکنیم موی پیشانی گنه کار را و میکشیم او را باتش دوزخ و معانی دیگر هم ذکر کرده اند.

۱۰ کل سر
یعنی هر سخن که از میان دو لب بیرون میاید شایع میشود و مقصود در اینجا این است که رعایت و سلوکهای من بر تو پوشیده نیست و شایع شده

۹ تا برادر شد یفر من اخیه
اشارتست بآیهٔ شریفه که در صفت روز قیامت میفرماید یوم یفر المرء من اخیه و صاحبته و بنیه یعنی روزیست که مرد از برادر خود گریزان میشود و همچنین از زن و اولاد خود

۱۹ حارس — پاسبان

اندر

اندر افتادن چنین وان با حبت	روستایی های گرد و کوفت دست	تا جوانمردا که خرکره من است	گفت نی این گرگ چون اهریمن است	۱
اندر او اشکال گرگی ظاهر است	شکل او از گرگی او مخبر است	گفت نی بادی که جستت از فرج	می شناسم همچنان کآبی ز جی	۲
گشته خرکره ام را در ریاض	که مبادت بسط هرگز ز انقباض	گفت نیکوتر تفحص کن شب است	شخصها در شب ز ناظر محتجب است	۳
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دید صائب شب ندارد هر کسی	هم شب و هم ابر و هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف	۴
گفت این بر من چو روز روشن است	می شناسم با خرکره من است	در میان بیست باد آن باد را	می شناسم چون مسافر زاد را	۵
خواجه برجست و بیامد با شگفت	روستایی گریبانش گرفت	کابله طرار شید آورده	بنگ و افیون هر دو با هم خورده	۶
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر	آنکه داند نیمشب گوساله را	چون نداند همره ده ساله را	۷
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت میزنی	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجایی جز آله نیست	۸
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بی خویشیم معذور دار	۹
آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است او معاف و معتقی است	۱۰
مستی کآید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد	پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا	۱۱
بار که نهد در جهان خرکره را	درس کی دهد پارسی بومره را	بار برگیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعرج حرج	۱۲
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر	لاف درویشی زنی و بیخودی	های و هوی عاشقان از بد خودی	۱۳
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان	با خرکره چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد	۱۴
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده صید را	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در	۱۵
گر نداند عامه او را امتحان	پختگان راه جویندش نشان	چون کند دعوی خیاطی کسی	افکند در پیش او شه اطلسی	۱۶
که ببر این را بغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی	۱۷
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم میگردد اسیر	مست می هشیار گردد از دبور	مست حق ناید بخود از نفخ صور	۱۸
باده حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید	۱۹
بدرگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بشید ای مکرساز	خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبه یاران زنی	۲۰
که نشناسم عمر از بولهب	با خرکره شناسم نیمشب	ای خری کاین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند	۲۱
خویش را از رهروان کمتر شمر	تو حریف رهزنانی گه مخور	باز پر از شید و سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پر مجاز	۲۲
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی	عاشق و معشوق را در رستخیز	دو بدو بندند و پیش آیند نیز	۲۳
تو چه خود را گیج و بیخود کرده	خون رز کو خون ما را خورده	رو که نشناسم تو را از من بجه	عارف بیخویشم و بهلول ده	۲۴
تو تو هم میسکنی از قرب حق	که طبقگر دور نبود از طبق	آن نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا	۲۵
آهن از داود مومی می شود	موم در دستت چو آهن می بود	قرب خلق و رزق بر جمله است عام	قرب وحی عشق دارند این کرام	۲۶
قرب بر انواع باشد ای پدر	می زند خورشید بر کهسار و زر	لیک قربی هست با زر شید را	که از آن آگه نباشد بید را	۲۷
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب	لیک کو آن قربت شاخ طری	که ثمار پخته از وی میبری	۲۸
شاخ خشک از قربت آن آفتاب	غیر زودتر خشک گشتن گو میاب	آنچنان مستی مباش ای بیخرد	که بعقل آید پشیمانی خورد	۲۹

۳ بسط — پهن کردن و گشودن

۳ انقباض — گرفتن

۳ ریاض — جمع روضه و آن باغ و بوستان است

۴ شگرف — بزرگ

۷ در سه تاریکی — اشاره بمضمون آیه یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقا من بعد خلق فی ظلمات ثلاث.

۱۰ معتقی — آزاد کرده شده

۱۲ بومره — کنیت شیطان است

۱۷ مخنث — پست و حیز را گویند

۱۲ آیه لیس علی الاعمی حرج — نیست رنجی چون اعمی و چون اعرج

۱۹ باده حق — خواجه بروستائی میگوید که مستی باده حق نیستی دوغ خورده

۱۸ دبور — مقابل باد صبا است و اینجا آخر شب مقصود است

۲۰ منبلی — کاهلی و تنبلی

۲۷ شید — یکی از نامهای خورشید است

۲۸ طری

دوغ

#				
۱	بلکه از انبانت که چون می میخوزند	عقلهای پخته حسرت میبرند	ای گرفته همچو گربه موش پیر	گر از آن می شیرگیری شیرگیر
۲	ای بخورده از خیال خام هیچ	همچو مستان حقایق بر مپیچ	میفتی آنسو و آنسو مست وار	ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
۳	گر بدانسو راه یابی بعد از آن	گه بدینسو گه بدان سو سر فشان	جمله اینسوئی از آنسو گپ مزن	چون نداری مرگ هرزه جان مکن
۴	آنخضر جان کز اجل نهراسد او	شاید از مخلوق ز اشناسد او	کام از ذوق توهم خوش کنی	در دمی در دیگ خود پرش کنی
۵	پس بیک سوزن تهی گردد ز باد	این چنین فربه تن عاقل مباد	کوزها سازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

#				
۱۱	آن شغالک رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یکساعت درنگ	پس بر آمد پوستش رنگین شده	که منم طاوس علیین شده
۱۲	پشم رنگین رونق خوش یافته	ز آفتاب آن رنگها بر تافته	دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
۱۳	جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که ترا در سر نشاطی ملتویست	از نشاط از ما کرانه کرده‌ای	این تکبر از کجا آورده‌ای
۱۴	یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوشدلان	شید کردی تا بمنبر برجهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
۱۵	پس بجوشیدی ندیدی گرمیی	پس بشید آورده‌ای بی‌شرمیی	صدق و گرمی خود شعار اولیاست	باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
۱۶	مر سیه رویان دین را خود جهیز	نیست الا حیله و مکر و ستیز	کالتفات خلق سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

#				
۲۲		پوست دنبه یافت مردی مستهان	هر صباحی چرب کردی سبلتان	
۲۳	در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن	دست بر سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
۲۴	کاین گواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست	اشکمش گفتی جواب بی طنین	که اباد الله کید الکاذبین
۲۵	لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبال چرب تو بر کنده باد	گر نبودی لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی بما
۲۶	ور نمودی عیب و کم کردی خفا	هم بدی مهمانی یک آشنا	راست گر گفتی و کج کم باختی	یک طبیبی داروی ما ساختی
۲۷	گفت حق که کج مجنبان گوش و دم	ینفع الصادقین صدقهم	کهف گفت کج مجنب ای محتلم	آنچه داری وا نما و فاستقم
۲۸	ور نگوئی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش	بر سبال چرب خود تکیه مکن	زانکه گربه برد دنبه ای سخن
۲۹	گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان	سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش

گفت

---

۳ کپ زدن
سخن گفتن و گزاف سرودن باشد

۵ شتا - زمستان

۱۳ ملتوی
پیچیده شده

۲۶ ور نمودی عیب
یعنی ظاهر میکردی عیب را
یعنی گرسنگی را و کم کردی
خفا یعنی کم کرد اخفا آن
میکوشی آشنائی ترا به
مهمانی دعوت میکرد

۲۲ مستهان
خوار و بیمقدار

۲۴ اباد
یعنی اهلک یعنی خدا هلاک
کند کید و مکر کافران را
یعنی ناچیز نماید

۲۴ طنین - آواز

۲۷ کهف
یعنی غار است فاستقم
اشارتست بآیهٔ واقعه
در سورهٔ هود که فرموده
فاستقم کما امرت یعنی راست
باش چنانچه مأمور شده

گفت یزدان از ولادت تا بحین	یفتنون کلّ عام مرّتین	امتحان بر امتحانست ای پسر	هین بکمتر امتحان خود را مخر
	زامتحانات قضا ایمن مباش	هین ز رسوائی بترس ای خواجه تاش	

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

	بلعم باعور و ابلیس لعین	زامتحان آخرین گشته مهین	
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتی نهارفت اندر ماضی	عاقبت رسوائی آمد جانشان	هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن	او بدعوی میل دولت میکند	معده اش نفرین سبلت میکند
لاف و داد و کرد ها میکند	شاخ رحمت را ز بن بر میکند	جمله اجزای تنش خصم وی اند	کز بهاری لاف دیدشان دردمند
این شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده	کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم	گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانگهان رحمت ببین و نوش کن	تو دعا را سخت گیر و می شخول	عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

	چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست دنبه را ببرد	
از پی گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب میکردی لبان و سبلتان	گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و دو قفا	چون شنید این قصه گشت اغم الآ	منفعل شد در میان انجمن	سر فکنده گشت و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت	دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکلف راستی را شد غلام	راستی را پیشه خود کن تو هم	تا شوی در هر دو عالم محترم

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاد

	آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت	بر بنا گوش ملامت گر بکفت	
	بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن	
	چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش	

یفتنون فی کلّ عام مرّتین این آیه در سوره توبه واقع شده واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم وماتوا وهم کافرون اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولا هم یذکرون - میفرماید اما آنانکه در دلهای ایشان بیماری شک و نفاق و حسد و بغض اسلام است پس زیاده میکند این سوره مبارکه ایشان را کفری متصل بکفر ایشان یعنی در سورهای دیگر شک داشته پس شک ایشان در این سوره مبارکه باین شک ضم شده موجب زیادتی کفر ایشان گشت و مردند یعنی این صفت استحکام یافت در ایشان تا وقتی که مردند در حالتی که ایشان کافر بودند آیا نمی بینند این منافقان که ایشان ابتلا میشوند باصناف بلیات از مرض و قحط یا بجنگ با رسول خدا و مغلوبیت ایشان بسبب آن با وجود کثرت ایشان و قلت یاران قدوه عالمیان یا بظهور نفاق و کذب ایشان بر مسلمانان و عارف شدن آن حضرت بضمایر خبیثه ایشان در هر سالی یکبار یا دوبار پس توبه نمی کنند از نفاق و نه پند میگیرند و نه متعظ می شوند و در آیات و عبرت و امثال تفکر و اندیشه نمی کنند.

[illegible]

کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ من / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین — مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال — آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری — پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی — بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در میان شغالان مینمود

همچو فرعون مرصّع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی درفتاد — هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق — مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن — سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هرون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند — زشتیت پیدا شد و رسوائیت / او فتادی پست از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب — ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان — ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر

زانکه طاوسان کنند آن امتحان / خوار و بیرونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق — گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری — میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووشست پیشش میرود — بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش از این زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی — خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها

ذکرش

---

۴ منی: عبارت است از منیّی که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده است.

۴ بوالعلا: در بعضی حواشی نوشته که کنیت ابن حنیفه است که در حمق معروف بوده و لیکن میتواند بود که بتجلیل و تعظیم نموده بطریق تحکم و سخریه باشد بلکه بهتر است.

۱۴ ناموسی مکن: ناموس بانگ و آوازه و عفت و احکام الهی و ملک و جبرئیل را ناموس اگر گویند و در جمع فرعون با موسی صنعت ایهام التضاد است.

۲۲ مساق: محل سوق و روش و درینجا مراد قرآن است.

گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
این چنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را ز اینها خبر

جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز نیل
مست بودند از تماشای اله / وز عجایب های استدراج شاه
دانه و دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
یک کمین امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
از صیادان بگه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
همچو من از مستی شهوت بر / مستی شهوت ببین اندر شتر
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
قطره از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می وز ساقیان
که ببوئی دل بر آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

بر کسی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
آنچنان نزدیک بنمایدورا / کز دویدن گرد بالوعه سر
چونکه بجهد در فتد اندر زمان / در میان هر دو کوه بی امان
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون دو دیده کور
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور

نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت گشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پایت دام ناپیدا بسیست
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
گفت حق که بندگان را عونتان / بر زمین آهسته میرانند و هون
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
جمله ره استخوان و موی پی / بسکه تیغ قهر لا شیء کرد شی
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمیل و فکر بر پرهیزکار
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جهد بی توفیق جان کندن بود / زارزنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

---

۲۶ بر زمین آهسته
اشارت است باین آیه مبارکه که در سوره فرقان واقع است وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا یعنی بندگان خدا کسانی اند که راه میروند بروی زمین خوار و آرام.

۱۸ قبور
اشارت است بکریمه یئسوا من الاخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور.

۱۱ بالوعه
آب ریز و جای جمع شدن آب نا پاک است و کثیف

۱۵ همچو من از مستی شهوت بر
یعنی چنانچه من مستی شهوترا واگذارده ام تو هم واگذار

۱۵ مستی شهوت ببین اندر شتر
یعنی رسوائی مستی شهوت است

۱۶ مستی آن مستی این بشکند
یعنی در افراط و غلبه.

۱۷ املاک
فرشته‌ها

۲۴ بیست
مخفف بایست آمد

۲۴ کربلا
مراد این جا زمین هولناک و با مشقت و مخفف از کرب و بلا است و مقصود است از بعض نسخ نقل کرده اند که تا شیعی چون چنین اند ما و طعن میکنند در حق مولوی و بنظر رسیده دیگر باشد یعنی چنین است که نا شیعی اند ما

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند از آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آن گاه / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان شه روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بُدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون بیسپر

حکایت در تمثیل

همچنان کان جا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک بنشیند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود ننمودشان بس تازه‌رو

کرد

٤ تفتیق: دریدن و شکافتن باشد

٨ نسخه: موعد

٧ پگاه: بپای فارسی صبح زود و سحر را گویند

٩ یاسه: و یاسا قاعده و قانون باشد

٢٤ جامغول: حرامزاده و ناپاک

٢٧ نیوش ـ بشنو

٢٧ محتال ـ حیله‌گر را گویند

٢٨ شکم‌خواره: حریص و زیاد خورنده باشد

٢٨ فخرها: اشاره بالفقر فخری است

کرد دلداری و بخششها بداد — هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان — جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم — گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان — کامشبان حمل است و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش — هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو — هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو — هیچ ننشینم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند — آنچه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او — لیک آن خود بد خلاف حال او

خود عجب در خاطر فرعون بود — این چنین تقدیر در عاد و ثمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی علیه السلام و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت — نیمشب آمد به پیشش جفت او

زن بر او افتاد و بوسید آن لبش — بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش — بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی — گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد — بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد — پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات — حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس — این مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید او — هست شد اینم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها — می‌رسید از خلق و می‌شد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت بجست از آن زمان — پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

۱ از سوی میدان چه بانگست و غریو / گر نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

۲ از عطای شاه شادی میکنند / رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم و اندیشهٔ مرا پر کرد نیک

۳ این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهرهٔ نی عمران مسکین را که تا / بازگوید اختلاط جفت را

۴ پیش میآید سپس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت کای عمران مرا / سخت از جا برده است این غریوها

۵ چون زن عمران بعمران درخزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منجّم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

۹ بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

۱۰ روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

۱۱ هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

۱۲ ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

۱۳ عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

۱۴ شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

۱۵ با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

۱۶ خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفته‌های بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

۱۷ گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید

۱۸ دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام

۱۹ چون شنید از غصه ریش شه سپید / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین اینجا بیان / بر آویزم شما را بی امان

۲۰ خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

۲۱ مال رفت و آبروی و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید / مملکت ها را مسلّم میخورید

۲۲ از برای آنکه در روز پی جنین / فهم گر دارید و باشید منجم
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم

۲۳ من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

۲۴ سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم

۲۵ فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد

۲۶ روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

۲۷ تا به نُه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

۲۸ چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خود
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

۲۹ نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

۵ منجّم: ظاهر و هویدا گویند

۱۳ چیره — غالب

۲۲ فرهنگ — هوش

۲۲ طبل خوار: شکم خواره و بی مصرف

۲۴ چربیدن: افزونی نمودن باشد

۲۶ رصد: چشم داشتن

خواندن

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

	بعد نه مه شد برون آورد تخت	سوی میدان برون افکند رخت	
بار دیگر شد منادی سوی شهر	کای زنان گرد هر می باید بهر	ای زنان با طفلگان میدان روید	تا ز بخشش های شه شادان شوید
آنچنان که پار مردان را رسید	خلعت و هر کس از ایشان زر کشید	هین زنان امسال اقبال شماست	تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد	هر که او این ماه زاییده است هین	گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند	شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند	هر زنی نوزاده بیرون شد به شهر	سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هر چه بود از نر ز مادر بستدند	سر بریدندش که این است احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاهدارم

	خود زن عمران که موسی زاده بود	دامن اندر چید از آن آشوب زود	
بعد از آن دستان که آن سگ با زنان	کرد دیگر بین چه آورد از زمان	آن زنان قابله در خانه ها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست	نامد او میدان که در وهم و شکیست	اندر این کوچه یکی زیبا زنیست	کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا	امر آمد سوی زن از دادگر	که ز اصل آن خلیل است این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود	تا نگهدارمش از هر نار و دود	عصمت یا نار کونی بارداً	لا تکون النار حراً شارداً
زن بوحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر	پس عوانان خانه را جستند زود	هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد انسو شدند	باز غمازان کزان واقف بدند	با عوانان ماجرا بر داشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف	باز گشتند آن عوانان جملگان	تا بجویند آن پسر را از زنان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش فکن

---

۲۳ یا نار کونی - اشاره بآیهٔ شریفه قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم و ارادوا به کیداً فجعلناهم الاخسرین یعنی گفتیم ما ای آتش باش خداوند برودت و سلامت برابراهیم علیه السلام و در اینجا مراد از ابیات مولوی باین آیهٔ شریفه مقصد تثبیت حضرت موسی علیه السلام است اینجا بمادران بزرگوار اینکه تو او را در تنور بیانداز که این آتش از واقعیت در تحت خطاب بود و سالم میشود بر موسی علیه السلام

۱۱ خباط نوعی از دیوانگی بود

۲۱ غمز - سخن چینی باشد

۲۳ تا نگهدارمش از هر نار و دود یعنی بطریق نگاهداری که در باب حضرت ابراهیم شد که بخطاب یا نار کونی برداً نار براو گلستان شد موسی را نیز نجات میدهیم.

۲۳ شارد - سرکش و رمنده

۲۵ غرف - جمع غرفه است

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با او رسانم روسفید

مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکر باش   جمله می پیچید اندر دست و پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست   خود نگفتم صد یکی زآنها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین   دور میاندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست   لیک مغلولی ز حبل السحت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست   ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو   تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت اندر کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او میغیژ و او را میطلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش

هر کسی خود را در این جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید   روی جانان را بجان جویا شوید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید   گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کاشنایید آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی بسی

این همه جوها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبیست   برگ بی برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر [illegible]خاست   از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتیست   دام راحت دائما بی راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه میشود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

چون عصا در دست موسی گشت مار   جمله عالم را بدین سان بیشمار

جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بیغمی

او همی جستی یکی مار شگرف   گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید   مار میجست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق   مارگیرد اینت نادانی خلق

---

۲۴ خشمهای خلق — غرض از این است که بر خشم رانده خلق مهر خداوند نتیجه میشود

۴ عوز — تنگ آب و جران (؟)

۱۹ لنگ و لوک — لنگ آن است که پای او معیوب باشد و درست نتواند راه رفت و لوک آنکه بهر دو کف دست و زانو راه رود.

۱۹ خفته — خمیده است

۱۹ غژیدن — با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردن است.

۲۳ ژرف — عمیق

۲۸ شگرف — نیکو و زیبا و بزرگ و بیطنیر (؟) گویند

۲۹ اینت — یعنی زهی

۲۳ طرف — چشم

۲۱ گفت از روح خدا لا تیأسوا — اشارت است بآیه شریفه یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه ولا تیأسوا من روح الله الا القوم الکافرون یعنی ای پسران من بروید تفحص کنید از یوسف و برادر او و ناامید مباشید از رحمت خدا بدرستیکه ناامید نمی‌شوند از رحمت و فرج خدا مگر گروه ناگرویدگان.

آدمی

1. آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود ‖ خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
2. خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت ‖ صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
3. مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت ‖ اژدهایی چون ستون خانهٔ / می‌کشیدش از پی دانگانهٔ
4. کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام ‖ او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
5. او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود ‖ عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
6. باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان ‖ چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
7. پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت ‖ مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
8. چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها ‖ کوهها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی بود
9. باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود ‖ ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
10. خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد ‖ سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
11. جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان ‖ ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
12. چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید ‖ از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
13. فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها بزدایدت ‖ چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تأویلها
14. دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود ‖ که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
15. بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان ‖ پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
16. این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال ‖ چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
17. این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر ‖ تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
18. بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد ‖ مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
19. جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش ‖ حلقه کرد او چو زر گرد عریش / همچنانکه بت پرستان بر کشیش
20. منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر ‖ مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
21. جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا ‖ مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
22. چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو ‖ اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
23. بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ ‖ در درنگ و اتفاق و انتظار / در هیاهوی و فغان بی‌شمار
24. وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق ‖ آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
25. مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت ‖ خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
26. با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند ‖ میگسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
27. بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر ‖ در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
28. مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت ‖ گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
29. اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را ‖ خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

---

۲ دلق - چیز کهنه را گویند

۳ دانگانه - یعنی آنچه بدانگی بیرزد

۴ جگرها خورده‌ام - یعنی غم و غصه و اندوه خورده‌ام

۱۰ استن حنانه - ستونی بود که حضرت پیغمبر براو نشسته وعظ میفرمود. چون منبر ساخته شد آن حضرت بر منبر رفت آن ستون ناله و حنین نمود.

۱۴ غی - ضلالت و گمراهی

۱۶ اعجمی - آنکه سخن درست نتواند گفت

۱۷ زحیر - رنج و مشقت

۱۹ خام‌ریش - احمق و نادان را گویند

۱۹ عریش - هر پوششی که سایه افکند

۱۹ کشیش - امام ترسایان و معرب آن قسیس است.

۲۴ مکث - درنگ کردن

۲۶ چاقاچاق - یعنی طراق طراق آمده است

۲۹ حجیج - حجاج است بطریق اماله حجیج شده است.

۲۴ طمطراق - کر و فر

نفت اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی آلتی افسرده است	گر بیابد آلت فرعون او	که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند	راه صد موسی و صد هارون زند	کرمکست این اژدها از دست فقر	پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را بخورشید عراق	تا فسرده می‌بود آن اژدهات	لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات	کان تف خورشید شهوت بر زند	وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشش در جهاد و در قتال	مردوار الله یجزیک الوصال	چونکه آمد اژدها را آورید	در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز	بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز	تو طمع داری که او را بی جفا	بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد	موسیی باید که اژدرها کشد	صد هزاران خلق ز اژدرهای او	در هزیمت کشته شد از رای او
	واز طمع هم خویش را بر باد داد	گفته شد والله اعلم بالسداد	

بیان پاسخ‌ها و تهدیدها و سؤال‌ها و جوابهای فرعون با

حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

	گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	خلق را کشتی و افکندی تو بیم	
در تردد از تو افتادند خلق	در هزیمت کشته شد مردم ز زلق	لاجرم مردم ترا دشمن گرفت	کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد	از خلافت مرد و زن را نیست بد	من هم از شرت اگر پس میخزم	در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا	یا بجز فی پس روی گردم ترا	تو بدان غره مشو کش ساختی	در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی	همچو تو بسیار سالوسان بدند	عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی

که او ری میمنود

گفت با امر حقم اشراک نیست	گر بریزد خونم امرش باک نیست	راضیم من شاکرم من ای حریف	این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند	از سخن میگویم این ورنه خدا	از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش	ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش	شرح حق پایان ندارد همچو حق	هان دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

۲ صفر - باز

۴ مرده ریگ - مکار

۴ صِلات
جمع صِله - بخشش

۵ مرید
سرکش و تمرد کننده

۱۵ زلق - لغزش

۱۶ خزیدن
نوعی از نشستن باشد

۱۶ بُد - چاره و گریز

۲۴ اشراک
شرک آوردن -

۲۴ حریف
همکار و هم حرفت

۲۶ عزت آن اوست
اشارت است بآیه ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین ولکن المنافقین لا یعلمون یعنی مر خدا راست قدرت و رسول او را عزت بنبوت و گرویدگان را عز ایمان و طاعت ولیکن منافقان حقیقت عزت را نمیدانند -

خواستن

۱

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

۴	گفت فرعونش ورق در دست ماست	دفتر و دیوان حکم اینده ماست	مر مرا بخریده اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان
۵	موسیا خود را خریدی هین برو	خویشتن کم بین بخود غره مشو	جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نمایم شهر را
۶	این نخواهد شد بروزی یا دو روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز	گفت موسی مر مرا دستور نیست	بنده ام امهال تو مأمور نیست
۷	گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست	میزنم با تو بجد تا زنده ام	من چکاره نصرتم من بنده ام
۸	میزنم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم را از خصم جدا	گفت نی نی مهلتی باید نهاد	عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
۹	حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلتی ده متسع مهراس ازان	این چهل مهلت برغبت ده بطوع	تا سگالد مکرها او نوع نوع
۱۰	تا بکوشد او که من خفته ام	تیز رو گو پیش ره بگرفته ام	حیله هاشان را همه بر هم زنم	وانچه افزایند من برکم زنم
۱۱	آب را آرند من آتش کنم	نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم	مهر پیوندند من ویران کنم	آنچه اندر وهم نارند آن کنم
۱۲		تو مترس و مهلتش ده دیر نه	گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز	

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

۱۶	گفت امر آمد برو مهلت ترا	من بجای خود شدم رستی بلا	او همی شد اژدها اندر عقب	چون سگ صیاد دانا و محب
۱۷	چون سگ صیاد جنبان کرده دم	سنگ را میکرد ریگ او زیر سم	سنگ و آهن را بدم در میکشید	خرد میخایید آهن را بدید
۱۸	در هوا میکرد خود بالای برج	که هزیمت میشد از وی روم و گرج	کفک می انداخت چون اشتر ز کام	قطره بر هر که میزد شد جذام
۱۹	ژغژغ دندان او دل می شکست	جان شیران سیه میشد ز دست	چون بقوم خود رسید آن مجتبی	شدق او بگرفت باز او شد عصا
۲۰	تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب	پیش ما خورشید و پیش خصم شب	ای عجب چون می نبیند این سپاه	عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
۲۱	چشم باز و گوش باز و این ذکا	خیره ام در چشم بندی خدا	من ز ایشان خیره ایشان هم ز من	از بهاری خار ایشان من سمن
۲۲	پیششان بردم بسی جام رحیق	سنگ شد آبش به پیش این فریق	دسته گل بستم و بردم به پیش	هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
۲۳	آن نصیب جان بیخویشان بود	چونکه با خویشند پیدا کی شود	خفته بیدار باید پیش ما	تا به بیداری ببیند خوابها
۲۴	دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا نخسبد فکرتش بسته است حلق	حیرتی باید که روبد فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را
۲۵	هر که کاملتر بود او در هنر	او بصورت پس بمعنی پیشتر	راجعون گفت و رجوع اینسان بود	که گله واگردد و خانه رود
۲۶	چونکه گله بازگردد از ورود	پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود	پیش افتد آن بز لنگ پسین	اضحک الرجعی وجوه العابسین
۲۷	از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند و بخریدند ننگ	پا شکسته میروند این قوم حج	از حرج راهیست پنهان تا فرج
۲۸	دل ز دانشها بشستند این فریق	زانکه این دانش نداند آن طریق	دانشی باید که اصلش زان سرست	زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
۲۹	هر پری بر عرض دریا کی پرد	تا لدن علم لدنی می برد	پس چرا علمی بیاموزی بمرد	کش بباید سینه را زان پاک کرد

۶ تموز — نام ماه اول تابستان است

۷ چیر — غالب

۹ طوع — رغبت و رضا

۱۷ خاییدن — بمعنی جاییدن آمده است

۱۸ جذام — خوره

۱۹ شدق — کنج دهان را گویند

۲۲ رحیق — می ناب

۲۳ خفته بیدار — یعنی خفته از اوضاع و احوال روزگار و بیدار بحقایق الهی

۱	پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش	آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه لطیف
۲	گرچه میوه آخر آید در وجود	اول است او زانکه او مقصود بود	چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
۳	گر درین مکتب ندانی تو هجی	همچو احمد پری از نور حجی	گر نباشی نامدار اندر بلاد	گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
۴	اندر آن ویرانه کان معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زر است	موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
۵	خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک	بگسلد اشکال را استور نیک	دست عشقش آتشی اشکال‌سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
۶	هم از آن سو جو جواب ای مرتضی	کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا	گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه‌رهیست	تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
۷	تو ازین سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی چه میجویی صدا	هم از آن سو جو که وقت درد تو	میشوی در ذکر یاربی دوتو
۸	وقت درد و مرگ آن سو مینمی	چونکه دردت رفت چونی اعجمی	وقت محنت گشته‌ای الله‌گو	چونکه محنت رفت گویی راه کو
۹	در زمان درد و غم یادش کنی	چون شدی خوش باز بر غفلت تنی	این از آن آمد که حق را بی‌گمان	هر که بشناسد بود دائم بر آن
۱۰	آنکه در عقل و گمان هستش حجیب	گاه پوشیده است و گه بدریده جیب	عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
۱۱	عقل بفروش و هنر حیرت بخر	رو بخواری نی بخارا ای پسر	تا بخارای دگر یابی درون	ساکنان در محفلش لا یعقلون
۱۲	ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم	من عدم و افسانه گردم در حنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین
۱۳	این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حالست و حضور یار غار	آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بد آثار نفاق
۱۴	لامکانی که درو نور خداست	ماضی و مستقبل و حالش کجاست	ماضی و مستقبلش نسبت به تست	هر دو یک چیزند پنداری که دوست
۱۵	یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر	نسبت زیر و زبر شد زین دو کس	سقف سوی خویش یک چیز است بس
۱۶	نیست مثل آن مثال است این سخن	قاصر از معنی نو حرف کهن	چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی لب و ساحل بدست این بحر قند
۱۷		این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون ما چکرد	

۱۸

۱۹ فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

۲۰				
۲۱		چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رأی و مشورت را پیش راند	
۲۲	مجتمع گشتند و بفشردند پای	هر کسی کردند عرض فکر و رای	عاقبت هامان بسامان و دن	رأی پیش آورد و کردش همنون
۲۳	کاینه صاحب ظفر چو نجم فرود	ساحران را جمع باید کرد زود	در ممالک ساحران داریم ما	هر یکی در سحر فرد و پیشوا
۲۴	مصلحت نیست که اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر	او بسی مردم فرستاد آن زمان	در نواحی بهر جمع جادوان
۲۵	هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پران سوی او ده مرکدار	دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
۲۶	شیر دوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار	شکل کرباسی نموده ماهتاب	او بپیموده فروشیده شتاب
۲۷	سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت برخها بر زده	صد هزاران همچنین در جادوی	بوده منشا و نبوده چون روی
۲۸	چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه	از پی آنکه دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
۲۹	نیست با ایشان بغیر یک عصا	که همی گردد بامرش اژدها	شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله بافغان آمدند

۱ آخرون — اشاره بحدیث شریف نبوی است که فرموده که الآخرون السابقون

۳ هجی — حروف مقطعه را گویند

۳ حجی — عقل و فرهنگ

۵ اشکال — پای بند ستور را گویند

۱۰ حجیب — یعنی حجاب است با ماله حجیب شده

۱۰ جیب — گریبان جامه

۱۰ ریب المنون — کنایه از حوادث و دواهی است

۱۳ اساطیر — جمع اسطوره است یعنی افسانه‌ها

۱۷ مدمغ — متکبر را گویند

۲۷ روی — یعنی عقب در آینده روی رسنی گویند که بدان بار بر شتر بندند و نیز حرف قافیه شعر را گویند که در اواخر اشعار ملحوظ باشد و در اینجا کنایت از دنباله پوی باشد.

۶ گوشهٔ بی گوشهٔ دل — از این دل مراد نه بدنه صنوبری است بلکه مراد آن دل است که این لحم صنوبری متعلق اوست و آن نه جسمانیست بلکه نوریست از انوار حق و تاب لا شرقی و لا غربی که در این مصرع ثانی واقع شده مؤید این معنی است

چاره جویان بنده پیش شما	شاه از آن ارسال فرمودست تا	چاره سازید اندر فضیحت آن	گنجها بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را چو این پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد	عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	سر بزانو بر نهادند از شگفت
	چون دبیرستان صوفی زانو است	حل مشکل را دو زانو جادو است	

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت حضرت موسی علیه السلام را

	بعد از آن گفتند ای مادر بیا	گور بابا کو تو ما را ره نما	
بردشان برگور او بنمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه	بعد از آن گفتند ای بابا بما	شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند	آب رویش پیش لشکر برده‌اند	نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته	گرچه در صورت بخاکی خفته	آن اگر سحر است ما را ده خبر	ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خویش را بر کیمیائی بر زنیم	ناامیدانیم امیدی رسد	در شب دیجور خورشیدی رسد
	از ضلال آئیم در راه رشد	راندگانیم و کرم ما را کشد	

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من	نیست ممکن ظاهر این را دم زدن	فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما	تا شود پیدا شما را این خفا	نور چشمانم چو آنجا میروید	از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا گیرید و بگذارید بیم	گر بدزدیدش عصا آن ساحر است	چاره ساحر شما را حاضر است
ور نه بتوانید هان آن ایزدیست	او رسول ذو الجلال و مهتدیست	گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب	جان بابا چون بخسبد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن جهد او ساکن شود	لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست	جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست	جان بابا این نشان قاطع است	گر بمیرد دینش حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات جناب مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب

---

۱ چاره می باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری

۲ ترس و مهری: بعضی ترس از موسی و مهر او که آخر مسلمان خواهند شد

۱۰ وجا: خستگی و اندوه

۱۱ سلاح: اسباب و آلات جنگ

۱۳ دیجور: تاریک و سیاه

۱۸ لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سر کیستی

گیست: در اینجا بمعنی مخفی است

موسی علیه السلام و قاصدان تفسیر قد رأیناه و ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافضم — بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من تورا اندر دو عالم رافعم — طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میبرند — چون نماز آرند پنهان بگذرند
خفیه میگویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود وآن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند — قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیه حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

انچنان کرد و ازان افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی‌رونق و بی‌آب شد
هر دو از گورش دوان گشتند تفت — تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان — کش بنخلستان بجویید ای فلان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان — خفته‌ای دیدند بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر — عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وانگه ربود

سبق: کتاب تعلیم اطفال

۹ رافض الرفض: عمود خباء یعنی من کتاب معجزت را سازنده ستونم یا بمعنی که آلت نگاهداری از برای او میسازم

۱۱ نام تو از ترس: مسلمانان از ترس کفار پنهان میکنند نام ترا و نماز را پنهان میگذارند و این در ابتدای اسلام بود

۹ رافض: ترک کننده باشد

۱۷ پوزش: دهان را گویند میفرماید فلسفی و آنچه دهانش میکند کمان نور تو او را بتیر میزند

۲۲ تفت: بمعنی شتاب و تعجیل است

۲۲ زفت: بزرگ و سطبر را گویند

۲۶ پیکار: جنگ و جدال باشد

۲۷ وسن: از سنه است یعنی چیزی که ابتدای خواب است

اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز[۱]	آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کاندو بر جا خشک گشتند از وجا[۱]	۱
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دو آن بگریختند و روی زرد	رو در افتادن گرفتند از نهیب	غلط غلطان منهزم اندر نشیب	۲
پس یقین شان شد که هست از آسمان	زانکه میدیدند حد ساحران	پس از ایزو علم سحر آموختن	نیست ممنوع جسم و ممتحن[۳]	۳
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید	پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن	۴
کامتحان کردیم ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد	مجرم شاهیم ما را عذر خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله	۵
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی ساجد و دو تو شدند[۶]	درگذر از ما که ما کردیم بد	ای تو را الطاف و فضل بی‌عدد	۶
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام	من شما را خود ندیدم ای دو یار	اعجمی[۷] سازید خود را ز اعتذار	۷
همچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد آیید پیش پادشا	آنچه باشد مر شما را از فنون	جمع آرید از درون و از برون	۸

جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه[۱۲] کردن در قهر خصم که این کار را بر دفع ما نویس

	پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت فرصت می‌بدند		۱۶
تا بفرعون آمدند آن ساحران	دادشان تشریفهای بیکران	وعده‌هاشان کرد و هم پیشین[۱۷] بداد	برده[۱۷] کان و اسبان و نقد و جنس و زاد	۱۷
بعد از آن گفت هان ای سابقان	گر فزون آیید اندر امتحان	برفشانم بر شما چندین عطا	که بدرد پردهٔ جود و سخا	۱۸
پس بگفتندش به اقبال تو شاه	غالب آییم و شود کارش تباه	ما درین فن صفدریم و پهلوان	کس ندارد پای ما اندر جهان	۱۹
ذکر موسی بند خاطرها شدست	کاین حکایتهاست که پیشین بدست	ذکر موسی بهر روپوش است لیک	نور موسی نقد تست[۲۰] ای یار نیک	۲۰
موسی و فرعون[۲۱] در هستی تست	باید این دو خصم را در خویش جست	تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست[۲۱] دیگر شد سراج	۲۱
این سفال و این فتیله دیگرست	لیک نورش نیست دیگر زان سرست	گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه از شیشه است اعداد دوی	۲۲
ور نظر بر نور داری وا رهی	از دوی و اعداد جسم منتهی	از نظرگاه است ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و جهود	۲۳

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

	پیل اندر خانهٔ تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود[۲۷]		۲۷
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هر کسی	دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می‌بسود	۲۸
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت همچون ناودانستش نهاد	آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزن شد پدید	۲۹

[۱] وجا: خشکی و کوفته شدن از ترس و بیم

[۱] اهتزاز: جنبیدن باشد

[۳] ممتحن: خوار و بیمقدار باشد

[۶] دوتو شدند: یعنی خم شدند و بشکل رکوع درآمدند

[۷] اعجمی: نادان

[۱۲] دست بر سینه کردن و بر سینه زدن کنایه از ضمانت کردن است

[۱۷] پیشین: آنچه پیش از دخول در کار بتعارف دهند

[۱۷] برده: غلام و کنیز را گویند

[۲۰] نور موسی نقد تست: یعنی نور موسی نقد تست باید گرفت

[۲۱] موسی و فرعون: عقل و نفس تو است

[۲۷] هنود: جمع هند و

[۲۱] نور دیگر نیست: نور همان است که در موسی بود ولیکن جسم ها که حکم چراغ دارند علیحده اند و نعم ما قیل یک چراغست در این خانه وان پرتو آن هر کجا بنگرم انجمنی ساخته اند

۷

۲۵ کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام که از نوح ... کنعان ... از راه حق ... ایمان نیاورد و غرق شد

۲۶ آشنا یعنی شنا

۱	آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود	آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
۲	همچنین هر یک بجزوی چون رسید	فهم آن میکرد هر جا می‌تنید	از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
۳	در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی	چشم حس همچون کف دستست و بس	نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
۴	چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر	جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی‌بینی و دریا نی عجب
۵	ما چو کشتیها بهم بر میزنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم	ای تو در کشتی تن رفته بخواب	آب را دیدی نگر در آب آب
۶	آب را آبیست کو میراندش	روح را روحیست کو میخواندش	موسی و عیسی کجا بد کآفتاب	کشت موجودات را میداد آب
۷	آدم و حوا کجا بود آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان	این سخن هم ناقصست و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
۸	گر بگویم زان بلغزد پای تو	ور نگویم هیچ از آن ای وای تو	ور بگویم در مثال صورتی	بر همان صورت بچسبی ای فتی
۹	بسته پایی چون گیا اندر زمین	سر بجنبانی ببادی بی‌یقین	لیک پایت نیست تا نقلی کنی	یا مگر پا را از این گل بر کنی
۱۰	چون کنی پا را حیاتت زین گلست	این حیاتت را روش بس مشکلست	چون حیات از حق بگیری ای روی	پس غنی گردی ز گل در دل روی
۱۱	شیرخواره چون ز دایه بگسلد	لوت خواره شد مر او را می‌هلد	بستهٔ شیر زمینی چون حبوب	جو فطام خویش از قوت القلوب
۱۲	قوت حکمت خور که شد نور ستیر	ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر	تا پذیرا گردی ای جان نور را	تا ببینی بی‌حجب مستور را
۱۳	چون ستاره سیر بر گردون کنی	بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی	آنچنان کز نیست در هست آمدی	هین بگو چون آمدی مست آمدی
۱۴	راههای آمدن یادت نماند	لیک رمزی با تو برخوانیم خواند	هوش را بگذار آنگه هوش دار	گوش را بربند آنگه گوش دار
۱۵	نی نگویم زانکه تو خامی هنوز	در بهاری و ندیدستی تموز	این جهان همچون درختست ای کرام	ما برو چون میوه‌های نیم خام
۱۶	سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را	چون بپخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
۱۷	چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی ملک جهان	سخت گیری و تعصب خامیست	تا جنینی کار خون آشامیست
۱۸	چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید بی منش	نی تو گویی هم بگوش خویشتن	نی من و نی غیر من ای هم تو من
۱۹	همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی	بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفتست آن نهان
۲۰	تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق	آن تو زفتست کان نهصد توست	قلزمست و غرقه گاه صد توست
۲۱	خود چه جای حد بیداری و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب	دم مزن تا بشنوی زان مه لقا	الصلا ای پاکبازان الصلا
۲۲	دم مزن تا بشنوی اسرار حال	از زبان بی زبان کُه قُم تعال	دم مزن تا بشنوی زان دم زنان	آنچه ناید در زبان و در بیان
۲۳	دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه ناید در کتاب و در خطاب	دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح

۲۴–۲۷

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه میروم و چاره کنم و منت تو نکشم

۲۸–۲۹	همچو کنعان کاشنا میکرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو	هین بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردی غرق طوفان ای مهین

۲ آن یکی
باعتبار عضو کج و باعتبار عضو راست

۵ ما چو کشتیها
یعنی حرکت اجسام را ما شناسنده میتوانیم

۷ آن سخن که نیست
یعنی آن سخن بی‌زبان و بی‌کیف که از حق است نقصان ندارد

۱۵ این جهان
در این ابیات بیان میکند که ارواح بر عزیمت و شوق بسوی حق سفر میکنند و باختیار ترک این ابدان طبیعیه میکنند و باختیار عقلی مرگ را می‌پسندند که رغبت و میل خیالی و وهمی نباشد و چون روح سفری در پیش دارد و رفته رفته عقل استکمال می‌یابد پس بی‌اعتنا میشود بامر بدن و خانهٔ بدن خراب میشود از عدم مبالات عقل بعمارت بیت این است که تمثیل میفرماید میوه‌ها که تا خامند سخت و ثقیل بشاخها دارند و چون رسیدند و شیرین شدند غنی میشوند از شاخ و جنین چون کامل شد غنی گردد از رحم و خون آشامی بلکه از مهد و مانند اینها

۱۰ روی
حرفی باشد که در اواخر اشعار ملحوظ شود و در اینجا کنایت است از دنبالهٔ پوی

۱۱ حبوب
جمع حبه است که دانه باشد

۱ گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم // هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست

۲ باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش // گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن گه مرا از هر گزند

۳ هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان // گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

۴ خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریّم از تو در هر دو سرا // هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

۵ تا کنون کردی و اینم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست // لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

۶ ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید // نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

۷ نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی // جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

۸ گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگوئی به جهل آشفته‌ای // چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

۹ این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت // گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

۱۰ همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف // نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

۱۱ اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز // گفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

۱۲ وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها // دل بنهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

۱۳ گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود // چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

۱۴ تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو // گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

۱۵ تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران با چمن // زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی

۱۶ متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال // ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

۱۷ تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی // پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

۱۸ با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن // نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

۱۹ روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا // شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

۲۰ زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند // من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

۲۱ تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو // هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا

۲۲ آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ // من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

۲۳ با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی // گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

۲۴ بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم // گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

۲۵ هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم // ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

۲۶ عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر // عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

۲۷ در میان ... و فرقی پس خفیست // خود شناسد آنکه در رؤیت صفت

توفیق میان این و حدیث که الرضا بالکفر کفر

---

۲ عاصم: نگهبان را گویند

۵ نازکیست: ناطیب و ناپسندیده

۶ گراز: گر آزیدن خرامیدن باشد

۷ ستی: یعنی خانم است

۱۰ عنیف: درشت و خشن

۱۰ ادبیر: ادبار است با مال ادبیر شده است

۱۵ عائل: درویش و محتاج است

۱۵ مغتذی: غذا خورنده باشد

۱۶ متصل: یعنی خدا با بنده متصل نیست و منفصل هم نیست بلکه بیچون و چگونه و بعلت است.

۱۷ تو نگنجی: یعنی تو در فکرت آدمی نمی‌آیی چنان نیستی که چنانچه بیماری به بیمار چسبیده باشد

۱۹ اطلال: اثر باقیمانده از خانه‌ها

۲۰ من چنان: آثاری که قوم باشند باید که چنان باشند که ندای نبی صدا بدهند یعنی ایمان و توحید و ذکر او را همه را در وجود خود صدا کنند چون کوه که ندا را بصدا حکایت کنند

وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربّاً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم بر کفر زان رو که قضاست
نی ازان رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و این جوابست ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی میکنم
پس جوابم گوی وانگه میزنم

این سؤال از تو همی پرسم بگو
حل کن اشکال مرا ای نیکخو

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تأمل بیستم

تو که بیدردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد برو خواهی بدیر

غفلت و بیدردیت فکر آورد
در خیالت نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را
می شناسد مرد را و گرد را

حکم حق را بر سر و رو مینهد
حظ و فکر خویش یکسو مینهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزون شد و کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش

زانکه چون مغزش در آگند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق نور سوزان نبیست

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر [۶] یعنی راضی شدن بکفر کفر است

گفت اوست مهر [۶] یعنی محکم و استوار .

حلم [۱۰] بفارسی خشم و غضب را گویند

غفلت و بیدردیت [۲۲] یعنی فکر دنیا و فکر شعر مهمی و دیگر وقتها

آکنده [۲۸] پرشده را گویند

کفیدن [۲۸] شکافتن و ترکیدن

فستق [۲۸] معرب پسته

۱ چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم — ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جَلّ فینا از صحابه می‌شنود

۲ جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف — در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

۳ اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین است چون گرد و دراز — جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز — باز در وقت تحیر امتیاز

۴ چون عصا معشوق عمیان می‌شود — کور خود صندوق قرآن می‌شود — گفت کوران خود صنادیق‌اند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر

۵ باز صندوقی پر از قرآن به است — زانکه صندوقی بود خالی بدست — باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موش است و مار

۶ حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد — چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلبکاری علم اکنون قبیح

۷ چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جستجوی نردبان — جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر

۸ آینه روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی — پیش سلطان خوش نشسته در قبول — جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

۱۸ آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند — بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

۱۹ گریه و افغان و حزن و درد خویش — خواری و بیزاری از اهل و خویش — دوری و رنجوری از هجران دوست — ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

۲۰ همچنان میخواند با معشوق خود — تا که بیرون شد ز حد و از عدد — گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

۲۱ من به پیشت حاضر و تو نامه خوان — نیست این باری نشان عاشقان — گفت اینجا حاضری اما ولیک — من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

۲۲ آنچه میدیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می‌بینم وصال — من ازین چشمه زلالی خورده‌ام — دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

۲۳ چشمه می‌بینم ولیکن آب نی — راه آبم را مگر زد رهزنی — گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

۲۴ عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یا فتی — پس نیم مطلوب کلی تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن

۲۵ خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی — عشق بر نقد است بر صندوق نی — هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبتدا و منتهایت او بود

۲۶ چون بیابیش نباشی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر — میر احوالست نی موقوف حال — بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

۲۷ چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند — منتهی نبود که موقوفست او — منتظر بنشسته باشد حال جو

۲۸ کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس مست او — گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود

۲۹ او بود سلطان حال اندر روش — نی چو تو محروم در حال کشش — آنکه او موقوف حالست آدمیست — که گهی افزون و گاهی در کمیست

---

۱ جل فینا: یعنی بزرگ هست در میانهٔ ما

۴ نذر: خوف دهنده

۷ سرد باشد: در این جا بمعنی سهل باشد یعنی راه خیر که خود رفته است اگر برای تربیت غیر بار دیگر هم برود سهل است

۲۳ قطوا: نام شهریست

۲۵ هست معشوق: مقولهٔ مولوی است یعنی نه بر ذات و نه بر حالت.

۲۷ منتهی نبود: یعنی آنکه در سلوک انتها نرسیده هنوز

۱	صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغست از وقت و حال	حالها موقوف فکر و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
۲	عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی	آنکه گه ناقص گهی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
۳	زانکه آفل باشد و گه آن و این	نیست دلبر لا احب الآفلین	آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست	یک زمانی آب و یکدم آتشست
۴	برج مه باشد ولیکن ماه نی	نقش بت باشد ولی آگاه نی	هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
۵	لیک صافی غرق عشق ذو الجلال	ابن کس نی فارغ از اوقات و حال	غرقهٔ نوری که او لم یولدست	لم یلد لم یولد آن ایزدست
۶	رو چنین عشقی گزین گر زنده	ورنه وقت مختلف را بنده	منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
۷	منگر این را که حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف	تو بهر حالی که باشی میطلب	آب میجو دائما ای خشک لب
۸	کان لب خشکت گواهی میدهد	کو بآخر بر سر منبع رسد	خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب
۹	کاین طلبکاری مبارک جنبشیست	این طلب در راه حق مانع کشیست	این طلب مفتاح مطلوبات تست	این سپاه و نصرت و رایات تست
۱۰	این طلب همچون خروسی در صیاح	میزند نعره که میآید صباح	گرچه آلت نیستت تو میطلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
۱۱	هر که را بینی طلبکار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر	کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
۱۲	گر یکی موری سلیمانی بجست	منگر اندر جستن او سست سست	هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ	نی طلب بود اول و اندیشهٔ
۱۳	گر یکی گنجی بیابد نادرست	ور بایستد از طلب هم قاصرست	هر که چیزی جست بیشک یافت او	چون بجد اندر طلب بشتافت او
۱۴	چون نهادی در طلب پا ای پسر	یافتی و شد میسر بی خطر	هین مباش انجا که یکدم بی طلب	تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
۱۵	عاقبت جوینده یابنده بود	چونکه در خدمت شتابنده بود	در طلب چالاک شو وین حجاب	می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال مینمود بی رنج کسب

۲۱	آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی	این دعا میکرد دایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
۲۲	چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی	بر خران پشت ریش بیمراد	بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
۲۳	کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی	کاهلم من سایه خسپم در وجود	خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
۲۴	کاهلان و سایه خسپان را مگر	روزیی بنهادهٔ نوع دگر	هر که را پا هست جوید روزیی	هر که را پا نیست کن دلسوزیی
۲۵	رزق را میران بسوی آن حزین	ابر را باران بسوی هر زمین	چون زمین را پا نباشد جود تو	ابر را راند بسوی او دو تو
۲۶	طفل را چون پا نباشد مادرش	آید و ریزد وظیفه بر سرش	روزیی خواهم بناگه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
۲۷	مدتی بسیار میکرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا ضحی	خلق میخندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر بیگار او
۲۸	که چه میگوید عجب این سست ریش	یا کسی داده ست بنگ بیهشیش	راه روزی کسب و رنج است و تعب	هر کرا این نا درشد و ربند عجب
۲۹	هر که را او پیشهٔ داد و طلب	از ره کسب و تعب با رنج و تب	اطلبوا الارزاق من اسبابها	ادخلوا الابیات من ابوابها

۲ آفل: یعنی غارب و زائل

۱۰ صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد

۱۳ هر که چیزی جست یافت: مضمون این حدیث است که من طلب شیئاً وجد وجد

۲۱ غبی: گول و احمق را گویند

۲۲ منبل: کاهل

۲۱ ثروت: مال و دولت است

۲۳ ملی: صاحب مال را گویند

۲۷ ضحی: چاشتگاه

۲۸ سست ریش: احمق مراد است.

۱ شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون — هست در فرمان او از جنس طیر / در همه روی زمین او بی‌نظیر

۲ با چنین عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست — معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد

۳ هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بده است آواز همچون ارغنون — کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست

۴ شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن — کوه و مرغان همرسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

۵ این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بیجهات و در جهات — با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو

۶ بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش — این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه گنده دونی و گردون رانده‌ای

۷ این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو — ز احمقی خواهد که بی‌بخشش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

۸ این چنین گیجی بیامد در جهان / که بر آید بر فلک بی نردبان — این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

۹ و آن همی خندید ما را هم بده / ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده — او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

۱۰ تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر — شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

۱۱ کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال — گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانه آن دعا کننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا دعا کننده عین جوستن است از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آن را از وی و عذر گفتن ناظم و مدد خواستن او

۲۱ تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه — ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

۲۲ گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست — پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان

۲۳ چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب — ای تقاضا گر درون همچون چنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

۲۴ سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه — چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

۲۵ بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر — نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم

۲۶ چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را — هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

۲۷ آدمی منکر ز تسبیح جماد / و آن جماد اندر عبادت اوستاد — بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی

۲۸ چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در — چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم

۲۹ هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص — سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

این

---

۳ ارغنون: سازیست که افلاطون واضع است

۴ همرسائل: همکاسه را گویند

۷ مدبر: بدبخت را گویند

۱۱ ابتهال: زاری کردن را گویند

۲۳ اهاب: پوست را گویند

۲۶ چون مسبح: اشارتست بدین آیت که ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

۲۸ صامت: خاموش

۲۹ مناص: گریزگاه

۲۳ تقاضا: مطالبه و کردلالت بر اسم فاعل کند چون دادگر و زرگر و مانند این همچون چنین یعنی طلب بدل ما اندازی چون طلب و عیره که اندرون رحم بوجود جنین اندخته و بالجمله شروع است در مناجات با قاضی الحاجات

۱	این همی گوید که این ضالست و گم	بیخبر از حال او و از امر قم	وآن همی گوید که این را چه خبر	جنگشان افکند یزدان از قدر
۲	گوهر هر یک هویدا میکند	جنس از ناجنس پیدا میکند	قهر را از لطف داند هر کسی	خواه نادان خواه دانا یا خسی
۳	لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده	کم کسی داند مگر ربانیی	کش بود در دل محک جانیی
۴		باقیان زین دو گمانی میبرند	سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند	
۵				
۶	**در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست**			
۷				
۸	علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن بپرواز ابترست	مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
۹	می فتد میخیزد آن مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان	چون ز ظن وارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
۱۰	بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مکبا او سقیم	با دو پر بر میپرد چون جبرئیل	بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
۱۱	گر همه عالم بگویندش تویی	بر ره یزدان و دین مستوی	او نگردد گرمتر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
۱۲	ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی	او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از طعنشان
۱۳		بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی یاری و جفت	
۱۴		هیچ یک[۱۴] ذره نیفتد در خیال	مطمئن و موقن و بی احتیال	
۱۵				
۱۶	**رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان**			
۱۷	**بوی و حکایت معلم کودکان**			
۱۸				
۱۹		کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد	
۲۰	مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار	چون نمی‌آید ورا رنجوریی	که بگیرد چند روز او دوریی
۲۱	تا رهیم از حبس و تنگی و کار	هست او چون کوه خارا برقرار	آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
۲۲	خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست	اندکی اندر خیال افتد از این	تو برادر هم مدد کن این چنین
۲۳	چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو	آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
۲۴	آن سوم آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین[۲۴]	تا چو سی کودک تواتر[۲۴] این خبر	متفق گویند یابد مستقر
۲۵	هر یکی گفتش که شاباش ای زکی	باد بخت بر عنایت متکی[۲۵]	متفق گشتند در عهد وثیق[۲۵]	که نگرداند سخن را یک رفیق
۲۶	بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا	رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه
۲۷				
۲۸	**در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل**			
۲۹				

امر قم: یعنی قیامت و تلمیح است بسورهٔ یا ایها المدثر قم فانذر

[۱۴] هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا بطعن طاغیان رنجور حال
مطمئن موقن و بی احتیال
کاین چنین باشد مگر در کل حال

یمشی سویا: اشاره بآیهٔ وافی هدایت که میفرماید افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود بروی افتاده است روز رست یا آنکه ایستاده میرود براه راست.

[۲۴] حنین: ناله و زاری باشد

[۲۴] تواتر: یعنی تعاقب است

[۲۵] متکی: تکیه کننده

[۲۵] وثیق: محکم و استوار

فطرت و نزد معتزله مساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

	آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور		۴
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال	اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود	۵
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال	تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند	۶
باطلست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی	بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار	عاجز آید کارشان در حصر کار	۷
بر دمید اندیشه زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد	خود فزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکرتست	۸
	تو بگو داده خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود		۹

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت بمکتب شادمان	جمله استادند بیرون منتظر	تا درآید از در آن یار مکر	۱۳
زانکه منبع او بدست این رای را	سر امام آمد همیشه پای را	ای مقلد تو مجو بیشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان	۱۴
او درآمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام	گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا	۱۵
نفی کرد اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد	اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین	۱۶
	همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت		۱۷

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد	گفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منهتک[۲۱]	۲۱
که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر	عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانکه در ظلمات او را شد وطن	۲۲
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود	بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ میشوی	۲۳
	بلکه می افتی ز لرز دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم		۲۴

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم	بر جهید و میکشانید او گلیم	خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست	۲۸
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من	او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت	بیخبر کز بام من افتاد طشت	۲۹

اختلاف عقلها ۵ چنانکه در اخبار و آثار اختلاف عقلها و طینت‌ها از علیین و سجین و با علیین مرتب و سجین مرتب تا ثور است و اعتدال فی الاعتدال نیست و چنانچه عقول کسبیه مختلفند هم چنین عقول فطریه و تفاوت از تفاوت استعداد اعیان ثابتهٔ خودشان در علم الهی است و بر طبق اعتبار است و اختلاف اعیان ثابته با اختلاف استعدادها موافق میماند العطیات بقدر القابلیات انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها پس بر نهج عدل هر ماده را صورتی و هر قیمتی را وجودی داده —

در زبان پنهان ۵ اشارتست بدین حدیث نبوی که المرء مخبوء تحت لسانه یعنی مرد پنهانست در زیر زبان خود

برخلاف قول ۶ معتزله و اعتقادشانست که خداوند در اول عقلا را همه کس مساوی میدهد پس از آن از تعلیم و تجربه کم و بیش میشود و نزد سنیها این حرف غلط است چه کم و بیش از روز اول میشود نه از کسب و جهل —

منهتک ۲۱ یعنی پرده دریده

۱	آمد و در را بتندی بر گشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد	گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی
۲	گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غم بیگانگان اندر حنین	تو درون خانه از بغض و نفاق	می نبینی حال من در احتراق[۲]
۳	گفت زن اینجا چه عیبی نیستت	وهم و ظن لاتش[۳] بمعنی نیستت	گفت ای مُغر[۳] تو هنوزی در لجاج	می نبینی این تغیر وارتجاج[۳]
۴	گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم	ما درین رنجیم و در اندوه و کرم[۴]	گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
۵	گفت رو نه تو رهی زآئینه ات	وهمها در بغض و کینی و عنت[۵]	جامهٔ خواب مرا وا گستران	تا بخسبم که سر من شد گران
۶		زن توقف کرد مردش بانگ زد	کای عدو زوتر ترا این میسزد	

درجامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

۱۰	جامه خواب آورد و گسترد عجوز	گفت امکان نی و باطن پر ز سوز	گر بگویم متهم دارد مرا	ور نگویم جد شود این ماجرا
۱۱	فال بد رنجور گرداند همی	آدمی را که نبود دستش عمی	قول پیغمبر[۱۱] قبوله یفرض	ان تمارضتم لدینا تمرضوا
۱۲	گر بگویم او خیالی بد زند	فعل دارد زن که خلوت میکند	مر مرا از خانه بیرون میکند	بهر فسقی فعل و افسون میکند
۱۳	جامه خواب افکند و اوستاد اوفتاد	آه آه و ناله از وی می بزاد	کودکان آنجا نشستند و نهان	درس میخواندند با صد اندهان
۱۴	کاین همه کردیم و هم زندانیم	بد بنائی بود و ما بد بانیم	هین دگر اندیشه باید نمود	تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع افزاید و درد سر آید

۲۰	گفت آن کودک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند	چون همی خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
۲۱	درد سر افزاید استا را ز بانگ	ارزد این کو درد یابد بهر دانگ	گفت استا راست میگوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
۲۲	سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم	پس برون جستند سوی خانها	همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ایشان از آن

۲۶		مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب[۲۶] و شما با لهو جفت	
۲۷	وقت تحصیل است اکنون شما	میگریزید از کتاب و اوستا	عذر آوردند کای مادر تو بیست[۲۷]	این گناه از ما و از تقصیر نیست
۲۸	از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا	مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
۲۹	ما صباح آئیم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما	کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید

احتراق[۲] سوختن باشد

لاتش[۳] مخفف لاتشی است

مُغر[۳] قحبه و حیز را گویند

ارتجاج[۳] لرزیدن باشد

کرم[۴] با کاف تازی بمعنی غم و اندوه باشد

عنت[۵] گنهکاری باشد و مشقت و هلاکت

قول پیغمبر[۱۱] یعنی گفته پیغمبر را واجبست قبول کردن که فرموده اگر مرض را بخود بندید مریض شوید

کتاب[۲۶] مکتب خانه و دبستان

بیست[۲۷] مخفف بایست

بعیادت

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان

بامدادان آمدند آن مادران	پرسش استا ز هر گوشه روان	خفته استا همچو بیمار گران	درد سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر ببسته رو کشیده در سجاف	آه آهی میکند آهسته او	جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبود از این خبر	گفت من هم بیخبر بودم ازین	آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل	چون بجد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زیشان خبر	پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب	او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او برقرار
	خود ببیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بیخبر	

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

	تا بدانی که تن آمد چون لباس	رو بجو لابس لباسی را ملیس	
روح را توحید الله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پای دیگر است	دست و پا در خواب بینی و ائتلاف	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تو ای که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم جان بیرون شدن	روح دارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
	باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ او را زبون	

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه چو بی منی بی همه
ور بی همه چو با منی با همه

یک حکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی

۵ سجاف: پرده را گویند

۸ سمر: مثل و افسانه را گویند

۹ حراب: رزمگاه و جنگ

۱۷ ائتلاف: انس و الفت گرفتن با شیء

۱۷ روح را توحید: توحید آلهی آنستکه حق سبحانه و تعالی در ازل بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف و منعوت بوده کان الله ولم یکن معه شیء و این توحید از وصمت نقصان بریست و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص من نفحات

۱	بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود همخواب و ندیم	چون ز خالق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
۲	همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر	آنچنانکه عاشقی بر سروری	عاشق است آن خواجه بر آهنگری
۳	هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند	دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
۴	گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا همچون هما	ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از حنین
۵	عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند	ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

۶ ۷ **دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعین ترازو**

۸				
۹		آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری	
۱۰	گفت رو خواجه مرا غربال نیست	گفت میزان ده برین تسخر مه ایست	گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
۱۱	من ترازویی همی خواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه	گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
۱۲	این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نا منتعش	مفحمم کردم لیک پیری ناتوان	دستت از ضعفت لرزان هر زمان
۱۳	وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد	پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
۱۴	چون بروبی خاک را جمع آیدت	گوییم غربال خواهم ای جری	من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام
۱۵	هر که اول بین بود اعمی بود	هر که آخر بین چه با معنی بود	هر که اول بنگرد پایان کار	اندر آخر او نگردد شرمسار
۱۶	حکم چون بر عاقبت اندیشی است	پادشاهی بنده درویشی است	عاقبت بینان بوند اهل شکار	در نگر والله اعلم بالسداد

۱۷–۲۴ **بقیه قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا از آن خورم مگر آنکه باد از درخت فکنده باشد**

۲۵				
۲۶		این سخن پایان ندارد باز گو	قصهٔ آن مرد زاهد باز گو	
۲۷	کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد	کاندران کهسار بودش خواب و خورد	اندر آن کُه بود اشجار و ثمار	سیب و امرود و انار بیشمار
۲۸	قوت آن درویش بود آن میوه ها	غیر آن چیزی نخوردی دائما	گفت آن درویش یا رب با تو من	عهد کردم که نچینم زین زمن
۲۹		خود نچینم میوه در گل چین	نیز غیری را نگویم که بچین	

۲ آنچنانکه: تمثیل چنانکه یک شخصی عاشق بر یک سردار شده و آن دیگر عاشق بر یک آهنگر شده

۱۰ تسخر: ریشخند باشد

۱۲ نا منتعش: بیقوت و کم حرکت

۱۴ جری: لایق و سزاوار است

۲۰ کاین ز بیهوشیست
یعنی در این قضا از [illegible]
است و بیهوشی تا اول [illegible]
این [illegible]

جز از آن میوه که باد اندازدش	من نچینم از درخت منتعش[1]	مدتی بر نذر خود بودش وفا	تا در آمد امتحانات خدا	۱
زین سبب[2] فرمود استثنا[2] کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر بنید	زانکه حکم کار در دست منست	اختیار جملگان پست منست	۲
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم	کل اصباح[3] لنا شأن جدید	کل شیئ عن مرادی لا یحید	۳
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست	باد پر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف	۴
در حدیث دیگر آن دل دان چنان	کآب جوشان ز آتش اندر قازغان[5]	هر زمان دل را دگر رائی بود	آن نه از وی لیک از جائی بود	۵
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل	این هم از تاثیر حکمست و قدر	چاه می بینی و نتوانی حذر	۶
نیست خود از مرغ پران این عجب	کو نبیند دام و افتد در عطب[7]	این عجب که دام بیند هم وتد	گر بخواهد ور نخواهد می فتد	۷

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

(۸ – ۱۰)

	چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی میپرد با پر خویش		۱۱
بنگر اندر دلق مهتر زاده	سر برهنه در بلا افتاده	در هوای ناپکاری سوخته	اقمشه و املاک خود بفروخته	۱۲
خوار گشته در میان قوم خویش	همش نایاب و دلریش از مریش[13]	خان و مان رفته شده بدنام خوار	کام دشمن میرود داد بار وا	۱۳
زاهدی بیند بگوید ای کیا[14]	همتی میدار از بهر خدا	کاندرین ادبار زشت افتاده ام	مال و زر و نعمت از کف داده ام	۱۴
همتی تا بو که من زین وارهم	زین گل تیره بود که بر جهم	این دعا میخواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص	۱۵
دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی	از کدامین بند میجوئی خلاص	وز کدامین حبس میخواهی مناص[16]	۱۶
بند تقدیر و قضای مختفی[17]	هان نبیند آن بجز جان صفی	گرچه پیدا نیست آن در مکمن است	بدتر از زندان و بند آهن است	۱۷
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند	این عجب این بند پنهان گران	عاجز از تکسیر آن آهنگران	۱۸
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته حبل من مسد	دید بر پشت عیال بولهب	تنگ هیزم گفت حمالة الحطب	۱۹
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر او هر ناپدید	باقیانش جمله تاویلی کنند	کاین ز بیهوشیست[20] و ایشان هوشمند	۲۰
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو	گشته و نالان شده او پیش تو	که دعائی همتی تا وارهم	تا ازین بند نهان بیرون جهم	۲۱
انکه داند این علامتها پدید	چون نداند او شقی را از سعید	داند و پوشد بامر ذوالجلال	که نباشد کشف راز حق حلال	۲۲

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق سبحانه و تعالی رسیدن بی مهلت بر او

(۲۳ – ۲۶)

				۲۷
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر	پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری میگریخت	۲۸
بر سر شاخی مرود چند دید	باز صبری کرد و خود را واکشید	باد آمد شاخ را سرزیر کرد	طبع را بر خوردن او چیر کرد	۲۹

[1] منتعش — یعنی خوب و خوش

[2] استثنا — مراد انشاء الله گفتن است

[2] زین سبب — اشاره بمضمون این آیه شریفه است ولا تقولن لشیئ انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله یعنی مگوی مر چیزی را و کاری که قصد داری بدرستیکه من کننده ام آنرا فردا مگر آنکه خواهد خدا یعنی بگو اگر خدا بخواهد

[3] کل اصباح — یعنی هر صبح کردنی از برای ما کاریست تازه و هر چیزی از مراد من میل و حیف ندارد و از مشیت من سر نپیچد و مراد به کل اصباح مثل کل یوم هو فی شأن در تاویل هر آن گذشته و هر آینده است که در هر آن او را تجلی جدید است .

[5] قازغان — بترکی دیگ را گویند

[7] عطب — هلاکت و رنج باشد

[13] مری — برابری و خصومت و بدکردار را گویند

[14] کیا — با کاف تازی بزرگ را گویند

[16] مناص — گریزگاه

[17] مختفی — پنهان شونده

۱	جوع و ضعف و قوت جذب غذا	کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا	چونکه از امرود بن میوه شکست	گشت اندر نذر و عهد خویش سست
۲	هم در آندم گوشمال حق رسید	چشم او بگشاد و گوشش را کشید	مخلصان هستند دایم در خطر	امتحانها هست در راه ای پسر
۳	یا مکن نذری که نتوانی وفا	بر خطر منشین و بیرون جه بلا	نذر را باید وفا در راه حق	لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
۴	عهدها بستیم بس در کارها	نذرها کردیم در پر بارها	قوت آن کو که پایان آوریم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم
۵	گر نه فضلت دستگیر ما شود	وای بر ما زانکه رسوایی بود	نذر ما را با وفا پیوسته دار	عهد ما را از کرم دار استوار
۶	باز گشتم سوی قصه کان فقیر	عهد چون بشکست در دم شد اسیر	غیرت حق گوشمالش داد زود	زانکه فرموده‌ست اوفوا بالعقود
۷	جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر	در میان آورده بهر سیم و زر	اتفاقا دزد چندی تاختند	واندران کهپاره منزل ساختند
۸	**متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را**			
۹		بیست از دزدان بُد آنجا و بیش	بخش میکردند مسروقات خویش	
۱۰	شحنه را غمّاز آگه کرده بود	مردم شحنه در افتادند زود	هم بدانجا پای چپ و دست راست	جمله ببریدند و غوغایی بخاست
۱۱	دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را میخواست هم کردن سقط	در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
۱۲	این فلان شیخست و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا	آن عوان بدرید جامه تیز رفت	پیش شحنه داد آگاهیش تفت
۱۳	شحنه آمد پا برهنه عذرخواه	که ندانستم خدا بر من گواه	هین بحل[13] کن مر مرا زین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت
۱۴	گفت میدانم سبب این نیش را	می‌شناسم من گناه خویش را	من شکستم حرمت ایمان[14] او	پس یمینم برد دادستان او
۱۵	من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرأت بدست	دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای والی فدای حکم دوست
۱۶	قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال	آنکه او دانست او فرمان‌رواست	با خدا سامان پیچیدن کراست
۱۷	ای بسا[17] مرغی ز معده و ز مغص[17]	بر کنار بام محبوس قفص	ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو	که بریده حلق او هم حلق او
۱۸	ای بسا ماهی در آب دوردست	گشته از حرص گلو مأخوذ[18] شست[18]	ای بسا مستور در پرده بُده	شومی فرج و گلو رسوا شده
۱۹	ای بسا قاضی حبر[19] نیک‌خو	از گلوی رشوتی او زرد رو	ای بسا حاجی بحج رغبه بعشق	وقت باز آمد شده او یار فسق
۲۰	بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج[20] چرخشان شد سد باب	باید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
۲۱	از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب	دید علت خوردن از بسیار آب	گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
۲۲	این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین	چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی[22] ببست
۲۳		این چنین باشد چو یک در بسته شد	صد در دیگر برا و بگشاده شد	
۲۴–۲۵	**کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت**			
۲۶				
۲۷	شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق	در عریش[27] او را یکی زایر بیافت	کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
۲۸	گفت او را ای عدو جان خویش	در عریشم آمدی سر کرده پیش	هین چرا کردی شتاب اندر سباق[28]	گفت از افراط مهر و اشتیاق
۲۹	پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا	تا نمیرم من مگو این با کسی	نی قرینی نی حبیبی نی خسی

[1] شکست: بکسر اول و ضم ثانی مقلوب گسست و بمعنی اینست

[2] مخلصان: اشاره بحدیث المخلصون فی خطر عظیم

[13] بحل کردن: در گذشتن باشد

[14] ایمان: جمع یمین است که قسم باشد و یمین ثانی در شعر دست راست است

[17] مغص: گرفتگی روده و از پر خوردن

[18] مأخوذ: گرفته شده را گویند

[17] ای بسا مرغی: یعنی بسیار مرغ بسبب شکم و پیچ روده که از گرسنگی باشد بظاهر بر کنار بام نشسته لیکن باعتبار ملاحظه خانه گویا در قفس نشسته که بجهة دانه خبر در دام خواهد افتاد

[18] شست: دام ماهی

[19] حبر: دانشمند باشد

[20] عروج: بالا شدن

[22] شکوی: شکوه زدن

[27] عریش: چادر و سایبان

[28] سباق: پیشی گرفتن

بعد از آن قوم دگر از رویش — مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند — که در این غم بر تو منکر شده‌اند
که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان نه کافر شوند — وز ضلالت بر گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان — رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت — وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن — ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت — دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف — پس درآویزم ندارمتان معاف
انچنان پنداشت کایشان در همان — وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس — از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند — بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند — چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان — خرد کوبد اندرین گاوارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند — از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت برید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم — تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست — گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند — چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دیده عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست — ورنه خود ما را برهنه تن خوشست
بی لباس این خوب را اندر کنار — خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج — نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن او

گفت استر با شتر کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی آیم بسر در چون غوی — تو نیائی در سر و خوش میروی
من همی افتم برو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی

---

۱۱ که ببرم دست: اشاره بآیه فلاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین یعنی فرعون گفت چون ایمان آوردند سحره بخدا هرآینه قطع میکنم دستها و پاهای شمارا برخلاف شکل دست راست و پای چپ و بعد از آن میاویزم شمارا تماما

۱۲ گش: خوش و رعنا

۱۶ حلم: خواب را گویند

۱۷ عضد: بازو را گویند

۱۹ مغاک: گودال را گویند

۲۰ غوی: گمراه باشد

۲۸ نسخه بدل: عمیق

۱	این سبب را باز گو با من ز چیست	تا بدانم من که چون بایست زیست	گفت از چشم تو چشم من یقین	بیگمان روشن تراست و دوربین
۲	بعد از آن هم از بلندی تا ظلام	زین سبب در رو بیفتم خاص و عام	خوش برآیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه ببینم هوشمند
۳	پس همه پستی و بالائی راه	دیده‌ام را وانماید هم اله	هر قدم من از سر بینش نهم	از عثار و اوفتادن وارهم
۴	تو ببینی پیش خود یکدو سه گام	دانه بینی و نبینی رنج دام	یستوی الاعمی لدیکم والبصیر	فی المقام والنزول والمسیر
۵	چون جنین را در رحم حق جا بداد	جذب اجزا در مزاج او نهاد	از خورش او جذب اجزا میکند	تار و پود جسم خود را می‌تند
۶	تا چهل سالش بجذب جزوها	حق حریصش کرده باشد در نما	جذب اجزا روح را تعلیم کرد	چون نداند جذب اجزا شاه فرد
۷	جامع این ذره‌ها خورشید بود	بی غذا اجزات را داند ربود	آن زمانی که درآئی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند بتاب
۸		تا بدانی کان از او غایب نشد	باز آید چون بفرماید که عُد	

اجتماع خرِ عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

۱۴		هین عزیرا در نگر اندر خرت	که بپوسیده است و ریزیده برت	
۱۵	پیش تو گرد آوریم اجزاش را	آن سر و دم دو گوش و پاش را	دست نی و جزو برهم می‌نهد	پاره‌ها را اجتماعی میدهد
۱۶	در نگر در صنعت پاره زنی	کو همی دوزد کهن بی سوزنی	ریسمانی سوزنی نی وقت خرز	آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
۱۷	چشم بگشا حشر را پیدا ببین	تا نماند شبهه‌ات در یوم دین	تا ببینی جامعیم را تمام	تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
۱۸	همچنانکه وقت خفتن ایمنی	از فوات جمله حس‌های تنی	بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

۲۲		بود شیخی رهنمائی پیش از این	آسمانی شمع بر روی زمین	
۲۳	چون پیمبر در میان امتان	در گشای روضهٔ دار الجنان	گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
۲۴	یک صباحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگو ای نیک خو	ما ز هجر و مرگ فرزندان تو	نوحه میداریم با پشت دوتو
۲۵	تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا	چون ترا رحمی نباشد در درون	پس چه امید است مان از تو کنون
۲۶	ما بامید توایم ای پیشوا	که بنگذاری تو ما را در عنا	چون بیارایند روز حشر تخت	خود شفیع ما توئی آن روز سخت
۲۷	در چنان روز و شب بی زینهار	ما باکرام توایم امیدوار	دست ما و دامن تست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
۲۸	گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز	من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
۲۹	عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وارهانم از عتاب و نقض عهد	صالحان امتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز گزند

عثار: لغزش باشد

عُد: یعنی بازگرد

خرز: موزه دوزی را گویند

بل

۱	بلکه ایشان را شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ میرود	هیچ وازر وزر غیری برنداشت	من نیم وازر خدایم برفراشت
۲	آنکه بی وزر است شیخ است ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان	شیخ که بود پیر یعنی موسپید	معنی این مو بدان ای بی امید
۳	هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند تار مو	چونکه هستیش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
۴	هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر	مهد در عیسی برآرد صد نفیر	که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
۵	گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر	ور یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
۶	چون بود مویش سپید ار با خود است	او نه پیر است و نه خاص ایزد است	ور سر مویی ز وصفش باقی است	او نه از عرش خدا آفاقی است
۷	ما همه امیدواران توایم	ریزه چین خوان احسان توایم	لیک با این جمله چون بی شفقتی	بهر فرزندان چرا بی رقتی
۸		یا مگر خود دل نمی سوزد ترا	بازگو ای شیخ ما را ماجرا	

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

۱۲	شیخ گفت او را مپندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق	بر همه کفار ما را رحمت است	گرچه جان جمله کافرنعمت است
۱۳	بر سگانم رحمت و بخشایش است	که چرا از سنگهاشان مالش است	آن سگی که میگزد گویم دعا	که ازین خو وا رهانش ای خدا
۱۴	این سگان را هم در این اندیشه دار	که نباشند از خلایق سنگسار	زان بیاورد اولیا را بر زمین	تا کندشان[۱۴] رحمة للعالمین
۱۵	خلق را خواند سوی درگاه خاص	حق را خواند که وافر کن خلاص	جهد بنماید ازین سو بهر پند	چون نشد گوید خدایا در مبند
۱۶	رحمت جزوی بود مر عام را	رحمت کلی بود همام[۱۶] را	رحمت جزوش قرین گشته بکل	رحمت دریاست هادی سبل
۱۷	رحمت جزوی بکل پیوسته شد	رحمت کل را تو هادی بین بود[۱۷]	تا که جزو است او نداند راه بحر	هر غدیری را کند اشباه بحر
۱۸	چون نداند راه یم ره کی برد	سوی دریا خلق را چون آورد	متصل گردد ببحر آنگاه او	ره برد تا بحر همچون سیل جو
۱۹	ور کند دعوت بتقلیدی بود	نز عیان و وحی تأییدی بود	گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چوپانی بگرد این رمه
۲۰	چون نداری نوحه بر فرزند خویش	چونکه فصاد اجلشان زد بنیش	چون گواه رحم اشک دیدهاست	دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
۲۱	شیخ دانا زین عتابش گرم شد	در سخن یکباره بی آزرم شد	رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز	خود نباشد فصل دی همچون تموز
۲۲	جمله گر مردند ایشان در حی اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی اند	من چو بینمشان معین پیش خویش	از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
۲۳	گرچه بیرونند از دور زمان	با منند و گرد من بازیکنان	گریه از هجران بود یا از فراق	با عزیزانم وصالست و عناق[۲۳]
۲۴	خلق اندر خواب می بینندشان	من به بیداری همی بینم عیان	زین جهان خود را دمی پنهان کنم	برگ حس را از درخت افشان کنم
۲۵	حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان	دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
۲۶	حسها و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را	دست عقل آن خس بیکسو میبرد	آب پیدا میشود پیش خرد
۲۷	خس بس انبه بود بر جو چو حباب	خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب	چونکه دست عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
۲۸	آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو	چونکه تقوی بست دو دست هوا	حق گشاید هر دو دست عقل را
۲۹	پس حواس چیره محکوم تو شد	چون خرد سالار و مخدوم تو شد	حس را بیخواب خواب اندر کند	تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هیچ وازر: اشاره بایهٔ و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر نمیدارد نفس گناه کننده بار گناه نفس دیگر را

[۱] وزر: بار را گویند

[۱] وازر: باربردارنده باشد

[۱۴] تا کندشان: اشاره بایهٔ و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین است

[۱۶] همام: بزرگوار را گویند

[۱۷] بود: دوستی باشد

[۲۳] عناق: دست بگردن در آوردن

	هم ببیداری ببیند خوابها	هم ز گردون برگشاید بابها	

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

	دید در بغداد یک شیخ فقیر	مصحفی در خانهٔ پیری ضریر	
پیش او مهمان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز	گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نابیناست این درویش راست
اندر این اندیشه تشویشش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود	اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم	تا بصبری بر مرادی بر زنم	صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن	تا شفا یابی تو زین رنج کهن	صبر سوی کشف هر سر رهبر است	صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که حضرت داود علیه السلام حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحتست

	رفت لقمان سوی داود صفا	دید کو میکرد زآهن حلقه‌ها	
جمله را با همدگر درمیفکند	ز آهن پولاد آن شاه بلند	صنعت زرّاد[20] او کم دیده بود	در تحیر ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو	که چه میسازی ز حلقه تو بتو	باز با خود گفت صبر اولیتر است	صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود	مرغ صبر از جمله پران‌تر بود	ور بپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان	شد تمام از صنعت داود آن	پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی	در مصاف و جنگ دفع زخم را	گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر والعصر[25] را آگه بخوان	صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله تعالی

	مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مشکل در زمان	

[7] ضریر: نابینا را گویند

[20] زرّاد: زره بافی باشد

[25] والعصر: اشارتست بآیت وافی هدایة الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

نیمه شب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید	کز مصحف کور میخواند درست	گشت بیصبر و ز کور آن حال جست	۱
گفت چون در چشمهایت نیست نور	چون همی بینی همی خوانی سطور	آنچه میخوانی بر آن افتاده	دست را بر حرف آن بنهاده	۲
اصبعت در سیر پیدا میکند	که نظر در حرف داری مستند	گفت ای گشته ز جهل تن جدا	این عجب میداری از صنع خدا	۳
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریصم همچو جان	نیستم حافظ مرا نوری بده	در دو دیده وقت خواندن بی گره	۴
باز ده دو دیده ام را آن زمان	که بگیرم مصحف و خوانم عیان	آمد از حضرت ندا کای مرد کار	ای بهر رنجی بما امیدوار	۵
حسن ظن است و امیدی خوش ترا	که ترا گوید بهر دم برترا	هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرائت بایدت	۶
من در آن دم وادهم چشم ترا	تا فرو خوانی معظم جوهرا	همچنان کرد و همان گاهی که من	واگشایم مصحف اندر خواندن	۷
آن خبیری که نشد غافل ز کار	آن گرامی پادشاه کردگار	باز بخشد بینشم آن شاه فرد	در زمان همچون چراغ شب نورد	۸
زین سبب نبود ولی را اعتراض	هر چه بستاند فرستد اعتیاض	گر بسوزد باغت انگوری دهد	در میان ماتمی سوری دهد	۹
آن شل بی دست را دستی دهد	کان غمها را دل مستی دهد	لا نسلم و اعتراض از ما برفت	چون عوض می آید از مفقود زفت	۱۰
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد	راضیم گر آتشی ما را کشد	چونکه بی چشمت نبخشد دیدنی	این چنین کوریست چشم روشنی	۱۱
	بی چراغی چون دهد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان میکنی		۱۲

صفت بعض اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

	بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان	که ندارند اعتراضی در جهان		۱۸
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی میدرند	قوم دیگر میشناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا	۱۹
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام	در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص	۲۰
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامه کبود	هرچه آید پیش ایشان خوش بود	آب حیوان گردد ار آتش بود	۲۱
زهر در حلقومشان شکر بود	سنگ اندر راهشان گوهر بود	جملگی یکسان بودشان نیک و بد	از چه باشد این ز حسن ظن خود	۲۲
	کفر باشد نزدشان کردن دعا	کای خدا از ما بگردان این قضا		۲۳

سؤال کردن بهلول ازین صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا	گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان	۲۷
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران زانسو که او خواهد شوند	زندگی و مرگ سرهنگان او	بر مراد او روان هر کو بکو	۲۸
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت	سالکان راهش همه بر کام او	ماندگان راهش همه در دام او	۲۹

۳ اصبع: انگشت را گویند

۳ مستند: تکیه کرده شده

۹ اعتیاض: عوض و بدل کردن را گویند

۱۸ اعتراض: مباحثه و معارضه

هیچ دندانی نخندد در دهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت اشتر راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندین ای صاحب لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کنند او را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت نی ز جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انتقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصاً فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود را در سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

---

۶ هیچ برگی: اشاره بحدیث لا تتحرک ذرة الا باذن الله تعالی

۱۶ قطایف: نان لوزینه

۱۶ نزع: بمعنی کندن است و اینجا نزع جان مقصود است

۱۸ طروق: راهرو و سالک را گویند

۲۲ دیباچه: عارض و رخسار

۲۴ انتقلی: یعنی چند مسکنم از فریفته شدن مسکن و موطن پس حرکت کن ای نفس و سفر کن بجهت غنا یافتن

۲۷ شهی: مایل و خواهان

۲۵ لا اعوّد: یعنی عادت نمیدهم خوی دلم را با هرگز قلبم را عادت بمکانی تا اینکه خالص بماند در مقام امتحان

جزو از این کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مقبلم

وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام / طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ[12] حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وانگر حرص افتضاح[14] و سردیست

آه سریست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی باالله مایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سِرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پیی سرگشته

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل[23] الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرّم ببرّ و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله

پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ / زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ

جزو[1] و از این — یعنی جزو که از کل جدا شود بیکاره گردد این کل آن نیست که از رفتن جزو نقصان پذیرد

نعجه[12] — میش است

افتضاح[14] — رسوایی

[15] چون گذشتی ز آن یکی نور رسد / آن یکی بالاتر از وی در رسد

اجعل[23] — یعنی میگردانم خضر را برای کار خود سبب یعنی وسیله تا اینجا که بگردم و سیر کنم زمانی دراز

۱	تو ببین این پایها را بر زمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین	از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دلنواز
۲	این دراز و کوته اوصاف تنست	رفتن ارواح دیگر رفتن است	تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل	نی بگامی بود منزل نی بنقل
۳	سیر جان بیچون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر	سیر جان هر کس ببیند جان من	لیک سیر جسم باشد بر علن
۴	سیر جسمانه رها کرد او کنون	میرود بیچون نهان در شکل چون	گفت روزی میشدم مشتاق وار	تا ببینم در بشر انوار یار
۵	تا ببینم قلزمی در قطره‌ای	آفتابی درج اندر ذره‌ای	چون رسیدم سوی یک ساحل بگام	بود بیگه گشته روز و وقت شام

علن: آشکار

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

۹		هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان	
۱۰	نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان	خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
۱۱	کاین چگونه شمعها افروخته است	که دو دیده خلق ازینها دوخته است	خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه میفزود
۱۲		چشم بندی عجب بر دیده‌ها	بندشان میکرد یهدی من یشا	

عنان آسمان: صفایح آسمان آنچه بنظر درآید از آن

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

۱۶	باز میدیدم که میشد هفت یک	نور او بشکافتی جیب فلک	باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
۱۷	اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما	آنکه یک دیدن کند ادراک آن	سالها نتوان نمودن از زبان
۱۸	آنکه یکدم بیندش ادراک هوش	سالها نتوان شنیدن آن بگوش	چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا احصی ثناء ما علیک
۱۹	پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا	میشدم مدهوش و بیخویش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
۲۰	ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین	اوفتادم بر سر خاک زمین	باز با هوش آمدم برخاستم	در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

۲۴	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان میشد بسقف لاجورد	پیش آن انوار نور روز درد	از صلابت نورها را میسترد
۲۵	باز حیران گشتم اندر صنع رب	کاینچنین چون شد چگونه است این عجب	پیشتر رفتم که نیکو بنگرم	تا چه حالست آنکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

۲۹	باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشم از سبزی ایشان نیکبخت	ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ	برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده ‌ ‌ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین ‌ ‌ زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر ‌ ‌ عقل از آن اشکال شد زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان ‌ ‌ همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت ‌ ‌ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند ‌ ‌ از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ او را نمیدیدند هیچ ‌ ‌ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ‌ ‌ که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ‌ ‌ لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها ‌ ‌ پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق ‌ ‌ درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون ‌ ‌ دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت ‌ ‌ سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ‌ ‌ چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید ‌ ‌ تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست ‌ ‌ از قضاء الله دیوانه شده است
مغز این مسکین ز سودای دراز ‌ ‌ در ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست ‌ ‌ خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل ‌ ‌ یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان از اتفاق ‌ ‌ گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده ‌ ‌ دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من ‌ ‌ خواب میبینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم ‌ ‌ میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ‌ ‌ که همی گیرند از این بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ‌ ‌ ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت ‌ ‌ میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار ‌ ‌ این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم ‌ ‌ دست بر شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل بعو ‌ ‌ تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان بتخفیف کذب ‌ ‌ این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ‌ ‌ ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا ‌ ‌ ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدانکش روزیست ‌ ‌ هردم و هر لحظه سحرآموز بت
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست ‌ ‌ چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان ‌ ‌ که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست ‌ ‌ یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا ‌ ‌ چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب ‌ ‌ این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب ‌ ‌ در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف ‌ ‌ تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش ‌ ‌ چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در چشم او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت ‌ ‌ باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی ‌ ‌ من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز ‌ ‌ صف کشیده چون جماعت کرده ساز

لیک از لطف: یعنی استعداد دیدن هست اگر فضل الهی شامل شود

یالیت قومی: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یس است که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین یعنی ای کاش که قوم من میدانستند بآمرزش پروردگارم مرا و بقرار دادن او مرا از مکرمین

کلا لا وزر: یعنی بس کنید نیست پناهی برای آنها

استیاس: اشارت است بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف که حتی اذا استیأس الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا الی آخر یعنی مهلت کافران و انکار منکران بجائی رسید که پیغمبران مأیوس شدند و گمان کردند که تکذیب شده‌اند یعنی در عذاب و جزای ایشان مأیوس شده در وعدهٔ نصرت شک افتاده و مقصود مولوی آنستکه کذبوا بتخفیف خوانده شود تا مطابق این معنی شود نه کذبوا بتشدید که در تکذیب نمودن کافران مر ایشان را یقین داشته‌اند نه گمان

غصون: جمع غصن است یعنی شاخ

مستسعد: با بهره

چیره: مسلط

یک درخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود — از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان — گفت والنجم[۲] و شجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان — این چه ترتیب نمازست آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز — این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت.

بعد دیری گشت آنها هفت مرد — جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان — تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه — کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود — یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز — چون بپوشیده‌ست این بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفید — چون ز اسم و حرف رسمی واقفید

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی — آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست — اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یکساعت که من — مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک — که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پرمغز را خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد — تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند — برگشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست — تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان — زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها[۱۷] ز ساعت خاستست — رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست — زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او — بسته‌اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی[۱۹] — جز بدستوری نیاید رافضی[۱۹]

از هوس پس از یک طویله گرود — در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخرچیان[۲۰] کز حق خوشند — گوشهٔ افسار او آن سو کشند

حافظان را[۲۰] گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا — برگشادستت چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای — نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو

ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا — چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر[۲۸] — چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب

---

[۲] گفت والنجم: اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ الرحمن است که والنجم والشجر یسجدان یعنی گیاه و درخت سجود میکنند یعنی مسخر و منقاد قدرت خدایتعالی را النجم در اینجا مراد گیاه و بیساق است

[۱۷] تلوین: رنگ کردن است و این رنگ این معنی خواهد که در حالی دیگر گوید چونکه برنگی اسیر رنگ شد میفرماید تمامت رنگها رها از وقت و زمان و جهان تعیّن و تشخص برخیزد و هرکه از عالم وقت و زمان برتر شود او از رنگ بجهد به بیرنگی رود و محرم خدای بیچون شود

[۱۹] رایض: سایس و مهتر اسبان باشد

[۱۹] رافض: یعنی تارک جز برخصت حق تارک امر و نهی تارک نشود

[۲۸] قذر: نجاست را گویند

[۲۰] آخورچی: جلودار اسبان باشد

[۲۰] حافظان را: یعنی ظاهر را اگر نبینی اثرش را ببین و مراد بعیار است که تو عیار خالص از جهان و جهان‌بینی

سطر				
۱	جز به آب چشم نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان	چون نجس خوانده است کافر را خدا	آن نجاست نیست در ظاهر ورا
۲	ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین	این نجاست بوش آید بیست گام	وان نجاست بوش از ری تا بشام
۳	بلکه بویش آسمانها بر درد	بر دماغ حور و رضوان بر شود	آنچه میگویم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
۴	فهم آبست و وجود تن سبو	چون سبو بشکست ریزد آب ازو	این سبو را پنج سوراخ است ژرف	اندرو نی آب ماند خود نه برف
۵	امر غضوا غضة ابصارکم	هم شنیدی راست ننهادی تو سم	از دهانت نطق فهمت را برد	گوش چون ریگست فهمت را خورد
۶	همچنین سوراخهای دیگرت	میکشاند آب فهم مضمرت	گر ز دریا آب را بیرون کنی	بی عوض آن بحر را هامون کنی
۷	بی گهست ار نی بگویم حال را	مدخل اعواض را و ابدال را	کان عوضها و آن بدلها بحر را	از کجا آید ز بعد خرجها
۸	صد هزاران جانور زو میخورند	ابرها هم از درونش میبرند	باز دریا آن عوضها میکشد	از کجا دانند اصحاب رشد
۹	قصه ها آغاز کردیم از شتاب	ماند بی مخلص درون این کتاب	ای ضیاء الحق حسام الدین راد	که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
۱۰	تو بنادر آمدی در جان و دل	ای دل و جان از قدوم تو خجل	چند کردم مدح قوم ما مضی	قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
۱۱	خانهٔ خود را شناسد خود دعا	تو بنام هر که خواهی کن ثنا	بهر کتمان مدیح از نامحل	حق نهاده است این حکایات و مثل
۱۲	حق پذیرد کسره را دارد معاف	کز دو دیده کور دو قطره کفاف	گر چه آن مدح از تو هم آید خجل	لیک بپذیرد خدا جهد المقل
۱۳	مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خوش نام را	تا برو آه حسودان کم وزد	تا خیالش را بدندان کم گزد
۱۴	خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود	آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

سطر				
۱۸		مدح تو گویم برون از پنج و شش	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت	
۱۹	در تحیات السلام الصالحین	مدح جمله انبیا آمد عجین	مدحها شد جملگی آمیخته	کوزه ها در یک لگن در ریخته
۲۰	زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست	کیشها زین روی جز یک کیش نیست	زانکه هر مدحی بنور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
۲۱	مدحها جز مستحق را کی کنند	لیک بر پنداشت گمره میشوند	همچو نوری تافته بر حائطی	حائط آن انوار را چون رابطی
۲۲	لاجرم چون نور سوی اصل راند	ضال مه گم کرد و ز استایش بماند	یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود	سر بچه در کرد و آنرا می ستود
۲۳	در حقیقت مادح ما هست او	گر چه جهل او بعکسش کرد رو	مدح او مه راست نی آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
۲۴	کز شقاوت گشت گمره آن لعین	مه ببالا بود او پنداشت زیر	زین بتان خلقان پریشان میشوند	شهوتی رانده پشیمان میشوند
۲۵	زانکه شهوت با خیالی رانده اند	در حقیقت دورتر وا مانده اند	با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
۲۶	چون برانی شهوتی پرت بریخت	لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت	پر نگهدار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان
۲۷	خلق پندارند عشرت میکنند	بر خیالی پر خود بر میکنند	وام دار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم زانسان که دم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

چون نجس ۱
اشارت است بآیه انما المشرکون نجس

امر غضوا ۵
اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون
که قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
و یحفظوا فروجهم

از دهانت ۵
یعنی نطق زیاد فهمت را کم میکند

جهد المقل ۱۲
یعنی کوشش فقیر ناتوان

احتیال ۱۴
حیله کردن و مکر نمودن باشد

عجین ۱۹
خمیر را گویند

حایط ۲۱
دیوار را گویند

حائط آن ۲۱
دیوار و همچنین نور خورشید است
که تابنده بر قمر و در آن عاریت
است پس اگر قمر در شب عالم را روشن
کند در حقیقت خورشید کرده

چون برانی ۲۶
یعنی چون مشغول خوشیهای
دنیا گشتی استعداد خود را که قابل
حضور حق بود ضایع کردی

معسر ۲۷
تنگدست باشد

کسره ۱۲
شکستگی

باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و قوم موقوف نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز[٢]
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وین شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از عنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل[٥]
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند[٩] / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم کرد از تو جستجو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده[١٤] زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود از نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق سبحانه و تعالی و از انبیاء علی نبینا و علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ[٢٥]

هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها

شنیدن دقوقی

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز[٢٩]

در نماز افغان

اندوقی

طراز[٢]: نقش جامه باشد

نبیل[٥]: بزرگ را گویند

کلند[٩]: یعنی کلنگ است که تیشه باشد

قعده[١٤]: از قعود باشد که نوعی از نشستن باشد

خپ[٢٥]: یعنی گلوگیر شو

[٢٩] مستنبط است از مضمون این حدیث که از روایت ابی زرره منقول است که گفت نهانی خلیلی عن ثلاثة ان اقعی اقعاء الکلب وان افترش افتراش الثعلب وان انقر نقر الدیک یعنی باز داشت دوست من مرا از سه چیز اینکه بنشینم همچون نشستن سگ و اینکه بگسترانم دو دست خود را مانند روباه و اینکه نوک بزنم مانند خروس - من لطایف معنوی

۱	آن دقوقی در امامت کرد ساز	**اهل کشتی را در غرق شدن**		اندر آن ساحل درآمد در نماز
۲	وان جماعت از پی او در قیام			اینت زیبا قوم و بگزیده امام
۳	ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد	در میان موج دید او کشتیی	در قضا و در بلا و زشتیی
۴	هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	آن سه تاریکی و از غرقاب بیم	تندبادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
۵	اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره و واویلها برخاسته	دستها در نوحه بر سر میزدند	کافر و ملحد همه مخلص شده
۶	با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده بجان	سر برهنه در سجود آنها که هیچ	رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
۷	گفته که بیفایده است این بندگی	وانزمان دیده در آن صد زندگی	از همه امید ببریده تمام	دوستان و خال و عم بابا و مام
۸	زاهد و فاسق شد آندم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست	حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
۹	در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دود سیاه	دیو آندم از عداوت بین بین	بانگ زد کای سگ پرستان لعین
۱۰	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق	عاقبت خواهد بدن این اتفاق	چشمتان تر باشد از بعد خلاص	که شوید از بهر شهوت دیو خاص
۱۱	یادتان ناید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر	این همی آید ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوش نیک
۱۲	راست فرموده‌ست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت
۱۳	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر	اولش پوشیده باشد و آخر آن	عاقل و جاهل ببینند در عیان
۱۴		ور نبینی واقعه غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود	
۱۵		**تصورات مرد حازم**		
۱۶				
۱۷	حزم چبود بدگمانی در جهان	دمبدم دیدن بلای ناگهان	آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بربود و در بیشه کشید
۱۸	او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین	میکشد شیر قضا در بیشه‌ها	جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
۱۹	آنچنان کز فقر میترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق	گر بترسیدی از آن فقرآفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
۲۰		جمله‌شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی دویده در عدم	
۲۱		**دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی**		
۲۲				
۲۳				
۲۴		چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید	
۲۵	گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان	خوش سلامتشان بساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
۲۶	ای کریم و ای رحیم سرمدی	در گذر از بدسگالان این بدی	ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
۲۷	پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا	ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
۲۸	ما ز حرص و آز خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم	حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
۲۹	دستگیر و ره نما توفیق ده	جرم بخش و عفو کن بگشا گره	همچنین میرفت بر لفظش دعا	آنزمان چون مادران باوفا

۴ — اشارتست بمضمون این آیه شریفه او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض یعنی یا کردار این باشد چون تاریکیها متراکم در دریای عمیق که دمبدم میپوشد آن دریا را موجی از بالای موج و از زیر موج ثانی ابر که انوار نجوم را بپوشاند این تاریکیها بعضی بر بالای بعضی بر بالای بعضی متراکم شده است یعنی ظلمات بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر.

۱۰ — جسک: رنج و محنت باشد

۱۷ — حزم: دور اندیشیدن

۲۶ — سگال: اندیشه را گویند

۲۴ — در این بیت و ابیات ما بعد اشارتست بآیه شریفه و اذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر فمنهم مقتصد یعنی چون فرو گیرد و بپوشد ایشان را موج دریا که در بزرگی با سایبانها یا ابرهاست میخوانند خدای تعالی را در حالتی که خالص کنندگانند برای خدا دین خود را پس آن هنگام که برهاند ایشان را و بسلامت برساند بسوی بیابان بعضی از ایشان بطریق توحید یعنی عدل و بعضی بمانند از راه حق

۱	اشک میرفت از دو چشمش وز دعا	بیخود از وی می برآمد بر سما	آن دعای بیخودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست
۲	آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست	واسطهٔ مخلوق نی اندر میان	بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
۳	بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار	مهربان بی رشوتان یاریگران	در مقام سخت و در روز گران
۴	هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا	رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را بجهد خود گمان
۵	که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر	پا رهاند روبهان را در شکار	و آن ز دم دانند روباهان غرار
۶	عشقها با دم خود بازند کین	میرهاند جان ما را از کمین	از ضلالت بوسه ها بر دم دهند	رقص گیرند و ز شادی بر جهند
۷	روبها پا را نگهدار از کلوخ	پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ	ما چو روباهان و پای ما کرام	میرهاندمان ز صدگون انتقام
۸	حیلهٔ باریک ما چون دم ماست	عشقها بازیم با دم چپ و راست	دم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران گردد از ما زید و بکر
۹	طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم	تا بافسون مالک دنیا شویم	این نمی بینیم ما کاندر گویم
۱۰	در گوی و در چهی ای قلتبان	دست وادار از سبال دیگران	چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
۱۱	ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جائی دیگران را هم بکش	ای چو خربنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را ببر
۱۲	چون ندادت بندگی دوست دست	میل شاهی از کجایت خاستست	در هوای آنکه گویندت زهی	بسته بر گردن جانت زهی
۱۳	روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل	روبها تو سوی جیفه کم شتاب	در پناه شیر کم ناید کباب
۱۴	تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی	حق همی گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
۱۵	تو همی گوئی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نی به پست	در گل تیره یقین هم آب هست	لیک از آن آبت نشاید آبدست
۱۶	زانکه گر آبست مغلوب گلست	پس دل خود را مگو کاین هم دلست	آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
۱۷	پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده	ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحری شده
۱۸	آب ما محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین	بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک میلافی که من آب خوشم
۱۹	لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پندار کن در من درا	آب گل خواهد که در دریا رود	گل گرفته پای آب و میکشد
۲۰	گر رهاند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل	آن کشیدن چیست از گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
۲۱	همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه آب و خواه نان	خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن	خواه ملک و خانه و فرزند و زن
۲۲	هر یکی زینها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت میکند	این خمار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقود مستی ات بدست
۲۳	جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر	سر کشیدی تو که من صاحبدلم	حاجت غیری ندارم واصلم
۲۴	آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد	دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
۲۵	خود روا داری که آن دل باشد این	که بود در عشق شیر و انگبین	لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
۲۶	پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایهٔ دل چون بود دل را غرض	آن دلی کو عاشق مالست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
۲۷	یا خیالاتی که در ظلمات او	می پرستدشان برای گفتگو	دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا وانگاه کور
۲۸	نی دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کدامست آن کدام	ریزهٔ دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
۲۹	دل محیط است اندرین خطهٔ وجود	زر همی افشاند از احسان و جود	از سلام حق سلامتها نثار	میکند بر اهل عالم ز اختیار

غرار ۵
فریب خوردن و مشغول شدن

سبال ۱۰
جمع سبلت معروف سبله بمعنی ثیاب نیز در قاموس بنظر آمده است و اینجا مراد المعنی اخیر است چنانچه از مضمون بیت بعد هم مستفاد میشود

گو ۱۰
گودال را گویند

زه ۱۲
چله کمان و اینجا مراد زه پیراهن و تشبیه در کل بیت است

زهی ۱۲
کلمهٔ تحسین است در مصرع اول

اشارت است ۱۴ بحدیث شریف نبوی صلی الله علیه و آله که ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم

مجن ۲۱
سپر

۲۶
پس بود دل جوهر و عالم عرض
یعنی دل اصل است و عالم تابع و سایه پس عالم مجردات ظل تجرد قلب انسان کامل و عالم حیوانات ظل حیوانیت آن و عالم نباتات ظل نباتیت آن و همچنین باقی و در قدسی وارد است که خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی پس عالم را دل غرض و غایت است نه آنکه جزوی از عالم یا کل عالم غرض یا غایت آن باشد

هر که را دامن درست است و معد[1] — آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور — هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان پنجه‌ها — تا بدانی نقد را از رنگها
پر سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود — دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ — تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر — مو نمی‌گنجد در اینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام — شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی[12] افتادشان با همدگر — کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر — از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون — این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین — مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض[15] — کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام — رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر — چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دره‌ها بودند گوئی آب گشت — نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب[17] حق شدند آن دم همه — در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را — چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر — کی در آید با خدا ذکر بشر
خر از این میخسبد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شده است ای مرد خام — که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندر این ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجب[23]
هر که را دل پاک شد از اعتلال — آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

---

[1] معد: فراهم آورده شده

[12] فجفج: سخن آهسته باشد

[15] انقباض: گرفتگی

[17] قباب: جمع قبه است

[23] اشاره است بآیه شریفه ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را

۱	یاد آمد آن حکایت کان فقیر	روز و شب میکرد افغان و نفیر	از خدا میخواست روزی حلال	بی شکال و رنج و کسب و انتقال
۲	پیش ازین گفتیم بعضی حال او	لیک تعویق آمد و شد پنج تو	هم بگوییمش کجا خواهد گریخت	چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
۳	صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای بظلمت گاو من گشته رهین	هین بگو گشتی چرا گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
۴	گفت من روزی ز حق میخواستم	قبله را از لابه می‌آراستم	سالها بوده است کار من دعا	تا که بفرستاد گاوی را خدا
۵	چون بدیدم گاو را برخواستم	روزیی من بود کش میخواستم	آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
۶		او ز خشم آمد گریبانش گرفت	چند مشتی زد برویش ناشکفت	

رفتن هر دو خصم پیش داود نبی علی نبینا و علیه السلام

۹	میکشیدش تا بداود نبی	که بیا ای ظالم گیج غبی	حجت بارد رها کن ای دغا	عقل در سر آور و با خویش آ
۱۰	این چه میگویی دعا چه بود مخند	بر سر و ریش من و خویش ای لوند	گفت من با حق دعاها کرده‌ام	اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
۱۱	من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب	گفت گرد آیید هین ای مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
۱۲	ای دغا تا چند خایی ژاژ را	حجت قاطع بگو چه بود دعا	ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا
۱۳	گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی بکین	گر چنین بودی گدایان ضریر	محتشم گشته بدندی و امیر
۱۴	روز و شب اندر دعا و اندر ثنا	لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا	تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین	ای گشاینده تو بگشا بند این
۱۵	مکسب کوران بود لابه و دعا	جز لب نانی نیابند از عطا	قوم گفتند این مسلمان راستگوست	وین فروشنده دعاها ظلم جوست
۱۶	این دعا کی باشد از اسباب ملک	کی کشد این را شریعت خود بسلک	بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی ترا
۱۷	در کدامین دفتر است این شرع نو	گاو را تو بازده یا حبس رو	اندر آ در حبس و در زندان او	ورنه گاوش را بحجت ده بگو
۱۸	او بسوی آسمان میکرد رو	کای خداوند کریم لطف خو	من دعاها کرده‌ام زین آرزو	واقعه ما را ندانند غیر تو
۱۹	در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی	من نمیکردم گزافه آن دعا	همچو یوسف دیده بودم خوابها
۲۰	دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران	اعتمادش بود بر خواب درست	در چه و زندان جز آن را می‌نجست
۲۱	ز اعتماد آن نبودش هیچ غم	از غلامی وز ملام بیش و کم	اعتمادی داشت او بر خواب خویش	که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
۲۲	چون در افکندند یوسف را بچاه	بانگ آمد سمع او را از اله	که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بمالی این جفا بر رویشان
۲۳	قایل این بانگ ناید در نظر	لیک دل بشناخت قایل از اثر	قوتی و راحتی و مسندی	در میان جان فتادش زان ندی
۲۴	چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل	گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل	هر جفا که بعد از آنش میرسید	او بدان قوت بشادی میکشید
۲۵	همچنانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مومنی تا حشر هست	تا نباشد در بلاشان اعتراض	نی ز امر و نهی حقشان انقباض
۲۶	لقمه تلخی چو شکر میشود	خار ریحان پشنگ گوهر میشود	لقمه حکمی که تلخی می‌نهد	گلشکر آن را گوارش میدهد
۲۷	گلشکر آنرا که نبود مستند	لقمه را ز انکار او قی میکند	هر که خوابی دید از روز الست	مست باشد در ره طاعات مست
۲۸	میکشد چون اشتر مست این جوال	بی فتور و بی گمان و بی ملال	کف تصدیقش بگرد پوز او	شد گواه مستی و دلسوز او
۲۹	اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر ثقل بار اندک خور شده	ز آرزوی ناقه صد فاقه برو	مینماید کوه پیشش تار مو

از خدا میخواست
اشارتست بآیت ادعونی
استجب لکم یعنی بخوانید
مرا تا اجابت کنم دعای شما را

[5] نک
مخفف اینک است

[9] غبی
گول و نادان

[9] بارد
سرد و خنک

[10] لوند
عشرت دوست

[12] ژاژ
قول بیجا و یاوه و
ژاژ خاییدن کنایت
است از بیهوده گویی

[23] مسند
در اینجا مراد اعتماد است

[23] ندی
نداست اماله شده

[28] فتور
سستی باشد

[28] پوز
دهان

[20] دید یوسف
اشاره بآیه انی رایت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین

[29] ناقه
شتر ماده

ور بدست آنکو چنین خوابی ندید	اندر این دنیا نشد بنده و مرید	ور بود اندر تردد صد دله	یکزمان شکرستش و سالی گله	۱
پای پیش [2] و پای پس در راه دین	می نهد با صد تردد بی یقین	وام دار [3] شرح اینم نک گرو	ور شتابست الم نشرح شنو	۲
چون ندارد شرح این معنی کران	خر بسوی مدعی گاو ران	گفت کورم خواند زین جرم آن دغا	بس بلیسانه قیاسست ای خدا	۳
من دعا کورانه کی میکرده ام	جز بخالق کدیه کی آورده ام	کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز تست هر دشوار سهل	۴
آن یکی کورم ز کوران بشر بد	او نیاز جان و اخلاصم ندید	کوری عشقست این کوری من	حب یعمی [5] و یصم است ای حسن	۵
کورم از غیر خدا بینا بدو	مقتضای عشق این باشد بگو	تو که بینائی [6] ز کورانم مدار	دایرم بر گرد لطفت ای مدار	۶
آنچنانکه یوسف صدیق را	خواب بنمودی و گشتش متکا [7]	مر مرا لطف تو هم خوابی نمود	آن دعای بی حدم بازی نبود	۷
می نداند خلق اسرار مرا	ژاژ می دانند گفتار مرا	حق شناسست [8] او که داند راز غیب	غیر علام سرست و ستار عیب	۸
خصم گفتش رو بلمن کن حق بگو	از چه سوی آسمان کردی تو رو	شید میاری غلط می افکنی	لاف عشق و لاف قربت میزنی	۹
با کدامین روی چون دل مرده	روی سوی آسمانها کرده	غلغلی در شهر افتاده ازین	کان مسلمان میزند رو بر زمین	۱۰
کای خدا این بنده را رسوا مکن	گر بدم من سر من پیدا مکن	تو همی دانی و شبهای دراز	که همی خواندم ترا با صد نیاز	۱۱
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست	پیش تو همچون چراغ روشنیست	گاو میخواهند از من ای خدا	چون فرستادی بکردم من خطا	۱۲

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

	چونکه داود نبی آمد برون	گفت هین چونست این احوال چون		۱۶
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانهٔ او اوفتاد	کشت گاو مرا بپرسش که چرا	گاو من کشت او بیان کن ماجرا	۱۷
گفت داودش بگو ای بوالکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم	هین پراکنده مگو حجت بیار	تا بیکسو گردد این دعوی و کار	۱۸
گفت ای داود بودم هفت سال	روز و شب اندر دعا و در سؤال	این همی جستم ز یزدان کای خدا	روزیی خواهم حلال و بی عنا	۱۹
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند	کودکان این ماجرا را واصفند	تو بپرس از هر که خواهی این خبر	تا بگوید بی شکنجه بی ضرر	۲۰
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق	که چه میگفت این گدای ژنده دلق	بعد از این جمله دعا و این فغان	گاوی اندر خانه دیدم ناگهان	۲۱
چشم من تاریک شد نی بهر قوت	شادی آنکه قبول آمد قنوت	کشتم آنرا تا دهم در شکر آن	که دعای من شنید آن غیب دان	۲۲

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

	گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی در این دعوی بگو		۲۶
تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شرع باطل سنتی	این که بخشیدت خریدی وارثی	ریع را چون میستانی حارثی [27]	۲۷
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود آن تو	آنچه کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بیداد بر تو شد درست	۲۸
رو بده مال مسلمان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو	گفت ای شه تو هم این میگویم	که همی گویند اصحاب ستم	۲۹

پای پیش و [2]
اشاره بمضمون این آیه است
که مذبذبین بین ذلک لا
الی هؤلاء و لا الی هؤلاء
یعنی درحالتی که متحیر و متردد ند
میان کفر و ایمان نه مؤمنانند
تا ایشان را باشد هرچه ایشان را
هست و نه با کافرانند تا
ایشان را باشد هرچه کافرانراست

وام دار شرح [3]
یعنی تفصیل این مقدمه بذمه
من شده است تفصیل خواهیم
کرد و اگر تورا شتابیست از
الم نشرح معلوم کن که سینهٔ آن
آن حضرت را در کودکی
چاک نمود و از نور معرفت
پر کرد پس تو هم از نور مجاهده
و ریاضت صفا پیدا کن که
تورا هم احوال آنجا معلوم شود

حب یعمی و [5]
اشارتست بحدیث حبک الشیء
یعمی و یصم یعنی دوستی چیزی
کور و کر میگرداند.

متکا [7]
تکیه گاه باشد

تو که بینائی [6]
خدا را میگوید تو که بینائی
مرا از کوران شمار من گرد تو
برگرد لطف تو ای نقطهٔ
مدار

حق شناسست [8]
یعنی حق بجانب خلق است اگر
اسرار مرا نداند که عالم الغیب
خداست

تضرع کردن آن شخص از داوری داود بحضرت خدا

١	پس ز دل آهی برآورد و بگفت			کایخدای هر عجب طاقی بجفت
٢	سجده کرد و گفت ای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز	در دلش نه آنچه تو اندر دلم	اندر افکندی براز ای مفضلم
٣	این بگفت و گریه در شد هایهای	تا دل داود بیرون شد ز جای	گفت هین امروز ای خواهان گاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
٤	تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز	خوی دارم در نماز آن التفات	معنی قرة عینی فی الصلوة
٥	روزن جانم گشاده است از صفا	میرسد بی واسطه نامهٔ خدا	نامه و باران و نور از روزنم	می فتد در خانه‌ام از معدنم
٦	دوزخ است آن خانه کان بی روزن است	اصل دین ای بنده روزن کردن است	تیشه هر بیشه کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا
٧	یا نمیدانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب	نور آن دانی که حیوان دید هم	پس چه کرمنا بود بر آدمم
٨	من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم خویش کرد از نور فرق	رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را
٩	کژ نهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان	نیست دستوری و گرنه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
١٠	همچنین داود میگفت این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق	پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در کشیش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

١٤		با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد	
١٥	در فرو بست و برفت آنگه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب	حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
١٦	دید احوالی که پس واقف نبود	راز پنهانی که حیرانی فزود	روز دیگر جمله خلقان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
١٧	همچنین این ماجراها باز رفت	باز زد آن مدعی تشنیع زفت	زود گاوم را بده ای نابکار	از خدای خویشتن شرمی بدار
١٨	این چنین ظلم صریح تا بهرا	میرود در عهد پیغمبر هلا	گاو کشته خورده بی ترس و بیم	در جواب افزوده تزویر اثیم
١٩	که چه چندین سال بودم در عنا	من طلب کردم ز حق داد او مرا	ای رسول حق چنین باشد روا	ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

٢٥	گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل	چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
٢٦	گفت واویلا این چه حکمت است این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد	رفته است آوازهٔ عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
٢٧	بر سگان کوی این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت	همچنین تشنیع میزد بر ملا	کالصلا هنگام ظلمست الصلا

٢٨ این چنین ظلم و جفا بر من مکن
٢٩ یا نبی الله مکن زینسان سخن

---

٣ دعاوی
جمع دعویست

٤ قرة عینی
اشارة است بحدیث نبوی که انی احب لدنیاکم ثلاثة الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی من دوست میدارم از دنیای شما سه چیز را بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز است

(٩) الحرب
الحرب خدعة کلام امیر مومنان است

١٧ تشنیع
بزشتی و هرزه باکسی بد گفتن

٧ عکس خورشید
یعنی عکس خورشید حقیقی است که بیرون از حجاب است

٩ کژ نهم
یعنی بیرون خلوت هم اگرچه معلوم است لیکن برای تشویق مردمان عذر خلوت میکند که ایشانرا یقین حاصل شود

حکم

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتلمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا توانند زخم بر مسکین زنند
شرم شیر است نی سگ را بدان / که بگیرد صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی داود جست / عاقبت مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گنهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکار کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا او بدان آگه شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام است ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را به یک لقمه نخست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود برمیدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس درینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

دیده نگار — دیده را باید به نگیر خواند واگر بطریق خطاب خواند شود وانگاه را بمعنی آن هنگام که زبان پدر دعا کننده باشد مراد باشد هم جایز است که زیر در بعضی نسخ رانده آنگاه بنظر رسیده یعنی تو رانده و صدر پیشگاه میجوئی

شرم شیر است — شیر شکار کرده دیگرانرا میخورد و خود شکار میکند و میخورد

۱۲ لاش — اینجا مقصود هیچ است

۱۶ چفت — خمیده را گویند

۱۷ راسخ — پایدار و استوار

۱۸ غلام — بنده باشد

۱۸ قلتبان — یعنی دیوث و بی غیرت باشد

۲۹ لگام — دهنه اسب وغیره

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم توانند فتنه‌ای از بهر نشر
ای بداده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت اینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینید منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس[3]
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری بکرد / یا ربی نامد ازو یکدم بدرد
کای خدا خصمم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم[5] دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد به استغفار در / این بود ز انصاف نفس ای جان حر[4]

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان و نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
تک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود آن قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد[22] درفتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کانفلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن و اجتها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وآنچه میفرمودهٔ نشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو[26] در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌تر زان همه کان دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد

کشته

---

[5] گر خطا گشتم: مسئله شرعی است که در خونی که سهواً یا خطا واقع شده باشد دیهٔ آن بر عاقله است

[3] التباس: مشتبه کاری کردن

[4] حر: آزادمرد باشد

[22] چون نخسبد: در شرح حاجی سبزواری چون نخسبد دیده شد یا بدین معنی که چون حکمش اقتضای مدارا کند پس اقتضای داوری کند و از مظاهر فحص و جستجو سر زند که ظهور صفات بمظاهر است و داوری انبیا داوری اوست و انبیا و اولیاء خلفاء الله اند یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

[26] سنگ با تو: اشاره بآیه و واقعه قتل داود جالوت و آتاه الله الملک والحکمة و علّمه مما یشاء یعنی و بکشت داود جالوت را بسنگ فلاخن و عطا کرد خدا او را بعد از قتل جالوت پادشاهی و حکمت یعنی نبوت باز بور و بیاموخت او را از آنچه میخواست یعنی صنعت زره گری و منطق الطیر.

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته‌ست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق

روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج قتل گاو دان ای گنج‌کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان‌خانه است

چشم بر اسباب[۱۴] از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند / بی‌زراعت چاش[۱۶] گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض[۲۳] اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز از حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و ز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست[۲۶]

این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست[۲۷]

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان[۲۸] زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفته[۲۹] سالفان یاری بود

---

۱۴ چشم بر اسباب: یعنی چشم بر اسباب چرا دوزیم که از انبیا کرشمه آموختیم و کار ایشان قطع اسباب است و انبیا را از آن خوش‌چشمان خوانده که محبوبان خدا میباشند.

۱۶ چاش: غله از کاه جدا نموده

۲۳ رفض: ترک کردن

۲۶ بازغ: تابان را گویند

۲۷ ابتر: دم بریده و ناقص

۲۸ گر بدی جان: یعنی اگر بدون پرتو جانان مر ذوات انبیا یا اولیا باشد اگر اطلاق زندگی میبود پس قرآن کافران را که جان ظاهری دارند مرده نمیگفتی در قرآن مجید که میفرماید و ما انت بمسمع من فی القبور

۲۹ لیک گفته: یعنی شریک و مصدق چنانکه کتب سالفه یعنی توریه و انجیل و غیرها مصدق قرآنند

۱ نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور — روزی بی‌رنج جوی و بی‌حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب

۲ بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت — زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی‌توسیط پوست

۳ ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی‌سفره ولی را بهره‌ایست — رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

۴ نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو — صاحب این گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

۵ عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار — نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

۶ گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها — خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

۷ گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون — چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود

۸ صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت — مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

۹ شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را — نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

۱۰ مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن — سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

۱۱ عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست — زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

۱۲ باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند — مکر نفس و تن ندانند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

۱۳ هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود — کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند

۱۴ خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین — هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی‌تمییز کف در وی زند

۱۵ چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر — نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست

۱۶ رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست — این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

۱۷ هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

۲۳ عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

۲۴ آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر — با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

۲۵ یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند — کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

۲۶ از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم — گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

۲۷ گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی — گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

۲۸ چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده — گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو

۲۹ بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود — گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک

---

[1] حسیب: شمار ناشده

[2] توسیط: واسطه شدن

[3] رزق جانی: یعنی قوت روح کی حاصل کنی باسعی و جستجو مگر بعدل شیخ کامل

[11] زانکه او در خانهٔ عقل تو بردون - گرچه ملک اوست لیکن شده زبون

[16] ذکی: تیزهوش را گویند

[25] مرضات: خشنودی

[27] مستوی: یعنی درست شده و راست آورده

۱ با چنین رنجی که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان ‖ گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

۲ حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او ‖ کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

۳ بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف ‖ بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

۴ خواندم آن را بر دل احمق بوَد / صد هزاران بار و درمانی نشد ‖ سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

۵ گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق ‖ آن همان رنجست و این رنجی چرا / آن نشد این را و این را شد دوا

۶ گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر ابتلاست ‖ ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

۷ آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست ‖ ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

۸ بر سر آر از رحم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی شقی ‖ اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

۹ گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد ‖ آن گریز عیسوی نه از بیم بود / آمنست او از پی تعلیم بود

۱۰ زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا علیهم السلام در ایشان

۱۷ یاد م آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا ‖ آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

۱۸ کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند ‖ هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

۱۹ بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی ‖ بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز

۲۰ مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو ‖ اندر او از نوع خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار

۲۱ جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن ‖ آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

۲۲ آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر ‖ و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

۲۳ گفت کور اینک گروهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند ‖ گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان

۲۴ آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم ‖ کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

۲۵ کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله ‖ آن برهنه گفت آوخ دامنم / از طمع برند و من ناایمنم

۲۶ شهر را هشتند بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند ‖ اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند

۲۷ کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید ‖ مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ

۲۸ پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند ‖ بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن

۲۸ آتشش کردند چندان پی سپر / کاستخوان شد پخته لحمش بخبر ‖ زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

۲۹ هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ سه شدند ‖ آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

---

۴ بود: دو دستیرا گویند

۶ زحم: زحمت مهت

۱۰ اشراق: تابش باشد

۱۸ سکره: بروزن سفره کاسهٔ گلین را گویند و گاهی بتشدید و ضم کاف آید چنانکه در این بیت آمده -

۲۵ نژند: پژمرده و افسرده

۲۶ بناغ: بتقدیم با بروزن تار ریسمان خام را گویند که برو دو پیچیده شود

۱	با چنین گبزی که هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند تفت	راه مرگ خلق ناپیدا رهیست	در نظر ناید که آن بیجا رهیست
۲	نک پیاپی کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی	بر در ار جوئی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا در او چندین زفاف
۳	ای ضیاء الحق حسام الدین عیان	باز باید گفت شرح این بیان	ای پسر هر مختصر افسانه نیست	آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح حکایت کور دوربین و کر تیز شنو و برهنه دراز دامن

۷		کر امل را دان که مرگ ما شنید	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید	
۸	حرص نابیناست بیند مو بمو	عیب خلقان و بگوید فاش او	عیب خود یکذره چشم کور او	می نبیند گرچه هست او عیب جو
۹	عور میترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند	مرد دنیا مفلس است و ترسناک	هیچ او را نیست از دزدانش باک
۱۰	او برهنه آمد و عریان رود	وز غم دزدش جگر خون میشود	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش	خنده آید جانش را زین ترس خویش
۱۱	آن زمان داند غنی کش نیست زر	هم ذکیی داند که بود او بیهنر	چون کنار کودکی پر از سفال	کو بر آن لرزان بود چون رب مال
۱۲	گر ستانی پاره گریان شود	پاره گر بازش دهی خندان بود	چون نباشد طفل را دانش دثار	گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
۱۳	محتشم چون عاریت را ملک دید	پس بر آن مال دروغین میطپید	خواب می‌بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که برباید جوال
۱۴	چون ز خوابش برکشاند گوش کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش	همچنین ترسانی این عالمان	که بودشان عقل و علم این جهان
۱۵	از پی این عاقلان ذو فنون	گفت ایزد در نبی لا یعلمون	هر کسی ترسان ز دزدی کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
۱۶	گوید او که روزگارم میبرند	خود ندارد روزگار سودمند	گوید از کارم برآوردند خلق	غرق بیکاریست جانش تا بحلق
۱۷	عور ترسان که منم دامن کشان	چون رهانم دامن از چنگالشان	صد هزاران فصل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم
۱۸	داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری	که همی دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
۱۹	این روا و آن ناروا دانی ولیک	تو روا یا ناروائی بین تو نیک	قیمت هر کاله میدانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست
۲۰	سعدها و نحسها دانسته	ننگری سعدی تو یا ناشسته	جان جمله علمها اینست این	که بدانی من کیم در یوم دین
۲۱	آن اصول دین بدانستی ولیک	بنگر اندر اصل خود کو هست نیک	از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

۲۵		اصلشان بد بود آن اهل سبا	میرمیدندی ز اصحاب لقا	
۲۶	دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ	بسکه میافتاد از پری ثمار	تنگ میشد معبره بر رهگذار
۲۷	آن فشار میوه ره را میگرفت	از پری میوه رهرو در شگفت	سله بر سر بر درختستانشان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
۲۸	باد آن میوه فشاندی نی کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی	خوشه‌های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده میزده
۲۹	مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر	سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته

(۱) گبز: قوی و سطبر را گویند

(۲) زفاف: جمع زف که زفه مشهور است و در این جا بمعنی شتاب رفتن

(۲) مقتفی: پیاپی را گویند

(۱۲) دثار: جامهٔ زبرین که بر روی بدن پوشند مانند پیراهن.

(۱۵) نبی: قرآن مجید را گویند

(۱۹) کاله: متاع است

(۲۰) جان جمله: چه علمها با فرمان خداشناسی است چه فرمان طریقت چه فرمان شریعت یا خودشناسی است یا خداشناسی که علم معاد در خودشناسی منطوی است

(۲۶) ضیاع: آب و زمین باشد

(۲۶) معبره: رهگذر و محل عبور

(۲۷) سله: سبد و مانند آن که از چوب ترسازند و میوه در آن کنند

(۲۶) دادشان: اشاره بایهٔ شریف که در سورهٔ سبا و جنت لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال

گشته ایمن شهر و ده از گرگ و دزد ‌ ‌ بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی ‌ ‌ آتش سوزندشان صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را ‌ ‌ بعد یکساعت شدی خوش صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم ‌ ‌ که زیادت میشد آن یوما فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخن هایی مهم
انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند ‌ ‌ گمرهان را ره نمودندی به پند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو ‌ ‌ مرکب شکر ار بجنبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد ‌ ‌ ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند ‌ ‌ گر چنین نعمت بشکری بس کند

سر بجنبد شکر خواهد سجده‌ای ‌ ‌ پا بجنبد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند ‌ ‌ صد هزاران گل ز خاری بر زند

جواب قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفته شکر ما را برد غول ‌ ‌ ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین ‌ ‌ شکر چه گوئیم بر گوئید هین

پیش ما این نعمت آمد محنتی ‌ ‌ شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا ‌ ‌ که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست ‌ ‌ که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود ‌ ‌ طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر ‌ ‌ جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی ‌ ‌ گشت ناخوش هر چه بر وی کم زدی

هر که او شد آشنا و یار تو ‌ ‌ شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم ‌ ‌ پیش تو بس او مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست ‌ ‌ زهر او در جملهٔ خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود ‌ ‌ که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش بود ‌ ‌ آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت ‌ ‌ مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

پس غذائی که ز وی دل زنده شد ‌ ‌ چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد ‌ ‌ چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا ‌ ‌ چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست ‌ ‌ تو یقین میدان که دم دم کمتر است

زانکه نفسش گرد علت میتند ‌ ‌ معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر ‌ ‌ دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی ‌ ‌ هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ‌ ‌ گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف ‌ ‌ بعد درکت گشت بیذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد ‌ ‌ چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر ‌ ‌ باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود ‌ ‌ هر حدیث کهنه پیشت نو شود

---

۶ چون خدر بر زند با سگری چنان / غیرت حق کارگر شد در زمان

۷ حرکوا — یعنی بجنبانید

۹ قعده — نوعی از نشستن را گویند

۹ شکر نعمت — اشاره بآیهٔ شریفه که در سورهٔ ابرهیم است که لئن شکرتم لازیدنکم

۲۰ کم زدن — سهل انگاشتن

۲۳ جسک — محنت و رنج و بلا

۲۵ ولا — دوستی و یکجهتی

۲۶ نفیر — متنفر

۲۸ عضد — بازو و قوت بازو

۲۹ خو — پیرایش باغات و بساتین است مر اشجار را از شاخه‌های خشک و بیفایده

۱	ما که از کهنه برآرد شاخ نو	بشکناند کهنه صد خوشه زکو	ما طبیبانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
۲	آن طبیبان طبیعت دیگرند	که بدل از راه نبضی بنگرند	ما بدل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما بعالی منظریم
۳	آن طبیبان غذااند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار	ما طبیبان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال
۴	کاینچنین فعلی ترا نافع بود	وانچنان قولی زره قاطع بود	این چنین قولی ترا پیش آورد	وانچنان فعلی ترا نیش آورد
۵	آن چنان و این چنین از رنگ و بو	پیش تو بنهیم و بنماییم جد	گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن	زهر و شکر سنگ و گوهر عیان
۶	آن طبیبان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل	دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی
۷		هین صلا بیماری ناسور را	داروی ما یک بیک رنجور را	

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

۱۱	قوم گفتند ای گروه مدعی	کو گواه علم و طب نافعی	چون شما بستهٔ همین خواب و خورید	همچو ما باشید و در ده میچرید
۱۲	چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید	حب جاه و سروری دارد تان	که شمارد خویش از پیغمبران
۱۳	ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و افتادن بدوغ	انبیا گفتند کاین زان علت است	مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
۱۴	دعوی ما را شنیدید و شما	می نبینید این گهر در دست ما	امتحانست این گهر مر خلق را	ماش گردانیم گرد چشمها
۱۵	هر که گوید کو گواه گفتش گواست	کو نمی بیند گهر حبس عمی است	آفتابی در سخن آمد که خیز	که برآمد روز برجه کم ستیز
۱۶	تو بگویی آفتابا کو گواه	گویدت ای کور از حق دیده خواه	روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ
۱۷	ور نمی بینی گمانی برده	که صباحست و تو اندر پرده	کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
۱۸	فضل بعلت نگر دریابدت	زین شقاوت روی دل برتابدت	ور نمانی در چنین کوری بد	آینه پنهان شد از تو در بند
۱۹	در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردنست ای روزجو	صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین نشان جستن نشان علت است
۲۰	انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا	گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
۲۱	گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل مال و بذل جان و بذل زر	تا ثنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلک بر جاه تو
۲۲	چون طبیبان را نگهدارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل	دفع این کوری بدست خلق نیست	لیک اکرام طبیبان از هدیست
۲۳		این طبیبان را بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آکنده شوید	

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

۲۷	قوم گفتند این همه زرقست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر	هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
۲۸	مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما	کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
۲۹	این چه نسبت وین چه پیوند بود	تا که در عقل و دماغی در رود	ما کجا و این گفت بیهوده کجا	این چه زرقست و چه شیدست و دغا

۱ کو: در فارسی خواستن بریدن شاخه‌های زیادی درخت

۱ فانفلق: از انفلاق است که شکافتن باشد

۲ آن طبیبان: اشارتست بقول اکابر که الطبیب خادم الطبیعة والنبی خادم القضاء الالهی. طبیعت طبیبان بدانند و انبیا و اولیا طبیبان نفوس و ارواحند.

۳ ملهم: آگاه کننده

۶ دست مزد: اجرت باشد چنانچه آیت وافی هدایة بر مطلب این شعر دلیلی است قاطع که فرموده و ما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین

۱۳ دوغ: مکر و فریب

۱۹ جذوب: کشنده باشد

۲۰ نکس: بازگشت بیماری

۲۰ انصتوا: یعنی گوش بدهید و خاموش باشید

۲۰ لبیب: عاقل را گویند

خود کجا کو آسمان کو ریسمان	می بگیرید مغز ما این داستان	غالبا ما عقل داریم اینقدر	گندنا را می شناسیم از گزر[۱]	۱

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷

				۸
	این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت		۹
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	جمله نخجیران بدند اندر وبال	جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله کردند چون کم بود زور	۱۰
از سر که بانگ زد خرگوش زال	سوی پیلان در شب غره هلال	که بیا رابع عشر[۱۱] ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی این دلیل	۱۱
شاه پیلا من رسولم پیش بیست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست	ماه میگوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زان یکسو شوید	۱۲
ورنه من تان کور گردانم ستم	گفتم از گردن برون انداختم	ترک این چشمه بگویید و روید	تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید	۱۳
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه	مضطرب گردد ز پیل آبخواه	آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی آن دلیل	۱۴
ماه چون شد بدر آمد بی عثار[۱۵]	شاه پیلان شب بسوی چشمه تاب	چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب	مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب	۱۵
پیل باور کرد ازوی آن خطاب	چون درون چشمه مه کرد اضطراب	ترس ترسان بازگشتند از ره	بعد از آن ماندیم ز ایشان همه	۱۶
	ما نه زان پیلان گولیم ای گروه	کاضطراب ماه آرد مان شکوه		۱۷

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

۱۸ ۱۹

				۲۰
انبیا گفتند آوه[۲۱] پند مان	سخت تر کرد ای سفیهان بندتان	ای دریغا که دوا در رنجتان	گشت زهر جان و قهر آهنجتان[۲۱]	۲۱
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگماشت پرده خشم را	چه رئیسی جست خواهیم از شما	که ریاستمان فزونست از سما	۲۲
چه شرف یابد ز کشتی بحر در	خاصه کشتی ز سرگین گشته پر	ای دریغ آن دیده کور[۲۳] و کبود	آفتابی اندر او ذره نمود	۲۳
آدمی کو بود بی مثل و ندید	دیده ابلیس جز طینی ندید[۲۴]	چشم[۲۴] دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جنبید کو را خانه بود	۲۴
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه	ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بدبختی نداند عشق باخت	۲۵
احمقانرا[۲۶] این چنین حرمان چراست	می نیازد گمرهانرا راه راست	این غلط[۲۶] ده دیده را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوء القضاست	۲۶
چون بت سنگین شما را قبله شد	لعنت و کوری شما را ظله[۲۷] شد	چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان همراز حق	۲۷
پشه مرده هما را شد شریک	چون نشاید زنده همراز ملیک	آن بت مرده تراشیده شماست	پشه زنده تراشیده خداست	۲۸
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم ماران را سر مارست کیش[۲۹]	نی در آن دم دولتی و نعمتی	نی در آن سر راحتی و لذتی	۲۹

گزر[۱]: با کاف فارسی زردک را گویند

که بیا رابع عشر[۱۱]: این بیت باید بعد از بیت نک نشان آنست کاندر چشمه ماه خوانده شود

عثار[۱۵]: لغزش

آوه[۲۱]: افسوس

آهنجتان[۲۱]: یعنی قصد و آهنگ کشیدن و انداختن

کور و کبود[۲۳]: یعنی کور و تاریک

ندید[۲۴]: یعنی مانند

چشم دیوانه[۲۴]: یعنی چشم طبیبانه را موسم بهار بنظر خون آمد اما آنچه اصل او بود همانطرف رفت

احمقانرا[۲۶]: یعنی احمقان از این جهة محرومند که راه رست ایشانرا موافق نیست

این غلط ده[۲۶]: یعنی این محرومی ما دیده را در غلطی میاندازد

ظله[۲۷]: سایه بان را گویند

کیش[۲۹]: طریقه و روش

گرد سرگردان بود آدم ما — لایقند و درخورند آن هر دو را
آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی‌نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر — درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش — بیگمان جانی که حق تیر اندیشش
چون صفت با جان قرین کرده است او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با ابد آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامینا هست

کای رسدتان این مثلها ساختن — سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آنحضرت است — که بعلم سرّ و جهر او آیت است
تو چه دانی سرّ چیزی تا تو کل — یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود — اژدها بد سرّ او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب — تو چه دانی سرّ این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول — تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد — کاستخوانشان خورد و مردند آن زباد
این مثال آورد شداد لئیم — تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط — تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت و دون — تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح ع باستهزاء در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست — میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز — وآن یکی میگفت پرّش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کراست — وآن یکی میگفت پشتش لنگر است
آن یکی میگفت پالانش کجاست — وآن یکی میگفت پایش گر چراست
آن یکی میگفت کاین مشکی بهی است — وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد — ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر — یا شدی فرتوت و عقلت شد هدر
او همی گفت این بفرمان حق است — این بچربکها نخواهد گشت پست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

الهی‌نامه: حدیقه سنائی است

۵ اصبع: در حدیث است که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، و نکته اصبعین بصیغه تثنیه را بابا تاویل اشارت فرموده که صفات حق تعالی لطف و قهر است و جمالی و جلالیست؛ دل مظهر انهاست و بتاویل دیگر اشارت فرموده در مصراع دوم که قبض و بسط باشد ولی بمعنی اعم از انچه در لسان سالکان هست تا خاطر ملکی و خاطر شیطانی نیز بگیرد که در حدیث است ان فی القلب لمتین لمة من الملک ایعاد بالخیر ولمة من الشیطان ایعاد بالشر یعنی در دل دو نزول است نزولی از ملک که خاطر ملکی است و نیک است و نزولی از شیطان است و خاطر شیطانی است و وساوس است و سر انست و هیچ و که خاطره خود مظهر این لطف و قهر است اگر ملک و شیطان است در لطف و قهر و جمال و جلال مندرج کنیم اندراج مظهر در ظاهر

۵ بنان: سر انگشت را گویند

۱۴ حبوب: جمع حبه بمعنی دانه باشد

۱۵ مدخل: محل دخول و تصرف

۱۶ خیره و دهره: بمعنی [illegible]

این مثل

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بن دیوار حفره می‌برید	نیم بیداری که او رنجور بود	طقطق آهسته‌اش را می‌شنود	۱
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چکاری ای پدر	خیر باشد نیمشب چه میکنی	تو کئی گفتا دهل‌زن ای سنی	۲
در چکاری گفت میکوبم دهل	گفت کو بانگ دهل ای بوسبل	گفت فردا بشنوی این بانگ را	نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا	۳
من چو فهمم بشنوی بانگ دهل	از زمان واقف شوی جزو و کل	آن دروغست و کژ و برساخته	سر آن کژ را تو هم نشناخته	۴
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام	پخته شو در آتش او والسلام	سر آن خرگوش دان دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول	۵
تا که نفس گول را محروم کرد	ز آب حیوانی که از وی خضر خورد	باژگونه کرده معنیش را	کفر گفتی مستعد شو نیش را	۶

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱

	اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترسانید پیلان را ز شغل		۱۲
قصه خرگوش و پیل آری و آب	خشیت پیلان ز مه در اضطراب	این چه ماند آخر ای کوران خام	با مهی که شد زبونش خاص و عام	۱۳
چه مه و چه آفتاب و چه فلک	چه عقول و چه نفوس و چه ملک	چه وحوش و چه طیور و چه جماد	چه ملوک و چه گدا چه کیقباد	۱۴
چه بلاد و چه جبال و چه بحار	چه مه و چه سال و چه لیل و نهار	چه تراب و آب و چه باد و چه نار	چه خریف و صیف و چه دی و بهار	۱۵
جمله اندر حکم و در فرمان او	همچو گوئی در خم چوگان او	آفتاب آفتاب آفتاب	این چه میگویم مگر هستم بخواب	۱۶
صد هزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کرده‌ست ای بد گوهران	کوه بر خود میشکافد صد شکاف	گرد ایشان ماه و خود اندر طواف	۱۷
خشم مردان خشک گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب	بنگرید ای مردگان بی حنوط	در سیاستگاه شهرستان لوط	۱۸
پیل خود چبود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلگان را استخوان	اضعف مرغان ابابیل است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو	۱۹
کیست کو نشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح	روحشان بشکست و اندر آب ریخت	ذره ذره آبشان می‌گسیخت	۲۰
کیست کو نشنید احوال ثمود	وانکه صرصر عادیان را میربود	چشم باری در چنان پیلان گشا	که بدندی پیل‌کش اندر وغا	۲۱
انچنان پیلان و شاهان ظلوم	زیر خشم دل همیشه در رجوم	تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	میروند و نیست غوث و رحمتی	۲۲
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای	جمله دیدند و شما نادیده‌اید	دیده را نادیده می‌آرید لیک	چشمتان را واگشاید مرگ نیک	۲۳
گر دو عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند گور	بی نصیب آئی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم	۲۴
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ	جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون ببیند روی یوسف را بگو	۲۵
لحن داودی به سنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید	آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان والله اعلم بالرشاد	۲۶
صدقوا رسلا کراما یا سبا	صدقوا روحاً سباها من سبا	صدقوا هم هم شموس طالعه	یؤمنوکم من مخازی القارعه	۲۷
صدقوا هم هم بدور زاهره	قبل ان یلقوکم بالساهره	صدقوا هم هم مصابیح الدجی	اکرموهم هم مفاتیح الرجا	۲۸
صدقوا من لیس یرجو خیرکم	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم	پارسی گو این زمان تازی بهل	هندوی آن ترک باش از جان و دل	۲۹

۴ آن دروغست
یعنی آنچه مثال خرگوش و پیل آورده‌اید دروغ و کژ است سر آن کژ را شما ندانسته‌اید که برای این چه مثال آورده‌اند از خرگوش شیطان مراد است و از پیل نفس که آن شیطان نفس را از خوردن آب حیوة مانع آمده اصل این بود و تو انرا واژگونه فهمیده خطا کرده نیش آن بتو خواهد رسید

۳ بوسبل
خداوند راهها

۶ باژگونه
یعنی وارونه است

۱۷ صد هزاران
مضمون این آیه شریفه است که وکم من قریة اهلکناها وجاءها باسنا بیاتاً او هم قائلون

۱۳ خشیت
بیم و ترس باشد

۱۵ خریف
فصل خزان را گویند

۱۵ صیف
تابستان باشد

۱۷ خراس
اسبی که آسیا را گرداند

۱۹ ابابیل
پرستو باشد

۲۲ غوث
فریادرس

۲۵ [illegible]

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویده آسمانها بگروید
یا بچال اولیستان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خُباط[5]
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب آن را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان[11] آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت[11] / که چرا[11] اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول ای زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام[14] / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / داد از ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت[17] حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
گه نظر او را سوی صحرا بُدی / گاه حرصش سوی دانه می‌شدی
این نظر با آن نظر چالیش[20] کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش[21] کشت و بخورد و گام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم[23] از او راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف[24] آزاد کرد / توبه پذرفت و درونت شاد کرد
گفت[25] ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم
بازت آن توّاب بگشود این گره / گفت هین بگریز و این سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانت را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر

---

[5] خُباط: بضم مرضی است شبیه جنون و بفتح و کسر معانی دیگر دارد

[11] کردشان آنجا: اشاره باین آیت که فلما ذاق الشجرة بدت لهما سوآتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة.

[11] نبت: گیاه

[17] وخامت: ناگواری و گرانی

[14] حمام: کبوتر را گویند

[11] که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت: لا اشاره بآیهٔ و لا تقربا است که چرا اینجا نهی عمل ثبت شده که نزدیک شدن بشجره ممنوع باشد

[20] چالیش: جنگ و نزاع باشد

[21] صاید: شکار کننده باشد

[23] حزم: دور اندیشی باشد

[24] تواب لطف: یعنی لطف خداوند تواب

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد ... نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا ... گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم ... خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان ... همچنان نسیی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش دیش ... جان خود دامست و بیهش دیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش ... زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم ... خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ ... بهر سرما خانه سازم سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد ... استخوانها پهن گردد پوست شاد
رفت گردد پا کشد در سایه ... کاهلی سیری غری خود رایه
گوید او چون زفت بیند خویش را ... در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو ... گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد ... درهم آید خرد گردد درنورد
گویی از توبه بسازم خانه ... در زمستان باشدم کاشانه
چون بشد رنج و شدت آن حرص زفت ... همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود ... شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ... زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ... صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر ... تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق ... تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و تا بر اشکری کنید ... تا پسر منحوس خود در شکنید
شکر جذب نعمت و افزکند ... کفر نعمت مر ورا کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود ... آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق ... کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر ... این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو ... کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر ... آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو ... پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو ... یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند ... آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان ... خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دور و ان صفا ... آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید ... کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یک راهی ... کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام مر جبریان را

۹ غر: با اول مضموم بمعنی دختر و با اول مکسور مرد غافل و کار ناآزموده و در اینجا هر دو معنی مناسب میباشد

۱۲ شکرباره: معانی بسیار دارد و در اینجا بمعنی دوستی است.

۱۲ نقمت: عقوبت و کینه

۱۳ انتباه: بهوش آمدن از خواب

۱۴ ایثار: عطا نمودن با شفقت

انبیا گفتند کآری آفرید
وصفهایی که نتان زان سر کشید

وافرید او وصفهای عارضی
که کهی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است
مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است
خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها داده است کانرا چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کانرا چاره است
آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم گفتند اگر و این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتند زاین افسون و پند
سخت تر میگشت زآن هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بد است
فضل و رحمتهای باری بیحد است

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک[15] این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتیم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق[19] را ما گروه پی ربا
میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش از او است
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فروبسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنی است
پیری و پژمردگی را راه نیست

دائماً تر و جوانیم و لطیف
تازه و خندان و شیرین و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکی است

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یکروز بی اندوه و لهف[24]

وانگهی بنمودشان یکروز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق[25] لطف ایزدیست

لم یذق[26] لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل[26] انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آید بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر ای مهان
این چنین لقمه رسید تا دهان

راهحای صعب پایان داده ایم
ره براهل خویش آسان کرده ایم

هین بجویید از نجوم سعد را
زانکه در ظلمت دوید و قعر چاه

هر که ما را گشت پیرو باز رست
از عذاب نار در جنت نشست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما
در عذاب جاودان شد مبتلا

جزو ۱۷

نتان[1]
مخفف نتوانست

رضی[2]
پسندیده

فطس[3]
پهن بینی را گویند

لقوه[4]
کجی دهان بواسطهٔ مرض

ائتلاف[4]
انس گرفتن باشد و در اینجا بمعنی انتظام است

استقا[11]
آب خوردن باشد

فتراک[15]
دوالی که پس زین آویزند

لهف[24]
اندوه و دریغ خوردن

سغراق[25]
بفتح سین بر وزن چخماق و کاسهٔ بزرگ و پیالهٔ شراب

جعل[26]
جانوری سیاه که همواره در سرگین جای دارد و ببوی آن خوش است -

امر حق را[19]
اشاره بآیهٔ شریفه است که ما علی الرسول الا البلاغ

لم یذق[26]
یعنی کسی که نچشید در نیافت پیالهٔ لطف را

مکرّر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

	قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید	
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها	در غم افکندید ما را و عنا	ذوق جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما	مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما	هر کجا افسانهٔ غم گستریست	هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست	هر کجا مسخی نکالی موخذیست	در مثال و قصه و فال شماست	در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

	انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانتان دارد مدد	
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصد تو آید ز سر	مهربانی مر ترا آگاه کرد	که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی	فال چه برجه ببین در روشنی	از میان فال بد من خود ترا	میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان	کو بدید آنچه ندید اهل جهان	گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی برآرد از بتر
تو بگویی فال بد چون میزنی	پس تو ناصح را مؤثّم میکنی	ور منجّم گویدت امروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز هان	تا نگردی نادم و خاسر در آن	صد ره ار بینی دروغ اختری	یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف	آن طبیب و آن منجّم از گمان	میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران	حمله می‌آرد بسوی منکران	تو همی گویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی	فال بد با تست هر جا میروی	افعیی بر پشت تو بر میرود	او ز بامی بیندت کآگه کند
گویش خاموش و غمگینم مکن	گویدا خوش باش خود رفت آن سخن	چون زند افعی دهانت گر کند	تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان	چون ببندی ریگ بیابان در دهان	یا ز بالایم تو سنگی میزدی	تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده	تو بگویی نی که شادم کرده	گفت من کردم جوانمردی و پند	تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایهٔ ایذا و طغیان ساختی	این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکویش	با کریمی گر کنی احسان سزد	هر یکی را ده عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده گردد ترا بس با وفا	کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان ربنا
	که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند	

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان

مسخی: و نسخ ملکوتی و وعید صوری برخیزد سوء اعمال است و نکال عقوبات و مؤاخذه است از شما است. حاجی سبزواری

نکال: بدعاقبتی و بدبختی است

مؤخذ: بصیغهٔ اسم مفعول مراد بعذاب و بلا گرفته شده است

مشتها: میل و رغبت کرده شده

اژدرها: اژدها باشد

مؤثّم: گناهکار و آنکه نسبت گناه بدو دهند

تو بگویی فال بد: اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مبارکهٔ یس که میفرماید قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم

بسیچ: ساختگی و آمادگی و قصد

منحنیش: واژگون در چندین نسخه نوشته شده ولی علی الظاهر قافیه صحیح نیست و آنچه بنظر حقیر میرسد شاید مثنوی باشد چه مثنوی نیز بمعنی پیچیده شده است و بی مناسبت نیست.

جافی: جفاکننده را نیز گویند

در این جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
آدمی هست در هر کار دست
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تو سیخی ساختی شمشیر را
معبد مرد کریم اکرمته

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است[٤]
کاندران ذاکر شود حق را مقیم
لیک ازو مقصود این خدمت بدست
گر تواش بالش کنی هم میشود
برگزیدی بر ظفر ادبیر را
معبد مرد لئیم اسقمته
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

پای بند مرغ بیگانه فخست[٤]
چون عبادت بود مقصود از بشر
ما خلقت الجن و الانس این بخوان
لیک ازو مقصود این بالش نبود
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
مر لئیمان را بزن تا سر نهند
دوزخ آنها را و اینها را مزید

شد عبادتگاه گردنکش سقر
جز عبادت نیست مقصود جهان
علم بود و دانش و ارشاد و سود
لیک هر یک آدمی را معبدیست
مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطةٌ نغفر الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر
اینچنانکه حق ز لحم و استخوان
ساخت سرکین دانکی محرابشان
آن سگان را این خران خاضع شوند
خوف ایشان از کلاب حق بود
موش کی ترسد ز شیران مصاف
بس کن ار شرحی بگویم دور دست
با لئیم نفس چون احسان کند

تا فرود آرند سر قوم زحیر
از شهان باب صغیری ساختمان
نام آن محراب میر و پهلوان
شیر را عارست کو را بگروند
خوفشان کی ز آفتاب حق بود
بلکه آن آهوکان مشک ناف
خشم گیرد میر و هم داند که اوست
چون لئیم آن تفس بد کفران کند

زانکه جباران بدند و سرفراز
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
لایق این حضرت پاکی نیند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
ربی الاعلی است ورد آن مهان
روبه پیش ویک لیس الکالیس
حاصل آن آمد که بد کن با کریم
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
نی شکر نی لیک در صورت نشند
موش که بود تا ز شیران ترسد او
رب ارنی[۲۶] در خور این ابلهان
تش خداوند و لنعمت تو نیس
با لئیمان تا نهد گردن لئیم
اهل نعمت طاغیند و ماکرند

مسجد طاعاتشان[٤]
آنچه در دوزخ با بان میسر لوازم و غایات افعال دنیویه ایشان است و آنجا دار الجزاء و نشأهٔ وصول نعایات است که غایت حرکت و عمل است و دار العمل دنیاست الدنیا مزرعة الآخرة و یوم الحساب پس مراد از طاعات تکوینیه است نه تکلیفیه چنانکه در دنیا نیز طاعت تکلیفیه اگرچه بجا نیاوردند ولی تکوینیه را داشتند که امر کن وجودی را همه مطیعند و راهی سمر دان نیست و بآن جهه فرموده و قضی ربک الا تعبدون الا ایاه بر قرائت بعضی نیز غایات شیء کامل از آن شیء است چنانکه غایت سریر که جلوس سلطان است صورت کامل آنست که تا سلطان بعدل و داد بر آن ننشسته است هنوز صورت کامله نپذیرفته است پس غایات الجزاء باین معنی همه عمل و طاعتست دیگر آنکه دنیا حقیقت دوزخ است و دوزخ صورت نست در اینجا در سقر است معنیش در دنیا است حق فرموده ان جهنم لمحیطة بالکافرین و اینجا دار العمل است و آنچه اینجا می بینند مثل صور منامیه است و آنچه در آنجا در یابد مانند تعبیر است والآن در نار اند و جحیم و زقوم و ضریع می آشامند و معبد عبادات تکوینیه است و نیز چون دنیا سجن است سجن معبد مجرمان است چنانکه می فرماید :- هست زندان صومعهٔ دزد لئیم

فخ[٤]
دام

#				
۱	هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته صاحب عبا	شکر کی روید ز املاک نعم	شکر میروید ز بلوا و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

#				
۵		صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ میزد جامه‌ها را میدرید	
۶	بانگ میزد نک نوای بینوا	قحط با و دردها را اینک دوا	چونکه دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با وی یار شد
۷	کخ کخی و هایی و هویی میزدند	تا که چندین مست و بیخود میشدند	بو الفضولی گفت صوفی را که چیست	سفره‌ای آویخته از نان تهی است
۸	گفت رو رو نقش بی‌معنیستی	بیخبر از خویش و عاشق نیستی	عشق با نان نی غذای عاشق است	بند هستی نیست هر کو صادق است
۹	عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود	بال نی و گرد عالم میپرند	دست نی و گو ز میدان میبرند
۱۰	آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست ببریده همی زنبیل بافت	عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
۱۱	شیرخواره کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت و قوت	آدمی کی بود از بوی او	چونکه خوی اوست ضد خوی او
۱۲	یابد از بو آن پری بوی کش	تو نیابی آن ز صد من لوت خوش	پیش قبطی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی و جمیل
۱۳	جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان	باد بد بر عادیان گرز و تبر	لیک بر هود و بر قومش ظفر
۱۴	گلستان باشد بر ابراهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهر مار	بر سمندر باشد آتش خاندان	لیک باشد بر دگر مرغان زیان
۱۵		نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود	

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

#				
۲۳		آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید	و آنچه او از بوی او اندر کشید	
۲۴	وانچه در وی بود و اندر وی بدید	خاص او بد آن باخوان کی رسید	این ز عشقش خویش در چه میکند	وآن بکین از بهر او چه میکند
۲۵	سفره او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوبست پر کو مشتهیست	روی ناشسته نبیند روی حور	لا صلوة گفت الا بالطهور
۲۶	عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع از این رویست قوت جانها	جوع یوسف بود مر یعقوب را	بوی نانش میرسید از دور جای
۲۷	آنکه بستد پیرهن را میشتافت	بوی پیراهان یوسف می نیافت	وانکه صد فرسنگ ره زان سو بد او	چونکه بد یعقوب می بوئید بو
۲۸	ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علمست آنکس نی حبیب	مستمع از وی همی یابد مشام	گرچه باشد مستمع از جنس عام
۲۹	زانکه پیراهن بدستش عاریه است	چون بدست آن نخاسی جاریه است	جاریه پیش نخاسی سرسریست	در کف او از برای مشتریست

۱ بگلر: لفظ ترکی است بمعنی بزرگ و امیر است چه بیگ بمعنی بزرگ است و لر مخفف لار است که ضمیر جمع غایب باشد

۷ کخ کخ: آواز خنده را گویند

۷ بو الفضول: نادانی که خود را دانا نماید

۸ عشق نان نی: یعنی صوفی عشق بنان نداشت سفره تذکره نان بود و نان تذکره منعمست یعنی قوت دهنده که ارزاق عبد منعمست و عبد از آن قند

۱۵ بلوا: بمعنی بلیه است که بلا و ابتلا باشد

۲۵ مشتهی: یعنی با رغبت

۲۸ حبیب: با نصیب قافیه نمیشود و مولوی نیز نخواهند بست زیرا که یای مجهول و معروفست ظاهر آنست که حبیب باشد

۲۹ نخاس: برده فروش

۲۹ جاریه: کنیز را گویند

#				
١	قسمت حق است و ز نخواه است	هر یکی را سوی دیگر راه نیست	یک خیالی نیک باغ آن شده	یک خیالی زشت راه این زده
٢	آن خیالی از اثر باغی شده	وآن خیالی عالمی برهم زده	آنخدایی کز خیالی باغ ساخت	وز خیالی دوزخ و جای گداخت
٣	پس که داند راه گلشنهای او	پس که داند جای گلخنهای او	دیده بان دل نبیند در محال	کز کدامین کنج جان آید خیال
٤	جز مگر آن دل که دارد عون حق	کون او ز نیست کرده کون حق	گر بدیدی مطلعش را ز احتیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال
٥	کی رسد جاسوس را آنجا قدم	که بود مرصاد و دربند عدم	دامن فضلش بکف کن کوروار	قبض اعمی این بود ای شهریار
٦	دامن او امر و فرمان وست	نیکبختی که تقی جان وست	آن یکی در مرغزار و جوی آب	وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
٧	آن عجب مانده که ذوق این ز چیست	وین عجب مانده که این در حبس کیست	هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست	هین چرا زردی که اینجا صد دواست
٨	هین بیا ای همنشین در انجمن	گوید ای جان من نیارم آمدن	هین بیا جانا که پایت بسته نیست	گویدش نی نتانم تو با نیست

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

#				
١٤	یک مثل آمد درین معنی بگفت	بو که یابی زین بیان سر نهفت	اندرین معنی بگویم قصه	گوش بگشا تا بری زان حصه
١٥	در زمانی بد امیری از کرام	بود سنقر نام او را یک غلام	میر شد محتاج گرمابه سحر	بانگ زد سنقر هلا بردار سر
١٦	طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر	تا بگرمابه رویم ای ناگزیر	سنقر آمد طاس و مندیل نکو	برگرفت و رفت با او دو بدو
١٧	مسجدی بر ره بد و بانگ صلا	آمد اندر گوش سنقر در ملا	بود سنقر سخت مولع در نماز	گفت ای میر من ای بنده نواز
١٨	تو بدین دکان زمانی صبر کن	تا گذارم فرض و خوانم لم یکن	رفت سنقر میر بر دکان نشست	منتظر از باده پندار مست
١٩	میر انجهد دل آن زنده جان	کرد یکساعت توقف بر دکان	چون امام و قوم بیرون آمدند	از نماز و وردها فارغ شدند
٢٠	سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سنقر را زمانی چشم داشت	گفت ای سنقر چرا نایی برون	گفت می نگذاردم ای ذوفنون
٢١	صبر کن نک آمدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوشم منی	هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تیباش مرد
٢٢	پاسخش این بود می نگذاردم	تا برون آیم هنوز ای محترم	گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
٢٣	گفت آنکه بسته‌ستت از برون	بسته است او هم مرا از اندرون	آنکه نگذارد ترا کایی درون	می‌بنگذارد مرا کآیم برون
٢٤	آنکه نگذارد کزین سو پا نهی	او بدین سو بست پای این رهی	ماهیان را بحر نگذارد برون	خاکیان را بحر نگذارد درون
٢٥	اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست	حیله و تدبیر اینجا باطلست	قفل زفت است و گشاینده خدا	دست در تسلیم زن و اندر رضا
٢٦	ذره ذره گر شود مفتاحها	این گشایش نیست جز از کبریا	چون فراموشت شود تدبیر خویش	یابی آن بخت جوان از پیر خویش
٢٧	چون فراموشت خودی یادت کنند	بنده گشتی آنگه آزادت کنند	گر تو خواهی حری و دلزندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی
٢٨		از خودی بگذر که تا یابی خدا	فانی حق شو که تا یابی بقا	
٢٩		گر ترا باید وصال راستین	محو شو والله اعلم بالیقین	

٤ جز مگر آن دل
پس او بعون و علم حق داند که عرش حق یعنی وجود منبسط و رحمت واسعه را چهار رکن است رکن ابیض که عالم عقول کلیه است و رکن اصفر که عالم نفوس کلیه است و رکن اخضر که عالم مثال مطلق و خیال منفصل است و رکن احمر که عالم طبایع و هیولی و قوای منطبعه فلکیه است و عرش عالم نفس ناطقه قدسیه آدمی نیز چهار رکن دارد تعقل و توهم و تخیل و احساس و این چهار از آن چهار استمداد میکنند و هو العالم بحقایق عباده و ما تسقط من ورقة الا یعلمها

٥ مرصاد
کمینگاه و جای دیده بان و گذرگاه را گویند

١٥ سنقر
نام غلام است و نوعی از مرغان شکاری

١٦ مندیل
دستمال و لنگ است

١٦ آلتون
کنیزک زرخریده

١٧ مولع
حریص و پر رغبت

٢١ تیباش
بر وزن قیاش عشوه و غمزه را باشد.

٢٤ رهی
چاکر و خدمتکار

٢٥ زفت
محکم و استوار

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله سبحانه و تعالی حتی اذا استیأس الرسل الی آخر

انبیا گفتند با خاطر که چند — میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم — ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان خر میران چو — چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی — جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم — ور نخواهم تاخت در کشتی و یم
من در این ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت اینره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو — زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها — کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میدوی — خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی ارچه خوف حرمان هست پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندر این بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد — بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده — ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد — باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار — عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس — بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ — اندرآ زوده مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — وز میانش غنچه‌ها سر بر زند

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم: گنده بضم کاف فارسی یعنی ماهی ... دریای وجود همه مستمند از ذات و کمالات و حکمال آنها از فوق و منشأ باطن میرسد قل کل من عند الله و ما بکم من نعمة فمن الله و عالم عقل باشد سر است برای آن ... بفتح خرینده که باطن [illegible] که انکار کفار و اعمال فجار از سرچشمه کل آلوده است [illegible] جهان دار دارد [illegible] و آنچه گفته شد ادب است با آنکه خلاف [illegible] وجود مجعول بالذات است و ماهیت مجعول بالعرض و وجود خیر محض است و نقص ذاتی ماهیت و ماهیت جنبه نقص وجود است و باید بنظر تأمل شود تا حق رسیده شود.

عقل اول: فیض نخستین و فروغ اول آفتاب وجود است که بر ماکل ممکنات تافته و آن همه ما نخستین لباس هستی پوشیده [illegible] این است که فرموده اول ما خلق الله العقل.

بوک: کلمه ترجی است و مکرر [illegible] بود است و بوک مخفف آن است یعنی باشد که چنین باشد چنان شود.

قرع: کوفتن باشد و بمعنی کدوی تر و تازه هم رسیده است.

کیا: بزرگ

در حقیقت آتش هیبت خداست — گازر دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور — پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی — گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید — از عبادالله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید — نیستم از اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردیی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله و سلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کآنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده میشد سیه با یک شتر — راویه از آب صافی کرده پر
پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو
سید سرور محمد نور جان — مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر

---

۷ کندوری: بروزن رنجوری. سفره

۷ اوساخ: جمع وسخ که چرکینی باشد

۸ منقّی: پاک

۱۱ ستی: کدبانو

۱۲ میزر: در اینجا دستمال است و چیزی را گویند که مانند لنگ بر کمر بندند

۱۳ ندم: پشیمانی

۲۲ قِرَب: جمع قربه و قربه مشک

۲۵ کثبان: جمع کثیب و آن تل ریگ

۲۶ مُر: تلخ

۲۷ راویه: مشک

۲۹ زبون: خوار

۲۹ شبر: وجب

کشکشانش آوریدند از طرف / او فغان برداشت بر تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرده مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین بادیه

این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از بحر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وآن هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم / آب رو یابند تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا ها می‌کنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وآن دمدمه

گویدش ردّوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر است بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری همین را دیده‌ای

قافله حیران شدند از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده‌ای روپوش مشک خُرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه و انتقام

دست و پایش ماند از رفتن ز ره / زلزله افکند بر جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / که بجویش آب از روا مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پا مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد نه زود

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن او را و با غلام

---

(۱) تشنیع: کسی را بهرزه و بد گفتن

(۲) تف: خشم و گرم شدن

(۳) چفسیده: بمعنی چسبیده است

(۴) دمدمه: اینجا بمعنی اندوهگین و هلاک کردن است

(۵) ردّوا لعادوا: یعنی اگر برگردیده شما هر آینه عود خواهید کرد بسوی چیزی که نهی کرده شده اید

(۶) کرده‌ای روپوش: چنانکه ظاهر مراد بود باطن هم مراد است که وجود بشری او روپوش حقیقت او بود و در قحط سال علم دین و معرفت آیین آداب با چنین رحمة للعالمین اند و همه تشنگان زلال معرفت را سیراب فرمود

گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
آن یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از رُخش نور
گو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زاده‌ای و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راستگو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سر را فنیت
گو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا با کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز[13] من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر[17] آمدند / هر دو خوشرو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی[17] / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرّح[21] با رسوخ
این نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی[21] سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکرا چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بگفت

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی هرچه داد و آفرید همه با استدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

[13] شبدیز: شب رنگ است زیرا شبدیز رنگیست و اسب سیاه خسرو پرویز را شبدیز گفتندی و در اینجا کنایت از شب آورده.

[17] مناصر: یاری کننده باشد.

[17] واجد: یابنده باشد.

[21] مشرح: بیان کننده باشد.

[21] اشارت بآیت شریفه است که در سورهٔ مریم و قصه است قال انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.

هرچه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حقتعالی کاین سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش

گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفلی شیرخوار نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرهاند زین سفول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یکمشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به ازین بوی حنوط

آنکه تعریفش نبشته خود کند / جامد و نامیش صد مروق بد

آن کسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق بود

آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

اندر این بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن آن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

هرچه رویید: یعنی هرچه پیدا شده است از برای محتاج پیدا شده است تا هر که بجوید و طلب آن چیز کند بیابد چنانچه آسمانها را نیز برای رفع حاجت آفریده است پس هر که جویا باشد عاقبت بیابد و مایهٔ جستن آن چیز درد است اول درد را پیدا باید کرد که بعد از آن چیز پیدا گردد و اصل مرحمت حق درد است

۵ تو بهم نشیب و فراز را حق قطع کن و تشنگی و حرارت پیدا آر تا از زنبور هوا که مراد است بانگ آب بیاید و بمقصد برسی

۵ کیا: بزرگ و سرور

۵ حشیش: گیاهی است

۱۴ خمار: برقع و پرده باشد

۱۵ جریر: تندزبان و گویا

۱۶ رسیل: هم‌نامه و پیغام

۱۸ علو: بلندی

۱۸ سفول: پستی

۱۹ عزّی: نام بتی است

۲۱ حنوط: خوشبوئی که بکار مردگان کنند

۲۳ حارس: نگهبان

هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک ماری سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و خود بود آن وفا

موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست   دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین   پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش میکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان واردی شاتکم

لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو   زانکه گر شد کهنه گردد باز نو

گر بلا آید ترا انده مبر   ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آید ای جان فوت مال   مال چون جمع آید ای جان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهائم را

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را درد دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب   نز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد   گرمتر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق توئی   یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد

---

۱۴ منثنی: پیچیده و پژمرده

۱۵ ما التصوف: یعنی چیست حقیقت تصوف، گفت یافتن فرح و خوشنودی در دل وقت آمدن بدحالی و اندوه، مقصود تسلیم و رضا است بآنچه حکم و تقضا است

۱۶ غبار: لغزش

۲۴ دمدمه: مکر و فریب

۱۷ ان اتی السرحان واردی شاتکم: یعنی اگرچه گرگ بیاید و هلاک کند گوسفندان شمارا

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن نفس غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هرچه میگوید بلطف خوش شنو
گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو دردسر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

جاودان: اول یعنی همیشه، دوم یعنی عالم جنت.

۱۲ مسبح آمدند: اشارت است بدین آیت و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد خدای تعالی و لکن نمی‌فهمند تسبیح ایشان را و درین بیت لطیفه‌ایست که اهل زبان دانند.

۱۲ غازی: جنگجو

۱۳ زانکه کرمنا: اشارتست بدین آیت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر یعنی بدرستیکه گرامی داشتیم فرزندان آدم را و حمل کردیم ایشان را در بیابان و دریا.

۱۴ نحل: زنبور عسل

۱۱ گردش او را نه اجر و نی عقاب: یعنی اجر شرعی چون انسان و اما تکوینی از برای هر چیز غایتی است چه فلک و فلکی و چه عنصر و عنصری و مراد بعدم اختیار نه این است که افلاک در گردش خود فاعل بالطبعند و حیات و علم و اراده ندارند چه اختیار با تفاوت مراتبش در مختارین آنست که فعل مسبوق باشد به مبادی اربعه که حیات و علم و اراده و قدرت باشد و علم و دوام در آن فعل معتبر نیست اگر توقف باشد تحقق دیگر است نه از جهت تحقق اختیار و آن معنی در فلک محقق است بلکه مراد مسخریت و مقهوریت فلک است که تا

این لب نانی که قسم ماست آن … میربایی اینقدر را از سگان

جواب خروس مر سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور … که عوض بدهد خدا زین دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن … روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب … روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد … پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود … آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ … ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست … کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر … که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان … آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط … مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص … یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس … ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بیفروغ … دوغی ای با اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب … لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها … بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت … رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من … رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم … دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت … کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو … خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من … که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو … هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون … گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا … در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز … داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی ما رود … در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح … خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط … آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری … شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک … خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی … جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری … میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا … میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین … گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت … روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارههای نان و لالنگ و طعام … در میان کوی یابد خاص و عام

---

(۲۰) اصل ما را حق پی بانگ نماز — چون هنگام طوفان نوح تاریکی عالم غالب بود حقتعالی آن مرغ را فرستاد تا در آن تاریکی بوقت نماز حضرت نوح اذان داده باشد و فی العقود البیس الجهاز المیت والعروس والمسافر بالکسر والفتح ما تحتاجون الیه پس اگر مسافرت الی الله را در مصلی ملاحظه کنیم هدیه دادن حق خروس را بآدمی از باب تهیه اسباب مسافر میشود اگر ملاحظه کنیم نکاح میانه وجود خاص از نفس و علین ثابته مقتضای توست که النکاح الساری فی جمیع الذراری از اسباب عروس میشود و سرّ نکاح در وجودات با مهیات و وجه تعدد و لنفس و وجه آسمان و صور با مواد و وجود با لعین و الامکان معلوم است و اگر ملاحظه موت و فنا و وجه حرب در محراب مصلی شود از اسباب موت میت بتقریب از آن خواهد بود —

(۲۰) جهاز — رخت کشتی و اینجا بمعنی رخت است

(۲۲) او خروس جان — یعنی جانی که با روحی آمده باشد از غلطی منزه و معصوم است

(۲۴) اعجمی — نادان

(۲۸) حنین — ناله و فریاد باشد

(۲۹) لالنگ — طعمه که گدایان از درها گیرند

گاو

۱ گاو قربانی و نانهای تنگ / بر سگان و سائلان ریزد بیک — مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

۲ از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت — این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

۳ تا بقای خود نبیند سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی — دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جایش بدل

۴ آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا — یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

۵ کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر — تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

۶ این همه بازار بهر این غرض / برد کانها نشسته بهر عوض — صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندرون دل عوضها میتنند

۷ یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین — بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

۸ جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو — از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

۹ وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان — زان سلام او سلام حق شده ست / کاتش اندر دودمان خود زده ست

۱۰ مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب — مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

۱۱ گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

۱۵ چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت — رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

۱۶ گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه — بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

۱۷ من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا — عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

۱۸ باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال — از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

۱۹ گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر — لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

۲۰ چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای — هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

۲۱ شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام — چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق

۲۲ پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی — شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

۲۶ موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر — پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

۲۷ گفتمش این علم نی در خورد تست / دفع پندارید قولم را و سست — دست را بر اژدها آنکس نهد / که عصا را دستش اژدرها کند

۲۸ سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن — در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

۲۹ او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

---

۳ ایثار: بخشش و آنکه از خود باز گیرد و بدیگری بدهد

۴ یا ولی حق: ولی حق چون باید متخلق باخلاق الله باشد و حقتعالی فعلش معلل بعوض نیست و جواد محض است نه مستفیض ولی هم باید بحر دات (؟) اقدس او چیزی مقصود نداشته باشد

۵ کو غنی است: اشارتست بدین آیه که ان الله هو الغنی و انتم الفقراء یعنی بدرستیکه خدای تعالی اوست بی‌نیاز و شمائید نیازمندان

۶ نشسته: مخفف نشسته است

۹ زان سلام او سلام: سلام اسم خداست که در قرآن است که السلام المؤمن المهیمن پس سلام اهل حق صلا دادن بسلام مؤمن مهیمن است

۱۷ مقل: کم چیز

۲۱ وثاق: منزل

۱۷ از دانش مقل: یعنی آنکه کم دانش است او را آخر احوال معلوم میشود

۲۶ غلو: زیاده روی

۱	کرد اجابت آن دعا را کردگار	**اجابت کردن حقتعالی دعای موسی را**		رحم فرمودش بعجز و افتقار
۲	گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم	بلکه جمله مردگان خاک را	زنده سازیم این زمان بهر تو را
۳	گفت موسی این جهان مردنیست	آن جهان انگیز کانجا روشنیست	این فنا جا چون جهان بود نیست	بازگشت عاریت پس سود نیست
۴	رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	در نهانخانهٔ لدینا محضرون	تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
۵	پس ریاضت را بجان شو مشتری	چون سپردی تن بخدمت جان بری	ور ریاضت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
۶		چون حقت داد این ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن	

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق سبحانه و تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

۱۲		این حکایت بشنو وعظی شمر	تا نگردی خسته از نقص و ضرر	
۱۳	آن زنی هر سال زاییدی پسر	بیش از شش مه نبودی عمرور	یا سه مه یا چار مه گشتی تباه	ناله کرد آن زن که افغان ای اله
۱۴	نه مهم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رود از قوس قزح	پیش مردان خدا کردی نفیر[۱۴]	این شکایت آن زن از درد نذیر[۱۴]
۱۵	بیست فرزندش چنین در گور رفت	آتشی در جان او افتاد تفت	تا شبی بنمود او را جنتی	باغی سبزی خوشی بی ضنتی[۱۵]
۱۶	باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست بیک باغها	ورنه لاعین رأت[۱۶] چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ[۱۶]
۱۷	مثل نبود آن مثال[۱۷] آن بود	تا برد بویی آنکه او حیران بود	حاصل آن زن دید آن را مست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
۱۸	دید در قصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش	بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست	کو بجان بازی بجز صادق نخواست
۱۹	خدمت بسیار میبایست کرد	مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد	چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
۲۰	گفت یا رب تا بصد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون	اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
۲۱	گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد	تو نکردی فصد و از بینی دوید	خون افزون تا ز تب جانت رهید
۲۲	مغز هر میوه بهست از پوستش	پوست تن را دان و مغزان دوستش	مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

۲۶		در جوانی حمزه عم مصطفی	با زره بشد مدام اندر وغا	
۲۷	اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو[۲۷] آمدی	سینه باز و تن برهنه پیش پیش	درفکندی در صف شمشیر خویش
۲۸	خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هژبر[۲۸] صف شکن شاه فحول[۲۸]	نی که لا تلقوا بایدیکم الی[۲۸]	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
۲۹	پس چرا تو خویش را در تهلکه	می دراندازی چنین در معرکه	چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون

[۱۴] نفیر — فریاد و ناله باشد

[۱۴] نذیر — بیم دهنده را گویند

[۱۵] ضنت — بخل و امساک باشد

[۱۶] لاعین رأت — ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر در وصف نعمتهای جنات در حدیث است یعنی نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و نه خطور کرده بر دل بشری من حیث البشریه.

[۱۶] گفت نور غیب را یزدان چراغ — اشارت است بآیه کریمه واقعه در سورهٔ نور و مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح

[۱۷] مثال آن بود — ولله المثل الاعلی و لیس کمثله شیئ و مثل علی حد عقل کل است

[۲۷] غزو — وغا جنگ

[۲۸] هژبر — شیر است

[۲۸] فحول — جمع فحل است یعنی نر و مردان

[۲۹] اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ بقره که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة.

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌های لاابالی می‌زنی	لاابالیوار با تیغ و سنان	می‌نمایی دار و گیر و امتحان	۱
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را	کی روا باشد که شیری همچو تو	گشته گردد در رهست بر بیت عدو	۲
	زین نسق غمخوارگان بی‌خبر	پند می‌دادند او را از عبر		۳

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می‌دیدم وداع این جهان	سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود	۷
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون	از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی‌بینم ز نور حق سپاه	۸
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لا تلقوا بگیرد او بدست	۹
وانکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب	الحذر ای مرگ‌بینان دارعوا	العجل ای حشربینان سارعوا	۱۰
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا	البلا ای قهربینان اترحوا	هر که یوسف دید جان کردش فدا	هر که گرگش دید برگشت از هدی	۱۱
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	آینه صافی یقین همرنگ روست	پیش ترک آینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است	۱۲
ایکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار	زشت روی تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ	۱۳
از تو رسته‌ست ار نکویست ار بدست	ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست	گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای	ور حریر و قز دری خود رشته‌ای	۱۴
لیک بنود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست مانند عطا	مزد مزدوران نمی‌ماند بکار	کان عرض و این جوهرست و پایدار	۱۵
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زر و طبق	گر ترا آید ز جایی تهمتی	کرده مظلومت دعا در محنتی	۱۶
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام	بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام	تو گناهی کرده شکل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند ببر	۱۷
او زنا کرد و جزا صد چوب بود	گوید او من کی زدم کس را بعود	نی جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند زنا را در جزا	۱۸
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حکیم	چون بجای آن عصا آب منی	تو بیفگندی شد آن شخص سنی	۱۹
یار شد یا مار شد آن آب تو	زان عصا چونست این اعجاب تو	هیچ ماند آب آن فرزند را	هیچ ماند نیشکر مر قند را	۲۰
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت	چونکه پرید از دهانش حمد حق	مرغ جنت ساختش رب الفلق	۲۱
حمد و تسبیحت نماند مرغ را	گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا	چون ز دستت رست ایثار و زکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات	۲۲
آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود	ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین	۲۳
این سببها آن اثرها را نماند	کس نداند چونش جای آن نشاند	این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود	۲۴
هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بد چنانش میکنی	چون منی تو که در فرمان تست	نسل تو در امر تو آیند چست	۲۵
میدود در امر تو فرزند تو	که منم جزوت که کردیش گرو	آن صفت در امر تو بود این جهان	هم در امر تست آنجا آن روان	۲۶
آن درختان مر ترا فرمان برند	کان درختان از صفاتت با برند	چون بامر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات	۲۷
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت ازان زقوم رست	چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی	۲۸
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد مردافروز بود	آتش تو قصد مردم میکند	نار کز وی زاد بر مردم زند	۲۹

عبر [۳] جمع عبرت است

زبون [۸] مغلوب و خوار را گویند

دارعوا [۱۰] یعنی زره بپوشید

سارعوا [۱۰] اشارتست بدین آیت که سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض یعنی بشتابید بسوی آمرزش پروردگار خود و بهشتی که پهناوری آن بمانند پهناوری آسمان باشد

قز [۱۴] ابریشم را گویند

عود [۱۸] چوب

اعجاب [۲۰] شگفتی نمودن

ود [۲۳] دوستی و محبت

آب صبر [۲۳] و مهر و ود و ذوق طاعت و مستی و شوق اشارتست باسباب انهار اربعه که در سورهٔ مبارکهٔ محمد ذکر شده مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی یعنی حال جنت وقصه‌ای که وعده شده است بپرهیزگاران اینست که در آن نهرهاست از آب صافی گوارای غیر متعفن ونهرهاست از شیری که تغیر نکرده طعم آن ونهرهاست از شراب طهور لذیذ از برای شاربین ونهرهاست از انگبین

۱	این سخنهای چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت و میگیرد دمت	اولیا را داشتی در انتظار	انتظار رستخیزت گشت یار
۲	وعدهٔ فردا و پس فردای تو	انتظار حشرت آمد وای تو	منتظر مانی در آنروز دراز	در حساب و آفتاب جانگداز
۳	کآسمان را منتظر میداشتی	تخم فردا ره روم میکاشتی	خشم تو تخم سعیر دوزخست	هین بکش این دوزخت را کین فخست
۴	کشتن این نار نبود جز بنور	نورک اطفا نارنا نحن الشکور	گر تو بی نور آوری حلمی بدست	آتشت زنده است و در خاکسترست
۵	آن تکلف باشد و روپوش هین	نار را نکشد بغیر نور دین	تا نبینی نور دین ایمن مباش	کآتش پنهان شود یکروز فاش
۶	نور آبی دان و هم بر آب چفس	چونکه داری آب از آتش مترس	آب آتش را کشد کآتش بخو	می بسوزد نسل و فرزندان او
۷	سوی آن مرغابیان رو رو چنید	تا ترا در آب حیوانی کشند	مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند	لیک ضدانند آب و روغنند
۸	هر یکی بر اصل خود را بندهاند	احتیاطی کن بهم مانندهاند	همچنانکه وسوسه و وحی الست	هر دو معقولند لیکن فرق هست
۹	هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می ستایند ای امیر	گر تو صراف دلی فکرت شناس	فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
۱۰	ور ندانی این دو فکرت از گمان	لا خلابه گوی و مشتاب و مران	تا نماند در تفکر جان تو	غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

۱۴		آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت	
۱۵	مکر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحر است و ز راهم میبرد	گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
۱۶	که تأنی هست از یزدان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین	پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی	بو کند وانگه خورد ای معتنی
۱۷	او ببینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش بعقل منتقد	با تأنی گشت موجود از خدا	تا بشش روز این زمین و این چرخها
۱۸	ورنه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون	آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
۱۹	گرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس	بود عیسی را دمی کز یک دعا	بی توقف برجهاندی مرده را
۲۰	خالق عیسی بنتواند که او	بی توقف مردم آرد تو بتو	این تأنی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی سکست
۲۱	جویک کوچک که دائم میرود	نی نجس گردد نه گنده میشود	زین تأنی زاید اقبال و سرور	این تأنی بیضهٔ دولت چو طیور
۲۲	مرغ کی ماند به بیضه ای عنید	گرچه از بیضه همی آید پدید	باش تا اعضای تو چون بیضهها	مرغها زاینده اندر انتها
۲۳	بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه	بیضهٔ گنجشک را دور است ره	دانی ای غافل که ماند سین چو شین	در نوشتن لیک اندر نقطه بین
۲۴	دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز	گرچه ماند فرقها دان ای عزیز	برگها همرنگ باشد در نظر	میوهها هر یک بود نوع دگر
۲۵	برگهای جسمها مانندهاند	لیک هر جانی بر بعی زندهاند	خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
۲۶	همچنان در مرگ یکسان میرویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم	این سخن پایان ندارد بازگو	از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

۳ ب — فخ: دام را گویند

۶ — چفس: چسبیدن باشد

۸ — مراد از احتیاط در اینجا دقت نظر مخصوص از اعتبار است

۹ — نخاس: دلال و برده فروش باشد

۱۰ — خلابه: خدعه و فریب را گویند

۱۰ — غبن: زیان و نقصان را گویند

۱۵ — غرار: فریب خوردن باشد

۱۶ — معتنی: خوشه‌چینی و جمع آوری باشد

۱۷ — منتقد: آزموده شدن

۲۰ — سکست: گسستن و قطع شدن

۲۴ — آبی: به را گویند

۲۵ — ربیع: چراگاه و منزل بهاری صحرانشینان

۱	چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال	جفت او دیدش بگفتا واحرب	پس بلالش گفت نی نی واطرب
۲	تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست	این همی گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
۳	تاب رو و چشم پر انوار او	می‌گواهی داد بر گفتار او	هر سیه‌دل می سیه دیدی ورا	مردم دیده سیه آمد چرا
۴	مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه	خود که بیند مردم دیده ترا	در جهان جز مردم دیده‌فزا
۵	چون بغیر مردم دیده‌اش ندید	پس بغیر او که در رنگش رسید	پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده بلند
۶	گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال	گفت نی نی الوصال است الوصال	گفت جفت امشب غریبی میروی	از تبار و خویش غایب میشوی
۷	گفت نی نی بلکه امشب جان من	میرسد از خود غریبی در وطن	گفت ای جان و دلم واحسرتا	گفت نی نی جان من با دولتا
۸	گفت آن رویت کجا بینیم ما	گفت اندر حلقهٔ خاص خدا	حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نی سوی پست
۹	اندر آن حلقه ز رب العالمین	نور میتابد چو در حلقه نگین	گفت ویران گشت این خانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

۱۰ ۱۱

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

۱۲

۱۳		کرد ویران تا کند معمورتر	قوم انبه بود و خانه مختصر	
۱۴	من چو آدم بودم اول حبس کرب	پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب	من گدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
۱۵	قصرها خود مر شهان را مانس است	مرده را خانه و مکان گوری بس است	انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان
۱۶	مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌بر	گر نه تنگ است این فغان از بهر چیست	چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
۱۷	در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد	روح از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس جست
۱۸	این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمد بهنگام مناخ	چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ	خنده او گریه فخرش جمله ننگ

۱۹ ۲۰

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

۲۱ ۲۲

۲۳	همچو گرمابه که تفسیده بود	تنگ آیی جانت پخسیده شود	گرچه گرمابه عریض است و طویل	زان تبش تنگ آیدت جان کلیل
۲۴	تا برون نایی بنگشاید دلت	پس چه سود اندر فراخی منزلت	یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی میروی
۲۵	آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت	هر که دید او مر ترا از دور گفت	که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
۲۶	او نداند که تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی جان در فغان	خواب تو آن کفش بیرون کردنست	که زمانی جانت آزاد از تنست
۲۷	اولیا را خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان	خواب می‌بینند آنجا خواب نی	در عدم در میروند و باب نی
۲۸	خانه تنگ و درون جان چنگلوک	کرده ویران تا کند قصر ملوک	چنگلوکم چون جنین اندر رحم	نه مهه گشته شده نقلان مهم

۲۹

واحرب ۱
لفظی است که اعراب در حالت مصیبت گویند

مرآت ۴
آئینه را گویند

میغ ۹
ابر را گویند

کرب ۱۴
غم و اندوه باشد

مانس ۱۵
محل انس را گویند

مناخ ۱۸
جای فرود آمدن و خوابگاه شتر و گوسفند

تفسیده ۲۴
تابیده و گرم باشد

چون دو تا شد ۱۶
حسن تعلیل است که از محسنات بدیعیه است و علت اینکه انحناء پیران اینست که این عالم چون تنگ است و زیادتر مانده است پس باید تلافی نماید بدولا بودن و کوچک شدن

چنگلوک ۲۹
بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای او کج باشد.
منقول از شرح مرحوم حاجی سبزواری حاصل آنست که جان در طرف لطف یا قهر چون به کمال رسید و اراده ترک این بدن طبیعی میکند و اگر کراهتی باشد از برای قومی خزینه است از برای جان که بزرگست و در آینه کوچک نماید و بچه قابلی گفته است

غوی ۲۵ گمراه
۲۸ نقلان انتقال کردن
کلیل ۲۴ ماننده

١	گر نباشد درد زه بر مادرم	من در این زندان میان آذرم	مادر طبعم ز درد مرگ خویش	میکند زه تا رهد بره ز میش
٢	تا چرد آن بره در صحرای سبز	هین رحم بگشا که گشت این بره گبز	درد زه گر رنج آبستن بود	بر جنین خود بند بگسستن بود
٣	حامله گریان ز زه کاین المناص	وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص	هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه و از نبات
۴	هر یکی از درد غیری غافلند	جز کسانی که نبیه و عاقلند	آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان	بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
۵	آنچه صاحبدل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو	آنچه بیند در جنینت اهل دل	کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی و سفلیست

٩		غفلت از تن بود چون تن روح شد	بیند او اسرار را بی هیچ بد	
١٠	چون زمین برخاست از جو فلک	نی شب و نی سایه ماندی ولک	هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه	از زمین باشد نه از خورشید و مه
١١	دود پیوسته هم از هیزم بود	کی ز آتشهای مستنجم بود	وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
١٢	هر گرانی و کسل خود از تن است	جان ز خفت جمله در پریدن است	روی سرخ از کثرت خونها بود	روی زرد از جنبش صفرا بود
١٣	رو سفید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که روی ادهم بود	در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
١۴	مغز کو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست	چون دوم بار آدمیزاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
١۵	علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او	میپرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صفوت بر تتق
١۶	بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی مکان باشد چو ارواح و نهی	بل عقول ما چو سایه‌های او	میفتند از هر طرف بر پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

٢٠		مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس	
٢١	چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آنجا نماید عبرتی	نص وحی روح قدسی دان یقین	وآن قیاس عقل جزوی تحت این
٢٢	عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر	لیک جان در عقل تأثیری کند	زآن اثر آن عقل تدبیری کند
٢٣	نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح	گو یم و گو کشتی و طوفان نوح	عقل اثر را روح پندارد ولیک	نور خور از قرص خور دورست نیک
٢۴	زآن بقرصی سالکی خرسند شد	که ز نورش سوی قرص افکند شد	زانکه این نوری که اندر سافل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
٢۵	وانکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقهٔ آن بحر باشد دائماً	نه سحابش ره زند نه خود غروب	وا رهید او از فراق سینه کوب
٢۶	این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت اگر از خاک بود	زانکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعی جاودان
٢٧	گر زند بر خاک دایم نور خور	آنچنان سوزد که ناید زو ثمر	دائم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است
٢٨	لیک در که مارهای پرفنند	کاندر این یم ماهیی‌ها میکنند	مکرشان گر خلق را شیدا کند	هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
٢٩	واندر این یم ماهیان پرفنند	مار را از سحر ماهی میکنند	گر تو ماری شو قرین ماهیان	تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان

---

۴ در شرح مرحوم حاجی در مصراع ثانی است و میفرماید بلمه ریش درنه است و فارسی است و این تفرقه که فرموده یا بسبب آنست که بلمه بسبب غلبهٔ بلغم بر مزاج چنین نادانی دارد یا چون کوسه دیر ریش در آورده و بصورت خواجگان باشد و اعتنائی باو چندان نباشد و پرهیز نکنند از او بعضی از نسوان پس اطلاعی پیدا کنند بر امور خانهٔ کسان

٢ گبز: بزرگ و قوی را گویند

٣ بهیمه: چارپایان

۴ نبیه: بیدار و باخبر

۴ بلمه: پر ریش بخلاف کوسه

٩ بد: یعنی چاره باشد

١١ مستنجم: تابیده و افروخته

١٣ ادهم: تیره گون

١۵ صفوت: پاکی

٢١ نص: صریح و آشکار

٢٨ تاسه: اضطراب و میل بجزء او این حالت زنان را باشد

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال[1] / پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زهر آنجا رفت و شکّر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد دُرّ ثمین / خاک زر شد سنگ گوهرهای بهر / می نبینند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرّر کردن است / نزد من عمر مکرّر بردن است / شمع از برق مکرّر بر شود / خاک از تاب مکرّر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت بازمیماند رسول / این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی[9] دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان / تا ادب‌هاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو / هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزوّر منّتی / لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسب[12] خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان / فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان / چشم[13] را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اوّل در پشیمانی زند / خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الّا نادرا

بل عدوّ خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر / روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جرید[23]

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوّ آفتاب فاش بود / نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تا اندش مهجور کرد

لیک آن خورشید احسان و جود / بر ندرّاند ز قهرش تار و پود / آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصّه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ور نه خفاشش[24] کجا مانع شود / دشمن ار گیری بجدّ خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند / حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجرهٔ قمر چون بر درد

با عدوّ آفتاب این بُد عتاب / ای عدوّ آفتاب آفتاب / ای عدوّ آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوّ او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی / ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصّه‌ات درهم شود

---

[1] سحر حلال: بیان فصیح که بمنزلهٔ سحر باشد

[9] نخوتی: بی‌نیازی کبری چون مستغنیند چه جای متخلّق باخلاق الله‌اند و منها العزیز الجبّار المتکبّر

[12] اسب خود را: یعنی بکردار و رفتار بملولان از خود منگر و به جهان یعنی بجهان درآور اسب توجّه خود بسوی ایشان تا محروم نمانند.

[13] چشم را از غیر: یعنی از این هر دو فارغ و بکلّی محو

[23] جرید: یکّه رو و تنها

[24] خفاش: موشکور را گویند

رحمتش نی رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک — رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر — ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش — لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث[5] را — جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی[9] زن خبر — جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل که تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها[12] — وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن — که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان — ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و دور — بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست‌حال — آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود — نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم — تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا — فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا بگردد مشکلت — ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن — کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات[26] با نفی ار جدست — گر بیانش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش روا — چون جهت شد مختلف نسبت دوتا
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است — نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود — تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدمزاده را حدی بود — مشت خاک انگشت لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست — زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم — مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان — منکران با صد دلیل و صد نشان

لیکن

---

[5] طمث: خون حیض باشد

[9] وطی: جماع است

[12] کتاب: در اینجا مکتب مراد است

[26] نسبت اثبات: یعنی بدانم و ندانم که جزو دانائی بود و بکنه نادانی از تفاوت نسبت بود. اینجا بیان میکند که تفاوت نسبت بسیار از نفی و اثبات در یک موضع را بانجام میرساند

١	لیک از رشک و حسد پنهان کنند	خویشتن را بر ندانم میزنند	پس چو یعرف گفت چون جای دگر	گفت لا یعرفهم غیری قدر
٢	انهم تحت قبابی کامنون	جز که یزدانشان نداند از برون	هم به نسبت گیر این مفتوح را	که بدانی و ندانی نوح را
٣		زاین نسق بسیار آمد در خبر	کان به نسبت باشد ای جان معتبر	

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

٧	گفت قایل در جهان درویش نیست	ور بود درویش آن درویش نیست	هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو
٨	چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب	هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
٩	نیست باشد روشنی ندهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا	در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون در افکندی و در وی گشت حل
١٠	نیست باشد طعم خل چون می‌چشی	هست اوقیه فزون چون برکشی	پیش شیری آهوئی بیهوش شد	هستیش در هست او روپوش شد
١١	این قیاس ناقصان در کار رب	جوشش عشق است نه از ترک ادب	نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد	خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
١٢	بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان	با ادب‌تر نیست زو کس در نهان	هم به نسبت دان وفاق ای منتجب	این دو ضد با ادب با بی ادب
١٣	بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری	چون به باطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
١٤	مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود	او ز روی لفظ نحوی فاعل است	ورنه او مفعول و موتش قاتل است
١٥		فاعل چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد	

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

٢٣		در بخارا بندهٔ صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان	
٢٤	مدت ده سال سرگردان بگشت	گه خراسان گه کهستان گه بدشت	از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
٢٥	گفت تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی داند خلاعت را نشاند	از فراق این خاکها شوره شود	آب زرد و گنده و تیره شود
٢٦	باد جان افزا وخم گردد و با	آتشی خاکستری گردد هبا	باغ چون جنت شود دار المرض	زرد و ریزان برگ او اندر حرض
٢٧	عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان	دوزخ از فرقت چنان سوزان شده	پیر از فرقت چنان لرزان شده
٢٨	گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار	پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
٢٩	هرچه از وی شاد گشتی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان	زانکه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد

٤ پس چو یعرف گفت
چون اول بوقتی بمنزلهٔ لما در عربی و چون دوم کلمهٔ تشبیه یعنی تر یعرفون للخلق فرمود در همین آیه یعرفونه مثل جای دیگر که یعرفونهم فرموده و مرتبه لا یعرفهم نظیر در حدیث قدسی که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری یعنی اولیای من در تحت قبای منند نمی‌شناسند ایشان را غیر من و معنی مذکور پس وانگذار و کامنون پنهان دار برون امتحان و مراد به اولیا را تعمیم از انبیا است چه هر نبی ولی است

٧ آن درویش
یعنی آن درویش در آن حال بخودی خود نیست و تجلی باقی است

٢٥ خلاعه
بی سامانی و جدائی و اینجا مقصود شور فراق است

٢٥ در شوره و تیره واو ریاروی شد عرب ایرا جایز میدانند و در زبان عجم جایز نیست و مولوی متابعت عرب کرده است و چون او استاد است عمل او صحیح است.

٢٦ حرض
تباه و فاسد

٢٦ وخم
ناگوار و بد بو

۱ از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق سبحانه و تعالی

۷ دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین

۸ از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد

۹ صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل — چون خیالی که بر آرد سر ز دل

۱۰ گشت مریم بیخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب

۱۱ چون جهان را دید ملکی بیقرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش

۱۲ از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه[۱۲] نزدیک آن دز[۱۳] برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز — که ازو میشد جگرها تیردوز

۱۳ شاه و لشکر حلقه در گوشش همه — خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده برق

۱۴ زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کل کش که ببیند کم زند
من چگویم چون مرا بر دوخته است — دمگهم[۱۴] را دمگه او سوخته است

۱۵ دود آن نارم دلیلم من بر او — دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل

۱۶ سایه کو تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست

۱۷ جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ[۱۷]
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

۱۸ جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد — وآن یکی چون تیر مغفر[۱۸] میدرد

۱۹ وآن دگر چون کشتی بی‌بادبان — وآن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور — جمله حمله مینمایند آن طیور

۲۰ چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز

۲۱ چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکبار عتی — قوتی گیرند و زور از راحتی

۲۲ گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز[۲۲]
از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن را سوختن

۲۳ شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس[۲۳] دل مشو

۲۴ زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد[۲۴]
گر همیشه فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان بدی

۲۵ منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست — صیف[۲۵] خندانست اما محرقست[۲۵]

۲۶ چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش[۲۶]

۲۷ چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف

۲۸ آن علف تلخست کین قصاب داد — بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا — بیعوض داده‌ست از محض عطا

۲۹ فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — زانچه حق گفتا کلوا من رزقه
رزق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نگردد عاقبت

کالعوذ بالرحمن منک: یعنی پناه بخدا از تو

یورتگه[۱۲]: جای فرود آمدن

دز[۱۳]: قلعه و حصار را گویند

دمگه[۱۴]: جای نفس زدن و دمیدن انرا گویند

خدنگ[۱۷]: درختی است که چوبش بسیار سخت است که تیر و زین اسب از آن سازند

مغفر[۱۸]: زره و خود را گویند

اهتزاز[۲۲]: جنبیدن باشد

آیس[۲۳]: نومید

اعتداد[۲۴]: فراهم آوردن و مهیا کردن

صیف[۲۵]: تابستان

محرق[۲۵]: سوزان باشد

شش[۲۶]: جگر سفید و انرا مردم قلب گویند

ایزدان

۱ این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد — گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
۲ ترک جوشش کرده‌ام من نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام — در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
۳ غم خور و نان غم‌افزا مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر — قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
۴ غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق — عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
۵ جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر — زانکه در آن رنج می‌دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
۶ مزد حق کو مزد آن بیمایه کو / این بود گنجت که مزدت آن بود — گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
۷ پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود — بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
۸ صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد — غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
۹ بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر — این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
۱۰ پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا — زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

۱۱–۱۵

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

۱۶ چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان — بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
۱۷ از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش — این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
۱۸ از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم — خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
۱۹ مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم — چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو هست
۲۰ جز خیال عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی — من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
۲۱ هین مگو لاحول عمران زاده‌ام / من که زلاحول این طرف افتاده‌ام — مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
۲۲ تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارندهٔ پناهم در سبق — آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
۲۳ آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت — یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
۲۴ این چنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او ای بی‌وفا — اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
۲۵ این چنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بی‌تعلیم آن نخجیر ماست — این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
۲۶ خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز — تو نمی‌بینی که یار برد بار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
۲۷ لحم او و شحم او دیگر نشد / بر قرار اول است آنسان که بد — شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

۲۸–۲۹

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

---

۱۸ خود بنه و بنگاه
بنه و بنگاه منزل و مکان یعنی خود بگیر مکان اصلی مرا در نیستی که وجود اطلاقی باشد که نعت از وجودم یعنی وجود مجازی بنداری میگریزم در عدم یعنی در موجودیت بوجود حق حقیقی لکن مرا رقیقهاست یک رقیقه من پیش تست و یکی رقیقه دیگر من نزد فلان نبی است و دیگر پیش دیگر بی تجافی حقیقت من از مقام عندیت عند ملیک مقتدر و من لا الامر و لا الخلق فانا بین یدیه ربی لم ابرح و لم ابرح عن مقامی

۲۱ من ز لاحول
یعنی تو لاحول و عوذ و لوذ میگوئی از جهت دوری من و من از ذکر لاحول ابهم پیدا ام و چنین حول و قوه چشم و قوت و غذای من حول و قوه حق است و معنی تسبیح و مصداق تهلیل و پناه توام بحول الله

۲۷ که بخارا میروی
در فارسی بخارا علم و فضل است چون علماء در بخارا بسیار بوده‌اند بخارا گفته‌اند و بخارای معنوی شیخ است که منبع علم بالله است

۱۸ بنگاه
جای زر و رخت

۷ خواجه‌تاش
همقطار را گویند

۱۷ سماک
منزلی است از منزلهای قمر و صورتیست از صور کوکب

۱		سخت بی صبر و در آتش دل تیز	رو سوی صدر جهان کن میگریز	
۲	این بخارا منبع دانش بود	پس بخاراییست هر کآنش بود	پیش شیخی در بخارا اندری	تا بخواری در بخارا ننگری
۳	جز بخواری در بخارای دلش	راه ندهد جزر[۳] و مد مشکلش	ای خنک آنرا که ذلت نفسه	وای آنکس را که یردی رفسه
۴	فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او	گفت برخیزم همانجا وا روم	کافر گشتم دگر ره بگروم
۵	وا روم آنجا بیفتم پیش او	پیش آن صدر نکواندیش او	گویم افکندم به پیشت جان خویش	زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
۶	کشته و مرده به پیشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر	آزمودم صد هزاران بار بیش	بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
۷	غنّ[۷] لی یا منیتی لحن النشور	ابرکی یا ناقتی تم السرور	ابلعی یا ارض دمعی قد کفی	اشربی یا نفس وردا قد صفی
۸	عدت یا عیدی الینا مرحبا	نعم ما روّحت یا ریح الصبا	گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صدری که میرست و مطاع
۹	دم بدم در سوز بریان میشوم	هرچه بادا باد آنجا میروم	گرچه دل چون سنگ خارا میکند	جان من عزم بخارا میکند
۱۰		مسکن یار است و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن	

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

۱۴	گفت معشوقی بعاشق کای فتی	تو بغربت دیده‌ای بس شهرها	پس کدامین شهر از آنها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست
۱۵	هر کجا باشد شه ما را بساط	هست صحرا گر بود سم[۱۵] الخیاط	هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه	جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
۱۶	با تو دوزخ جنتست ای جانفزا	با تو زندان گلشنست ای دلربا	شد جهنم با تو رضوان نعیم	بیتو شد ریحان و گل با جحیم
۱۷	هر کجا تو با منی من خوشدلم	ور بود در قعر گوری منزلم	خوشتر از هر دو جهان آنجا بود	که مرا با تو سر و سودا بود
۱۸		بس درازست این سخن [illegible]	عاشق صدر جهان شد ناشکیبا	

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

۲۲	گفت او را ناصحی کای بیخبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر	درنگر پس را بعقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
۲۳	چون بخارا میروی دیوانه	لایق زنجیر و زندانخانه	او ز تو آهن همی خاید بخشم	او همی جوید ترا با بیست چشم
۲۴	میکند او تیز از بهر تو کارد	او سگ قحطست و تو انبان آرد	چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان میروی چونت فتاد
۲۵	بر تو گر ده گون موکل آمدی	عقل بایستی کز ایشان کم زدی	چون موکل نیست بر تو هیچکس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
۲۶	عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمیدید آن نذیر	هر موکل را موکل مختفیست	ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
۲۷	خشم شاه عشق بر جانش نشست	بر عوانی[۲۷] و سیه رویش ببست	میزند آنرا که هین [illegible]	زان عوانان نهان افغان من
۲۸	هر که بینی در زیانی میرود	گرچه تنها[۲۸] با عوانی میرود	گر از او واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطانان شدی
۲۹	ریختی بر سر به پیش شاه خاک	تا امان دیدی ز دیو سهمناک	میر دیدی خویش را ای کم ز مور	زان ندیدی آن موکل را تو کور

۳ جزر و مد: کشیدن و پهن کردن آب از رفتن و بالا آمدن آب دریا

۷ معنی ابیات عربیه: غنّ لی الی آخره. یعنی نغمه سرائی کن از برای من ای آرزوی دل من بنغمه که چنانچه مرده را زنده کند. ابرکی الخ یعنی بنشین ای شتر من تا بروم بجانب مطلوب که تمام شد دنیمکان سرور من. ابلعی الخ یعنی فرو بر از من اشک را که کفایت کرد و گرنه طوفان آن. اشربی الخ یعنی بیاشام ای نفس از آب خوری که بتحقیق صاف شده و مراد در ورد است که در نسخه دوست. عدت الخ یعنی دعوت کردی ای خجسته عید من بسوی ما و زین بر تو نعم الخ نیکوتر وسخن مروح من کردی ای باد صبا. در شرح جامی عیدی نگاشته شده اما در نسخه خطی معتبر عیدیت که قرب بصحت است

۲۸ گرچه تنها با عوانی میرود: یعنی هر که بمعصیت قدم میزند اگرچه بظاهر تنها قدم میزند ولی در باطن با عوانی قدم میزند که دیو نفس و شیطان و تبعه اینها

۱۵ سم الخیاط: چشم سوزن را گویند

۲۷ عوان: سخت گیر را گویند

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلوده شد گرانیها کند

جهد کن کز را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن
پند داد القصه عاشق را بسی / عاذل بیدرد همچون قفنسی

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند پند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آنطرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وآن دو صد را میکند هردم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی برخوان ده امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب قلبی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخارا رو نهی زو فارغی
آن بخارا غصه دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وانجهانی را همی دانند دین

بازرو سوی حدیث آنجوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

رونهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وآن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

---

٤ عاذلان: جمع فارسی عاذل بعین مهمله و دال معجمه ملامت کننده عربی است

٩ نبی: قرآن باشد

٩ از نبی الخ: اشارت است بدین آیت که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که کار نیکو کند مزد او ده برابر آن باشد در نزد خدا و هر که کار بد کند جز مانند آن از شر داده نشود

١٤ سبق: کتابیست که اطفال خوانند

١٤ مسئله کیس: از مسایل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور میکند بر کیسه و زر را میگدازد و کیسه را نمی‌سوزاند چه زر مستحکم الجرم است در مقاومت با آتش و کیسه جامه متخلخل آن منافذ دارد و آتش صاعقه بسیار لطیف است نفوذ میکند در مسامات و بسرعت تمام بیرون میرود

١٥ نی زیادات است: در برهان سلمی بر تناهی ابعاد گویند که مثل درجه‌های نردبان دو زیادت فرض میکنند بعضی فوق بعض او تا مثلث

٢٥ ستان: واژگون و سراز باشد

١	تو فرو ده درخور این دم دمی	با شکر مقرون نه گرچه نئی	رخت عقلت با تو هست و عاقلی	وز جنون دالم تو را با غافلی
٢		این سخن پایان ندارد تیز ران	تا رود سوی بخارا آن جوان	

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

٨		اندر آمد در بخارا شادمان	پیش معشوق خود و دار الامان	
٩	همچو آن مستی که پرد بر اثیر [٩]	مه کنارش گیرد و گوید که گیر	هر که دیدش در بخارا گفت خیز	پیش از پیدا شدن منشین گریز
١٠	که ترا میجوید آن شه خشمگین	تا کشد از جان تو ده ساله کین	الله الله در میا در خون خویش	تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
١١	شحنهٔ صدر جهان بودی و راد	معتمد بودی مهندس اوستاد	هم مشیرش بودی و هم محترم	گشتی از بهر گناهی متهم
١٢	غدر کردی وز جزا بگریختی	رسته بودی باز چون آویختی	از بلا بگریختی با صد حیل	ابلهی آوردت اینجا یا اجل
١٣	ای که عقلت بر عطارد دق کند	عقل و عاقل را قضا احمق کند	نحس خرگوشی که باشد شیرجو	زیرکی و عقل و چالاکیت کو
١٤	هست صد چندین فسونهای قضا	گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا	صد ره و مخلص [١٤] بود از چپ و راست	از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

١٨		گفت من مستسقیم آبم کشد	گرچه میدانم که هم آبم کشد	
١٩	هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب	گر بر آماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
٢٠	گویم آنگه که بپرسند از بطون	کاشکی بحرم روان بودی درون	خیک اشکم گو بدر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب [٢٠]
٢١	من بهر جایی که بینم آب جو	رشکم آید بودمی من جای او	دست چون دف و شکم همچون دهل	طبل عشق آب میکوبم چو گل
٢٢	گر بریزد خونم آن روح الامین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین	چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام [٢٢]	تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
٢٣	شب همی جوشم در آتش همچو دیگ	روز تا شب خون خورم مانند ریگ	من پشیمانم که مکر انگیختم	از مراد خشم او بگریختم
٢٤	گو بران بر جان مستم خشم خویش	عید قربان اوست عاشق گاومیش	گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد	بهر ذبح و عید خود می پرورد
٢٥	گاو موسی دان مرا جان داده	جزو جزوم حشر هر آزاده	گاو موسی بود قربان گشته	کمترین جزوش حیات کشته
٢٦	برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا	در خطاب اضربوه ببعضها	یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النظر
٢٧	از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان برزدم	مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم [٢٧] کی ز مردن کم شدم
٢٨	حملهٔ دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر	وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه
٢٩	بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم	پس عدم گردم عدم چون ارغنون [٢٩]	گویدم کانا الیه راجعون

[٢٧] پس چه ترسم
زیرا که این موتات و حیوانات استکمالات است بترتیب طولی و این استکمال چنان است که مستکمل هرچه در فعلیات در اول تحصیل کرده و در ثانی الحال داشته باشد مع شیء زائد چنانکه آنچه از قوای فعلیه در مقام نباتیه بود در مقام حیوانی بود در مقام حیوانی هست و آنچه از قوای فعلیه در مقام حیوانی بود از قوای طبیعیه و حیوانیه محرکه و مدرکه در مقام انسانی بشری هست مع قوای انسانیه و آنچه در کل است در انسان کامل هست پس تبدیل استکمال مثل تبدیل انقلابات و متباینات نیست که خلع و لبس باشد بلکه لبس ثم لبس و ربح ثم ربح است و فقدان نیست مگر نقایص و عدمیات من حیث النقص و العدم و آنانکه تغیر شده را اهل حسند وجود مجرد و کمال او را نمیرسند و تا استکمالات و تبدلات حیرت و موت نیست بلکه ابتهاج است و چون تکامل عقلی و ملکی فوق است که العدم زیرا که وجود را بطی باو ندارد و چون نشئت حسی و خیالی است و استکمال عقلی و ملکی محسوس نیست و نور عقل ضعیفی دارد تا استعدادی عقل جزوی عقل را بدنام کرد

[٩] اثیر
کرهٔ نار را گویند یعنی عالم بالا

[١٤] مخلص
محل خلاصی و نجات

[٢٠] مستطاب
نیکو شمرده

مرگ

مرگ دان آن کاتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد و الله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخ چون زعفران و اشک ران
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جو

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد در کنار شهری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هرکه در وی بخفتی چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وانگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته‌ست بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفت که قفلی برنهید / غافلی کاید شما ره کم دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت[24] عجب
از برای آزمون میآزمود / زانکه بس مردانه و جان باز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت[26] بود از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت[27] گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

در بعض نسخ[2] ننگین نمد نوشته شده ولی چون روزگار قدیم کسانرا که زره از برای حرب میسر نبودی نمد را نم کرده بپوشیدندی و مولوی را مراد همان است بانسبه بحال این عاشق.

۲۶ چون نفخت فیه
یعنی روح چون دم مبارک حق است و حق مجرد است پس دم مبارک مجرد است از نای تن و آن عالم امر است و تن از عالم خلق و در بعضی نسخ نای حق جدا یعنی رها شوم از نای حق صور اسرافیل است.

۱۹ رصد
دام

۲۴ صیت
آوازه و شهرت

۲۷ تمنوا الموت
این آیه در سوره مبارکه جمعه واقعست که قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین.

	قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ	تا نکوبد جانستانت همچو کسپ	
که غریبی و نمیدانی تو حال	کاندرین جا هر که خفت آمد زوال	اتفاقی نیست اینجا بارها	دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش	نیمشب مرگ بلاهل آمدش	از یکی تا پانصد این دیده‌ایم	نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول	آن نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خائنی سگ پوستی
	بی خیانت این نصیحت از وداد	می‌نماییمت مگرد از عقل و داد	

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم	از جهان و زندگی سیر آمدم	منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خوار	عافیت کم جوی از منبل براه	منبلی کو نی بود خود برگ جو	منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد	منبلی چستی کزین پل بگذرد	آن نه کو بر هر دکانی برزند	بل جهد از کون و برکانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفص هشتن پریدن مرغ را	آن قفص که هست عین باغ در	مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص	خوش همی خوانند ز آزادی قصص	مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار	نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند	تا بود کاین بند از پا برکند	چون دل و جانش چنین بیرون کنند	آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص کز اندهان	گرد بر گردش گرفته گربگان	کی بود او را در آن خوف و حزن	آرزوی از قفص بیرون شدن
	او همی خواهد ازین ناخوش حفص	صد قفص باشد بگرد این قفص	

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

	آنچنانکه گفت جالینوس راد	از هوای این جهان و از مراد	
راضیم کز من بماند نیم جان	که ز کون استری بینم جهان	گربه می‌بیند بگرد خود قطار	مرغش آیس گشته بود از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان	در عدم نادیده او حشر نهان	چون جنین کش میکشد بیرون کرم	میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند	او مقر در پشت مادر میکند	که اگر بیرون نهم زین شهر گام	ای عجب دیگر نبینم این مقام
یا دری بودی در این شهر وخم	تا نظاره کردمی اندر رحم	یا چو چشم سوزنی راهم بدی	که ز بیرون آن رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی	همچو جالینوس او نامحرمی	آن نداند کان رطوبتها که هست	آن مدد از عالم بیرونست
آنچنانکه چار عنصر در جهان	صد مدد دارد ز شهر لامکان	آب و دانه در قفص گر یافته است	آن ز باغ و عرصهٔ در یافته است
جانهای انبیا بینند باغ	زین قفص در وقت نقلان فرق	پس ز جالینوس و عالم فارغند	همچو ماه اندر فلکها بازغند

در ز

---

۱ کسپ
کنجاره روغن است که بجای هر تخمی باشد که از او روغن گرفته‌اند

۲ نهی
خرد

۴ غلول
طریق خوبیرا پنهان داشتن

۴ خائن
خیانت کار

۹ ندم
پشیمانی

۱۰ منبل
کاهل و بیکاره

۱۶ حفص
زنبیل چرمی

۲۳ مطار
پرواز نمودن

۲۴ جنین
طفل در شکم

۲۶ وخم
ناسازگار و ناروا

۲۳ که ز کون استری
و در بعضی نسخ استر بسین مهمله است و بشو و ضم کاف که در فارسی مقعد است نباشد بلکه بفتح باشد یعنی از وجود حیوانی این عالم صورت را که معشوق او بود همی بیند

۱	ورنه جالینوس این قول از چیست / پس جوابم بهر جالینوس نیست	این جواب آن کس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
۲	مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا	زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
۳	هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت	پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
۴	زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن	عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
۵	گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص	حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و باشرا
۶	گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او	گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
۷	چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه	مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
۸	جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها	عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
۹	عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد	وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
۱۰	میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش	ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
۱۱	زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان	

۱۲	ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد
۱۳	
۱۴	

۱۵	قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو	آن ز دور آسان نماید به‌نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
۱۶	بس کسا کو بخت خود در آزمخت / وقت پیچاپیچ دست آویز جست	پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
۱۷	چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار	چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
۱۸	ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد	کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
۱۹	لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران	گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
۲۰	در میان حمله گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند	گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
۲۱	وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بیفنند	وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
۲۲	وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت میگریزد کو بکو	من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
۲۳	عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه	چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
۲۴	آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در	بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
۲۵	گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش	تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
۲۶	آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر	دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زود دستش در کنار
۲۷	گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی	گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
۲۸	مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد	آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
۲۹	عاریانشان از غزا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند	لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو

[۲] عرجوا — یعنی بالا رو یعنی بر درختان از جهة گرفتن مرغان

[۵] قولنج — مرضی است

[۵] جذام — خوره باشد

[۵] مغص — پیچ شکم را گویند

[۵] حصبه — دانه سرخی که از زیادتی خون در بدن بهم رسد و غالباً مهلک بود.

مالیخولیا — مرضی است دماغی. سرسام نیز مرضی است که از کثرت خون پیدا شود.

[۹] بارگی — مرکب است

[۱۵] جلدی — شجاعت و دلاوری

[۱۹] سدید — محکم

[۲۰] لا شجاعة — قبل الحروب یعنی شجاعة آن نیست که پیش از حرب کنند

[۲۵] سکسک — بضم هر دو سین ناهموار و درشت رفتن باشد

[۲۹] ژاژ — بیهوده گوی

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / گر زفتی سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیار تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میزید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره بپا فر چون رود / با تردد پا و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه هست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل پرهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو در راه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و گر تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر با بلند
تو ز رعنایان مجو این کارزار / تو ز طاوسان مجو صید شکار
طبع طاوس است و سوسو کند / دم زند با ز مقامت برکند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیادش ز دینش بر کنیم
چونکه شیطان در پیشهٔ صید کم / خواند افسون کاینه جار لکم
چون سپه گرد آمدند گفت او / گرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
هر شما را عون و یاری میکنیم / تا سپاه دشمنانتان بشکنیم
چون قریش آن گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان سپهی / سوی صف مومنان در همرهی
آن جنود ام تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
کاخاف الله مالی منه عون / از هبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل این / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جحاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای شنگ / آن زمان لاف بود اینوقت جنگ
دی همی گفتی که پاینده شدم / که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان باخیر و نامرد و مهین
تا بجز دیدم آن دم تو وادیدم / تو بتون رفتی و ما هزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست او خشمین ز دست او کشید / چون بگفت اینش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان را بگریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ میآرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوس

---

[۱] زادوکم خبالا
اشارتست بآیه که دقیقه در سورهٔ توبه ولو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا ولا وضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیم بالظالمین یعنی اگر بیرون آمدندی در میان شما نفزودندی شما را مگر تباهی و مکر غدر و در میان شما سخن چینی و فساد میکنند و میان شما جاسوسانی هست ایشان را و خدا داناست بر ظلم کنندگان

[۲] حشر
یعنی گروه

[۱۶] این آیه شریفه در سورهٔ مبارکه انفال و هشتم است واذ زین لهم الشیطان اعمالهم وقال لا غالب لکم الیوم من الناس وانی جار لکم فلما ترائت الفئتان نکص علی عقبیه وقال انی بریء منکم انی اری ما لا ترون انی اخاف الله والله شدید العقاب

[۲۲] جحاشیش
جمع جحشوش رجل رجل طویل در غالب نسخ با عین مکتوب است ولی با همزه اصح است که جمع جوشوش شد که بمعنی رجل غلط است و بمعنی گروهی از مردم نیز هست

[۱۶] جیش
سپاه را گویند

[۱۷] جار لکم
یعنی همسایه و معین شمایم

١	کز خنوسش چون خنوس قنفذ است	چون سر قنفذ ورا آمد شدست	که خدا آن دیو را خناس خواند	که سر آن خارپشتک را بماند
٢	می نهان گردد سر آن خارپشت	دمبدم از بیم صیاد درشت	تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین مکری شود مارش زبون
٣	گر نه نفس از اندرون راهت زدی	رهزنان را بر تو دستی کی بدی	زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آز و آفتست
٤	زان عوان سر شدی دزد و تباه	تا عوانان را بقهر تست راه	در خبر بشنو تو این پند نکو	بین جنبیکم لکم اعدا عدو
٥	طمطراق این عدو مشنو گریز	کو چو ابلیس است در لج و ستیز	بر تو او از بهر این دنیا نبرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
٦	چه عجب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند	سحر کاهی را بصنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می‌تند
٧	زشتها را نغز گرداند بفن	نغزها را زشت گرداند بظن	آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را و آیتی
٨	کار سحر اینست کو دم میزند	هر نفس قلب حقایق میکند	این چنین ساحر درون تست و سر	انّ فی الوسواس سحرا مستتر
٩	اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادوئی گشا	اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز روییده است تریاق ای پسر
١٠	گویدت تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من بتو نزدیکتر	گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او
١١	گفت پیغمبر که انّ فی البیان	سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان	لیک سحری دفع سحر ساحران	مایهٔ تریاق باشد در بیان
١٢	آن بیان اولیا و اصفیاست	کز همه اغراض نفسانی جداست	حاصل آن کز هر نفس دو گریز	نوش کن تریاق شو چست و تیز
١٣	این طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی گنج پیر کامل نقب زن	بس دراز است این سوی آغاز ران	جانب مهمان و مسجد باز ران

مکر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

١٧		هین مکن جلدی برو ای بوالکرم	مسجد ما را مکن زین متهم	
١٨	گر بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی در ما زند فرد دنی	که بتاسایند او در ظالمی	بر بهانهٔ مسجد او بدسالمی
١٩	تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد	چونکه بدنام است مسجد و جهد	تهمتی بر ما منه ای سخت جان	که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
٢٠	هین برو جلدی مکن سودا مپز	که بتان همچو کیهان بگذرد	چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
٢١		هین برو کوته کن این قیل و قال	خویش و ما را در میفکن در وبال	

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

٢٨–٢٩	گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاحولی ضعیف آیدیم	کودکی کو حارس کشتی بدی	طبلکی در دفع مرغان میزدی

آمد شده است [1]

اگرچه ع بدو نظر شد با قنفذ قافیه نمی‌آید لکن در بعض لغات المجمه دال مهمله با ذال معجمه بدل میشود و بان واسطه قافیه با ذال معجمه را می‌شاید

قنفذ [1]
خارپشت

بین جنبیکم [4]
اشارت است بدین حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تو است که در میان دو پهلوی تست

تاسایندن [18]
گلو فشردن را گویند

کیهان [20]
جهان

[13] زین گذر کن باز تا مسجد بیا
قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

المجلد الثالث

۱	تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت	کشت از مرغان سلامت میکشت	چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
۲	با سپاهی همچو استاره اثیر	انبه و فیروز و صفدر ملک گیر	اشتری بد کو بدی حمال کوس	بختیی بد پیشرو همچون خروس
۳	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب	میزدندی در رجوع و در طلب	اندر آن مزرع در آمد آن شتر	کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
۴	عاقلی گفتش مزن طبلک که او	پخته طبلست و با آنست خو	پیش او چه بود تبوراک تو طفل	که کشد او طبل سلطان بیست کفل
۵	عاشقم من کشته قربان لا	جان من نوبتگه طبل بلا	خود تبوراکست این تهدیدها	پیش آنچه دیده است آن دیدها
۶	ای حریفان من از آنها نیستم	کز خیالاتی درین ره بیستم	من چو اسماعیلیانم بی حذر	بل چو اسماعیل آزادم ز سر
۷	فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم را بیا	گفت پیغمبر که جادو فی السلف	بالعطیه من یقن بالخلف
۸	هر که بیند مر عطا را صد عوض	زود در بازد عطا را زین غرض	جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند
۹	زر در انبانها نشسته منتظر	تا که سود آید ببذل او مصر	چون ببیند کاله در ربح بیش	سرد گردد عشقش از کالای خویش
۱۰	گرم زو مانده است کو با او ندید	کالههای خویش را ربح و مزید	همچنین علم و هنرها و حرف	چون بدید افزون از آنها در شرف
۱۱	تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز لیز	لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل را
۱۲	این تصور وین تخیل لعبت است	تا تو طفلی پس بدانت حاجت است	چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
۱۳	نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق	مال و تن برفند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
۱۴	بر مصحف از آن ثمن والبیعت	که تو در شکی یقینی نیستت	وین عجب ظنی است در تو ای مهین	که نمی پرد به بستان یقین
۱۵	هر گمان تشنه یقین است ای پسر	میزند اندر تزاید بال و پر	چون رسد در علم پس پا شود	مر یقین را علم او بویا شود
۱۶	زانکه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن	علم جویای یقین باشد بدان	وآن یقین جویای دید است و عیان
۱۷	اندر الهیکم بجو این را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون	میکشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین بودی بدیدندی جحیم
۱۸	دید زاید از یقین بی امتهال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال	اندر الهیکم بیان این ببین	که شود علم الیقین عین الیقین
۱۹	از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت برنمیگردد سرم	چون دهانم خورد از حلوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
۲۰	با همم گستاخ در خانه روم	پا بلرزانم نه کورانه روم	آنچه گل را گفت و حق خندانش کرد	بر دل من گفت و صد چندانش کرد
۲۱	آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد	وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	وآنچه خاکی یافت زان نقش چگل
۲۲	آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت	مرزبان را داد صد فسونگری	وآنچه کان را داد زر جعفری
۲۳	چون در زراد خانه باز شد	غمزههای چشم تیرانداز شد	بر دلم زد تیر و سوداییش کرد	عاشق شکر و شکرخاییش کرد
۲۴	عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست	من نلافم ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کشیم اضطراب
۲۵	چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست	هر که از خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
۲۶	همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در	همچو پیغمبر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شهان
۲۷	رو نگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی	سخت رو شد سنگ ثابت با رسوخ	او نترسید از جهان پر کلوخ
۲۸	کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد	سنگ از صنع خدائی سخت شد	گوسفندان گر برونند از حساب	ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
۲۹	کلکم راع نبی چون راعی است	خلق مانند رمه او ساعی است	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

۱ بُرّ: گندم را گویند

۲ بختی: شتر باشد

۴ تبوراک: طبل کوچک که زارعان بجهة رمیدن مرغان زنند

۴ کفل: بهره و قسمت باشد

۶ اسماعیلیان: طایفه هستند و مذهب معینی دارند و غالب در میان ایشان فدائیان پیدا میشوند که خود را در مهلکه میاندازند

۹ مُصِر: اصرار کننده باشد

۱۰ ربح: سود و نفع را گویند

۱۰ کاله: کاله و کالا بمعنی متاع است

۱۰ حرف: جمع حرفه است یعنی پیشه

۱۲ چون ز طفلی رست: که عقل بالغ و کلی شد مجرد و بی نیاز از تن و قوی تن شد بجزئی بی بقا و بی بنا مبالات ندارد و مکتفی بذات و باطن ذات خود میشود و عالم به جزئیات حضوری میگردد و هر جزئی از دیدنی و شنیدنی و غیرها با جمیع جزئیات دیگر همه یکجا میشود و مظهر من لا یشغله شأن عن شأن و لا یحجبه شیء عن شیء و لا یلهیه قول عن قول میگردد

#				
۱	گر زند بانگی ز قهر او بر رهی	دان ز مهر است آنکه دارد همرهی	هر زمان گوید بگوشم بخت نو	گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
۲	من ترا گریان و غمگین زان کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
۳	نی تو صیادی و جویای منی	بنده و افکندهٔ رای منی	حیله اندیشی که در من دررسی	در فراق و جستن من بیکسی
۴	چاره میجوید پی من درد تو	می شنودم دوش آه سرد تو	میتوانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار
۵	تا ازین گرداب دوران وارهی	بر سر گنج وصالم پا نهی	لیک شیرینی و لذات مقر	هست بر اندازهٔ رنج سفر
۶	آنگه از شهر و ز خویشان برخوری	کز غریبی رنج و محنتها بری	هرچه آسان یافتی آسان دهی	در دو مشکل با برابر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

#				
۱۵	بشنو این تمثیل و قدر خود بدان	از بلاها رو مگردان ای جوان	در نخود بنگر که اندر دیگ چون	می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
۱۶	هر زمانی می برآید وقت جوش	بر سر دیگ و برآرد صد خروش	که چرا آتش بمن در میزنی	چون خریدی چون نگونم میکنی
۱۷	میزند کفلیز[۱۷] کدبانو که نی	خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی	زان بجوشانم که مکروه منی	بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
۱۸	تا غذا گردی بیامیزی بجان	بهر خواری نیست این امتحان	آب میخوردی ببستان سبز و تر	بهر این آتش بدست آن آبخور
۱۹	رحمتش سابق[۱۹] بده است از قهر زان	تا ز رحمت گردد اهل امتحان	رحمتش بر قهر از آن سابق شدست	تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
۲۰	زانکه بی لذت نروید لحم و پوست	چون نروید چه گدازد عشق دوست	زان تقاضا گر بیاید قهرها	تا کنی ایثار[۲۰] آن سرمایه را
۲۱	باز لطف آید برای عذر او	که بکردی غسل بر جستی ز جو	با نخود گوید چریدی در بهار	رنج مهمان تو شد نیکوش دار
۲۲	تا که مهمان باز گردد شکرساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز	تا بجای نعمت منعم رسد	جمله نعمتها برد بر تو حسد
۲۳	من خلیلم تو پسر پیش بچک[۲۳]	سر بنه انی ارانی اذبحک	سر بپیش قهر نه دل بر قرار	تا ببرم حلقت اسمعیل وار
۲۴	سر ببرم لیک این سر آن سریست	کز بریده گشتن و کشتن بریست	لیک مقصودم ازل تسلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست
۲۵	ای نخود میجوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا	اندر آن بستان اگر خندیده	تو گل بستان جان و دیده
۲۶	گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه گشتی اندر احیا آمدی	شو غذا و قوت اندیشه‌ها	شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
۲۷	از صفاتش رسته‌ای الله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست	ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی صاف و ز گردون برشدی
۲۸	آمدی در صورت باران و تاب	میروی اندر صفات مستطاب	جزو شمس و ابر و بارانها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
۲۹	هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات	چون چنین بردیست ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتلی حیات

[۱۹] رحمتش سابق: اشارت است باسم شریف که یا من سبقت رحمته غضبه و مفهوم میشود در این سه چهار بیت که معنی سبق رحمت بر قهر و غضب سبق و لحوق انفکاکی نیست بلکه سبق ما بالذات است بر ما بالعرض چون باطن هر بلا و لا است و قهر لطف است و جلال جمال است پس گداز دادن در بوتهٔ امتحان خود بالذات لطف و رحمت است و چون و هیچی افعال بقا است و رحمت صفت او است بالذات و غضب و کرامت بالعرض و گذشت که اصل نقدش لطف الی آخر پس باید نظر سالک مبدل شود و همه جا رحمت واسعه و خیر محض ببیند.

[۱۷] کفلیز: و کفچه و کفگیر یک معنی دارد

[۲۰] ایثار: بخشیدن را گویند

[۲۳] بچک: نام یکی از حربه‌ها است

فعل و قول صدق شد قوت ملک — تا بدین معراج شد سوی فلک — آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری — کاروان دائم ز گردون میرسد — تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار — نی بتلخی و کراهت دزدوار — زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد — تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی

آن زمان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آیی گر بتو ریزند خل[۵] — هر که او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست — خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی — تو در این جوشش چو معمار منی — کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ — تا که خود را در دهم در جوش من — تا رهی یابم در آن آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود — همچو پیل خواب بین یاغی شود — پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین — من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاز آذری[۱۷] — پس پذیرا گشتم و اندرخوری — مدتی جوشیده‌ام[۱۷] اندر زمن — مدتی دیگر[۱۷] درون دیگ تن[۱۷]

زین دو جوشش قوت حسها شدم — روح گشتم پس ترا استا شدم — در جمادی گفتمی زان میدوی — تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر — از خدا میخواه تا زین نکته‌ها[۱۹] — در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند — زآن رسن قومی درون چه شدند — مر رسن را نیست جرمی ای عنود — چون ترا سودای سربالا نبود

جانب آن عاشق بی‌خویش ران — که در آن مسجد چه کرد آن ممتحن

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب — گفت میخسبم درین مسجد بشب

مسجد اگر کربلای من شوی — کعبهٔ حاجت روای من شوی — هین مرا بگذار ای بگزیده یار — تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل — می نخواهد غوث در آتش خلیل — جبرئیلا رو که من افروخته — بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی — چون برادر پاسداری میکنی — ای برادر من بر آذر چابکم — من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف — آتشی بود و چو هیزم شد تلف — گر نگشتی هیزم او هیزم بدی — تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان — پرتو آتش بود نی عین آن — عین آتش در اثیر[۲۹] آمد یقین — پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم

---

[۵] خل: سرکه

[۱۷] مدتی دیگر: یعنی در حالت نطفه و علقه و مضغه

[۱۷] مدتی جوشیده‌ام: یعنی در عالم گیاه و عالم حیوان که آن در غذای انسانند

[۱۷] دیگ تن: اوعیهٔ غذا و اوعیهٔ منی و اجزای جسم انسان آدمی

[۱۷] جهاز آذری: یعنی ترتیب و آرایش

[۱۹] زین نکته‌ها: یعنی که با دراکات جزئیات واقف نشوی که اول رسنهای نفس مدرکات است و اینها را وسیلهٔ نیل کلیات کنی.

[۲۹] اثیر: کرهٔ نار را گویند

١	لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب	سوی معدن باز میگردد شتاب	قامت تو برقرار آید بساز	سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
٢	زانکه در پرتو نیابد کس ثبات	عکسها واگشت سوی امّهات	هین دهان بر بند فتنه لب گشاد	باز گو الله اعلم بالرشاد
٣	فتنه زاد و کرد عالم را خراب	شرق و غرب افتاد اندر اضطراب	چون مراتب[3] گشت دلها تنگ شد	هر یکی با دیگری در جنگ شد
٤	گفتگو بسیار شد خامش شدم	مسئله تسلیم کردم تن زدم	ور تو گوئی موجب فتنه چه بود	باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

٨		پیش از آن کاین قصه تا مخلص[8] رسد	دود گندی آمد از اهل حسد	
٩	من نمی‌رنجم ازین لیک این حسد	خاطر ساده دلی را پی کند	خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی[9]	بهر محجوبان مثال معنوی
١٠	که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال	کز شعاع آفتاب پر ز نور	کور جز گرمی نیابد در عبور
١١	خربطی[11] ناگاه از خرخانه	سر برون آورد چون طعانه	کاین سخن پست است یعنی مثنوی	قصهٔ پیغمبر است و پیروی
١٢	نیست ذکر و بحث اسرار بلند	که دوانند اولیا زآن سو سمند	از مقامات تبتل[12] تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
١٣	شرح و حد هر مقام و منزلی	که بپر زو بر پرد صاحبدلی	جمله سر تا سر فسانه است و فسون	کودکانه قصهٔ بیرون و درون
١٤	چون کتاب الله بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران	که اساطیر[14] است و افسانهٔ نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
١٥	کودکان خرد فهمش میکنند	نیست جز امر پسند و ناپسند	ذکر آدم گندم و ابلیس و مار	ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
١٦	ذکر نوح و کشتی و طوفان تن	ذکر کنعان و پسر از خط فتن	ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
١٧	ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل	ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل	ذکر بلقیس و سلیمان و سبا	ذکر داود و زبور و اوریا[17]
١٨	ذکر طالوت و شعیب و صوم او	ذکر یونس ذکر لوط و قوم او	ذکر حمل مریم و نخل و مخاض[18]	ذکر ذکریا و یحیی و ریاض
١٩	ذکر صالح ناقه و تقسیم آب	ذکر ادریس و مناجات و جواب	ذکر الیاس و عزیر و موت او	ذکر قارون و زمین رفتن فرو
٢٠	ذکر ایوب و صبوری در بلا	ذکر اسرائیلیان در تیه لا	ذکر موسی و شجر طور و عصا	خلع نعلین و خطابات و عطا
٢١	ذکر عیسی و عروجش بر سما	ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا[21]	ذکر فضل احمد و خلق عظیم	که قمر از معجزاتش شد دو نیم
٢٢	ظاهر است و هر کسی پی میبرد	کو بیان که گم شود در وی خرد	گفت اگر آسان نماید این بتو	این چنین یک سوره گو ای مستجیب
٢٣		جنیان و انسیان اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار	

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

٢٨				
٢٩		حرف قرآن را بدان که ظاهرست	زیر ظاهر باطنی هم قاهرست	

[3] چون مراتب — یعنی اصل محفوظ از وجود در مراتب واحد است و مقام تصالح الاضداد است پس اول جنگ نبود و ثانیاً که مراتب شد جنگ شد که تنگی و ضیق در هر مرتبه موجب جنگ است

[8] مخلص — مراد منتهای کلام باشد در اینجا

[9] حکیم غزنوی — حکیم سنائی میفرماید عجب نبود / که از قرآن نصیبی نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

[11] خربط — بط بزرگ و شخص مسخره را نیز گویند

[12] تبتل — انقطاع از خلق

[14] اساطیر — افسانه‌ها را گویند

[17] اوریا — نام مردی است که داود اورا با لشکر بسیار بحرب فرستاد و کشته شد

[18] مخاض — درد زه و وضع حمل

[21] ارمیا — بعضی گفته‌اند خضر است و بعضی الیاس گفته‌اند.

۱	زیر آن باطن یکی بطن دگر	خیره گردد اندرو فکر و نظر	زیر آن باطن یکی بطن سوم	که درو گردد خردها جمله گم
۲	بطن چارم از نبی[۲] خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید[۳]	همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم	میشمر تو زین حدیث معتصم[۴]
۳	تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند غیر طین	ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
۴		مرد را صد سال عم و خال او	یکسر مویی نبیند حال او	

بیان آنکه انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها رفتن جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه بجهت ارشاد خلقست بقطع از دنیا

۱۳	آنکه گویند اولیا در کُه بُدند	تا ز چشم مردمان پنهان بُدند	پیش خلق ایشان فراز صد کُهند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
۱۴	پس چرا پنهان شود که جو[۱۵] بود	کز صد دریا و کُه آنسو بود	حاجتش نبود بسوی کُه گریخت	کز پیش کرّه فلک صد نعل ریخت
۱۵	چرخ گردیدی و گرد شان	تعزیت جامه بپوشید آسمان	گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان‌تر از پریان بود
۱۶	نزد عاقل زان پری که مضمرست	آدمی صد بار خود پنهانترست	آدمی نزدیک عاقل چون خفیست	چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی ع

۲۰		آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون فسون عیسی است	
۲۱	در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مؤمن هست بین الاصبعین	ظاهرش چوبی ولیکن پیش او	کون یک لقمه چو بگشاید گلو
۲۲	تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت	تو مبین زافسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
۲۳	تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر اخضر را شکافت	تو ز دوری دیده چتر سیاه	یکقدم با پیشتر بنگر سپاه
۲۴	تو ز دوری می نبینی غیر گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد	دیده‌ها را گر داو روشن کند	کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر

۲۹		چونکه موسی بر شد از قصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت	

۲ بُنی قرآن

۳ ندید مثل و مانند

۴ معتصم دست آویز و آنچه چنگ در آویزند

۱۵ گه چه بود چه بود مخفف است از چون او یعنی کیست مثل او و حال آنکه دریا

روی داده از فرش تا بان شده / کوهها اندر پیش نالان شده — کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امرآمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده — گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده

ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده — مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند / جمله پیش باد و پیمائی کنند — تا بداند نی ناله چون کس راروا است / بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمه اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد — همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگر و در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرد زو هیچ بو — صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا سر لبت

بشنوی تو نشنود زان گوش ها / گر نبرد یک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر تو خود از آن شنوی / چون مثالش دیو چون نگروی — ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری — تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید — خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من

تا بدیدید ای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید — من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا — نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی — نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قول سقیم

تا بیابد درد من از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

انکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب — می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آبخور

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت از خور میرمید — مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره میشخولند آن گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه — پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میبود

گفت مادر تا جهان بوده است زین / کارافزایان بدند اندر زمین — هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ — شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا — گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست — جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل — گر نبیند کور آب جو روان / لیک داند چون سبو گردد گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و دگر شد ز آب زفت — زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / بادمی نربایدم ثقلم فزود

نغمه اجزا الی آخر
یعنی ناله اعضای او در حس او میرسد
و دیگری شنودن نتواند.

شخولیدن
صفیر دادن

یا جبال
اشارت است بآیه واقعه در سوره
ص یا جبال اوبی معه والطیر الخ.
یعنی وحی شد که ای کوهها با
او تسبیح کنید با مرغان و نرم کردیم
بجهت او آهن را

قوال
خواننده و مطرب است

طعن قرآن را
یعنی برای طعن قرآن برون شو و مخلصی
ثابت میکنی و چنان میدانی که
بعد از طعن آن جان سالم میکنی
و حال آنکه بعقوبت گرفتار آئی
مطابق این مقال است که گویند
فیضی برادر خود را با یاران بتجسس
خریدن بعضی کتب فرستاد
و در کتابخانه آمد در میان کتابها
اول قرآنی بدستش آمد دیده پس
استهزا گفت این کتاب تصنیف
محمد است و بر همین نهاد پس مثنوی
بدست آورده و گفت این
افسانه های کهن است یکی گفت
این برای تفال بسیار نیکو
کتابیست گفت اکنون از او
تفالی زنیم چون کتاب را گشودند
این اشعار آمد و بسیار غمگین
شد و پس از چند روز نتیجه
گلوی او ورم نمود و او را هلاک
ساخت کما کتب فی بعض الشروح

مر سفیهان را رباید هر هوا | زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر | که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان | لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود | از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود | بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست | تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقل نیز زد | زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق و بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم | سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر | طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیرمرد | اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو | مرد غرقه گشته چون خسبد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی | عاشقا نز زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید | کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت | میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ وَ اَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَ رَجِلِکَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی[16] | که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ[18] بینی باز کو از چپ و راست | میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرده سازی خویشتن را یک زمان
پس سلیح[19] بر بندی از علم و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای | در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بنده کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور[22]
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب[23] | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب[23]
زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب[24] | کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور | قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

ترسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت | که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید | تا دهل ترسد که زخم او رسید

---

۱۸ مرگ بینی باز کو: کیفیت تطارد جنود ملک و شیطان است در معرکهٔ وجود آدمی پس چون خاطر شیطانی طول امل آید که فردا و پس فردا راه دین خواهی پوئید باز می‌بینی که مرگ از چپ و راست این و آن را می‌برد خاطر ملکی آید که باید عزم دین کنی باز دیو بر تو بانگ زند باز هیبت بانگ خدائی آید هم چنین حملهٔ از ملک است و حملهٔ از شیطان تا فتح کدام را باشد

۱۶ غوی: گمراه

۱۹ سلیح: سلاح و اسباب جنگ

۲۳ نجیب: گزیده و بزرگوار

۲۳ نصیب: بهره

۲۴ ذباب ـ مگس

۲۲ اشارت است بکریمهٔ کما یئس الکفار من اهل القبور

ای دهلهای تهی پرکوب / قسمتمان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه میزند
چونکه بشنود آن دهل آمد پدید / گفت چون شد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل گزین / مرد جان باید دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

برجهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندین زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دون زر پرست

کودکان کاسه سفالین بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل ز مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آمد بر قسم در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید آن بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر

تو ز خود میآئی و او در نواست / نار و خار ظن باطل را نسواست
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود / آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوده بر خو ناک
حاضران از غائبان خوشتر / غائبان از نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کی احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیداند او نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدانکه جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بخلم / خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک برهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق بر سیمای آن / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

---

۹ یک زر مضروب — مراد حصول عدالت خصوص شجاعت است بلکه زر تمام عیار تخلق و تحقق است که وجود او همه کیمیای حقیقی بود چون طلا در معادن متطرقه است عدل است و اهل صناعت اکسیر را صحیح و با قوا مریض میدانند و خارج از اعتدال و شجاعت و حکمت عیانی تعبیر بزر کیمیا کنند که تو سط و صحت حقیقت عدالت و معرفت و حکمت است

۷ از این زر زر ظاهر فهمیده باشند و آن فیضات الهی مراد است

۲ دولت با — آش دولت

۴ کیا — بزرگ و مهتر

۶ عتید — حکمین

۱۴ فطام — باز داشتن کودک از شیر

۲۱ کبد — رنج و مشقت

۲۳ وقیح — بیشرم

۲۴ خلم — غضب و خشم

۲۶ اصلها — اشارت است بآیه واقعه در سوره ابراهیم ضرب الله مثلاً کلمة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء یعنی خداوند مثل زده کلمه پاک را بدرخت پاک نیکو که اصل آن ثابت است در زمین و شاخ آن بر آسمان است

۱	چون درین دل برق نور دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست	در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بیگمانی مهر تو
۲	هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بیدستی دگر	تشنه مینالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آبخوار
۳	جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما	حکمت حق در قضا و در قدر	کرده ما را عاشقان یکدگر
۴	جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش	هست هر جفتی ز عالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
۵	آسمان گوید زمین را مرحبا	با توام چون آهن و آهن ربا	آسمان مرد و زمین زن در خرد	هرچه آن انداخت این می‌پرورد
۶	چون نماند گرمیش بفرستد او	چون نماند تریش نم بدهد او	برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دهد
۷	برج بادی ابر سوی او برد	تا بخارات وخم را بر کشد	برج آتش گرمی خورشید ازو	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
۸	هست سرگردان فلک اندر زمن	همچو مردان گرد مکسب بهر زن	وین زمین کدبانوییها میکند	بر ولادات و رضاعش می‌تند
۹	پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چونکه کار هوشمندان میکنند	گر نه از هم این دو دلبر میمزند	پس چرا چون جفت در هم میخزند
۱۰	بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بهر آن میلست در ماده بنر	تا بود تکمیل کار همدگر
۱۱	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل هر جزوی بجزوی هم نهد	ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
۱۲	شب چنین با روز اندر اعتناق	مختلف در صورت اما اتفاق	روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
۱۳	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش	زانکه بی شب دخل نبود طبع را	پس چه اندر خرج آرد روزها
۱۴–۱۵	جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است			
۱۶				
۱۷		خاک گوید خاک تن را بازگرد	ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد	
۱۸	جنس مایی پیش ما اولیتری	به که زان تن وارهی و اینسو پری	گوید آری لیک من پابسته‌ام	گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
۱۹	ترسیه تن را بجویند آبها	کای تری باز آ ز غربت پیش ما	گرمی تن را همی خواند اثیر	که ز ناری راه اصل خویش گیر
۲۰	هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن	علت آید تا بدن را بگسلد	تا عناصر همدگر را وا هلد
۲۱	چار مرغند این عناصر بسته پا	مرگ و رنجوری و علت پاگشا	پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
۲۲	جذبهٔ این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما	تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی باصل خود پرد
۲۳	حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد بصحت تا اجل	گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
۲۴–۲۷	منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کند اویند			
۲۸				
۲۹	چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق	گوید ای اجزای پست فرشیم	غربت من تلختر من عرشیم

یس

[۷] برج آتش
خورشید را نیز تابه زر گفته‌اند معنی اینست که خورشید به سان تابه سرخ شده است پشتش از برج ناری چه صور بروج در فلک البروج است که فلک ثوابت است و فوق فلک شمس است بدان و رویش سرخ شده است از آتش کره اثیر و اگر ملاحظه آن شود که در حکمت گفته‌اند که شمس و اشعه آن گرمی ندارد مگر بعد از تابیدن بکره ارض و بعد از انعکاس پس کره اثیر چنین باشد.

[۱۳] زانکه بی شب
چه قوای طبیعیه و حیوانیه بسبب نوم در شب آسایش میکنند که روز افعالشان جودت دارد و اگر شب نبودی کلال و ملال حاصل شدی و بر زودی عاطل و باطل شدندی

[۷] وخم - گندیده

[۸] رضاع - شیر دادن

[۱۲] اعتناق
هم آغوشی و دست در گردن همدیگر کردن و در کنار گرفتن

[۱۹] اثیر
کره آتش

[۲۳] عجل - شتاب

[۲۹] ارتفاق
یاری و مرافقت و دوستی و رفاقت

میل تن در سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از آن	میل جان اندر حیات و در حی است	زانکه جان لامکان اصل وی است	۱
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب علف	۲
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب و یحبون را بدان	گر بگویم شرح این بی‌حد بود	مثنوی هشتاد من کاغذ شود	۳
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود	آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی‌مراد	۴
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	وآن مرادان جذب ایشان می‌کنند	لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و با فر کند	۵
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته	کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز	کاه میکوشد در آن راه دراز	۶
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینهٔ صدر جهان	دود آن عشق و غم آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده	۷
لیکش از ناموس و پوش و آب رو	شرم میآمد که واجوید از او	رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده	۸
عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش زانسو بدین جانب رسید	ترک جلدی کن از این ناواقفی	لب ببند الله اعلم بالخفی	۹
لب ببندم هر دمی زینسان سخن	توبه آرم هر زمان صد بار من	کاین سخن را بعد از این مدفن کنم	آن کشنده میکشد من چون کنم	۱۰
کیست آنکه میکشد ای معتنی	آنکه می‌نگذاردت که دم زنی	صد عزیمت میکنی بهر سفر	میکشاند مر ترا جای دگر	۱۱
زان بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام	اسب زیرک ساز زان نیکوپی است	کو همی داند که فارس بر وی است	۱۲
او دلت را برد و صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست	چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست	۱۳
	چون قضایش حبل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای او درست		۱۴

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

(۱۵–۲۳)

تا بطمع آن دلت نیت کند	عزمها و قصدها در ماجرا	گاهگاهی راست میآید ترا		۲۴
ور نکاریدی امل از عوریش	بار دیگر نیتت را بشکند	ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی	۲۵
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت	کی شدی پیدا بر او مقهوریش	عاقلان از بی‌مرادیهای خویش	باخبر گشتند از مولای خویش	۲۶
پس شدند اشکسته‌اش آن عاقلان	حفت الجنه شنو ای خوش سرشت	چون مرادانت همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست	۲۷
عاقلانش بندگان بندیند	لیک کو خود آن شکست بیدلان	عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار	۲۸
	عاشقانش شکری و قندیند	ائتیا کرها مهار عاقلان	ائتیا طوعا بهار بیدلان	۲۹

[2] کروم
جمع کرم بمعنی تاک که انگور باشد

[3] زین یحب
اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ مائده یحبهم و یحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را.

[11] معتنی
کسب کننده و ذخیره نماینده

[13] بال
دست

[8] پوش
زره و جوشن را گویند و معانی دیگر نیز دارد

[27] حفت الجنه
در حدیث آمده است که انما الجنه حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

[29] بهار بیدلان
بهار بیدلان و این اصح است از مهار زیرا که صنعت ذی القافیتین میشود چه آنکه بهار اشارتست بخوشدلی عاشقان در لطف و قهر معشوق و مهار دلالت بر تسخیر و اکراه دارد

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسّم نمودن و گفتن این حدیث که عجبتُ من قومٍ یجرّون الی الجنّة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر | که همی بردندشان بس نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر | می بَرَد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری | نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او | عالمی را میبُرد حلق و گلو
با هزاران انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کارشاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الب ارسلان | با دو سه عریان بُستیم جان
اینچنین درمانده ایم از کجرویست | یا ز اختر هاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش باده و این بدان می گفتند که گمان داشتند خود بر حقند و طالب حق بی غرض اکنون محمد صلی الله علیه و آله منصور شد

و آنکه حق و راستست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
که اگر حق است او پیداش کن | ور نباشد حق زبون ماش کن
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
کاین تفکرمان هم از ادبار زاست | که صواب او شود در دل درست
ماهم از ایام بخت آورشدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم
که بکن ما را اگر ناراستیم[24] | از بتان و از خدا درخواستیم
این دعا بسیار کردیم و صلات[25] | پیش لات و پیش عزّی و منات[25]
چونکه او دیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش
خود چه شد گر غالب آید چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
باز میگفتند اگرچه او شکست | چون شکست ما نبود او زشت و پست

عجبت[4] من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل
یعنی عجب دارم از قومیکه کشیده میشوند بسوی بهشت بزنجیرها و بجبر و اکراه یعنی با آنکه عین بهشت بود کشیده میشوند بلکه ایمان عیان حقیقی جنة الصفات و جنة لقاء الذات است . .

نفیر[6] افغان و ناله

الب ارسلان[10] بزرگی شیر جنگی دلیر است

خاره[11] ـ سنگ سخت

صلات[25] در اینجا از گفتن هم مراد است

که بکن ما را اگر ناراستیم[24] اشارت است بکریمهٔ و اذ قال اللهمّ ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارةً من السماء او ائتنا بعذاب الیم

لات[25] و عزّی و منات نام بتان میباشد

زانکه بخت نیک او در اشکست	داد صد شادی پنهان بر دست	کو باشکسته نمی مانیست هیچ	که ز غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است	لیک در اشکست مؤمن خوبی است	گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فیح[۲] ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر	خانه پر گند گردد سر بسر	که کند خود مشک با سرگین قیاس	آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن ناقه بمعنی درستی اوست

	وقت واگشت حدیبیه[۱۱] رسول	در تفکر بود و غمگین و ملول	
ناگهان آمد ز حق مشبع رُسُل	دولت انا فتحنا زد دهل	آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری بنقدت فتحهاست	نک فلان قلعه فلان قلعه تراست	بنگر آخر چونکه واگردید تفت	بر قریضه و بر نضیر[۱۳] از وی چه رفت
قلعهها هم گردان بر بقعهها	شد مسلم و ز غنایم نفعها	ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق	بر غم و رنجند مفتون و عشیق[۱۴]
زهر خاری را چو شکر میخورند	خار غم را چو اشتر میچرند	بهر عین غم نه از بهر فرج	این تسافل پیش ایشان چون درج[۱۵]
آنچنان شادند اندر قعر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه	در فقیری هر یکی صد شهریار	در خزان فاقه صد همچون بهار
	هر که با دلبر بود او همنشین	فوق گردونست نی زیر زمین	

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست از معراج یونس اجتبا[۲۱]	آن من بالا و آن او بشیب	زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است	نیست را چه جای بالا پست و زیر	نیست را نی زود و نه دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است	غره هستی چه دانی نیست چیست	حاصل این اشکستشان ای کیا	می نماند هیچ با اشکستها
آنچنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف	برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواری افتخارست و علو
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید	چون بخندید او که مارا به دید	چونکه او مبدل شده است و شادیش	نیست این زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پرباد شد	شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست	ور نه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه و آله بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

---

۲ فیح — شمیم و بوی خوش و بعض نسخ فیح نیز آمده است و همین معنی دارد

۱۱ حدیبیه — اسم موضعی است

۱۳ قریضه و نضیر — دو طایفه از یهود بودند

۱۴ عشیق — عاشق

۱۵ درج — جمع درجه است

۲۱ اجتبا — برگزیدگی

معنی حدیث شریف این است که تفضیل ندهید مرا بر یونس بن متی از حیثیت نبوت و این نهی بنابر آن است که کسی توهم نکند فضیلت را از جهت ذلتی که از حضرت یونس علیه السلام واقع شد و بدان جهت او را در شکم ماهی حق تعالی حبس فرمود ولا تکن کصاحب الحوت پس از جهت دفع توهم تخصیص فرمود و تفضیل حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله با جمیع انبیا از حیثیت خاتمیت و محبوبیت است نه از حیثیت نبوت است چه در نبوت همه برابر است و متی بروایتی اسم نام پدر و بروایت دیگر مادر آن حضرت است

۱		این بشکستند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن	
۲	تا موکل نشنود در ما جهد	خوش سخن در گوش آن سلطان نهید	گرچه نشنید آن موکل این سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
۳	بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید	آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
۴	آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سر گرد او گردان شده	آن خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه که انگشتان او باشد دراز
۵	نجم ثاقب گشته حارس دیوران	که بهل دزدی ز احمد سر ستان	ای دوید سوی دکان از پگاه	هین بمسجد رو بجو رزق اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

۹		پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد	
۱۰	مرده اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما	خود کیند ایشان که گردد شکاف	چونکه من با پنجه ام اندر مصاف
۱۱	آنکسی کآزاد بود و بد مکین	من شما را بسته میدیدم چنین	ای بسا زیده بملک و خانمان	نزد عاقل اشتری بر ناودان
۱۲	نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشمم کل آت آت گشت	بنگرم در غوره می بینم عیان	بنگرم در نیست شی بینم عیان
۱۳	بنگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان	من شما را وقت ذرات الست	دیده ام پابسته و منکوس و پست
۱۴	از حدوث آسمان بی عمد	آنچه دانسته بدم افزون نشد	من شما را سرنگون میدیده ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
۱۵	نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همان دیدم در آن قبالستان	بسته قهر خفی آنگه چه قهر	قند میخورد بده در وی درج زهر
۱۶	چون چنین قندی پر از زهر عدو	خوش نبو شد چت حسد آید برو	با نشاط آن زهر میگردید نوش	مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
۱۷	من نمیگریم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرا گیرم جهان	کاین جهان جیفه است و مردار و خسیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
۱۸	سگ نیم تا پر چشم مرده کنم	عیسیم آیم که تا زنده اش کنم	زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا رهانم مر شما را از هلاک
۱۹	زان نمیبرم گلوهای بشر	تا مرا باشد کر و فر و حشر	زان همی برم گلوی چند تا	زان گلوها عالمی یابد رها
۲۰	که شما پروانه وار از جهل خویش	پیش آتش میکنید این حمله کیش	من همی رانم شما را همچو مست	از در افتادن در آتش با دو دست
۲۱	آنکه خود را فتح پنداشتید	تخم منحوسی خود میکاشتید	یکدیگر را جد جد میخوانید	سوی اژدرها فرس میرانید
۲۲		قهر میکردید و اندر عین قهر	خود شما مقهور قهر شیر دهر	

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

۲۶	دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او بدان مشغول بد والی رسید	گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی بر او والی حشر انگیختی
۲۷	قاهری دزد مقهوریش بود	زانکه قهر او سر او دار بود	غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود
۲۸	ای که تو بر خلق چیره گشته	در نبرد و غالبی آغشته	آن بقاصد منهزم کردیستشان	تا ترا در حلقه میارد کشان
۲۹	هین عنان درکش پی این منهزم	در مران تا تو نگردی منخزم	چون کشانندت بدین حیله ام	جمله بینی بعد از آن اندر رحم

۱ منکیدن — بسیار هموار و دیرفهم سخن گفتن

۵ ثاقب — درخشنده

۵ حارس — پاسبان

۱۰ نسخه بدل — مرده اند و جمله پوشیده قبا

۱۲ نقش تن — یعنی نقش تن چون محو شد و از حیز اعتنا و اعتبار افتاد حالت فنا حاصل شد پیش چشم و حالت دلم تن بقضا دادن گشت که آنچه آید آید

۱۲ از بام طشت — یعنی چون تن طبیعی بی اعتبار شد در نظر روح امری من رضی بقضا شد دام و هرچه آید آید و هرچه باید بشود گو بشود

۲۰ کیش — بمعنی دین و مذهب آمده و در اینجا عبادت نیز خواهد

۵ پگاه — صبح

۱۳ منکوس — واژگون

۱۴ عمد — جمع عماد ستون را گویند

۱۷ جیفه — مردار

۱۷ خسیص — ارزان

۱۸ پرچشم — کاکل

۲۱ جد — بخت

۱ عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد — تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

۲ گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون — از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

۳ در فره دادن شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون — دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

۴ قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان — نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

۵ ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او و الله اعلم بالصواب — زان همی خندم من از زنجیریان / که بگیرم ناگهان شبگیریان

۶ زان همی خندم که با زنجیر و غل / میکشمشان سوی سروستان و گل — ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

۷ از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمشان تا بهشت جاودان — هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد

۸ جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا — می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

۹ جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود — کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور

۱۰ چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود — میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

۱۱ چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد — جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

۱۲ ائتیا کرهاً مقلد گشته را / ائتیا طوعاً صفا بسرشته را — این محب حق ز بهر علتی / و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی

۱۳ این محب دایه لیک از بهر شیر / و آن دگر دل داده بهر این ستیر — طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

۱۴ و آندگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود — پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

۱۵ و آن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست — گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست

۱۶ گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره — یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفاً من بینه

۱۷ هر دو را این جستجوها زان سرست — این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

۲۵ آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق‌نهان — ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

۲۶ میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر — یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

۲۷ ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست — تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات

۲۸ هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ — کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

۲۹ شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن — گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

---

۲ کیش: دین

۳ فره: افزونی

۳ کمون - پنهانی

۱۱ دست‌مزد - اجرت کار

۱۲ خلت - دوستی و مهربانی

۱۳ ستیر - پوشیده

۳ لولا رجال: اشارتست باین آیهٔ شریفه که «لولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذاباً الیماً»

۴ کف ایدیهم: اشارتست بکریمهٔ «و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم»

۲۸ اشارتست بکریمهٔ «فتمنوا الموت ان کنتم صادقین»

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ... بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ... صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد ... پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ... که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسید ... بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان ... گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بار رست ... بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش ... سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ... نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور ... جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او ... پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت ... چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو ... چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر ... عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب ... شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور ... نز ستاره ماند و نز شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون ... عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار ... گشت آهو بنخجیر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد ... فهم کن والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه ... وز سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری ... بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست ... کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما ... بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل ... پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری ... شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی ... منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا ... دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو ... داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت ... ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست ... کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد ... پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد ... ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند ... دیگران بسته باصفاد[۲۴] اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود ... دیو در بندست استم که نمود
ملک زان[۲۵] داده است ما را کن فکان ... تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها ... تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم ... تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی ... تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان ... کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد ... کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم ... با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان ... نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو ... ای کریم عادل اکرام خو

امرکن

---

[۲۲] چون کراهت رفت
اشاره بمضمون این حدیث است که قال رسول الله صلعم الا ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار فرمود علیه السلام آگاه باشید بدرستی که دوستان خدای تعالی نمی میرند بلکه انتقال میکنند از دار فانی که دنیا است بسوی دار باقی که آخرت است

[۲۳] دوست حقست
یعنی دوست حق تعالی است و آنهم دوست است که کسی را حق تعالی گفته باشد تو آن منستی و من آن توام از این اهل الله مرادند یعنی خدا و ولی دوستند دیگر هیچکس دوست نیست

[۲۴] اصفاد
بندها و زنجیرها

[۲۵] ملک زان
ملک مفعول مقدم و کن فکان فاعل مؤخر و مراد از کن کلمه و مشیت حق است و میشود ملک بفتح میم و سکون لام بخوانیم که مساوق مالک و ملک باشد چنانکه در مالک یوم الدین قرائت شده یعنی ملک حقیقی بمن مقام کن فکان داده است .

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته‌ست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در حضور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را و بیا در سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بی هوش خود را تا بهوش آید

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان
میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها ازین دم میرمند / بر لب جوی نهان برمی‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا

---

۳ ددی: آواز مگس و اینجا مقصود خوش آواز

۹ لیک از اول بقا: چون معشوق پرتو اندازد عاشق فانی شود میگوید اگرچه وصل آن معشوق بقا در بقاست لیکن اول آن بقا را فنا لازم است بعد از فنا آن بقا میشود لیکن از اول آن بقا اندر فناست

۲۱ کرد فضل: اشارت است بدین آیت که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض فرمودیم امانت را بر آسمان و زمین و کوهها پس سر باز زدند از اینکه حمل این امانت کنند و بترسیدند از آن حمل نمود آن را انسان و آن بار گران را بر دوش برداشت بدرستیکه او تیره کار و افزون طلب و نادان بود که امانت را بعشق تفسیر مینماید و ظلم و نادانی را در این مقام نیکو میشمارد

۱	کم ز آب نطفه نبود کز خطاب	یوسفان زایند رخ چون آفتاب	کم ز بادی نیست که شد از امر کن	در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
۲	کم ز ناری نیست کز امر سلام	گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام	کم ز چوبی نیست در فرع عدو	که شد اژدرهای منکر ز امر هو
۳	کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد	ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد	زین همه بگذر نه آن مایه عدم	عالمی زاد و بزاید دمبدم
۴				
۵	**با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر**			
۶				
۷		برجهید و بر طپید او شاد شاد	یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد	
۸	بشکفید از روی او و شاد شد	در وصال از بند هجر آزاد شد	گفت ای عنقای حق جان را مطاف	شکر که باز آمدی زان کوه قاف
۹	ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق	اولین خلعت که خواهی دادنم	گوش خواهم که نهی بر روزنم
۱۰	گرچه میدانی بصفوت حال من	بنده‌پرور گوش کن احوال من	صدهزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
۱۱	آن سمیعی تو و آن اصغای تو	وان تبسمهای جان‌افزای تو	آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهٔ جان بداندیش مرا
۱۲	قلبهای من که آن معلوم تست	بس پذیرفتی تو چون نقد درست	بهر گستاخی و شوخی غره‌ای	حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
۱۳	اولا بشنو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست	ثانیا بشنو تو ای صدر ودود	که بسی جستم ترا ثانی نبود
۱۴	ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام	گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام	رابعا چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
۱۵	خامسا در هجرت ای صدر جهان	از حواس خمسه بودم در زیان	سادسا از شش جهت بی‌روی تو	گوئیا بارید بر من غم دو تو
۱۶	سابع از نامی ندانم ضاله‌ام	خون همی گرید فلک از ناله‌ام	هر کجا یابی تو خون بر خاکها	پی بری باشد یقین از چشم ما
۱۷	گفت من بی عدست این بانگ و حنین	ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین	من میان گفت و گریه می‌تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
۱۸	گر بگویم فوت میگردد بکا	ور بگریم چون کنم مدح و ثنا	می فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتاده است از دیده مرا
۱۹	این بگفت و گریه در شد آن نحیف	که بر او بگریست هم دون هم شریف	از دلش چندان برآمد های هو	حلقه کرد اهل بخارا گرد او
۲۰	خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد و زن خرد و کلان خیره شدند	شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز	مرد و زن درهم شده چون رستخیز
۲۱	آسمان میگفت آن دم با زمین	گر قیامت را ندیدستی ببین	عقل حیران که چه عشق است و چه حال	تا فراق او عجبتر یا وصال
۲۲	چرخ برخوانده قیامت‌نامه را	تا مجره بر دریده جامه را	با دو عالم عشق را بیگانگی است	واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
۲۳	سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش	غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
۲۴	مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع	پس چه باشد عشق دریای عدم	درشکسته عقل را آنجا قدم
۲۵	بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد	کاشکی هستی زبانی داشتی	تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
۲۶	هرچه گوئی ای دم هستی از آن	پرده دیگر بر او بستی بدان	آفت ادراک آن قالست و حال	خون بخون شستن محالست و محال
۲۷	من چو با سودائیانش محرمم	روز و شب اندر قفص در میدمم	سخت مست و بیخود و آشفته‌ای	دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
۲۸	هان و هان هش دار بر ناری دمی	اولا بر جه طلب کن محرمی	عاشق و مستی و بگشاده زبان	الله الله اشتری بر ناودان
۲۹	چون ز راز و ناز او گوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان	سر چه در پشم و پنبه آذرست	تو همی پوشیش او در سوزتر است

۱۳ ثانی نبود
کلمه ایست که در توحید گفته میشود و ثالث ثلاثه گفته‌ام عندلیب آسا پیش گل نوا خوانی و نغمه سرائی میکند و مناسب هر چیز از اعداد چیزی میگوید و ثالث ثلاثه قول کفره از نصاری است که با قالیم ثلاثه قائل شده‌اند یعنی اگر از تو بیرون رفته‌ام گویا مشرک شده‌ام خامسا از رابعه یعنی در وادی حیرتم و ترک عیال و خانمان کرده‌ام و مزرعه که زوجه و صاحبه باشد بمضمون قول خدا تعالی نسائکم حرث لکم با آتش عشق تو سوختم پس مزرعه رابعه را که حد نصاب است نمی‌شناسم چه جای خامسه که زیاده از نصاب است چه رابعه و خامسه چون تانیث عبارت از نسبت

۱۱ اصغا
گوش فرا دادن

۱۴ ثالث ثلاثه
قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند و خداوند را ثالث آن ثلاثه خوانند

۱۶ ضاله
گمشده

۱۷ حنین ـ ناله

۲۰ کلان ـ بزرگ

۲۲ مجره کهکشان

۲۳ هفتاد و دو
چون هفتاد و دو ملت بر کرا آمده است و هر یک از فنون جنون است چه میفرماید که غیر هفتاد و دو ملت کیش او

چون

مجرد ۲۰

پس بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش — که ای مدمّغ[۱] چونش می‌پوشی بپوش

گوییش رو گرچه برجوشیده‌ای — همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست[۲] این تنم — چون می اندر بزم خنبک[۳] میزنم

گوییش زان پیش که گردی گرو — تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من — یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من — گوییش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام — زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را — او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن — باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را — قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب — خود بگو و الله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت — شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را — که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست — آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق در آن هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست — روز و شب بیخواب و بیخور آمده است
بیدل و سوزیده و مجنون و مست — می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش — نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا — از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بیدواست — گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون برشدی — گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمه اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت — برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد — شبرو از رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین‌روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی[۲۲] قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های نوش را — کی ببینی حالت صدتوی را

نقشها یکسان بضدها متصف[۲۳] — خاک هم یکسان و لیکن مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از حزن و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ — زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا — جوشش صدق و جوشش تزویر را

گر نداری بوی جان روشناس — رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

[۱] مدمّغ: بدماغ و بدسر و خودپسند را گویند

[۲] خنب: خم است

[۳] خنبک: کف بر کف زدن از طرب

[۲۲] ننوشی: مخفف ننیوشی یعنی نشنوی

[۲۳] بضدها متصف: این اتصاف بضدها یعنی اتصاف متخالف و متضاد از حالات است

که من طلب شیئاً وجدّ وجد

صدق رسول الله صلّی الله علیه و آله

و من یعمل مثقال ذرّةٍ خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هشت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور[۱] و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صدهزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صدهزاران خلق نانها میخورند / روز می یابند و جان می پرورند

(۱) بلعم باعور نام مردیست زاهد

تو بدان تا در کجا افتادهٔ	گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه	تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی	سر برآر از چاه بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم	کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو رو کار کن	با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر رو فتد	آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران	جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی	عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ	یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کردهٔ	از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهیت بود	چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو	ای اخی در دفتر چارم بجو

نگارش عباس فاضل زاده بدیع
ابن محمد بن عبدالله
مرداد
۱۳۱۹

برحسب دستور آقای محمدتقی معرفت خوانساری شیرازی که خدمت چندین ساله فرهنگی ایشان ممدوح طباع اهل ادب است

---

۶ کروم
ارضی و اماکن کریمه یعنی نقیه و طیبه و بنجا بنظر پاکیزگی و قابلیت آن اماکن مجال استفاضه از اشعه شمس حقیقت مراد است.

۹ کاللج شوم
یعنی ستیزه و لجاجت شوم و بدعاقبت است

۱۲ سلوت
یعنی فراغ عیشی

۲۲ هرچه آن بر تو
اشاره است بمضمون و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

دیباچه جلد چهارم از

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و
آله وصحبه وذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع الی
احسن المرابع واجل المنافع تستر قلوب العارفین
بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو
کما تشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار
لمن جتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز و جل
من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد
عهد الالفه مسل عسرة اصحاب الکلفه یزید الناظر فیه اسفا
لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمن صدر ما لم

کتاب مثنوی مولوی معنوی

یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاءً لاهل العلم والعمل فهو
کبدر طلع وبحر زخر زائد علی تامیل الآملین رائدٌ مذکرٌ وداعی العاملین
یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجا عند انقباضه کشمسٍ
اشرقت من بین غمامهٍ تعرفت نور الاضحی بنا وکنزٌ
لاعقابنا ونسئل الله تعالی التوفیق لشکره فانّ الشکر قید
للعتید وصید للمزید ولا یکون الّا ما نرید

ومما شجانی اننی کنت نائماً	اعلل من برد الطیب التنسم
الی ان غدت ورقاء من غصن ایکة	تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمستخبرین والمستبحرین بفضله وکرمه
جزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مأمول فالله خیر حافظاً
وهو ارحم الراحمین وخیر الوارثین وخیر الرازقین وصلی الله تعالی علی
محمد وآله وصحبه الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء المرسلین

آمین رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا

۲ گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید

۳ مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد توش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

۴ کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت

۵ در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

۶ گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش های و هو بود

۷ با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج

۸ حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

۹ کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

۱۰ شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

۱۱ پس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

۱۲ تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

۱۳ لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

۱۴ انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار

۱۵ دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

۱۶ هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کس افسانه بخواند افسانه ایست / وآنکه دیدش نقد خود مردانه ایست

۱۷ آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

۱۸ ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

مرتجی: آنکه امید باو دارند

۵ زانکه شاکر را: اشارتست بآیت واقعه در سوره ابراهیم علیه السلام لئن شکرتم لازیدنکم یعنی اگر شکر کنید بر شما زیاد میکنم مر شما را نعمت.

۹ نبا: خبر است و اگر نبی باشد و بطریق اماله ضیا قافیه شود نبی بمعنی قرآن است

۱۰ شمس را: اشارتست بآیه واقعه در سوره یونس که هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا یعنی او است آنچنان کسی که گردانید آفتاب را روشنی و ماهتاب را نورانی

آن

	آن حکایت را که نقد وقت ماست	گر تمامش میکنی اینجا رواست		۱
ناکسان را ترک کن بهر کسان	قصه را پایان بر و مخلص رسان	این حکایت گر نشد آنجا تمام	چارمین جلدست آرش در نظام	۲

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عَسَی اَن تَکرَهوا شَیئاً و هو خیرٌ لکم و عَسَی اَن تُحِبّوا شَیئاً و هُوَ شَرٌّ لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس	راند اندر باغ از خوف او فرس	بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش آن در عنا بد هشت سال	۱۲
سایهٔ او را نبود امکان دید	همچو عنقا وصف او را می‌شنید	جز یکی لقیه که اول از قضا	بر وی افتاد و شد او را دلربا	۱۳
بعد از آن چندانکه میکوشید او	خود مجالش می‌نداد آن تندخو	نی بلابه چاره بودش نی بمال	سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال	۱۴
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی	چون در افتادند اندر جستجو	بعد از آن دربست و کابین جست او	۱۵
چون در آن آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند	هم بر آن بو می‌تنند و میروند	هر دمی راجی و آیس میشوند	۱۶
هر کسی را هست امید بری	که گشادندش در آن روزی دری	باز دربستندش و آن در پرست	بر همان امید آتش پا شده است	۱۷
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا بگنجش ناگهان	مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب	۱۸
بیند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتری در جوی باغ	پس قرین میکرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس	۱۹
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز	از عوانی مر ورا آزاد کن	آنچنانکه شادم او را شاد کن	۲۰
سعد دارش این جهان و آن جهان	از عوانی و سگی اش وا رهان	گرچه خوی آن عوان هست ای خدا	که هماره خلق را خواهد بلا	۲۱
گر خبر آید که شه جرمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت و شاد	در خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان فکند آن را ز جود	۲۲
ماتمی در جان او افتد از آن	گیردش قولنج از این غم در زمان	صد چنین ادبارها دارد عوان	زین بلا فریاد رس ای مستعان	۲۳
او عوان را در دعا میکشید	کز عوان او را چنان راحت رسید	بر همه زهر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود	۲۴
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد بنسبت باشد این را هم بدان	در زمانه هیچ زهر و قند نیست	کان یکی را پا دگر را بند نیست	۲۵
مر یکی را پا دگر را پای بند	مر یکی را زهر و دیگر را چو قند	زهر ماران مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد ممات	۲۶
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن درد و داغ	همچنین بر می‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی تا صد هزار	۲۷
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق آن دیگری انسان بود	این بگوید زید صدیق سنی است	وان بگوید زید گبر کشتنی است	۲۸
زید یک ذات است بر آن یک جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان	گر تو خواهی کو ترا باشد شکر	پس ورا از چشم عشاقش نگر	۲۹

۱۲ عسس: شحنه و داروغه

۱۲ عنا: رنج و مشقت

۱۳ لقیه: یعنی یک لقا و ملاقات

۱۵ کابین: مهر زنان

۱۶ راجی: امیدوار

۱۶ آیس: ناامید

۱۷ آتش پا: کنایه از تندرویست

۲۴ عوان: فارسی است یعنی عسس چون بانگ و فریاد میکند خاصه در شبها بجهة حراست او را عوان گویند و مأخوذ از عو بمعنی صدا و بانگ

۲۸ سنی: صاحب مقام روشن

۱۹ ببیند آن معشوقه را الخ: و این مصراع در شرح حاجی سبزواری نگاشته و میفرمایند نسخهٔ شب با چراغ غلط است یعنی با گوهر شب چراغ که عبارت از رخسار اوست و مقصود آنکه نعمت غیرمترقبه بوده مثل آنکه طالب انگشتری معشوق با گوهر شب چراغ ببیند.

۱	منگر از چشم خودت آن خوب را	بین بچشم طالبان مطلوب را	چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
۲	بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او بروی او نگر	تا شوی آمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذوالجلال
۳	چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش	هر چه مکروهست چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

۷		آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان ره را داعی شدی	
۸	دست برمیداشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان	بر همه تسخرکنان اهل خیر	بر همه کافردلان اهل دیر
۹	می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا	مر ورا گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
۱۰	گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام	من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام	خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر بخیر انداختند
۱۱	هر دمی که رو بدنیا کردمی	من ازیشان زخم و ضربت خوردمی	کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان براه
۱۲	چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند	بنده مینالد بحق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش
۱۳	حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد	این گله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
۱۴	در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیای نافع و دلجوی تست	که ازو اندر گریزی در خلا	استعانت جوئی از فضل خدا
۱۵	در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند	هست حیوانی که نامش اشغرست	او بزخم چوب زفتست و لمترست
۱۶	تا که چوبش میزنی به میشود	او ز زخم چوب فربه میشود	نفس مؤمن اشغری آمد یقین	کو بزخم رنج زفتست و سمین
۱۷	زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزونترست	تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر	که ندیدند آن بلا قومی دگر
۱۸	پوست از دارو بلاکش میشود	چون ادیم طایفی خوش میشود	ورنه تلخ و تیز مالیدی درو	گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
۱۹	آدمیرا نیز چون آن پوست دان	از رطوبتها شده زشت و گران	تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
۲۰	ور نمیتانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار	که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
۲۱	چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت‌بین شود	برد بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات
۲۲	این عوان در حق غیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد	رحم ایمانی ازو ببریده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد
۲۳		کارگاه خشم گشت و کین‌وری	کینه دان اصل ضلال و کافری	

سؤال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود از همه اصعب چیست

۲۷	گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب‌تر	گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا	که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
۲۸	گفت زین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان	کظم غیظست ای پسر خط امان	خشم حق یاد آور و درکش عنان
۲۹	پس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم درگذشت	چه امیدستش برحمت جز مگر	بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

مُدبر [3]: روگردان و بدبخت

مُقبل [3]: پیش آینده و نیک‌بخت

تسخر: مسخرگی و طعن زدن

زفت [15]: بزرگ

لمتر [15]: فربه

اشغر [16]: خارپشت

سمین [16]: فربه

طایف [18]: بلدی است در حجاز که ادیم او خوش شود ادیم چرم است

فره [19]: معانی بسیار دارد و این جا بمعنی با شأن است

عیار [20]: سنجیده شدن چون انسان نخه موجودات است فیه شیئ کالملک وفیه شیئ کالفلک وفیه شیئ کالنبات وشیئ کالحیوان وشیئ کالشیطان وبالجمله وفیک انطوی العالم الاکبر عبارت بر آن اطلاق فرموده میشود که مخفف عیار باشد وفی القاموس العیار الکثیر المجیئ والذهاب والذکی الکثیر التطواف

گرچه

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست	این سخن اندر ضلال افکندنیست	چاره نبود این جهان را از چمین[۱]	لیک نبود آن چمین ماء معین	۱

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

	بازگو احوال آن خسته جگر	در میان باغ با رشک قمر		۵
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد	زود او قصد کنار و بوسه کرد	بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار	که مرو گستاخ ادب را هوش دار	۶
گفت ای خر خلوتست و خلق نی	آب حاضر تشنه همچون من نی	کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد	کیست حاضر کیست مانع زین گشاد	۷
گفت ای شیدا تو ابله بوده	ابلهی و از عاقلان نشنوده	باد را دیدی که می‌جنبد بدان	بادجنبانیست اینجا بادران	۸
مروحه[۹] تصریف صنع ایزدش	زد بر او باد و همی جنبانیدش	جزو بادی که بحکم ما دراست	بادبیزن تا نجنبانی نجست	۹
جنبش این جزو باد ای ساده مرد	بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد	جنبش باد نفس کاندر لب است	تابع تصریف جان و قالب است	۱۰
گاه دم را مدح و پیغامی کنی	گاه دم را هجو و دشنامی کنی	پس بدان احوال دیگر بادها	که ز جزوی کل همی بینید نُهی[۱۱]	۱۱
باد را حق گه بهاری میکند	در دیش زین لطف عاری میکند	بر گروه عاد صرصر میکند	باز بر هودش معطر میکند	۱۲
میکند یک باد را زهر سموم	مر صبا را میکند خرم قدوم	باد دم را در تو بنهاد او اساس	تا کنی هر باد را بر وی قیاس	۱۳
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر	بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر	مروحه جنبان پی انعام کس	وز برای قهر هر پشه و مگس	۱۴
مروحه تقدیر ربانی چرا	پر نباشد ز امتحان[۱۵] و ابتلا[۱۵]	چونکه جزو باد دم یا مروحه	نیست الا مفسده یا مصلحه	۱۵
این شمال[۱۶] و این صبا و این دبور[۱۶]	کی بود از لطف و از انعام دور	یک کف گندم ز انباری ببین	فهم کن کان جمله باشد همچنین	۱۶
کل باد از برج باد آسمان	کی جهد بی مروحه آن بادران	بر سر خرمن بوقت انتقاد[۱۷]	نی که فلاحان[۱۷] همی جویند باد	۱۷
تا جدا گردد ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها	چون بماند دیر آن باد وزان	جمله را بینی بحق لابه کنان	۱۸
همچنین در طلق[۱۹] آن باد ولاد	گر نیاید بانگ درد آید که داد	گر نمیدانند کش راننده اوست	بادرا پس کردن زاری چه بست	۱۹
رقعه تعویذ میخواهند نیز	در شکنجه طلق زن از هر عزیز	اهل کشتی همچنین جویای باد	جمله خواهانش از آن رب العباد	۲۰
همچنین در درد دندانها ز باد	دفع میخواهی بسوز و اعتقاد	از خدا لابه کنان آن جندیان[۲۱]	که بده باد ظفر ای کامران	۲۱
پس همه دانسته اند این را یقین	که فرستد باد رب العالمین	پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست	۲۲
گر تو او را می‌نبینی در نظر	فهم کن آن را باظهار اثر	تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان	۲۳
گفت او گر ابلهم من در ادب	زیرکم اندر وفا و در طلب	گفت ادب این بود که خود دیده شد	آن دگر را خود همی دانی تو لُد[۲۴]	۲۴
خود ادب این بود و اندیگر فنن	زین بتر باشد که دیدیمش یقین	هرچه زین کوزه تراود بعد ازین	یک نمط خواهد بدن جمله چنین	۲۵

قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

	صوفیی آمد بسوی خانه روز	خانه یکدر بود و زن با کفشدوز		۲۹

[۱] چمین: بول و غائط است

[۹] مروحه: باد زن

[۱۱] نُهی: خرد

[۱۵] امتحان: آزمایش

[۱۵] ابتلا: گرفتاری

[۱۶] شمال: بفتح بادی است از میان نبات النعش و شرق میوزد

[۱۶] دبور: بادی است که برخلاف شمال بود

[۱۷] انتقاد: یعنی نقد کردن کنایه از جدا کردن گندم

[۱۷] فلاح: دهقان و کشت کننده

[۱۹] طلق: درد زائیدن

[۲۱] جُندیان: لشکریان

[۲۴] لُد: جدال کننده و لجوج

جفت گشته با حریف خویشتن　　اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه　　هر دو درماندند نی حیلت نه ره
هیچ معهودش نبد کو آن زمان　　سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آن روز بیوقت آن مروع[2]　　از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار　　این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس　　خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا　　گرچه ستارست هم بدهد جزا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش　　زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا　　آید آخر زان پشیمانی ترا
عهد عمر آن امیر مؤمنان　　داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر داد　　اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا　　بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل　　باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود　　آن مبشر[11] گردد این منذر[11] شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود　　سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
او نمیدانست عقل پای سست　　که سبو[12] دائم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا　　که منافق را کند مرگ فجا[12]
نی طریق و نی رفیق و نی امان　　زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا[13]　　خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر　　از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان　　تا که هر گوشی نوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق[15]　　اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم　　لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری[16] که میگیرندش او　　غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار عمو　　گشته او مغرورتر زین گفتگو
این همی گویند و بندش مینهند　　او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود　　سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود　　نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز　　نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج　　بهر محشر لاتری فیها عوج[19]

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که اِنَّ کیدکُنَّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود　　مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان　　سخت رسوا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این　　هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر　　مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای　　درنیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی　　تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است　　نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست　　خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
خواست دختر را ببیند زیر دست　　اتفاقاً دختر اندر مکتب است

---

[2] مروع: یعنی مهیب ترسیده شده از او زیرا که زن از او میترسید.

[11] مبشر: مژده دهنده

[11] منذر: خوف کننده

[12] فجا: ناگهانی

[12] که سبو دائم: اشارت است بدین مثل که ما کل مرة تسلم الجرة یعنی هر بار کوزه از لب جوی درست باز نگردد

[16] همچو کفتاری: اشارت است بدین حکایت که مشهور است که نزد کنام او آواز دهند که کفتار کو باز گویند کفتار نیست و اندک اندک در بندش کنند او ملتفت نشود

[19] لاتری فیها: اشاره است بآیهٔ شریفه در سورهٔ طه که یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفاً لاتری فیها عوجاً ولا امتا

[13] خفا: پنهانی

[15] محق: صاحب حق

بازگفت او که بادا بیش بس / میکنم او را بجان و دل عرس

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج

کی بود همسر که فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام[2]

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر بازکی شد همنفس / کی شود همسر ز عنقا با مگس

کفو[3] باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح[4]

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را نهانی

گفت گفتستم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح[12]

باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام / بی جهازی را مقرر کرده ام

اعتقاد او است راسختر[13] ز کوه / که ز فقرش هیچ می ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می بیند هویدا بی خفا

خانه تنگی مقام یک تنی / که در آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

بی جهازی خود عیان همچون خور است / وز صلاح و ستر[16] او او خبرست

ظاهر او بی جهاز[17] و خادم است / وز صلاح و ستر خود او عالمست

شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتیم تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد[18] / این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن[19] بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده

که ز هر ناشسته روی گپ[19] زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست[25] اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریر را ضیا

یا علم باشد حیی[26] نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاد را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکوروئی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در غمش[29] / دانمش زان درد گر کم بینمش

---

۲ رخام: سنگ

۳ کفو: همتا

۴ ارتیاح: آسایش

۱۲ فلاح: رستگاری

۱۳ راسخ: پایدار

۱۶ ستر: پرده

۱۷ جهاز: اسباب عروس

۱۸ مستزاد: افزون کرده شده

۱۹ خائن: خیانت کار

۱۹ گپ زدن: سخن گفتن است

۲۵ نیست اینها: این از باب ذکر عام است بعد از خاص چه علم مقسم اسم و کنیت و لقب است پس گوید اسم است یعنی کنیت و لقب نیست و گاه گوید اسم است یعنی فعل و حرف نیست و گاه گوید اسم است یعنی صفت نیست و این جا اول مراد است.

[illegible]

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان ... تو گمان کردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند ... که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌ای آن ظبی را ... رایگان دانسته‌ای آن سبی را

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر ... که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام ... که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد ... داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم ای علیم ... نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ندارد نور جان ... من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کرست و کور ... من بدل کوریت میدیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ ... که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشان بهند

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون ... که تو چونی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است ... که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست ... زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین‌کشان ... بهر آتش کردن گرمابه‌دان

اندریشان حرص بنهاده خدا ... تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران ... ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او چون خادم است ... مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او ... هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار ... از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر ... بو عصا آمد برای هر ضریر

ور ندانی بو در آرش در سخن ... از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب ... بیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتش است اندر جهان ... باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است ... گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی کو دم از آتش زند ... چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر ... تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام ... چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست ... در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا بشب ... من کشیدم بیست سله بی‌کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید ... بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر بتون انباز خواهی بود تو ... زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد ... تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید ... ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد ... تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر ... نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان ... جملگی لاحول گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند ... وز گلاب آن دگر بر وی فشاند

او نمیدانست کاندر مرتعه ... از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر ... وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم ... وان دگر از پوششش میکرد کم

وان دگر نبضش گرفته از خرد ... وان دگر بو از دهانش می‌ستد

تا که می خورده است یا بنگ و حشیش ... خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب ... که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت ... یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک

---

۱۱ نقا: پاکی

۱۲ حازم: عاقل و دانا

۱۵ سله: ظرفی که بدان سرگین و زباله کشند

۱۵ چرک: سرگین

۱۸ کرب: زحمت

۲۶ مرتعه: چراگاه

۱۳ هر که در حمام الخ: اشارت است بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ فتح که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردهست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتهست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتهست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / روی و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشتهایم / در نصیحت خویش را نسرشتهایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو به افیون میکنید
گند شرک و کفرشان سجده است / هین که دباغ اوفتاده سجده است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سابیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز رنجورش بوی ناخوش رهید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادهست از سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراغت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندهست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غوره تو سنگ بسته از سقام / غورهها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیز
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر دیدم ابتلاش

گربز: بسیار دانا و زیرک

۳ دفع جهل شد: مقرر است در فن حکمت که علم بسبب مستلزم علم بمسببات است مثل علم طبیب بمرض مستقبل به اسباب مذکوره و مثل علم منجم به حوادث کون و فساد از زایچه فلکیه بلکه علم عامی بآنکه چون آفتاب ببرج حمل آید موالید به هیجان آیند و علم خداوند جل شأنه بما بعد از این باب است چه علم او بذات خود دارد و ذات او علت است از برای جمیع اشیاء و بسوی این معنی اشارت است کریمه الا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر یعنی آیا نمیداند خالق تعالی معلولات خود را و حال آنکه او لطیف است و مجرد است مقرر شده است که کل مجرد عاقل لذاته و خبیر اشارت است باین و حضرت وجود ذات او علة العلل است

۹ آغازیدن: بنا نهادن

۱۰ لاغ: بیهوده سخن

۱۰ بلاغ: پیغام رسانیدن

۲۰ قشور: جمع قشر است یعنی پوست

۲۰ رش: افشاندن و پراکنده نمودن

۲۴ عتو: سرکش

۲۸ خرق: پرده دریده شده و در بعضی

انبیا را امتحان کرده عداة ... تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان ... میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور ... ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج ... گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بی خرده‌گی کردم از گزاف ... تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد ... چشم از این دید گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن ... آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش ... بیش از این از دوری شاهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر ... که از این دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن ... هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد ... گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین ... گر بمانیم این نباید همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود ... چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار ... چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب ... که سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری ... پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز ... پیش ما پیدا و رسوا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری ... تو چرا بی‌رویی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه ... خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را ... بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست ... وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا[۱۵] گفت و بس ... چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان ... دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش ... تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست ... هیچ لالا[۱۶] مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود ... هر دمی او بار آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر ... لیک اذا جاء القضا عمی البصر[۱۷]

عمرها باید بنادر گاهگاه ... تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست ... که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست ... از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار ... هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر ... بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل[۲۰] که آن هفتاد توست ... پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند ... صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار ... بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا ... کاین سخن درّست و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود ... توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در اشکست خود بر سر مزن ... کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست ... حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و از هم در سکست ... بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش ... آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند ... نفحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو ... همچو ابلیس لعین سخت‌رو

سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش ... در ستیزه سخت‌رویی زو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی ... خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ ... دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست ... گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توئی را کز منی ... امتحان همچو من یاری کنی

گفتن

---

۲۰ خاصه چشم دل: از خاصیت نشأ رفیعه است که باید عدد نشأ سافله در آن ترفع بیابد پس چشم حس که هفت پرده دارد چشم دل هفتاد پرده دارد و آن هفت پرده حس طبقه صلبیه و طبقه مشیمه و طبقه شبکیه و طبقه عنکبوتیه و طبقه عنبیه و طبقه قرنیه و طبقه ملتحمه است و سر ترفع و توسع اینست که انسان طبیعی را در این نشأ ده مشعر است پنج قوای ظاهره و پنج قوای باطنه و در نشأ مثال هم این ده قوه است بمقتضای مطابق عوالم و نشئات ولیکن بنحو ضرب ده در ده که صد مشعر بوده باشد باین معنی که باصره آنجا باصره و سامعه و شامه و ذائقه الخ العشر همه هست و کذا الکلام فی السامعه و غیرها و در عالم جبروت که عالم عقل است باز این ده قوه است بنحو ضرب صد در ده که هزار شد فلا تشغلهم شأن عن شأن پس هر یک از این در عالم عالی ده باشد چنانچه خود عین باصره ده هست

۱۶ لالا: چاکر و غلام

۱۵ ربنا انا ظلمنا: این آیه در سوره مبارکه اعراف واقع شده است که ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

۱۷ اذا جاء القضاء عمی البصر: یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتمادی بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر قصری و بامی بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه که را باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود ع پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

---

۱۸ مرد حق الخ — یعنی و حال آنکه هر قول و فعل را در قیامت در ترازو میگذارند مگر قول لا اله الا الله که در ترازو نگنجد چنانچه در خبر است پس گاه توحید در ترازو نگنجد پس چگونه موحد خاص در آن میگنجد همانا که موسی علیه السلام مرد حق را بمیزان خرد نزل ساخت که بر خضر علیه السلام اعتراضات نمود و لقد جئت شیئاً نکرا

۱۴ پس بدان — قال الله تبارک و تعالی قل الروح من امر ربی

۱۵ چون سری — قال الله تعالی الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

۱۰ سرار — نهانی

۱۵ مستراح — مزبله

۱۷ افتتاش — جستجو

۲۰ امتحانی گر بدانست و بدید — اشاره باین آیه شریفه است والله خلقکم و ما تعملون

۲۳ خروب — نام گیاهی است که هر جا روید نشان خرابی باشد

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده

خون بسی رفته است بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تأثیر اوست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع ترک لذت است

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

بلکه والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو

گفت ای مغلوب معدومی که کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا

او به نسبت با حیات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

آنکه او مغلوب اندر حکم ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بگشتی آخر او محو از منی

گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر روی چو بد اندر گاه جود

بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی زمان و بی‌چنین و بی‌چنان

بی اشکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که و لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

مختار ولاست: الولا الولایة والسلطنة و اضافه مختار با و از باب ادنی ملابس است و این بیت از زبان بی‌زبانی آن بی‌نیاز است و میفرماید که اختیار حقیقی در آن مقام است چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هو القاهر فوق عباده و لا قاهر علیه حتی فرمود که منتهای اختیار آن است که اختیار محدود در اختیار حق مطلق مفقود گردد

اشکال: جمع شکل و چون بی‌مثال گذشت میشود که مخفف اشکال مصدر باشد بمعنی التباس والتأسیس خیر من التأکید

آیه شریفه انما المؤمنون الخ در سوره مبارکه حجرات واقع شده

آیه شریفه و لا نفرق بین احد الخ در سوره مبارکه بقره واقع شده

مفتقد: گم شده را گویند

ایقنوا: یعنی اعتقاد کنید

پس خطاب آمد بداود از خدا ۝ کای گزین پیغمبر نیکو لقا ۝ دل مدار اندر تفکر زین خبر ۝ ره مده در دل ملال و غم مخور

غم مدار ای پاک دل در سینه ات ۝ پاک دار از هر غبار آیینه ات ۝ گر ترا گفتیم بگذر زین بنا ۝ کاندر این دریا ترا نبود شنا

این قضا رفته است حکم ما قضا ۝ مر ترا باید همی دادن رضا ۝ با قضای ما رضا ده تا بباش ۝ تن بده و از قید غم آزاد باش

کاین بجهد تو نمیگردد تمام ۝ بگذر از این کوشش و بردار کام ۝ گرچه بر ناید بجهد و زور تو ۝ لیک مسجد را برآرد پور تو

گرچه بر ناید بجهدت این مقام ۝ لیک پور تو کند آن را تمام ۝ کرده او کرده تست ای حکیم ۝ مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی ۝ جسمشان معدود لیکن جان یکی ۝ غیر فهم جان که در گاو و خر است ۝ آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی ۝ هست جانی در نبی و در ولی ۝ جان حیوانی ندارد اتحاد ۝ تو مجو این اتحاد از جان باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن ۝ ور کشد بار این نگردد آن گران ۝ بلکه این شادی کند از مرگ آن ۝ از حسد میرد چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان از هم جداست ۝ متحد جانهای شیران خداست ۝ جمع گفتم جانهاشان من باسم ۝ کان یکی صد جان بود نسبت بجسم

مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء

و دوستان خدا تعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یک نور روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نماند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما ۝ صد بود نسبت بصحن خانها ۝ لیک یک باشد همه انوارشان ۝ چونکه برگیری تو دیوار از میان

هست جانی: حاصل آنستکه چهار روح هست روح حیوانی و روح انسانی و روح ایمانی و روح ولوی و کمیل ابن زیاد از حضرت امیر روایت نموده که نفس چهار نفس نامیه نباتیه و نفس حسیه حیوانیه و نفس ناطقه قدسیه و نفس کلیه الهیه و حدیث بتفصیله در کتب مذکور است

تو مجو این اتحاد: مراد از روح باد روح بخاری است که متعلق اول روح امری است و بدن حقیقی آنست و علاقه عشقیه روح امری با آنست و این بدن مثل غلاف است برای روح بخاری و این سه قسم است روح دماغی که منبعث دماغ است و مجرای آن اعصاب و روح قلبی که منبعث قلب است و مجرای آن شرایین و روح کبدی که منبعث کبد است و مجرای آن اورده و ادراک و تحریک و شهوت و غضب باین ارواح بخاری میرسد

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جملهٔ حدود
متحد نقشی[31] ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیله این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خورد دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
و درد زخم کیک یکدم بیش نیست / لیک هیچت طاقت آن نیش نیست
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
زین فلان و آن فلان بگذر همی / گرت زآب ذکر حق باید دمی
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
بی نشان از خویش و با آن دولتین / از کمال قرب معنی همنشین
مرده از خود پیش آن زنده دم / زنده جاوید در کوی قدم
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ[16] هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغت گر مرند[18] ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان

متحد نقشی[31]
یعنی دو چیز در عالم نیست که من جمیع الوجوه مثل هم باشند چنانکه دو صورت مثل هم نیست بلکه دو خط از خطها نیز بهم تا وفق حلیه و صورت و صوت که گفتیم چه در انسان و چه در سایر حیوانات و دو اثر اگر مشتبه باشند و متشابه من جمیع الوجوه نباشند بر حس مشتبه شده باشد نظر بنقصهای تمایز و تمایز این است که هر اسم از اسماء الهیه در این عالم مظهر دارد چنانکه مولوی رحمه‌الله پادشاهان مظهر شاهی حق عارفان مرآت آگاهی حق پس اسم احد و اسم لیس کمثله شیء نیز بهم یکی و بهمتا مظهر شان بهمتایی اشیا هست و اینجا است که عرفا فرموده‌اند که ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین و ایضاً لا تکرار فی التجلی و حکما فرموده‌اند المعدوم لا یعاد بعینه

جمیعٌ[16] بتحسم
اشارتست بآیت واقعه در سورهٔ یس که جمیع لدینا محضرون یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده‌اند

گر مرند[18]
یعنی گر بمیرند مخفف است چنانکه بستند مخفف بایستند

علی نبینا و علیه السلام آن را و امداد رسیدن بدو از پرده‌های غیب که کوه و سنگ او را یاری مینمودند

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک‌خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنایش دیده میشد کرّ و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
چون بنا مر حق بنا کرد آن بنا / برتر آمد از ستاره وز سما

از زمین و آسمان یاری بُدش / جن و انس اندر مددکاری بُدش
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پارها تابان شده
سنگ بی حمّال آینده شده / وآن در و دیوارها زنده شده

از زمین آب روان زاینده بود / خاک آن آب روان بنده بود
آب و خاک از خویشتن گل میسرشت / واندر آن گل صورت دل میسرشت

همچو آدم کز گل آمد اصل او / واز نفخت روحی آمد وصل او
چون در و دیوار جنت جان بُدش / آن در و دیوار جان زان بُدش

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بُدست / وآن بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وآن به اصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود

تخت او سیار بی حمّال شد / حلقه و در مطرب و قوّال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / کو رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح بفعل به از ناصح بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بُدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کآن دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر جایم سیم پایه بدی / وهم مثلی عمرتان مشتبهی
ور دوم پایه شدم من جاجو / گفتئی مثل ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

---

۸ سیروابی: یعنی نیک بریدم را

۱۵ مکناس: جاروب

۲۵ مهتر: مقصود حضرت رسالت‌مآب است

۱۷ هست در دل: اشارت است بآنکه این معارف مفتاح معرفت نفس است چنانچه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده الصورة الانسانیة هی اکبر حجج الله علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی المختصر من اللوح المحفوظ وهی الشاهد علی کل غایب وهی الحجة علی کل جاحد وهی الطریق المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممدود بین الجنة والنار

۲۵ منبر مهتر: یعنی جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله که مهتر و بهتر جمیع آفرینش بود

۱ زهره نی کس را که گوید این نجوان / تا برون آید ز مسجد از زبان / هستی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

۲ هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود / تا ز گرمی فهم گردی ای ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر

۳ لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را / گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی

۴ کوز چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم / سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

۵ این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب / وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

۶ گر شود صد تو که تا بیند نهان / کو بجنباند بکف پرده عیان / وای بروی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

۷ دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سر بازی کند / این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

۸ خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ار آمدی / از زبان تا چشم کو پاک از سکست / صد هزاران سال گویم اندکست

۹ هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان / صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان

۱۰ اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست / چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین

۱۱ سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل / درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

۱۲ وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد / ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکماء الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

۲۲ پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

۲۳ ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست / گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

۲۴ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد / مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

۲۵ گز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک / پس ز من زاییده در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

۲۶ بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون / گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

۲۷ اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل / حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می‌آید ایدر کاروان

۲۸ نیست بر این کاروان این ره دراز / که مغازه زفت آید با مفاز / دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

۲۹ این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست / چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

۲ ضریر: کور

۳ ضجرت: دل‌گرفتن

۳ فسحت: گشاده دلی

۹ ناسخ: محوکننده و براندازنده

۹ راسخ: ثابت

۱۱ ایاب: بازگشت

۱۲ قوام: برپا دارنده

۲۵ نحن الآخرون السابقون: حدیث نبوی است

۲۸ مغازه: صحرای مهلک

۲۸ مفاز: جای رستگاری

۲۷ ایدر: بکسر اول اینجا و اینک و اکنون بود.

۲۲ پس بصورت: پس بمعنی پس رو به پای عربی و اول پای فارسی حضرت امیرالمؤمنین فرموده که اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر.

صد

صد امید است این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خلّ الکلام | گرچه پیله چشم برهم میزنی | در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسّک بها نجا و من تخلّف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی‌ام بطوفان زمن | ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی | روز و شب سیاری و در کشتیی | در پناه جان جان‌بخشی توی | خفته اندر کشتی و ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش | گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون و لشکرهای شیخ | یکزمانی موج لطفش بال تست | آتش قهرش دمی حمّال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر | یکزمان چون خاک سبزت میکند | یکزمان پر باد و کبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد | تا بر او روید گل و نسرین شاد | لیک او بیند نبیند غیر او | جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار | تا که ریحان یابد از گلزار یار | تا بیابی بوی خلد از یار من | چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی | چون براقت برکشاید نیستی | نی چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی | خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند | تا جهان حس را پس میکند | پا بکش در کشتی و میرو دوان | چون سوی معشوق جان جان‌روان

دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم | بر دریدی در سخن پرده قیاس | گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او جهان ناشر مدار | گر بباری گوهرت سرمه شود | جامدت گوینده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود | چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی مهتر سلیمان نبی علیه الصلوة والسلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | بر سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست | چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند | بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زرّ دهدهیست | زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست | ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید | بازگفتند از کساد و از روا | چیست بر ما بندهٔ فرمانیم ما

خلّ الکلام: یعنی سخن را واگذار و مگو

گرچه پیله: از پیله کرم ابریشم خواهد آنوقت که برخود تو بپیچد برآورد و پیله را سوراخ کند و بیرون آید که در آنوقت بهمی چشم برهم زند.

کیا: سترگ و بزرگ.

کلک: نی است.

نعاس: خواب و پینکی است و آن کار چشم است و برای گوش مجاز است در معنی کری و ناشنوائی باشد

چون براقت: یعنی در صحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل براق ببرد و بمقصود رساند

گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید   تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران   تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد سلیمان چون بدید   کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید   بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند   رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند چونکه او بارق شود
همچو ذره بینیش در نور عرش   پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار   دیده را قوت شده از کردگار
چون نماید ذره پیش آفتاب   خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان میشود   دیده پیشش کند و حیران میشود
کیمیایی که ازو یک ماثری   بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب   بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل   بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهرهای جان   هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب   دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او   شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت او بشب   هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست   میل کن زانکه خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش گشته ما   زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر   نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای   کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است   روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک   میکند هر ره زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان   نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را

---

۵ برخ: بفتح با یعنی بهره و حصه

۱۲ ماثر: اثر است

۱۲ دخان: دود است

۱۳ مقیاس: هر چیزی که چیز دیگر را بدان قیاس کنند و اندازه و مقدار از آن بدانند

۱۵ شعشعات: جمع شعشعه یعنی درخش و پرتو

۲۰ گو: گودال را گویند

۲۲ فارس: سوار

۲۳ حارس: نگاهبان باشد

۲۵ خزی: گمراهی

۲۵ یسعی بین ایدیهم: یعنی میدود پیش روی اینها

۲۶ میغ: ابر را گویند

۲۶ ماغ: مرغابیکه در زمین میچرد در ایام بهار

با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت‌پرستی نمودن

بازگرد ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید / فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان / کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید / مرغ فتنه دانه بر بام است او / پرگشاده بستهٔ دام است او

چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان / آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر / چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو غافل نیستم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج و قند خاص زفت / پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن / لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو / گفت با خود پیش آنکه گلخوارست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نوعروسی یافتم بس خوب و فر / سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود / گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد / پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند / رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان / دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری / تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود / گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو زانیم

مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند / گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری

گ — بازگردید: اشاره باین آیه شریفه است که ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون .

۵ — لباب: جمع لب است یعنی عقل.

۲۰ — ابلوج: قند و شکر سفید

۲۲ — ستیره: مستوره

۲۴ — اعتداد: تهیه نمودن

این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهد او ز هلک[۳]
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردید امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان[۴] / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن حضرت سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / واز چنین هدیه خجل چون شد پدید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین[۱۴]

حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخت بندست آنکه تختش خوانده / صدر[۱۷] پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ[۲۲]
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال[۲۴] / می‌نماید آن خزفها[۲۴] زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر آنها نژند[۲۵]

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن

---

[۴] محبوس جان یعنی جان محبوس و در بعضی نسخ فان اشارتست بنظر بکریمه کل من علیها فان و مثل اینها است آنکه پندارد مگر میخورد چه نفس سبعی را که بیگانه ازوست زنده گردد لطیفهٔ ربانی را که حقیقت اوست میراند بلکه همان سبع و تن را هم بشوش و غصه انداخت مقهور از آن مکروه ساخت با آنکه مکروه نسبت بیست چنانکه گذشت و این مملوک ملک و این بندگیست که سگ رقیت اکوان خوانند و آزادی از این ها و بندگی حق را حریت دانند

[۳] هلک هلاکت

[۱۴] ثمین گرانبها

[۱۷] صدر بالا

[۲۲] مرده ریگ میراث

[۲۴] اختلال نقصان عقل

[۲۴] خزف سفال

[۲۵] نژند پست و نشیب

کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش و شیرین شدن به دادن مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همت‌های ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حسیب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی می‌نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی کن از همه خلق نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش[20] / تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه شمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی[21] در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی مکنید[22] با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب

چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی[22] الرزق ان لم یرزقوک

من همی کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصاهی‌اند[24] / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله[25]

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود

در زمان شد هیزم آن اغصان[27] زر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا از پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود[29] از رحمت و از جذب[29]شان

---

۲۰ تکلیف کش: زحمت کش

۲۲ کیف تلقی: یعنی چگونه می‌یابی روزی را اگر روزی ندهند.

۲۲ مکیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن باشد

۲۴ ...ی اند: هستند

۲۵ وله: حیرت

۲۷ اغصان: شاخه‌ها

۲۹ جذب: کشش

۲۱ چون چراغی: اشارت است بآیه مبارکه نور

۲۹ کان بود: موافق این آیه وافی هدایت است قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این بگر
نیست این از گاو ران ای مفتری / ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی / بخشش محضست این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را ببازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در کوه بود و در آب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو

مفترى: بهتان زننده

بذل: کرم و بخشش

الصلا: مضمون این آیه شریفه است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی. وصلا یعنی خوش باش گفتن بر خوان نعمت.

خطر: آفت

رشاد: هدایت

رضوان: دربان بهشت

حارس: پاسبان

چوبک زن: طبال

ناقور: صور که دم در وی دمند

تهدید: تخویف

لحن: آواز

دوار: گردش

پس حکیمان: چنانچه فیثاغورث میگوید من صدای حرکات افلاک را شنیدم و از آن علم موسیقی را نوشتم

سماع آب بانگ در طرب میآورد

در تغولی[4] بود آب آن تشنه ماند — بر درخت جوز و جوزی بر فشاند

می فتاد از جوزبن جوز اندر آب — بانگ میامد همی دید او حباب[5]
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی — جوز ها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب میافتد ثمر — آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب میافتد ببین — می برد آبش ترا چه سود از این

تا تو از بالا فرود آئی بزیر — آب جوزت برده باشد تا بدیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو — تکیه بر اشفاق[10] و بر اسعاد[11] تو

مثنوی اندر اصول و در فروع — میکند زیر لوایت تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها

در قبول تست عز و مقبلی — زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود هیچ رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش[13] آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی[14] بی تکیف[14] بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی[16] — ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفت نیست
چونکه گفت من گرفت او در گلو — من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزد است — ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل[23] از هر بی ادب

هر که را بینی شکایت میکند — کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بداست — که از آن بدخوی بدگوی آمده است

زانکه خوش خوآن بود کو در خمول — باشد از بدخوی بدطبعان حمول[25]
لیک در شیخ این گله ز امر خداست — نی پی خشم و ممارات[25] و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را امر دان — ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را بگشتند اندر حمل بد — ناحمولی گر کند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را پر مکن — باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کاهد قومی انهم لا یعلمون

---

٤ تغول: عمیق و گود ال

٥ حباب: قبهٔ آب است

١٠ اشفاق: ترسیدن بر کسی

١١ اسعاد: یاوری کردن

١٣ انشا: آفرینش و پدید آوردن

١٤ تکیف: چگونگی

١٤ اتصال: اشارت است بحدیث که ان روح المؤمن لاشد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بالشمس

١٦ غنی: غافل و گول

٢٣ حمل: بار بردن

٢٥ حمول: بارکش است و در این جا تحمل کننده است

٢٥ ممارات: خصمی کردن

تهدید فرستادن سلیمان علیه السّلام پیش بلقیس که اصرار منیدیش بر شرک و تأخیر مکن که فی التأخیر آفات

هین بیا بلقیس ور نه بد شود ... لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند ... جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرّات زمین و آسمان ... لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چکرد ... آب را دیدی که در طوفان چکرد
انچه بر فرعون زد آن بحر کین ... وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد ... وانچه پشّه کلّهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست ... گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط ... تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان ... عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر ... گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد ... لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضدّ حق در فعل درس ... در میان لشکر اوئی ترس ترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق ... مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار ... درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال ... پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طبّ را بخوان باب العلل ... تا ببینی لشکر حق را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست ... دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری ... کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست ... چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی ... که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست ... صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران ... باز کرده بیهده چشم و دهان
انکه در پیکار خود را باخته ... دیگر از تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی ... که منم این واللّه آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق ... در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی ... که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش ... صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست ... آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ئی چون او نشین ... جملهٔ ذرّات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست ... چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب ... این جهان حجره است و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر اللّه جهدست در ایمان تو یکذرّه غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود بخود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی ... چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم ... نی اسیر شهوت روی بتم

بت

بابیل
پرستو

۱۵ گرمابه
حمّام

۱۵ که تو بی من
زیرا که قائل خوب فرموده
عربیّه
لا آدم فی الکون و لا ابلیس لا
عرش سلیمان و لا بلقیس انکل
عبارة و انت المعنی یا من هو
للقلوب مقناطیس

۱۵ چون مرا یابی
زیرا که یافتن علم حضوری
بادست بطور فنای در شهود
او و از این جاست که
خواجه عبد اللّه انصاری
فرموده که الهی چون ترا نگرم
پادشاهم تاج بر سر؛ چون
در خود نگرم خاکم بلکه از
خاک کمتر الهی چون تو دارم
همه دارم

بت‌شکن بوده‌ست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر درآییم از رهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهادندش بتان / وآن درآید سر نهاد از عین جان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد زرّی او شد عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که درنهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کاین نظر کرده‌ست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روّح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر
باز گو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود
خفته بر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو بافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و شهر
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همه گردند گبز / شاخ و برگ دل همی دیدند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این / غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
انه العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لون السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم

---

۳ زر نسوزد
از این جایست که در حدیث آمده است در تفسیر کریمهٔ و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا که جمیع جن و انس وارد بر آتش میشوند راوی عرض میکند خدمت حضرت که شما هم وارد میشوید فرمودند بلی ولکن جزناها و هی خامده و این اشارتیست از حضرت بانکه مراد ورود بر دنیاست که نار طبیعت و نایرهٔ کثرت باشد.

۲۸ لاقت الاشباح
یعنی ملاقات کردند بدنها روز وصل خود را و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گرد و عاشقان نهانند در میان سایر مردم مانند زنی نازک اندام که بطرافت او را رنگ بیماری فرو گرفته باشد خاری ارواح از اشباح و بدنهای انهاست و بزرگواری بدنها از روانهاست ای شیفتگان عشق سیرابی بهرهٔ شماست شما پایندگانید و پایندگی خاصهٔ شما باشد ای تشنگان برخیزید و راه عشق پیش گیرید اینک بوی یوسف است ببوئید و دریافت کنید.

۱ معبده: محل عبادت

۳ لانه: آشیانه

۱	ایها السالون قوموا واعشقوا	ذاک ریح یوسف استنشقوا	منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
۲	چون بمرغانت فرستاده است حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق	مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
۳	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف	مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
۴	وآن خفاشی را که ماند او بینوا	میکنش با نور جفت و آشنا	کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراط صبح
۵		همچنین میرو ز هدهد تا عقاب	ره نما والله اعلم بالصواب	

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

۱۱		چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صفیری کرد بست آنجمله را	
۱۲	جز مگر مرغی که بد بیجان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر	نی غلط گفتم که گر کر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
۱۳	چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد	ترک مال و ملک کرد او آنچنان	که بترک نام و ننگ آن عاشقان
۱۴	آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز	باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن مینمود
۱۵	عشق در هنگام استیلای عشق	زشت گرداند لطیفان را بچشم	مرزمرد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
۱۶	لا اله الا هو اینست ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه	هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می دریغش نامد الا جز که تخت
۱۷	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه بد	آن کسی که بانگ مرغان بشنود	وا ز ضمیر هر یکی واقف بود
۱۸	ناله مخفی موران بشنود	هم فغان سر دوران بشنود	آنکه گوید راز قالت نملة[18]	هم بداند راز این طاق کهن
۱۹	دید از دورش که آن تسلیم کیش	تلخش آید فرقت آن تخت خویش	گر بگویم آن سبب گردد دراز	که چرا بودش بتخت آن عشق و آز[19]
۲۰	گرچه این کلک و قلم خود بیحسی است	نیست جنس کاتب او را مونسی است	همچنین هر آلت پیشه وری	هست بیجان مونس هر جانوری
۲۱	این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نمی	از بزرگی تخت کز حد میفزود	نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
۲۲	خرده کاری بود تفریقش خطر	همچو اوصال بدن با یکدگر	پس سلیمان گفت گرچه فی الآخر[22]	سرد خواهد شد براو تاج و سریر
۲۳	چون ز وحدت جان برون آید سری	جسم را با فرّ او نبود فری	چون برآید گوهر از قعر بحار	بنگری اندر کف و خاشاک خوار
۲۴	سر برآرد آفتاب با شرر	دم عقرب را که سازد مستقر	لیک خود با این همه بر نقد حال[24]	جست باید تخت او را انتقال
۲۵	تا نگردد خسته هنگام لقا	کودکانه حاجتش گردد روا	هست بر ما سهل و او را بس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیو نیز
۲۶	عبرت جانش شود آن تخت ناز	همچو دلق و چارقی پیش ایاز	تا بداند در چه بود آن مبتلا	از کجاها در رسید[26] او تا کجا
۲۷	خاک را و نطفه را و مضغه[27] را	پیش چشم ما همی دارد خدا	کز کجا آوردمت ای بدنیت	که از آن آید همی خفرنجیت[27]
۲۸	تو بدان عاشق بدی در دور آن	منکر این فضل بودی آن زمان	این کرم چون دفع آن انکار تست	که میان خاک میکردی نخست
۲۹	حجت انکار شد انشار تو	از دوا بدتر شد این بیمار تو	خاک را تصویر این کار از کجا	نطفه را خصمی و انکار از کجا

[18] قالت نملة — اشارت است باین آیت قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون یعنی موری با موران گفت درون خانهای خود شوید که پایمال نکنند سلیمان و لشکر او

[19] آز — حرص است

[22] فی الآخر — یعنی در آخر کار

[24] بدو — اوّل

[27] مضغه — گوشت پاره که منی پس از چندی بآن صورت گردد

[27] خفرنج — بر وزن شطرنج سنگینی و گرانی که در آدمی پیدا شود و در بعضی نسخ خفرنجیت نوشته است و آن لغت نه در عجم و نه در عرب مکتوب است منقول از شرح مرحوم حاجی است که در نسخه افرنجیست که مخفف افرین باشد و خفرنج بمعنی شیب و بدخوست

[26] از کجاها در رسید — کما قال امیر المؤمنین ع ما لابن آدم و الفخر اوله نطفة قذرة وآخره جیفة قذرة پس آدمی باید بداند که آنچه خودبینی او همین نطفه گندیده و همان جیفه پلیدیست و آنچه کمال و جلال و جمال از غنی حمید است.

چون

چون در آدم بود و بی‌سر بدی	فکرت و انکار را منکر بدی	از جمادی چونکه انکارت برست	هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست	کز درونش خواجه گوید خواجه نیست	حلقه‌زن زان نیست دریابد که هست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند	چند صنعت رفت ای انکار تا	آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ میزد بیخبر کانکار نیست	پس بگویم شرح این را صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
	شرح آن را لب ببستم ای کیا	بهر نقل تخت بلقیس از سبا	

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان	تخت او را حاضر آرید این زمان	گفت عفریتی[۹] که تختش را بفن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یکدمش	گرچه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ[۱۰] آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نز فن عفریتیان	گفت حمد الله بدین و صد چنین	که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول گیری ای درخت	پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند	ای بسا گولان که سرها مینهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر	دیده از جان جنبشی و اندک اثر	دیده[۱۳] در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت	شیر سنگین را شقی[۱۴] شیری شناخت	از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
	گفت گرچه نیست آن سگ را قوام	لیک ما را استخوان لطفی است عام	

قصه یاری خواستن حلیمه[۱۷] از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و سلم را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

	قصه راز حلیمه گویمت	تا زداید داستان او غمت	
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد	میگریزانیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شد بکعبه و آمد او اندر حطیم	از هوا بشنید بانگی کای حطیم[۲۳]	تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود	ای حطیم امروز آرد در تو رخت	محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی	منزل جانهای بالایی شوی	جان پاکان طُلَّب[۲۵] جوق[۲۶] جوق	آید از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا	نی کسی در پیش نی سوی قفا	شش جهت خالی ز صورت وین ندا	شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جستجو	چشم می‌انداخت آن دم سو بسو	که کجایست آن شه اسرارگو
اینچنین بانگ بلند از چپ و راست	میرسد یارب رساننده کجاست	چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را در مکان خود ندید	حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	گشت بس تاریک از غم منزلش

[۱۳] دیده در وقتی — یعنی حیران شد و ندانست که سخن در سنگ ناقه صالح علیه السلام یا خار در گاو زر سامری از قدرت حق است و جاندار را از خود چیزی نیست چه جای بیجان. چنانچه شیخ عطار میفرماید — ناقه از سنگی پدیدار آورد / وز ردو ناله زار آورد

[۹] عفریت — دیو قوی

[۱۰] نفخ — دم

[۱۷] حلیمه — سعدیه نام زنیست که دایگی حضرت رسول صلعم کرد و حضانت آن نمود

[۲۳] حطیم — مقامی است در مکه معظمه

[۲۵] طلب — جماعتی و گروهی که بجایی جمع آیند

[۲۵] جوق — طایفه و گروه

[۱۴] شقی — در نسخه شهی بود و آن انسب است به قصه بلقیس و مراد که لطیفه ربانی و جان انسانی شهی است و از خود غافل میشود و سجده سنگ و چوب میکند تو بگو هر خدیو دورانی چکنم قدر خود نمیداند

۱	سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که که بر دردانه‌ام غارت گماشت	مکیان گفتند ما را علم نیست	ما ندانستیم کاینجا کودکیست
۲	ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که برو گریان شدند آن مکیان	سینه کوبان آنچنان بگریست خوش	کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

۶		پیرمردی پیشش آمد با عصا	کای حلیمه چه فتاد آخر ترا	
۷	کاینچنین آتش ز دل افروختی	وین جگرها را ز ماتم سوختی	گفت احمد را رضیعم معتمد	پس بیاوردم که بسپارم بجد
۸	چون رسیدم در حطیم آوازها	میرسید و می شنیدم از هوا	من چو آن الحان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا زان صدا
۹	تا ببینم این صدا آواز کیست	که ندائی بس لطیف و بس شهیست	نه کسی دیدم بگرد خود نشان	نه ندا می منقطع شد یکزمان
۱۰	چونکه واگشتم ز حیرتهای دل	طفل را آنجا ندیدم وای دل	گفتش ای فرزند تو انده مدار	که نمایم من ترا یک شهریار
۱۱	که بگوید گر بخواهد حال طفل	او بداند منزل و ترحال طفل	پس حلیمه گفت ای جانم فدا	مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
۱۲	هین مرا بنمای آن شاه نظر	کش بود از حال طفل من خبر	برد او را پیش عزی کین صنم	هست در اخبار غیبی مغتنم
۱۳	ما هزاران گم شده زو یافتیم	چون بخدمت سوی او بشتافتیم	پیر کرد او را سجود و گفت زود	ای خداوند عرب ای بحر جود
۱۴	گفت ای عزی تو بس اکرامها	کرده‌ تا رسته‌ایم از دامها	بر عرب حقست از اکرام تو	فرض گشته تا عرب شد رام تو
۱۵	این حلیمه سعد از امید تو	آمد اندر ظل شاخ بید تو	که ازو فرزند طفلی گم شدست	نام آن کودک محمد آمدست
۱۶	چون محمد گفت آن جمله بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان	که برو ای پیر این چه جستجوست	آن محمد را که عزل ما در اوست
۱۷	ما نگون و سنگسار آییم ازو	ما کساد و بی عیار آییم ازو	آن خیالاتی که دیدندی ز ما	وقت فترت گاه گاه اهل هوا
۱۸	گم شود چون بارگاه او رسید	آب آمد مر تیمم را درید	دور شو ای پیر فتنه کم فروز	هین ز رشک احمدی ما را مسوز
۱۹	دور شو بهر خدا ای پیر تو	تا نسوزی ز آتش تقدیر تو	این چه دم اژدها افشردنست	هیچ دانی چه خبر آوردنست
۲۰	زین خبر جوشد دل دریا و کان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان	چون شنید از سنگها پیر این سخن	پس عصا انداخت آن پیر کهن
۲۱	از شکوه و لرزه و خوف آن ندی	پیر دندانها بهم بر میزدی	آنچنان کاندر زمستان مرد عور	او همی لرزید و میگفت ای ثبور
۲۲	چون در آنحالت بدید آن پیر را	زان عجب گم کرد زن تدبیر را	گفت پیرا گرچه من در محنتم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
۲۳	ساعتی بادم خطیبی میکند	ساعتی سنگم ادیبی میکند	باد با حرفم سخنها میدهد	سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
۲۴	گاه طفلم را ربوده غیبیان	غیبیان سبزپوش آسمان	از که نالم با که گویم این گله	من شدم سودائی اکنون صد دله
۲۵	غیرتش از شرح غیبم لب ببست	اینقدر گویم که طفلم گم شدست	گر بگویم چیز دیگر من کنون	خلق بندندم بزنجیر جنون
۲۶	گفت پیرش کای حلیمه شاد باش	سجده شکر آر و رو را کم خراش	غم مخور یاوه نگردد او ز تو	بلکه عالم یاوه گردد اندر او
۲۷	هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس	صد هزاران پاسبانست و حرس	آن ندیدی کان بتان ذو فنون	چون شدند از نام طفلت سرنگون
۲۸	این عجب قرنیست بر روی زمین	پیر گشتم من ندیدم جنس این	زین رسالت سنگها چون ناله داشت	تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
۲۹	سنگ بی‌جرمست در معبودیش	تو نه مضطر که بنده بودیش	آنکه مضطر این چنین ترسان شدست	تا که بر مجرم چها خواهد ببست

۷ رضیعم: رضیع شیرخواره است میفرماید احمد شیرخوار معتمد خود را آوردم که بجد او دادم

۹ شهی: میل کرده شده

۱۱ ترحال: یعنی رحلت کردن و انتقال نمودن

۱۲ مغتنم: غنیمت شمرده شده

۱۵ ظل: سایه

۱۷ ایام فترت: ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسول صلی الله علیه و آله است

۲۱ ثبور: بمعنی وای است

۲۱ شکوه: مهابت

۲۷ حرس: رقیب و پاسبانان

خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سرّ شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا به سر و سجده‌ام قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن دُرّ یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایب‌ها که من دیدم بر او / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طُلب مَلَک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زرّ کانست آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک‌جو

عشق‌ها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم / که هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما این است بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السرّیم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش

ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ

ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با هر نوکشش

عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان گرد گل و اشجار پیش / کای عدو دور از این در دور باش

خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین کلرخان خارخو

طفل تو گرچه که کودک خو بده است / هر دو عالم خود طفیل او بده است

---

١٣ طُلب: گروه طلب‌کنندگان

١٣ محظوظ: کامیاب باشد

١٣ کیهان: گیتی

١٤ زر کانست: قال النبی صلی الله علیه و آله: الناس معادن کمعادن الذهب والفضة. آب و گل باعتبار هیولویت از برای صور گوناگون آیت توحید است زر هم باعتبار قبول صور اسمی است

١٥ قعده: نشست و نشیمن

١٦ نفیر: فریاد

١٧ بی برگ: درویش و فقیر

١٨ اغبر: رنگ خاک آلوده

٢٠ چالش: جنگ و جدل

٢١ بکاء: گریه

٢٢ عصر: فشردن

	ما جهانی را بدو زنده کنیم	چرخ را در خدمتش بنده کنیم	

نشان جستن عبد المطلب از موضع حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کجایش جوییم و جواب آمدن

	گفت عبد المطلب کاینم کجاست	ای علیم السر نشان ده راه راست	
از درون کعبه آوازش رسید	گفت اینجو بیند طفل رشید	هاتفش گفتا مخور غم کان امین	با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت	پس روان شد زود پیر نیکبخت	در رکاب او امیران قریش	زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه	مهتران رزم و بزم و ملحمه	این نسب خود قشر او را بوده است	کز شهنشاهان بپالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک	نیست جنسش از سمک کس تا سماک	نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
	کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فزاید بر طراز آفتاب	

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را با یمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین	بر لب دریای یزدان در بچین	خواهرانت ساکن چرخ سنی	تو به مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر	جاودان از دولت ما بر بخور	خواهرانت را ز بخششها که داد	هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ در بحر جود	هر دمی بردار بی سرمایه سود	خواهرانت جمله در عیش و طرب	بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو	وز همه ملک سبا بیزار شو	تو ز شادی چون گدای طبل زن	که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و در طلب غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید	حمله می‌آورد و دلقش میدرید	گفته‌ایم این را ولی بار دگر	شد مکرر بهر تأکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو	بر کهند اینندم شکار و صید جو	قوم تو در کوه میگیرند گور	در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور	آب شوری جمع کرده چند کور	کاین مریدان من و من آب شور	میخورند از من همی گردند کور

ابـ

۱۰ ملحمه: رزمگاه

۱۰ قشر: پوست

۱۱ سمک: ماهی

۱۱ سماک: نام منزلی است از منازل قمر

۱۶ سنی: فروزنده و روشن

۱۹ گولخن: لغت گلخن است که تون باشد

۲۷ کو: مراد کوچه است

آب خود شیرین کن از بهر لدن	آب بد را دام این کوران مکن	خیز شیران خدا بین گورگیر	تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر	۱
کور چه از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیرگیر مست نور	در نظاره صید و صیادیِ شه	کرده ترک صید و مرده در وله[۲]	۲
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار	مرغ مرده مضطرب اندر وصل و بین[۳]	خوانده القلب بین الاصبعین	۳
مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار	هر که او زین مرغ مرده سر بتافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت	۴
گوید او منگر بمرداری من	عشق شه بین در نگهداری من	من نه مردارم[۵] مرا شه کشته است	صورت من شبه مرده گشته است	۵
جنبشم زین پیش[۶] بود از بال و پر	جنبشم اکنون ز دست دادگر	جنبش فانیم بیرون شد ز تو	جنبشم باقیست اکنون چون از او	۶
هر که کج جنبد بپیش جنبشم	گرچه سیمرغست زارش میکشم	هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای	در کف شاهم نگر گر بنده‌ای	۷
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من بکف خالق عیسی درم	کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا	۸
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان	از دم من او بماند جاودان	شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد	شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد	۹
من عصایم در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا بپیش	بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدرها شوم	۱۰
این عصا را ای پسر تنها مبین	که عصا بی کف حق نبود چنین	موج طوفان هم عصا بد کو نورد	طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد	۱۱
هم عصا بد باد بر اعدای هود	که برآورد از بقیهٔ عاد دود	هم عصائی بود پشه در نبرد	که برآورد از سر نمرود گرد	۱۲
گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیان را بر درم	لیک زین شیرین گیاهی زهرمند	ترک کن تا چند روزی میچرند	۱۳
گر نباشد جاه فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری	فربهش کن آنگهش کش ای قصاب	زانکه بی برگند در دوزخ کلاب	۱۴
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان	دوزخ آن خشمست و خصمی بایدش	تا زید ورنه رحیمی بکشدش	۱۵
در جهان گر لطف بی قهری بدی	پس کمال پادشاهی کی شدی	ریشخندی کرده‌اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران	۱۶
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند	چند خواهی زیست ای مردار چند	شاد باشید ای محبان در نیاز	بر همین در کاین شود امرود باز	۱۷
هر حویجی باشدش کردی دگر	در میان باغ از سیر و گزر[۱۸]	هر یکی با جنس خود در کرد خود	از برای پختگی نم میخورد	۱۸
تو که کرد[۱۹] زعفرانی زعفران	باش و آمیزش مکن با ضیمران[۱۹]	آب میخور زعفرانا تا رسی	زعفرانی اندر آن حلوا رسی	۱۹
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش	تا نگردد با تو او هم طبع و کیش	تو بکردی او بکردی مودعه	زانکه ارض الله آمد واسعه	۲۰
خاصه آن ارضی که از پهناوری	در سفر گم میشود دیو و پری	اندر آن بحر و بیابان و جبال[۲۱]	منقطع میگردد اوهام و خیال	۲۱
این بیابان در بیابانهای او	همچو اندر بحر بر یک تار مو	آب استاده که سیرش نهان	تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان	۲۲
کز درون خویش چون جان دارد آن	سیر پنهان دارد و پای روان	مستمع خفته است کوته کن خطاب	ای خطیب این نقش را کم زن بر آب[۲۳]	۲۳

بقیهٔ دعوت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

---

[۲] وله: حیرت

[۳] بین: فرقت و هجرت

[۵] من نه مردارم: اشارتست بحدیث قدسی من عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته

[۶] جنبشم زین پیش: بتقریب آنکه از ابدال است و ابدال را وجود مبدل شده است

[۱۸] گزر: زردک است و آنرا حویج خوانند و در اینجا که حویج گوید مراد مطلق رستنی باشد از گزر و چغندر و سیر و پیاز و امثال آن

[۱۹] کرد: گوز و گرد و هست

[۱۹] ضیمران: ریحان که بفارسی آنرا اسپرغم گویند

[۲۱] جبال: کوه

[۲۳] نقش بر آب زدن: اشارت و کنایت است از کار بیهوده کردن زیراکه نقش بر آب پاینده نماند.

۱ خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش اجل / در نگر شاهی و ملک بی‌خلل

۲ خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه بیا آور نیاز
خیز بلقیسا و مستیزه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوش ترا

۳ بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه مو کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

۴ خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنجان کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گر است

۵ خیز بلقیسا بیا باری ببین / مملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان

۶ بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌بود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچر / آب حیوان آمده کز من بخور

۷ طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی

۸ نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

۹ گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی‌نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی

۱۰ چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة والسلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

۱۸ بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

۱۹ چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

۲۰ خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله

۲۱ میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کان‌ها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد

۲۲ قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائره فی عنقه

۲۳ نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمندان نفسان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

۲۴ آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

۲۵ آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

۲۶ غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او

۲۷ از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

۲۸ خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نه تفت

۲۹ کودکان از حرص میارد غزا / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

۲ مستیزه یعنی ستیزه مکن

۴ خلود جاودان

۵ شسته مخفف نشسته باشد

۷ لوت خورش

۷ خاییدن جاییدن

۹ مجتبی برگزیده

۲۰ غله مخفف غلّه است

۲۰ خلق دیوانند خلاصه آنکه کارها بشوق و خوف نظم میگیرد بلکه همان شوق است بخوف چه خوف هم از شوق و عشق هر موجود است بخود که هر موجود خود را میخواهد و آنچه را میخواهد از برای خود میخواهد پس شوق مانند ملکی است باعتبار جهة نورانیه اش که همه جهان از زیر اجنحه آورده است و در همه جا تصرف دارد و سیمرغیست که شنیدی این همه نقش و نگار از فر اوست ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام واذا تم العشق هو الله

۲۰ سلسله زنجیر

۲۱ کان معدن

کج

که چه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاسش و نی قیاس و نی جدال
هر یکیرا داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین بده‌ست / نیمشب جانشان سحرگه بین بده‌ست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند / جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده گردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و هدایا و نثار

پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرج هاست و خزینه خالی است و من او را بده یکی راضی نمایم

---

۱ خل: سرکه

۴ نکال: خشم گرفتن

۴ نعاس: پینگی

۱۱ جولاهه: بافنده کرباس

۶ بیضهٔ زرین: کنایت از آفتابست چنانچه بیضه‌های سیمین کنایه از ستارگانست و مراد تصرفات مقربان خداست در سماوات چنانچه تصرف در مسجد و در کعبه تصرفشان بود در ارضیات خاصه تصرف ختم رسل که شق قمر و ارجاع شمس فرمود

۱۸ کفه: خوشه‌های گندم و جو در وقت کوفتن گندم خرمن کوفته شده دوباره کوبند.

۱۷ چنو: مخفف چون اوست

۱۸ فلسفه: حکمت و دانش و پندست

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تنند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها با زخیان / ذوق و قوتش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنی من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه از او بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود ز آن باد چون خیک درست
ور نباشد اهل آن باد و دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی شاه و برد / شعر اندر شکر احسان کالبرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است او یقین بگرفته عنان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و بود محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش دست / ده هزاری زین شه او برده است

عوز: تنگدستی و فقر

دیان: جزا دهنده را گویند

فلیو: بیهوده و بیفایده

کدیه: گدائی

حیدر: شیر

استن: ستون

مطوی: پیچیده شده

معرض: رو گردان

جمله مطوی: اشارتست بکریمه والسموات مطویات بیمینه و علین حضرت حق سبحانه عالم عقول کلیه است چون وسعت و احاطت و تجرد از ماده و لواحق ماده دارند در جنب آنها عالم صورت طی است و سجل سماء و دفاتر امکنه و مکانیات و ازمنه و زمانیات در وجود عقول مطوی است

شعر: ابریشم

حیل: جمع حیله

امل: آرزو

مفیق: صاحب هوش

بعد

بعد شکر کلک خائی چون کند	بعد سلطانی گدائی چون کند	گفت بفشارم ورا اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من	در رباید همچو گلبرگ از چمن	این بمن بگذار کاستادم درین	گر تقاضاگر[۲] بود هم آتشین
از ثریا[۳] گر بپرد تا ثری	نرم گردد چون ببیند او مرا	گفت سلطانش بُرو فرمان تراست	لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را دو صد امیدیش[۴]	تو بمن بگذار و آن بر من نویس	جنس او و همچو او سیصد هزار	تو رها کن بر من و با من گذار
پس فکندش صاحب[۵] اندر انتظار	شد زمستان و دی آمد بهار	شاعرش چندانکه حاجت مینمود	صاحبش در وعده حیلت میفزود
تاکه اندر انتظارش پیر شد	بس زبون این غم و تدبیر شد	گفت اگر زر نی که دشنامم دهی	تا رهد جانم ترا باشم رهی[۶]
انتظارم کشت باری گو برو	تا رهد این جان مسکین از گرو	بعد از آنش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود	وین که دیر اشکفت دسته خار بود	پس بگفتندش که آن دستور راد[۸]	رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا	کم همی افتاد در بخشش خطا	اینزمان او رفت و احسان را ببرد	او ببرد الحق ولی احسان نبرد
رفت از ما صاحب راد رشید	صاحب سلاخ درویشان رسید	رو بگیر اینرا و زینجا شب گریز	تا نگیرد بر تو اینصاحب ستیز
ما بصد حیله از این بدبیر را	بستدیم ای بیخبر با جهدها	رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان	از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جاکَن	قوم گفتندش که نامش هم حسن	گفت یا رب نام آن و نام این	چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او	صد وزیر و صاحب آمد جود جو	این حسن کز ریش زشت این حسن	میتوان بافید ای جان صد رسن
	بر چنین صاحب چو شه اصغا[۱۴] کند	شاه و ملکش را ابد رسوا کند	

مانستن پذیرائی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

	چند آن فرعون میشد نرم و رام	چون شنیدی او ز موسی آن کلام	
آن کلامی که بدادی سنگ شیر	از خوشی آن کلام بی‌نظیر	چون بهامان که وزیرش بود او	مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو	بنده گردی ژنده پوشی را بریو	همچو سنگ منجنیقی آمدی	آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب	ساختی در یکدم او کردی خراب	عقل تو مغلوب دستور هواست	در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانیی پندت دهد	آن سخن را او بفن طرحی نهد	کاین نه بر جایست هین از جا مشو	نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود	جای هر دو دوزخ پرکین بود	شاد آن شاهی که او را دستگیر	باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	معنی نور علی نور این بود	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر	هر دو را نبود ز بدبختی گریز	پس بود ظلمات بعضی فوق بعض	نه خرد یار و نه دولت روز عرض[۲۷]
من ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیدستی رسان از من سلام	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل	عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد	سحرآموز دو صد طاغوت[۲۹] شد	عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

Line numbers 1–29 in the margin.

[۱] کلک: نی قلم
[۲] تقاضاگر: آنکه خواهش دارد
[۳] ثریا: ستاره چندکه پروین خوانند
[۴] امیدیش: صاحب طمع
[۵] صاحب: وزیر است
[۶] رهی: بنده
[۸] راد: جوانمرد
[۱۴] اصغا: گوش فرادادن
[۲۷] روز عرض: روز محشر
[۲۹] طاغوت: نام بت است
[۲۷] روز عرض: روز ظهور و بروز عند التحمل اللّه تعالی و برزوا للّه الواحد القهار یا از عرض الامیر الجند باشد یعنی عین ایشان و اختبار حالهم پس مراد عرضی است که یکی از مواقف حشر است و آن عرض خلایق است تا شناخته شود اعمالشان فیعرف المجرمون بسیماهم و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم چنانچه سلطان می‌بینند لشکر را و می‌شناسند از هیئتشان جنگیان و کردان و بیکارگان را ... [illegible]

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که بر آید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقل از بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او کارهای خود را بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان وناقین مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نبیند ازدُشارا او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین
که منه این سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
گردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب و از نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز فعل او / در میان خلق و فعل او بجو
کار هر کس نیست این در گش تمام / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی قصور / بد سلیمان زائر و مسجد مزور

درآمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان

مر هوا را
از عقل جزئی بهوا تعبیر فرموده چونکه عقل جزئی آمیخته بهواست وچون هوا غالب شده آن مسمی بهوا میگردد تغلیباً چنانکه در حدیث از عقول جزئیه به اوهام تعبیر شده لقوله باقر العلوم کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم الحدیث وچون مولوی از عقل جزوی بهوا تعبیر فرموده ثانیاً از عقل صرف و عقل کل بعقل مطلق تعبیر فرموده اند که هوا عاجل بین است و عقل صرف آجل بین و در اندیشه یوم الدین است

[2] اخشم: آنکه بوی نشنود
[13] وسن: چرتی و پینکی زدن
[13] اهرمن: دیو
[14] شست: دام ماهیگیری
[15] ممیز: صاحب تمیز و عقل
[16] بازگونه: وارونه
[16] تلبیس: اشتباه کاری
[16] دغل: غدار و مزور

ورستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن در آمدن

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت چیست / هم زیان و سود تو کو بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / کز من او را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر / نام من این است بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش یکیکا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج میپرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر فکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی ببر از وی پای رد بر وی منه
زانکه خاک این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخنکش بینم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخنکش بینم آندم زن بمرد / معنی از پیشم گریزد همچو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نااهل گر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتر کوری مهار تو متین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن غیور / پس نماندی این جهان دار الغرور
گر بدیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

---

۶ حمام: مرگ است

۷ ضر: ضرر باشد

۷ گیا: بزرگ

۹ استخراج: بیرون آوردن

۹ عقل استخراج: عقل جزوی استخراج نمی تواند که از آنجا بواسطه فیض گیرد مگر قوه پذیرائی فن دارد و محتاج است باموختن از دیگر کس

۱۹ شه: کلمه ایست که در مقام نفرت گویند

۱۹ مازاغ: اشارت است بآیه ما زاغ البصر و ما طغی یعنی شک و شبهه نکرد چشم پیغمبر

۲۳ نبت: روئیدنی و گیاه

۲۵ زن بمرد: قواد و زن قحبه

۲۷ دار الغرور: خانه فریب است

۲۸ ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم از او هراسان باشند

ور بجوزدی کای علف خصمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است

اولش دو دو به آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی[9] / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده است و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی[14] / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / الحشایش[15] که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول[25] / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دل است / عکس لطف آن بر این آب و گل است

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

---

[9] چون ز ترک الخ: یعنی چون از ترک فکر پشیمانی عاجز شدی و از ترک گناه هم آنگاه که مرتکب شدی عاجز بودی پس با وجود عجز این پشیمانی از چیست که در امری که اختیار نباشد پشیمانی را مدار نیست باز جو که عجز تو از جذب کیست که هیچ مقهور بی قاهر نیست پس معلوم شد که همه بقضای الهی است پس باید تو مثل میت بین یدی الغسال باشی و هستی تو در دست حق نیست باشد این نیست که هست مینماید وان هست که نیست مینماید بطلب و باید دانی که خداوند جل شانه را دو قضا است قضای حتمی و آن در مقتضیات غیر افعال عباد است و قضای تعلیقی و آن مقتضیات که در افعال عباد است چه متعلق است بر اراده و اختیار عباد و اراده و اختیار انان هم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرمود پس این مقهوریت و عبدیت محض است نه جبر

[14] سنی: روشنی و بزرگ

[15] حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه

[25] نغول: عمیق و اینجا مقصود آنست که در عمق خیال تعمق نمود.

جمله مغروران برین عکس آمده ‌‌ ‌ ‌ بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها ‌ ‌ ‌ ‌ بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر ‌ ‌ ‌ ‌ راست بینند و چه سود است از نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه ‌ ‌ ‌ ‌ تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن حضرت سلیمان علیه السلام چون بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

همچنان روزی سلیمان از قضا ‌ ‌ ‌ ‌ شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نوگیاهی دید اندر گوشه ‌ ‌ ‌ ‌ رسته بر وی دانه در هر خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر ‌ ‌ ‌ ‌ میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش ‌ ‌ ‌ ‌ او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست گویی با دهان ‌ ‌ ‌ ‌ گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود ‌ ‌ ‌ ‌ گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم ‌ ‌ ‌ ‌ هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود ‌ ‌ ‌ ‌ که اجل آمد سفر باید نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین ‌ ‌ ‌ ‌ در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود ‌ ‌ ‌ ‌ مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان ‌ ‌ ‌ ‌ نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجد است ‌ ‌ ‌ ‌ یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او ‌ ‌ ‌ ‌ هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند ‌ ‌ ‌ ‌ مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی ‌ ‌ ‌ ‌ همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش را نادان و مجرم دان مترس ‌ ‌ ‌ ‌ تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده ‌ ‌ ‌ ‌ این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین ‌ ‌ ‌ ‌ ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی ‌ ‌ ‌ ‌ اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی ‌ ‌ ‌ ‌ تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی ‌ ‌ ‌ ‌ اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او ‌ ‌ ‌ ‌ با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی ‌ ‌ ‌ ‌ کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن ‌ ‌ ‌ ‌ کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس ‌ ‌ ‌ ‌ کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است ‌ ‌ ‌ ‌ چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است ‌ ‌ ‌ ‌ زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار ‌ ‌ ‌ ‌ کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه ‌ ‌ ‌ ‌ در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ‌ ‌ ‌ ‌ کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر ‌ ‌ ‌ ‌ زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش ‌ ‌ ‌ ‌ که غرورش داد نفس زیرکش

---

۱ لاغ: بازیچه

۲ غریو: بانگ و غوغا

۵ خروب: گیاهی است که در ویرانه‌ها روید

۱۴ هادم: خراب کننده

۱۵ مخلخل: رخنه شده

۱۸ کژ: کج است

۱۸ غژیدن: بسر بر راه رفتن

۱۹ ربنا: اشارت است بآیهٔ شریفه ربنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود

۲۳ مکرهی: اکراه کرده شده

۲۵ اضطرار: بیچاره و بی اختیار بودن

۲۶ سباحت: شنا کردن

که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید — چون رهی زمنتش ای بی‌رشد — که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما — چونکه شکر و منتش گوید خدا — تو چه دانی ای غراره پر حسد — که نخواهد منت او را رشید

کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی — کاش چون طفل از حیل جاهل بدی — تا ز عجز او چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی — چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس — با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر — زیرکی چون کبر باد انگیز تست — ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی کو نی بمسخرگی دو توست — ابلهی نی کز شقاوت با لجست — ابلهی کو واله و حیران هوست — باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله و از رخ یوسف نذر — عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آنسویست کوست

عقلها آنسو فرستاده عقول — مانده اینسو که نه معشوقست گول — زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ — که دماغ و عقل روید دشت و باغ — سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاوزت نجنبد تو مجنب — هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن جانهای پاک — سر بکوب او را که سرّش این بود — خلق و خلق مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن — واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است بر دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست — علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان — جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زین زشتخو

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان — عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود — چون قلم در دست غداری فتاد — لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوائی خویش او شدست — تا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بناموضع نهد

شاه را در خانهٔ بیدق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد — حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند — طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروانرا غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید ان مفتری — چون نمائی چون ندیدستی تو غمر — عکس در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

مشید: محکم و استوار

۳ آشنا: شنا

۴ ملی: پر و مملو

۵ تبع: یعنی بطریق متابعت

۸ نذر: جمع نذیر خبر دهنده

۱۰ روی — ردیف و معانی دیگر هم دارد و در اینجا مراد سیر بیت

۱۳ سلاح: آلت حرب

۲۲ غزا: غزوه و جنگ و جهاد

۲۳ ارسلان: شیر

۲۴ حکم مر: یعنی حکم ناچار قطع

۲۶ بیدق: پیاده که در شطرنج نهند

۲۷ قلاوز: یساول و مقدمهٔ لشکر

۲۸ مفتری: بهتان زده شده

۲۹ غمر: ناآموزیده کار

۳۰ غراره: جوال بزرگ که مانند شبکه و دام بافند

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل الخ

خواند مزمل[4] نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب[4]
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دائم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنب[6] است
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده — غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث[8] هر کشتی توئی — همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی[9] چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وعوع[10] کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد[12]
پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کور از قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق[15] آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم[17]

در نگر ای سائل محنت زده — زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت[18] — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیک روز از وقت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای بیکلام — تنگ میآید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ — نیزه بازان را همی آرد بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

حق ز بحر رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران نم

در بیان ترک الجواب جواب بانسخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شده

پادشاهی بود و او را بنده‌ای — مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرااش[29] کم کنید — ور بجنگد نامش از خط برزنید

---

[4] مزمل: بگلیم پیچیده شده
[4] هرب: گریختن
[6] ارنب: خرگوش
[8] غوث: فریادرس
[9] هدی: رهنمایی
[10] وعوع: فریاد سگ
[12] رشد: هدایت و رستگاری
[15] آلاچق: خیمه که از نی سازند
[17] قیامت نک منم: یعنی اینک منم چه قیامت قائمست عند اهله است و مخصوص از مقام خودی و هستی و ماده و نهایت به مبدا که معاد همان مبدا است کما بدأکم تعودون و انبیا همه در حق آن صدر نشین محفل جهان بلکه بین الوجوب والامکان بتمام تحقق است ولقد علمتم النشأة الاولی فلولا تذکرون وعدهٔ وصل ترا غیر بفردا انداخت دارم امید کز امروز بفردا نرسد
[18] قنوت: فرمانبرداری و طاعت
[29] جرا: جیره و وظیفه

عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد تند و حرون	عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف	۱
چون خری پابسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد از سری	پس بگوید خر که یک بندم بس است	خود بدان کان دو ز فعل آن خس است	۲
گر بدیدی ستهٔ بندان چشم کور	بند بر دستش نبستندی بزور	ور ز جرم بند پا آگه بدی	خود ز بند دست و پا ایمن شدی	۳
	ور نتسندیدی ز بند آن بوالفضول	او نه خر بودی بدی پیر فحول		۴

در تفسیر این حدیث نبوی که انّ الله تعالی خلق الملائکه و رکّب فیهم العقل و خلق البهائم و رکّب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکّب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکه و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید	یک گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته است و نداند جز سجود	۱۶
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا	یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی	۱۷
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف	وآن سیم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمی ز خر	۱۸
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی شود	تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دوگانه تا کدامین برد نرد	۱۹
عقل اگر غالب شود پس شد فزون	از ملایک این بشر در آزمون	شهوت ار غالب شود پس کمتر است	از بهائم زان بشر کان ابتر است	۲۰
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب	وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند	۲۱
یک گره مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملک ملحق شده	نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل	۲۲
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد	گوییا کز آدمی او خود نزاد	قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند	۲۳
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	مرده گردد شخص چون بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود	۲۴
زاغ گردد چون پی زاغان رود	جسم گردد جان چو او بی آن شود	زانکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است	۲۵
او ز حیوانها فزونتر جان کند	در جهان باریک کاریها کند	مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دیگر ناید پدید	۲۶
جامه‌های زرکشی را بافتن	درّها از قعر دریا یافتن	خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه	۲۷
که تعلق با همین دنیاستش	ره بهفتم آسمان بر نیستش	این همه علم بنای آخر است	که عماد بود گاو و اشتر است	۲۸
بهر استبقای حیوان چند روز	خوانده علمش احمقان بی فروز	علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را با دلش	۲۹

جری [۱] وظیفه

حرون [۱] سرکش

تندد [۲] یعنی تند برود

[۴] فحول جمع فحل یعنی نر

[۱۶] گره مخفف گروه است

[۲۰] بهائم جمع بهیمه چارپایانند

[۲۱] حراب جنگ

[۲۱] وین بشر هم اشارت است بتقسیم ثلاثی که در قران مجید است که و کنتم ازواجا ثلاثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة و السابقون السابقون اولئک المقربون و اشارت بموضع دیگر هم هست از کتاب الهی که فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات.

[۲۸] عماد ستون

[۲۹] استبقا باقی داشتن

[۱۹] نرد یکنوع بازی است از قمار

پس

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفریده کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس آن نمود

تفسیر آیهٔ و امّا الّذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دیگر در جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حرّه و میل ناقه سوی کرّه چنانکه خود گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / فانی و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش تا آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بیدرنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آنجان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت چند سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

الیف: همراز و دوست
یقظه: بیداری
نوم: خواب
یقظه آید: الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا
بلادر: دوائیست که جهت زیادتی هوش خورند
چالیش: جنگ
حرّه: آزاد
عزلت: گوشه گیری
فاقه: بی چیزی و سختی
تیه: آن بیابان که قوم موسی در آن سرگردان شدند
خطوه: گام، خطوتین دو گام

چون چنان افکند خود در سوی شست / از قضا آن حلقه پای او بخست
پا برابر بست و گفتا گو[1] شوم / در خم چوگان غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد سوی شاه نازنین
کالبد[8] نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زنب[10] مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب[11]
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار[14] و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید
زشت بنود کاین جوال پر ز ریگ / میکشی و باشد آنهم مرده ریگ[15]
چون ملی تانی[16] که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو همجنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین آنگاه ببر

یک فقیهی ژندها[22] بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم[23]
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کی پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه مکرست و چه تزویرست و شید / کو فکندی مر مرا در قید صید

---

1. گو: مخفف گوی است که بچوگان میزنند
8. کالبد: تن آدمی
10. زنب: مفت و رایگان و سهل
11. لعب: بازی
14. بیگار: جنگ و جدال
15. آنهم مرده ریگ: یعنی پر از ریگی است وجود تو که عبارت از نقوش پراکندهٔ اغیار باشد و رسوم و علوم بیوفا و آن هم موروثه و محلفه از غیر متاع میت
16. چون ملی تانی: یعنی چون جوال کالبد وجود محدود و مجاز را پر از جواهر معارف الهیت نمی‌کنی و تخلیه و تحلیه هر دو را موفق نمی‌شوی از سوء استعدادات باری از تخلیه مگذر که تهی بهتر که همجنس تن که شهوت و غضب است در آن باشد پس یاء ثانی یا تنکیرست نه یای خطاب و گویا نسخهٔ اصح از هم چنین باشد.
22. ژندها: کهنه‌ها
23. حطیم: مقامیست در مکه

١ شرم نامد مر ترا زین ژاژها / از دغل بفکندیم ای پرغا — گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان از او و نخواهیدن خویش

٧ همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت — اندر این کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

٨ کون میگوید بیا من خوش پیم / وآن فسادش گفت رو من لاشیم — ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

٩ روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب — بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق[٩]

١٠ کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق — گر تن سیمین‌بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

١١ ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز — مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن جهان مرغوبیت کو

١٢ بر طبیقی گو عشوه و نرمی و خوت / بر سبد گو جلوه و نغزی و بوت — گوید آن دانه بد و من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان

١٣ بس انامل[١٣] رشک استادان بده / در صناعت عاقبت لرزان شده — نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش[١٣] بین و آب از وی چکان

١٤ حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود — طبع تیز دوربین محترف[١٤] / چون خر پیرش ببین آخر خرف

١٥ زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر — خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسواییش بین و فساد

١٦ زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را — پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکیفت

١٧ طوق زرین و حمایل بین بله / غل و زنجیری شده است و سلسله — همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

١٨ هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر[١٨] — روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده آخر ببین

١٩ تا نباشی همچو ابلیس اعوری[١٩] / نیم بیند نیم نی چون ابتری[١٩] — دید طین[١٩] آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید

٢٠ فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع[٢٠] — ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

٢١ فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است — مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است

٢٢ از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد — آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا

٢٣ بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو — من شکوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

٢٤ بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش — این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر

٢٥ آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم — حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زآینهٔ اول ببین

٢٦ چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی — ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید

٢٧ خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت — کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد / آن خبث[٢٧] را آب نتواند کشد

٢٨ در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد — در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

٢٩ کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست — برد مقناطیس[٢٩] ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

٩ محاق: تحت الشعاع

١٣ انامل: سر انگشتان

١٣ اعمش: آنکه چشمش ضعیف بود و آب ویزا و جاری بود

١٤ محترف: صاحب حرفه و پیشه

١٨ مطرود: رانده شده

١٩ اعور: یک چشم را گویند

١٩ طین: گل

١٩ ابتر: دم بریده

٢٠ ضیاع: آب و ملک

٢٧ خبث: نجاست و بدی

٢٩ مقناطیس: آهن ربا

آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار	وآن یکی را صحبت اخیار خو	لاجرم شد پهلوی اخیار او
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم	جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب	معده آدم جذوب گندم آب	گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیده امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

	زانکه هر کره پی مادر رود	تا بدان جنسیتش پیدا شود	
آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زیرینه رسد	عدل قسام است و قسمت کردنیست	ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی	روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را روز کی گنجا بود
	حاصل آن کاندر دخول و در ایاب	درنگر والله اعلم بالصواب	

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی	بر دم و بر چاپلوس فاسقی	قبه بر ساختستی از حباب	آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن	راه نتوانند دیدن رهروان	این جهان و اهل آن بی حاصلند	هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست	گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست	اهل آن عالم چو آن عالم ز بر	تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند	معجزات همدگر کی بستدند	کی شود پژمرده میوه جنان	شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهدست زان کشتنی است	او دنی و قبله گاه او دنیست	نفسها را لایقست این انجمن	مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خورده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان	آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی زو غره مباش	تو بدان گلگونه طال بقاش	بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد	تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعونند اجل چون آب نیل	رونق و طاق و طرنب و سحرشان	گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها	جادوئیها را همه یک لقمه کرد	یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش	بل همان سانست کو بوده است پیش	در اثر افزون شد و در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد	لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او	هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتها علیل

جار[1] همسایه
قبطی[2] قوم فرعون
سبطی[2] بنی اسرائیل
اجتذاب[3] کشیدن بخود
جذوب[3] کشنده
گندم آب[3] صافی گندم که جزو بدن میشود
ظلام[3] تاریکی
امام[3] پیشوا
ایاب[14] بازگشت
واهی[18] سست و بی بنیاد
واثق[18] محکم و استوار
زرق[19] حیله
قفا[20] پشت سر
بر[20] نیکوئی و احسان
دنی[22] پست و بی همت
طال بقا[24] دعاست و اینجا بسخریه دعا کرده
صیت[24] آوازه
آفل[24] غروب کننده

١ نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لاتخف

٥ گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

٦ چونکه معجزه‌ها را ظاهر کنیم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل بی چیز را

٧ گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

٨ هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمک‌ها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

٩ بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از میان / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

١٠ وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود

١١ قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش

١٢ مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کآخر شد او اول شدی

١٣ چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی

١٤ چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد

١٥ فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از محک محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی مبین / که نماند مشتریت اعمی چنین

١٦ نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند

١٧ منگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

١٨ صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

١٩ نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

٢٣ بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

٢٤ بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

٢٥ شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

٢٦ ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا

٢٧ بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

٢٨ هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

٢٩ کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

---

٥ الوجس: کالوعد الفزع یقع فی القلب والصوت الخفی فاوجس ای احس واضمر - مرحوم جابر

٨ طشت افتادن: کنایه از اشتهار پیدا کردن مطلب است

٩ بانگ طشت: کنایه از فاش شدن است

١٣ شقا: شقاوت

١٤ جابر: شکسته‌بند

١٩ کتبت: نوشتن

٢٤ بطر: کبر

٢٦ قطا: مرغیست

٢٨ جندل: سنگ

٢٩ چارمیخ: کنایه از استوار است

١٦ نور محشر: اشارت است بقول حق تعالی لقد کشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید

ماهیا آخر یکی بگزید شست — بدگلوئی چشم آخر بهینه است
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهائم بیخبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشم است کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدمزاده را — نصف قیمت لازمست از جادّه را

زانکه چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است — گر دو چشمش هست حکمش اعور است

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف — مینویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از رقعه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر — از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاکست این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما — گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر — بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم — پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه — سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهر جود و سخای شاه سفت

کی ز بحر و ابر افزون کف تو — جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد — کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود — بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت — که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود — همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد — زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها — چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه از درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم — هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه از خلاقت[23] دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کان خلیفه داد ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد — تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند[27] — بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکرها دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار[29] کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد[29]

بستدم

هامش پیش نسخه

۱ شست: دام ماهی

۳ حادّه: طریقه و اینجا شرع مراد است

۸ رغیف: گردهٔ نان

۸ خفیف: سبک

۱۱ جری: جیره است

۱۱ تشنیع: بد با کسی برآمدن

۱۷ زو کساد: مخفف زود است و همچنین زو فاسد شود نیز مخفف زود است.

۲۷ نژند: افسرده و پریشان

۲۹ ایثار: بخشش

۲۹ افتقاد: دلجوئی و احوال جوئی

۱۰ دهلیزی: یعنی سخن پست و بی معنی

۲۳ خلاقت: کهنگی

بستدم جمله عطاها از بهیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دوغ وقت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار

گو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نشد زاو جانفزا ازرق چرا
گو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و تحت
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آنرا نیست حد و نی عدد / کمترین دانه دهد هفتصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صیادان نقار او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وآن گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدیهای هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی

هست دل ماننده خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندانند هیچ هم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از پی بی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسان خفیه بو

از رهی که انس از او آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما در فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محترق مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن و گفتار او

۱ صحن ارض الله
اشارتست بکریمهٔ یا ایها الذین آمنوا ان ارض الله واسعة فایای فاعبدون

۸ هفتصد
اشاره است بکریمهٔ مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مأة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم

۹ که گواه حمد او
چه بهترین حمدهای خداوند جل شانه را آنست که وجود تو حمد او باشد و همچنین در ذکر تو چه حمد اظهار جمیله است وجود تو باید مظهر جمال و جلال او شود و یاد از صفات او بدهد کما قال النبی صلی الله علیه و آله من رآنی فقد رأی الحق -

۲ ابتشار
خوشحالی

۳ ما مضی — آنچه از پیش گذشت

۴ ازرق — کبود

۵ خلف — جانشین

۷ روضات
جمع روضه یعنی باغ

و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که

انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز رنگ و هم ز نبض و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست / آن ز سردی هوا آبی شدست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را در آندم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای برگو از آن گلزار بو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گو

۲۱ بیرون نجست: چنانچه در حکمت طبیعی مقررست که هوای لطیف به طاس مکعوب پر یخ از شدت برودت طاس منقلب و آب میشود مانند شبنم بر بالای طاس قرار میگیرد نه آنکه آبی از درون طاس بیرون آمده باشد و نه از خارج طاس نزول کرده باشد و مقصود مولوی آنستکه روح امری عارف که متصل شده بلوح محفوظ و عالم لاهوت قوی آنهم در یقظه متابعت کرده نظر بقوت آن روح پس چنانچه روح حقایق را مشاهده میکند قوی و مشاعر هم دقایق مثالیه را مشاهده میکنند بحیثیتی که مؤدی میشود بحس مشترک که مثل آینه دو رو میباشد که گاه از ظاهر صورت در آن میافتد و گاه از باطن پس به همین حس مشترک که صور مرئیه و اصوات فصیحه و روایح طیبه و غیرها که امثله و حکایات حقایقند درک میکنند پس چنانچه مدارک تابعه اعلی المدارک شدند مدرکات بالعرض هم که موجودات طبیعیه‌اند مستهلک در مدرکات بالذات از قوی گردیدند و تکیف شدند بالعرض به کیفیات آن صور چنانکه شد تکیف شدن هوا ببرودت آب کوزه و یخ طاس و مصور شدن آن بصورت آب — حاجی

۲۷ زیردست: پنهان

خارقان: نام ولایتی است

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مصطفی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پرطرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و مایی خود درنوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول علیه السلام که انی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زینسو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای چرخ هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پرشده کنعان ز بوی آن قمیص

برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

---

۴ درنوشتن: در نوردیدن و زیر پا سپردن

۱۲ حلیه: شمایل و شکل

۱۲ ذقن: زنخ

۱۵ وثاق: خانه و منزل بود، و چارطاق سقفی را گویند که آنرا بر سر چار ستون بنا کنند و چون آسمان سقف این جهان است که عبارت از عناصر اربعه باشد مولوی آنرا بچارطاق وصف نموده

۱۶ یک حریص: یعنی آن بشیر که حریص بود برسانیدن پیراهن یوسف بیعقوب و مژده دادن، و احتمال میرود که از حرص بمعنی شق باشد کما فی القاموس الحرص الشق و لو حریص یعنی پیراهن هنوز ملازم اثواب مشقوقهٔ یوسفیه گردید مثل قبا و ردا، و در وقتی که فرمود اذهبوا بقمیصی هذا یا توفی که بشیر قمیص را در آن ملفوف ساخت که یعقوب دریافت و فرمود که انی لاجد ریح یوسف

۱۶ فرق: خوف و شدت

۱۶ قمیص: پیراهن

۲۱ امساک: نگاهداشتن و جود بخشیدن

۲۴ مطعم: جای طعام

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش درّ گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرم دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خوابست و خور / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعله نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کنده را آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نی از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته‌ست آن پسر

چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت

نی قرارش ماند و نی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آب زیرکاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نان‌ده بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این

---

١ شبه: مهرهٔ سیاه براق

١٧ همام: بزرگ

١٨ تا عنان آسمان: نواحی آسمان

٢٣ آب زیرکاه: کنایت است از نفاق و دورویی

٢٥ شمن: بت پرست

٢٩ کژ: کج باشد

٢٩ مغژیدن: خود را بر زمین کشیدن و راه رفتن

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان / کژ کنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه بارگن / چون فشاندی پر ز گل پرور کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پردهای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / بر دهانم را ز گفتن ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن ظلم که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلگان خلق را سر میبرود
آن عدو در خانه آنکور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را / مینوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح میآید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکم شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار

---

۴ مؤتمن: امانت داشته شده

۵ تارک: فرق سر

۷ نیست دستوری: یعنی اجازت نیست که فاش سازم سلیمان زیاده ازاین که عیب کج شدن آن تاج حضرت سلیمان از اصل چه بوده بگویم و پردهٔ غیب را گشاده گردانم از راه امتحان تاج میگوید که پردهای من تو دست خود ببند که راز ناگفتنی را نگویم

۱۲ غرم: غرامت و تاوان

۱۸ تربت: بمعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مزار

۲۱ با سعود: ابا مسعود کنیت ابوالحسن نیز بوده

۲۲ علم: کوه بلند

۲۲ خطیره: بقعه و دیوار است و خطایر قدس و بقاع مقدسه را گویند که در آسمان است

۲۹ تن زدن: کنایت است از پهلو تهی کردن

۲۹ خشک آوردن: سکوت آوردن از روی نفرت و بی اعتنائی

۱	گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست	گر جوابش بر نویسی هم رواست	از شهی تو چه کم گردد اگر	بر غلام و بنده اندازی نظر
۲	گفت این سهلست اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است	گرچه آمرزم گناه و زلتش	هم کند در من سرایت علتش
۳	صد کس از گرگین همه گرگین شود	خاصه این گرگین خبیث عقل بند	گر کم عقلی مبادا ابر را	شوره‌اش بی آب دارد بر را
۴	نم نبارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از بومی او	از گران احمقان طوفان نوح	کرد ویران عالمی را از فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمقان

۸		گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدوّ ما و غول رهزن است	
۹	هر که او عاقل بود از جان ماست	راح او و روح او ریحان ماست	عقل دشنامم دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
۱۰	نبود آن دشنام او بی‌فایده	نبود آن مهمانیش بی‌مائده	احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم
۱۱	این یقین دان گر لطیف و روشنی	نیست بوس کون خر را چاشنی	سبلتت گنده کند بی‌فایده	جامه از دیگش سیه بی‌مائده
۱۲	مائده عقلست نی نان و شوی	نور عقلست ای پسر جان را غذا	نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
۱۳	زین خورشها اندک اندک باز بر	کاین غذای خر بود نی آن حر	تا غذای اصل را قابل شوی	لقمه‌های نور را آکل شوی
۱۴	اصل این نورست کاین نان نان شدست	فیض آنجانست کاین جان جان شدست	چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان تنور
۱۵	عقل شیدا شد چه خوانی ترهات	راه پیدا شد چه پائی بی‌ثبات	عقل دو عقلست اول مکسبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
۱۶	از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی وز علوم خوب و بکر	عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ آن گران
۱۷	لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ است او کو زین گذشت	عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمهٔ آن در میان جان بود
۱۸	چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنده نه دیرینه نه زرد	ور ره نبعش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دم بدم
۱۹	عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه از کویها	راه آبش بسته شد شد بینوا	تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
۲۰		از درون خویشتن جو چشمه را	تا رهی از منت هر ناسزا	

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا

۲۴	مشورت میکرد شخصی با کسی	کز تردد وا رهد وز محبسی	گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با وی بگو
۲۵	من عدوم مر ترا با من مپیچ	نبود از رای عدو پیروز هیچ	رو کسی جو که ترا او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
۲۶	من عدوم چاره نبود کز منی	کژ روم با تو نمایم دشمنی	حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل ناجستنی است
۲۷	من ترا بی هیچ شکی دشمنم	من ترا کی ره نمایم رهزنم	هر که باشد همنشین دوستان	هست در گلخن میان بوستان
۲۸	هر که با دشمن نشیند در زمن	هست اندر بوستان در گولخن	دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت
۲۹	خیر کن با خلق بهر ایزدت	یا برای راحت جان خودت	تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور

۳ گرگین: صاحب گری که مرضی است

۴ فضوح: رسوائی

۱۰ مائده: خوان و سفره

۱۲ شوا: گوشت بریان

۱۳ حرّ: آزاد مرد

۱۵ ترهات: سخنان بیفایده

۱۵ عقل دو عقل است: کما قال امیرالمؤمنین علی ع: وآیت العقل عقلین فمطبوع ومسموع ولن ینفع مسموع اذا لم یک مطبوع.

۱۸ نبع: جوشیدن آب.

۲۴ محبس: زندان

۲۶ منی: خودبینی

۲۸ مازار: مخفف میازار

چونکه

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن ‌ ‌ مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن ‌ ‌ که توی دیرینه دشمن‌دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی ‌ ‌ عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین ‌ ‌ عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش ‌ ‌ عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست ‌ ‌ پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش ‌ ‌ دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست ‌ ‌ نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیرافکن بود ‌ ‌ عقل ایمانی که اندر تن بود
غره[۵] او حاکم درندگان ‌ ‌ نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی ‌ ‌ خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود ‌ ‌ که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان جان تویی ‌ ‌ عقل و جان خلق را سلطان تویی
عقل که سرگشته و حیران تست ‌ ‌ کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول صلی الله علیه وآله جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه[۱۳] می‌فرستادی رسول ‌ ‌ بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل[۱۳] ‌ ‌ میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود ‌ ‌ قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای ‌ ‌ زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی ‌ ‌ می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار ‌ ‌ او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کی خیره سر ‌ ‌ هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشم اینزمان غایب شوی ‌ ‌ پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر ‌ ‌ که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف ‌ ‌ آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین بمگریز از تصرف کردنم ‌ ‌ وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست ‌ ‌ حکم غالب[۱۸] را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال ‌ ‌ اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی ‌ ‌ بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم ‌ ‌ تا ریاضتتان دهم من رائضم[۲۰]
نفس‌ها را تا مروض[۲۰] کرده‌ام ‌ ‌ زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای ‌ ‌ از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ‌ ‌ که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا شوید ‌ ‌ تا وثاق و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق ‌ ‌ ای ستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی ‌ ‌ ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ‌ ‌ ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو ‌ ‌ زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست ‌ ‌ هر ستوری را صطبلی دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا ‌ ‌ هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص ‌ ‌ زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند ‌ ‌ زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند ‌ ‌ در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست ‌ ‌ منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند ‌ ‌ جمله محتاج چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی ‌ ‌ در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آزاد نیست ‌ ‌ هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکیک مشتهر ‌ ‌ هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ‌ ‌ در صفند اندر قیام الصافون

---

۵ **غره** — درانجا فارسی است یعنی غرش و غریدن —

۱۳ **سریه** — پارهٔ از لشکر که سلطان در میان نشسته نباشد و گفته اند خیر السرایا اربعمائة

۱۳ **هذیل** — نام طایفه از عرب است

۲۰ **رایض** — آنکه اسبان را چابک و لاغر کند

۲۰ **مروض** — آن اسبان که چابک و لاغر شود

۱۸ **حکم غالب را** — ایا نمی‌بینی که انسان چهار عنصر دارد و جن هم چون حکم تابع عنصر غالب است اصل آن را تراب و جن را نار گویند پس انسان که احکام فرشتگان برایشان غالب است در باطن فرشته و بهتر از فرشته دانان که احوال بهائم و سباع بر ایشان غالب است در باطن انعام و پست‌تر از انعام‌اند که در هر دو صنف بصورت انسان باشند

١ هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است — تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

٢ گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر — این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش

٣ قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام — خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردانیدن هذلی

٧ چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

٨ بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلم برفراشت — خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانیی چون فانیند

٩ از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر محرقه — ای عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست

١٠ پای تا سر غرق سرگین آن جعل / می‌زند بر دامنش جوی عسل — دائماً پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه پشت و دار

١١ نور پنهانست و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه — گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

١٢ وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد — هست منهاجی نهان در مکمنت / یافتش رهزن گرفته جستنت

١٣ تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین — مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن

١٤ چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور — صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو

١٥ بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست — بی مقرگاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار

١٦ گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن — یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سرلشکر مباد

١٧ هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا — یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی بیشتر

١٨ زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پخته او را ببین — برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست

١٩ برگ روی زرد و المویی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید — برگهای نورسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوه است خام

٢٠ برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست — آنکه او گل عارض است ار نو خطست / او بمکتب گاه مخبر نو خطست

٢١ حرفهای خط او کژمژ بود / زر من عقلست اگر تن میدود — پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

٢٢ گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر — گر ز اسرار سخن بویی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

٢٣ بگذر از زر کاین سخن شد مجتنب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب — زاندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس

٢٤ خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو — از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

٢٥ همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب — دست میدادش سخن او بی‌خبر / که خبر هرزه بود پیش نظر

٢٦ این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است — هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

٢٧ چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین — هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد

٢٨ نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را — پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

٢٩ پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا — گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

---

٢ نفیر: تنفر

٩ محرقه: محل سوختن

١١ مناص: پناهگاه

١٢ ضال: گمراه

١٣ منهاج: طریق روشن

١٥ مقر: محل آرام و قرار

١٩ نوید: مژده

٢٢ جعفر: جعفر اول معصوم و جعفر طیار است و جعفر ثانی جعفر زکی است که زر خالص بجهت عطا و کرم نبا نهاده.

این زمان گر است نفس پاکبش / گفت تو سودش کند در خورش

دربیرند

وربعضی باید که اندر کش دراز چونکه کوته میکنم من از رشد این مگر باشد ز حب مشتهی[۳]	همچنان شرح بگو با امر ساز او بصد نوع عسیم بگفتن میکشد اسقنی خمرا و قل لی انها قسم تو گر نیست تک گر هست	همچنانکه من در این ره با فسون ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال بر دهان بستت اینم جام بو گفت حرص من از این افزون تر است	یا ضیاء الحق حسام الدین کنون چونکه می بینی چه میجویی مقال گوش میگوید که قسم گوش کو

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفی قندخو دست میزد بهر منعش در دهان بعره[۱۰] را ای گنده عقل گنده مخ[۱۱] تا که بفریبی مشام پاک را دیگ را گر باز ماند شب دهن چند گویی ای لجوج[۱۳] بی صفا حلمشان بیدار را ابله کند مست را این زان شراب پر اشکفت خاصه آن باده که از خم بلی است زان زمان مصر جامی خورده اند	چون ز حد برد آن عرب از گفتگو چند گویی پیش دانای نهان زیر بینی بنهی و گویی که اخ[۱۲] آن چرنده گلشن افلاک را گربه را هم شرم باید داشتن این فسون دیو پیش مصطفی زیرک صد چشم را گمره کند همچو فرزین[۱۵] مست کژ رفتن گرفت ای منی که مستی او بخشی است دستها را شرحه شرحه کرده اند جعفر طیار زان می بود مست	آن شه والنجم و سلطان عبس پیش بینا برده سرگین خشک اخ اخی بر داشتی ای گیج کاج[۱۴] حلم او خود را اگرچه گول ساخت خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر صد هزاران حلم دارند گروه حلمشان همچون شراب جو نغز مرد برنا زان شراب زر کر آن که آن اصحاب کهف از نقل ساحران هم سکر موسی داشتند زان گرو میکرد بیخود پا و دست	لب گزیده آن سر دلب اگر بس که بجز این راه بجای نافه مشک تا که کالای بدت باید رواج خویشتن را اندکی باید شناخت سخت بیدار است دستار ببر هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه تغز تغز بر رود بالای مغز در میان راه میافتد چو پیر سیصد و نه سال گم کرده عقل دار را دلدار می پنداشتند

قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

گفت مستانه عیان آن ذوفنون گفت این بار ار کنم این مشغله[۲۳] چون وصیت کرد آن آزادمرد عشق آمد عقل او آواره شد عقل سایه حق بود حق آفتاب	با مریدان آن فقیر محتشم لا اله[۲۵] الا انا ها فاعبدون کاردها در من زنید آندم بله[۲۴] هر مریدی کاردی آماده کرد صبح آمد شمع او بیچاره شد سایه را با آفتاب او چه تاب	بایزید آمد که یزدان نک منم چون گذشت آن حال گفتندش صباح حق منزه از تن و من با تنم مست گشت او باز از آن سغراق[۲۷] زفت عقل خود شحنه است چون سلطان رسید چون پری غالب شود بر آدمی	تو چنین گفتی و این نبود صلاح چون چنین گویم بباید کشتنم آن وصیتهاش از خاطر برفت شحنه بیچاره در کنجی خزید گم شود از مرد وصف مردمی

[۳] مشتهی — یعنی مطلوب اسقنی خمرا اشارت است بشعر ابی نواس که گفته الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر و لا تسقنی سرا اذا امکن الجهر یعنی مرا شراب بیمایی و بگو این شراب است تا بهوش من از نام او محظوظ شود.

[۱۰] بعره — پشکل است

[۱۱] مخ — دماغ

[۱۲] اخ — کلمه تعجب و تحسین

[۱۴] کاج — لوچ و احول

[۱۳] لجوج — لج کننده بسیار

[۱۵] فرزین — وزیر است و چون در شطرنج وزیر گاهی کج میرود اشاره بآن است

[۲۳] مشغله — کار و شغل

[۲۴] بله — کلمه تنبیه است یعنی باک و منزه و بری

[۲۷] سغراق — کاسه و قدح بزرگ

[۲۵] لا اله — یعنی مستانه از روی بیخودی میگفت نیست خدایی مگر من پس بپرستید مرا

۱ هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

۲ اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

۳ پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور که پرسد بگو

۴ شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن

۵ باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

۶ گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

۷ عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما

۸ آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه

۹ هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

۱۰ هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

۱۱ وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

۱۲ روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کی دو عالم درج در یک پیرهن

۱۳ این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد

۱۴ ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

۱۵ نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

۱۶ ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

۱۷ چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

۱۸ بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

۱۹ بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بره لا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

۲۰ ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز

۲۱ هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

۲۲ اعتباری گیر تا یابی صفا
از درون انبیا و اولیاء

سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول نزد رسول صلعم

۲۶ پرتو مستی بجد بینی / چون بزد هم مست و خوش گستاخ
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط

۲۷ نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

۲۸ بر سبیل آید لباب آن کاس او / واز غنی گم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام

۲۹ لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم گرده اند
حکم غالب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند

تازی: عربی را گویند

شرح راه: یعنی شرح راه که عبارت از حفظ مراتب عبودیت باشد از مست مستغرق حقیقت که کوری سکر دارد و چشمش از ماسوی پوشیده است که پرسد

غیر نقش روی: یعنی دیده که هر آینه ظهور ندارد و فانی در عکس و نقش عاکس است و آن عکس و نقش تکلیمی نمیکند آنرا از برای آنچه در حالی که ناظر به همان عکس باشی و آینه آلت لحاظ باشد نه ملحوظ بالذات پس غیر نقش چرا آینه که صورت تو باشد اگر تو ناظر با نیز باشی و در آینه هست پس اگر تف کنی بان به خود کرده و اگر تخیل کنی او را خود را کرده که او از صفا و بیرنگی خوب و زشت همه نماید

شیرگیر: کنایت از پهلوان دلیر است

گرده کوه: گرد کوه نام کوهی است در مازندران که در زمان امام فخر رازی ملاحده در آنجا مسکن داشتند

خلیدن: فرو کردن

درج: پنهان

احتراز: جنبش نباشد

آن دم خوش را — مصنوع ... انتخالت وجهی ندارد

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
اندران طفلی چو عیسی خوش نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس بیندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کز شب مظلم تر و تاری تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تاکه افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیئ

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بآن نوری که جانش زو چرید

---

٨ او لاشیئ بود: گویند شیطان بدرگاه کبریا معروض داشت که خداوندا تو فرموده رحمت وسعت کل شیئ و من شیئ‌ام بموجب این نص امیدوارم پس از آن غضب الهی حکم صادر شد که ما ترا از شیئ هم بیرون کردیم

٩ بیاض: سفیدی

١٠ سبیل: راه

١١ ممتحن: تجربه کار آنکه امتحان کند؛ و بفتح: آنکه دیگران او را امتحان کنند

٩ کوته تکی است: تک معروض و چاه مانند است و ایضاً تکاپوی بکاف فارسی باید و معنی آمده پس بنا بر معنی اول چشم قلیل التحدیق والتعمق مراد است و بنا بر ثانی قصیر الخطوط الشعاعیه و ضعیف اللون مراد است خلاصه آن است که دلیل انی اندیشه کوران است و دلیل لمی پیشه محققان است

١٢ سره: نقره پاک

١٢ قوصره: زنبیل و ظرف خرما

١٣ اندودن: آلوده کردن

دیگری که نیم عاقل آمد او ‌ عاقلی را دیده گردان نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل ‌ تا بدو بینا شد و چست و جلیل[١]

وآن خری کز عقل جوسنگی[٢] نداشت ‌ خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر ‌ می بجوید هم نذیر و هم بشیر

غره اندر غفلت و در قال و قیل ‌ ننگش آید آمدن خلف[٣] دلیل
میرود اندر بیابان دراز ‌ گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند ‌ نیم شمعی نی که نوری کد[٤] کند
نیست عقلش تا دم زنده زند ‌ نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام ‌ تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن ‌ در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی شود ‌ مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود ‌ غوره باشد نی عنب نی می بود

غوره کز غورگی در نگذرد ‌ سنگ بست و خام ترش رو بود
جان کورش گام هر سو مینهد ‌ عاقبت نجهد ولی بر می جهد

سود ندهد بر جهیدن از بن
زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود[١٤] ‌ که درو سه ماهی اشگرف[١٤] بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن ‌ صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر ‌ برگذشتند و بدیدند آن ضمیر[١٥]

پس شتابیدند تا دام آورند ‌ ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد ‌ عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت ‌ که یقین سستم کنند از مقدرت[١٧]
مهر زاد و بود بر جانشان تنند ‌ کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زنده باید نکو ‌ که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن ‌ زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سرّ حدیث حبّ الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست ‌ که وطن آنسوست جان زینسوی نیست

گر وطن خواهی گذر زانسوی شط ‌ این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا ‌ آمده است اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق[٢٤] بینی میکنی ‌ بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان ‌ بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا[٢٥] کنی ورد و سخن ‌ این بود که از زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست ‌ دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان ‌ دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم ‌ زانسوی حد را نقی[٢٦] کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را ‌ از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت

---

[٢] جوسنگی نداشت
کلام مولوی اشارتست بقول حق تعالی شانه فمن خفت موازینه فامه هاویه و بدوم قسم اول اشاره است بقول حق تعالی لمن کان له قلب و القی السمع و هو شهید و به قسم سوم اشارتست به امثال قول حق تعالی و لو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم و لو اسمعهم لتولوا.

[٢] جوسنگ
یعنی هم وزن و مقدار چه

[١] جلیل ‌ بزرگ

[٣] خلف ‌ پس پشت سر

[٤] کد
گدائی کردن و مشقت

[١٤] عنود
مردی که از راه راست بگردد

[١٤] اشگرف
خوش آینده و بزرگ

[١٥] ضمیر ‌ نهانی

[١٧] مقدرت ‌ توانائی

[٢٤] استنشاق
آب در بینی کردن

[٢٥] استنجی
طهارت از غایط

[٢٦] نقی ‌ پاکیزه

اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و انزا در وقت استنشاق خواندن عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

گفت شخصی خوب ورد آورده
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر
این تکبر بر خسان خوبست و چست
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
همچنین حب الوطن آمد درست
نیست وقت مشورت هین راه کن
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
همچو آهو کز پی او سگ بود
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
خویشتن افکند در دریای ژرف
گفت اه من فوت کردم فرصه را
برگذشته حسرت آوردن خطاست

آن یکی در وقت استنجا بگفت
لیک سوراخ دعا گم کرده
رایحه بینی کی آید از دبر
هین مرو معکوس عکسش بند تست
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
چون علی تو آه اندر چاه کن
بحر جو و ترک این گرداب گیر
میدود تا در تنش یک رگ بود
راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
که نیابد حد آنرا هیچ طرف
چون نگشتم همره آن رهنما
باز ناید رفته یاد آن هباست

که مرا با بوی جنت دار جفت
این دعا که ورد بینی بود چون
ای تواضع برده پیش ابلهان
از پی سوراخ بینی رست گل
کی ازینجا بوی خلد آید ترا
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
محرم آن آه کمیابست بس
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
رنجها بسیار دید و عاقبت
پس چو صیادان بیاوردند دام
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت
این زمان سودی ندارد حسرتم

ورد بینی را تو آوردی بکون
وی تکبر برده تو پیش شهان
بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بو ز موضع جو اگر باید ترا
دل ز رای و مشورتشان بر کنم
شب رو و پنهان روی کن چون عسس
از مقام با خطر تا بحر نور
خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آخر سوی امن و عافیت
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
می‌بایستم شدن در پی بتفت
چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی گاوان و میشان خورده
مر مرا آزاد گردان از کرم

مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بسی اشتر بقربان کرده
ای جوانمرد کریم محتشم

تو یکی مرغ ضعیفی همچو من
خود نگشتی سیر ز آنها در زمن
هل مرا تا که سه پندت بر دهم

صید کرده خورده گیر ای بیک ظن
هم نگردی سیر از اجزای من
تا بدانی زیرکم یا ابلهم

---

[۱۵] چون علی تو آه: حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در حدیث طویلی که راوی آن کمیل بن زیاد است اشارت به سینهٔ مبارک کرده میفرماید آه آه ان ههنا لعلما جما لو اصبت له حملة و بجای بیرون رفتن و سر بچاه کردن که از آنها فرمودی و شیخ عطار منظوم ساخته است که مصطفی جائی فرود آمد براه گفت آب آرید لشکر را ز چاه رفت مردی باز آمد در شتاب گفت پرخون است چاه و نیست آب گفت پنداری ز درد کار خویش مرتضی با چاه گفت اسرار خویش چاه چون بشنید آن تاب نبود لاجرم پرخون شد و آبش نبود

[۱۱] حر: آزاد مرد

[۱۱] دبر: پس

[۱۲] عتل: درشت و ستمکار

[۱۶] حذور: مرد بسیار حذر کننده

[۱۸] پهنا: در اینجا بیابان فراخ است

اول آن پند هم بر دست تو — بدهم ایجان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش — تا شوی زآن پند شاد و جوش کش

پس سیم پندت دهم من بر درخت — که از آن سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند رفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود — که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه — این چه اکردم که کارم شد تباه
من چه آزاد کردم مر ترا — زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چه میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چه بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو پند سیم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن — تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم

پس بر آرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود — نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب — مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند — آب گه بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ — پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن دیگر همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم — تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر — عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من — وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریائی وطن — آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم — تا ابد در امن و در صحت روم

همچنین میکرد یا خود نذرها — کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی

---

٤ کتیم: پنهان

٨ اسد: شیر

١٦ عتیق: آزاد

١٧ سباحی: شناگری

١٩ گفت موتوا: اشارتست بحدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ یعنی خودبها و خواهشها را ترک کنید و خود را چون مردگان بی آزار و بی خواهش نمایید تا نجات یابید

١٩ نشیب: پستی

٢٣ سعیر: آتش افروخته

٢٣ الم یاتک: اشارتست بدین آیت که الم یاتکم نذیر قالوا بلی الخ یعنی روز قیامت از کفار و اهل نار سؤال کنند که آیا رسول نیامد که شما را خبر دهد از این روز گویند چرا آمد و خبر داد و ما تکذیب کردیم

ندارد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفائی ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است — با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود — پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود — بی مذکر خود ایابش چون بود

این تمنا هم ز بیعقلی اوست — که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم رود از دل نتیجه و زادهاش
میکند او توبه و پیر خرد — بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست — وهم قلب و نقد زر عقلست ای بابا

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه اهل فرازم و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او سلیم

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو — نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک — اندر آن گور مخوف سهمناک
این من و مانی تو و اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست — مر ترا خود این نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی

---

۴ خربها: گفتنیه از بهوتی نادانست

۵ از کمی عقل: حکما فرموده‌اند که پروانه قوهٔ حافظه ندارد پس چنانچه بلا ادراک گرد شمع مستتبت میشود مرة بعد اخری و کرة بعد اولی بر شعله واقع میشود

۵ حسیس: صدای نرم و آهسته بخصوص صوت حرکت آتش -

۸ نسیان: فراموشی

۹ ذکر: یاد داشتن

۹ ایاب: رجوع و بازگشت

۲۵ نسخه بدل: این من و ما و تو و اشباه تو

۲۲ عبید: جمع عبد غلام است

۲۲ جواری: جمع جاریه که کنیز بود

۲۳ مرجع: بازگشتگاه

۲۵ مخوف: ترسناک

۲۸ خلق: کهنه

۲۸ ملیک: مالک باشد

نقش او کرده است و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست — تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی — لاف شرکت میزنی یاغی توی — گر بکشتم من عوانی را بسهو — نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد — انکه جانش خود نبد جانی بداد — من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت — کشته ذریت یعقوب را — برامید قتل من مطلوب را

کوریی تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه نفست میپزید — گفت اینها را بهل بی هیچ شک — این بود حق من و نان نمک

که مرا پیش حشر خاری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی — گفت خاری قیامت صعبتر — گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی تانی کشید — زخم ماری را تو چون خواهی چشید — ظاهرا کار تو ویران میکنم — لیک خاری را گلستان میکنم

بیان انکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت — ابلهی فریاد کرد و برنتافت — کاین زمین را از چه ویران میکنی — میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان — کی شود گلزار و گندم زار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر — تا بنشکافی بنشتر چغز را — کی شود آن ریش به ای دوستا

تا نسوزد خلطهایت از دوا — کی رود سورش کجا یابد شفا — پاره پاره کرد درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را — بردریدی چکنم بدریده را — هر بنای کهنه کاباد آن کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب — آن هلیله آن بلیله کوفتن — زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوان ما — این تقاضا کردن آن تا سمک — گر زشستت وارهانم اینک

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون در تهدید او

گر پذیری پند موسی وارهی — از چنین زشتی بد منتهی

بس که خود را کرده بند هوا — کرگسی را کرده تو اژدها — اژدها را اژدها آورده ام — تا باصلاح آورم من دم بدم

تا دم آن از دم این بشکند — مار من آن اژدها را بر کند — گر رضا دادی رهیدی از دو ما — ورنه از جانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادویی — که درافکندی بمکر اینجا دویی — خلق یکدل را تو کردی دو گروه — جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

---

٢ لهو: بازیچه

٦ حشر: گروه

١٥ چغز: با جیم فارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود

١٦ درزی: خیاط

١٩ سمک: ماهی

١٥ نسخه بدل: تا بنشکافی به نشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردد بغز

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا	جادوئی که دید با نام خدا	غفلت و کفرست مایهٔ جادوی	مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح	کز دمم پر رشک میگردد مسیح	من بجادویان چه مانم ای جنب	که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث	کز خدا نازل شود بر من حدیث	چون تو با پرّ هوا بر میپری	لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود	بر کریمانش گمان بد بود	چون تو جزو عالمی پس ای مهین	کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت	خانه را گردنده بیند منظرت	ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه	تنگ بینی جو دنیا را همه	ور تو باشی خوش بکام دوستان	این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق	وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ الا مکر و کین	طالب هر چیز ای یار رشید	جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را گو بجو	گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند غیر قشر خربزه	که بود افتاده در ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بستهٔ اسباب جانش لا یزید	وآن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو بنو بیند جهانی در عیان	گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد عجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این را آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

	چنبرهٔ دید جهان ادراک تست	پردهٔ پاکان حس ناپاک تست	
مدتی حس را بشو ز آب عیان	اینچنین دان جامه شوئی صوفیان	ای ز غفلت از سبب تو بیخبر	بندهٔ اسباب گشتی تو خبر
لاجرم اعمی دل و سرگشته	مضطرب احوال و مضطر گشته	چشم بگشا و سبب را بنگر	تا شوی فارغ ز اسباب نظر

نو بنو بیند ۱۵

اشاره باین آیهٔ شریفه است افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید عارفان هردمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند و خلاصهٔ ابیات مولوی در نفی جادوئی از موسی علیه السلام آنست که مدرک از یک سنخ ملاحظه کنند پس اگر تو فانی از خود ملتفتی عالم پیش تو فانی است و اگر تو باقی باشی عالم نزد تو باقی است و اگر نور شدهٔ عالم نور است و زمین و آسمان و موالیدی نیست چنانکه قایل گفته است:

در مقامی که شهود است نه آن است و نه این
در نظر جمله خدا نیست خدا هست خدا

ایضاً

نازنین جمله نازنین بیند
دیدهٔ پاک اینچنین بیند
پس مدرک نوری نور بیند و مدرک ظلمانی ظلمت بیند،
حق حق بیند و باطل باطل

وقیح ۵ بیشرم

جنب. ۵ ناپاکرا گویند

منظرت ۸ دیده

ملحمه ۹ جنگ و جدل

بیع ۱۰ فروش

شری ۱۰ خرید

المجلد الرابع

۱ چون شدی تو پاک پرده درکنند ‌ ‌ جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور ‌ ‌ چشم را باشد از آن خوبی خبر

۲ چشم بستی گوش میآری به پیش ‌ ‌ تا نمائی زلف و رخسار به پیش
گوش گوید من بصورت ننگرم ‌ ‌ صورت ار بانگی زند من بشنوم

۳ عالمم من لیک اندر فن خویش ‌ ‌ فن من جز حرف و صوتی بیش نیست
هین بیا بینی ببین این خوب را ‌ ‌ نیست بینی درخور این مطلوب را

۴ گر بود مشک و گلابی بو برم ‌ ‌ فن من اینست و علم مجزمم
کی ببینیم من رخ آن سیم ساق ‌ ‌ هین مکن تکلیف ما لیس بطاق

۵ باز حس کژ نبیند غیر کژ ‌ ‌ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین ‌ ‌ ناظر شرکست نه توحیدبین

۶ تو که فرعونی همه مکری و زرق ‌ ‌ مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو ‌ ‌ تا یکی تو را نبینی تو دو تو

۷ بنگر اندر من ز من یکساعتی ‌ ‌ تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام ‌ ‌ عشق اندر عشق بینی والسلام

۸ پس بدانی چونکه رستی از بدن ‌ ‌ گوش و بینی چشم میتاند شدن
راست گفتهست آن شه شیرین زبان ‌ ‌ چشم گردد مو بموی عارفان

۹ جسم را چشمی نبود اول یقین ‌ ‌ در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ‌ ‌ ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

۱۰ آن پری و دیو میبیند شبیه ‌ ‌ نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود ‌ ‌ نسبتش بخشید خلاق ودود

۱۱ آدمست از خاک کی ماند بخاک ‌ ‌ جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری ‌ ‌ گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

۱۲ مرغ از بادست کی ماند بباد ‌ ‌ نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها ‌ ‌ هست بیچون ارچه دادش وصلها

۱۳ آدمی چون زاده خاک و هباست ‌ ‌ این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد ‌ ‌ هست بیچون و خرد کی پی برد

۱۴ باد را بی چشم اگر بینش نداد ‌ ‌ فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو ‌ ‌ چون همی دانست می را از کدو

۱۵ آتش نمرود را گر چشم نیست ‌ ‌ با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید ‌ ‌ از چه قبطی را ز سبطی میگزید

۱۶ گر نه کوه و سنگ با دیدار شد ‌ ‌ پس چرا داود را آن یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان ‌ ‌ از چه قارون را فرو خورد آنچنان

۱۷ گر نبودی چشم دل حنانه را ‌ ‌ چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور ‌ ‌ چون گواهی دادی اندر مشت در

۱۸ ای خرد برکش تو پر و بالها ‌ ‌ سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد ‌ ‌ کی ز نادیده گواهیها دهد

۲۰ کی تحدث حالها و اخبارها ‌ ‌ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ‌ ‌ هست برهانی که شد مرسل خبیر

۲۱ کین چنین دارو چنان ناسور را ‌ ‌ هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ‌ ‌ که خدا خواهد مرا کردن گزین

۲۲ من عصا و نور بگرفته بدست ‌ ‌ شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این ‌ ‌ گونه گونه مینمودت رب دین

۲۳ در خور سر بد و طغیان تو ‌ ‌ تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر ‌ ‌ مصلح امراض درمان ناپذیر

۲۴ تو بتاویلات میگشتی از آن ‌ ‌ کور و کر کین هست از خواب گران
وآن طبیب و آن منجم از لمع ‌ ‌ دید تعبیرش بپوشید از طمع

۲۵ گفت دور از دولت و از شاهیت ‌ ‌ که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام ‌ ‌ طبع شوریده همی بیند منام

۲۶ زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای ‌ ‌ تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت ‌ ‌ لیک رحمتشان فزونست از عنت

۲۷ شاه را باید که باشد خوی رب ‌ ‌ رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو ‌ ‌ بی ضرورت خون کند از بهر ریو

۲۸ نی حلیمی مخنث وار نیز ‌ ‌ که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را ‌ ‌ قبله سازیده بودی کینه را

۲۹ شاخ تیزت بس جگرها را که خست ‌ ‌ نک عصایم شاخ شوخت را شکست

- غژیدن (۵): بطریق کودکان بزمین رفتن
- زرق (۶): مکر
- تجشم (۱۵): تکلف باشد و اینجا بمعنی تواضعست
- حنانه (۱۷): ستونی که حضرت رسول اول حال بر او وعظ کردی چون منبر ساخته شد و حضرت او نشست ستون حنین و ناله آغاز کرد
- ای خرد برکش (۱۸): یعنی چون همه کس بینایی یافته از حق پس تو هم ای عقل پر و بال خود بگشای و عزم آنسوی کن که از احوال قیامت خدا تعالی در سوره زلزلت چه خبر میدهد
- کی تحدث (۱۹): یعنی حدیث کند حالش را زمین و خبرهای خود را ظاهر میکند
- میسور (۲۰): آسان
- مرسل (۱۹): فرستاده شده
- خبیر (۱۹): آگاه
- لمع (۲۳): جمع لمعه یعنی پرتو
- عنت (۲۵): غضب

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربندان غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان

تا فرو گیرند در بندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مرد غیب

جنگ در صلب و رحم‌ها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشاد از برای انتسال

سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روی‌تر یا آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود

صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا بزد / یا بسوزد ریش خامت تا ابد

تا بدانی کو خبیر است ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او

کی نکو کردی و کی کردی تو بر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

آیدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور از این افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر که قابل آئینه شدنست تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید به طریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

---

۸ دژ: قلعه

۹ غازی: جنگ کننده

۱۰ صلب: پشت و کمر

۱۰ شارع: محل عبور

۱۱ انتسال: نسل و نتیجه

۱۲ هنگ: قصد و شوکت

۱۵ ریش: اول بمعنی زخم است و ثانی ریش لحیه است

۱۶ بر: نیکی

۱۹ کودنی: بیعقلی و بیهوشی

۲۱ مراقب: چشم داشتن

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سره / صیقلی والله اعلم بالصدد

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای بد که در خوابت نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زندی چون دهل
گه ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بتر ها را نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی ز خواب واقعات
چند بگریزی ز تنگ آندیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز گشوده است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

---

۵ این بود یسعون: اشاره است بمضمون این آیهٔ شریفه در سورهٔ مائده واقع است که انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلک لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم

۷ حر: آزاد

۸ ناب: خالص

۱۹ دد: جانوران درنده

۲۰ اشکنجه: رنج دادن و عذاب

۲۱ نقی: پاک

۲۲ اصحاب الشمال: کفار و اهل نار اند

۲۵ احتراز: دوری جستن

۲۹ وری: اماله وری بالف مقصوره است یعنی مردم

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

این همه که باز باشد که فراز / وآن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود

باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت در عذاب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه

حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا

مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خار زارم جنت الماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکو یابدم ناگه زبون

موسیا باشد که بگشایم در / وا ز فضیلتهات گردم با خبر

موسیا باشد که یابم ایمنی / وارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من کدام است آن چهار / که عوض خواهیم دادن شمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پاینده را

گفت موسی کاولین آن چهار / که عوض خواهیم دادن شمار

آن علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نی از غم و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را

---

۱۰ علا: بلندی

۱۱ تیه: صحرا و بیابان باشد

۱۳ یفعل الله: یعنی میکند هر چه میخواهد

۱۴ مغتنم: غنیمت داشته شده

۱۷ بو که: بمعنی شاید است

۱۹ حمیم: آب گرم بدبو

۱۹ رمیم: استخوان پوسیده

۱۹ سعیر: آتش افروخته

۲۰ زبون: مغلوب

۲۱ ایمن: محل امن

۲۵ علل: جمع علت بمعنی مرض است

۲۶ مستوی: مستقیم و اینجا غیر طبیعی مراد است

برکنی این خانهٔ تن بیدریغ — تا قمت آید برون از زیر میغ

ای ببیک برگی ز باغی ماندهٔ — همچو کرمی برگش از رز ماندهٔ

چون کرم این کرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت — این چنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فأحببت أن أعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست — پس ز هدم خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج — میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکردی کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن کای دریغ — اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی — گنج رفت و خانه و دستم تهی

حایل گنج و حجاب این خانه بود — مانع صد خرمن این یکدانه بود

خانهٔ اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو ببیعی یا شری

این کری را مدتی داد و اجل — تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو پنهان دو کان

هست این دکان کرائی زود باش — تیشه بستان و تکش را میخراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت — پاره بروی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامگار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن از این قعر دکان — تا برآرد سر بپیش تو دو کان

پیش از آن کاین مهلت خانه کری — آخر آید بر نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی — گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم — آب حیوان را بخاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانه بیقرار

ماندم اندر خانه حیران فی نزار — لابد از معنی شدم من عور و زار

عشق خانه در دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بودم از گنج نهانی بی خبر — ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبر دادمی

چشم را بر نقش میانداختم — همچو طفلان عشقها میباختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعده بسیم — که دل من ز اضطرابش گشت گم

---

۱ میغ: ابر

۲ کرم: درخت رز

۷ هدم: ویران کردن

۸ فتوح: گشایش

۹ دست خاییدن: علامت دست خاییدن

۱۱ کری: کرایه و رهن کردن

۱۱ بیع و شری: فروختن و خریدن

۱۱ اجل: مدت

۱۲ کان: معدن

۱۲ دو کان: جنانست که حق فرموده ولمن خاف مقام ربه جنتان جنت صوری و جنت روحانی یا اینکه مظهریت علم و قدرت یا اینکه مظهریت جمال و جلال

۱۵ قعر: بن هر چیز مانند دریا و غیره

۱۷ انباشتن: پر کردن چشمه

۲۷ اندرز: نصیحت کردن اشاره بقول حکیم سنائیست همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است.

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سیم را با فرعون

گفت موسی آن سیم ملک دو تو ‌ ‌ ‌ در جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی ‌ ‌ ‌ کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنین ملکی دهد ‌ ‌ ‌ بنگر اندر صلح چون خوانت نهد

آن کرم کاندر جفا اینهات داد ‌ ‌ ‌ در وفا بنگر که چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود ‌ ‌ ‌ بازگو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان ‌ ‌ ‌ موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست ‌ ‌ ‌ لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان ‌ ‌ ‌ هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد ‌ ‌ ‌ هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم ‌ ‌ ‌ یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر ‌ ‌ ‌ این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت ‌ ‌ ‌ تازه ماند این شباب فرخت

نی نشان پیریت آرد برو ‌ ‌ ‌ نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم ‌ ‌ ‌ نه بدندانها خللها یا الم

نه کمی در شهوت و طمث و بعال ‌ ‌ ‌ که زنان را آید از ضعفت ملال

نه شود مویت سفید و پشت خم ‌ ‌ ‌ لیک خوشتر لحظه دمبدم

آنچنان بگشایدت فر شباب ‌ ‌ ‌ که گشود آن مژده عکاشه باب

معنی حدیث من بشّرنی بخروج الصفر بشّرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال ‌ ‌ ‌ در ربیع اول آید بی جدال

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل ‌ ‌ ‌ عاشق آن وقت گردید او بعقل

چون صفر آید بشد شاد از صفر ‌ ‌ ‌ که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی ‌ ‌ ‌ ای رفیق راه اعلی میزدی

گفت هر کس که مرا مژده دهد ‌ ‌ ‌ چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع ‌ ‌ ‌ مژده ور باشم مر او را و شفیع

چون صفر بر بست بار و ماه نو ‌ ‌ ‌ گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت ‌ ‌ ‌ گفت که جنت ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر ‌ ‌ ‌ گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان ‌ ‌ ‌ وز بقایش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور ‌ ‌ ‌ پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد ‌ ‌ ‌ هم بدینسان بی قدم ره میسپرد

که نگردد صاف اقبال تو درد ‌ ‌ ‌ هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان ‌ ‌ ‌ شادمانی نگردی ناتوان

گفت احسنت و نکو گفتی ولیک ‌ ‌ ‌ تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه

---

[5] افتقاد: مهربانی کردن و جستجوی حال نمودن

[12] کتاب: مکتب و دبستان

[12] فستق: معرب پسته باشد

[12] شعیر: جو

[13] آژنگ: چین

[14] طمث: حیض زنان

[14] الم: درد

[14] بعال: جماع و شوهری

[15] عکاشه: نام یکی از صحابه

[21] هدی: هدایت که راهنمائی بود و بالف هدی شده

[22] ضوء: روشنی

[25] برد: پارچه‌ایست که در یمن بافته میشود

[21] ای رفیق راه اعلی میزدی: یعنی پیغمبر هر سحرگاه دعا میفرمود بالرفیق الاعلی

در ایمان آوردن بخدای موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون بر بوی این بر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است این و داد — میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف آن کریمت باز خواند — ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات — میرسیدی در دو عالم بهره‌ات

زهره کز بهر حق او بر درد — چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است — تا نپرد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمت است و این عمی — تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسور شود — زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را — که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض — حبه را آمد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار — هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود با او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک — که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک — ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آمد چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضاگر شده ست

چون تقاضا میکند دریا ترا — پس چه استادی و درماندی بلا

الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تقصیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمتست این بیت جو

الله الله گوی شو بد مست و با — تا شود چوگان موسی پا ترا

الله الله تو گمان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی — تا نگردی در غلط منفی فنا

الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندستت رب المعتمد

الله الله زود تعجیل کن — برفروز از این بشارت بی سخن

الله الله تا کنون کج باختی — گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف در روی آمیزی عنید

الله الله چونکه عصیانها نهی — در ملی مالد بر رویت شکر گو

الله الله چون ز فضلت راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او گم میشود — کاسفلی بر چرخ هفتم میرود

هین که یک بازی فتاد ای بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این چار خلعت زود زود — تا ببینی در عوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم این ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را — کو ز کمپیری نداند باز را

مثل باز پادشاه و کمپیر زن که بخانه او بود

---

۴ آسیه: زن فرعون

۶ بخ لک: آفرین ترا

۶ کلک: یعنی ای کل که اقرع بودی

۱۲ کان لله: اشارت است بحدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خدا باشد خدا او راست

۱۳ هوی: اینجا کنایت از هویت و حقیقت شیء است

۱۴ خائف: ترسناک

۱۵ معصوم: دور از گناه

۱۵ ندم: پشیمانی تبه

۱۶ تقاضا: طلب کردن

۲۰ فتی: جوان

۲۲ عنید: دشمن و خصم

۲۴ اسفل: پست

۲۵ ستیر: پرده نشین از کتوم

۲۶ کمپیر: پیر سالخورده

باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا — ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر — گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال برنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش — زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد بسوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین پر دلال — که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریابسطتی کز بسط او — هر دو عالم مینماید تار مو
گر بزاران بحر در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته از این محسوسها — یافته از غیب بینی بوسه‌ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل — میربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گردد او دستوریش ز آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر از خبث — فر و نور و صبر و علمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار — ور نه درراند غیرت پود و تار
غیرتش راهست صد حلم نهان — ور نه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت — کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست — ور هلم ترسم که افتد بر پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذبست هر جنس را هم‌جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان شدستند از بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت بغایت جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم‌جنس شیطان آمده — جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته — دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد — آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمد درد خاست

---

۱ گوز و گوژ هر دو بمعنی پشت خمیده
۳ تتماج نوعی از آش است
۵ برنجد: برنجیدن سخت درهم کشیده شدن و تنگ گرفتن و درشت شدن
۷ چشم مازاغش: یعنی چشمی که زیغ و ضلال ندید
۸ قلزم: دریای عظیم
۱۳ مقدرت: قدرت و توانائی
۱۵ صدپره: مشدد صدپرو
۲۰ خطر: آفت
۲۱ مه: بزرگ
۲۴ جاذب: کشنده
۲۴ سفل: پستی
۲۴ غژغژان: خود را کشان کشان
۲۴ متن: صخره و پشت
۲۹ قولنج: ناخوشی است
۲۵ پس بشر فرمود - اشاره به آیهٔ شریفهٔ قل انما انا بشر مثلکم

زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم

از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بشناسد عدو از دوستی

صدهزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زانسو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

می‌شناسا هین بچش از برترش / آن می صافی کزان دی گر خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کرده از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُزْ یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این بشنود

این حدیث آمد درازای گریز
باز گو اضلال فرعون و شریر

نفتی [1]: مخفف نفتی

حشیش [3]: گیاه است و نبات را نیز حشیش گویند و در اینجا بنگ را خواهد که هر که آنرا استعمال کند زمانی بیخود باشد.

کوته دنب [7]: کنایت از خواست کردم کوته دارد یعنی خمهای کوچک دنباله یا شیشه‌های کوتاه گردن یعنی مستیش از شیشه می‌سوری نیست یا کوتاه دم کن یه باشند از محدود الکمال و غیر حاصل نعایت که غایت شیئی دنباله است و نرسیده به غایت یا ناقص و ابتر و دم بریده است.

خنب [7]: بمعنی خم است

اختلاط [8]: آمیختگی باشد

عقال [10]: پابند و بخصوص زانوبند شتر را نیز عقال گویند

شد [14]: کلمهٔ نفرین

ذمیم [14]: مذمت کرده شده

نفور [16]: یعنی متنفر و دوری کننده

اضلال [29]: گمراه کردن

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده ای گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاشانمان شوند / بیدلانمان دلخراشانمان شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کج میباخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است

اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی میکنند / زهر اندر جام او می آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد / گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست

---

۱۳ خواجه تاش: همقطاران

۱۵ تزییف: زبون و ناچیز کردن

۲۰ خرخران: کش کشان

۲۲ موبد: حکیم ترسایان است و قاضی را نیز گویند

۲۴ مدبر: بخت برگشته را گویند

۲۳ نسخه: این تکبر زهر قاتل دان عیان / خم پر زهرست هین کم کوش از آن

۲۲ آگندن: پر کردن

۲۹ کلند: تیشه باشد

۲۹ آن کهی کو داشت از کان نقد چند: یا من فی الجبال خزائنه